

رمان تا تلاقی خطوط موازی | zed-a کاربر انجمن نودهشتیا

این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com



مقدمه :

عاشقان بهم میرسند اگر خطا کنند قوانین هندسی خدا کند به عهدشان وفا کند !!

"تا تلاقی خطوط موازی"

از بچگی یاد گرفتیم؛ دو خط موازی هیچگاه بهم نمی‌رسند. تا ابد هم امتدادشان دهیم؛ رسیدنشان محال است. داستان من؛ داستان تضادهاست. داستان تقابل عشق و نفرت، سفید و سیاه.

داستان من تقابل عشق و وجدان است.

دختر داستان خطا کار است. نفرت انگیز نیست اما خوب هم نیست. حداقل در کنار امیر احسان!... امیر احسان سفیدست... مثل برف... پاک است... برای خودش بروبیایی دارد... بهار برایش از کم هم کم تر است...

اگر بخواهند بهم برسند؛ باید خطا کنند. این قانون هندسه است. یکی باید کوتاه بیاید. یکی باید از مسیرش منحرف شود. یا بهار پاک شود (که محال است) یا احسان کثیف شود (که این محال تر است!)

از کجا آمده بودی.

این چنین آرام آرام

از کنار آخرین پنجره که از آن می گذشتم.

خسته خسته راه رفته بودم.

تنهایی ام در امتداد دستهایت بزرگتر خواهد شد.

من اینجا

تا تلاقی تمام خطوط موازی.

تا پر شدن صدای قلبم

به انتظارت خواهم ایستاد

"شاعر : بانو مریم تاجیک"

هرسه شوکه بودیم. نگاهمان لحظه ای از صحنه ی مقابلمان برداشته نمی شد. آنقدر نگاه کردیم تا باورمان بشود. صدای ضجه ی فرحناز که بلند شد؛ نگاه خیره ام را به او دادم. انگار که او زودتر از ما به خودش آمد.

با صدای وحشتناک شیونش؛ حوریه هم بغضش ترکید. اما من نه.

دوباره برگشتم و تنها با چشمانی وق زده نگاه کردم.

نمیشنیدم بین شیون وزاری اشان چه میگویند. فقط میفهمیدم چیزی شبیه التماس است.

فرحناز محکم تکانم داد و با جیغ؛ کشیده ای نثارم کرد:

-به خودت بیا بهار! بدبخت شدیم!

نمیتوانم وصف کنم همه چیز تا چه اندازه وحشتناک بود. نمیتوانی درکم کنی که چه میگویم.

چشمان وحشتزده ام لحظه ای از آن صحنه نمیگریخت. حس کردم توده ی مرموزی از معده ام درست تا خودِ مری ام بالا آمد. نتوانستم خودم را کنترل کنم و تمامش روی حوریه پاشیده شد. حوریه دختر وسواس و اُتوکشیده ی تا امروز؛ بدون کوچک ترین خمی بر ابروانش تنها نالید:

-خاک بر سرمون شد...خاک...

-چه مدلی براتون بزنم؟ (زن نگاه دودلی به کاتالوگ انداخت و آرام گفت):

-نمیدونم من از این چیزا سر در نمیارم. نظر خودتون چیه؟

(چیز تازه ای نبود، خیلی پیش می آمد از خودمان نظر میخواستند)

شانه بالا انداختم و گفتم:

-لیر به مدل موهاتون میاد. بزنم؟ (لبخندی برای موافقت زد و سر تکان داد)

موهای خیس شده اش را دسته دسته با گیره جمع کردم. دسته ای را برداشتم و قیچی به دست نگاهی از آینه به صورتش کردم:

-مبارک باشه.. بسم الله...

نزدیک عید بود و طبق معمول خستگی اش میماند برای ما. حالا هفت سالی میشد که آرایشگری میکردم.

دیگر زانوانم را حس نمیکردم، از درد خم شدم و کمی ماساژشان دادم.

زن با تأسف گفت:

-خسته شدید! عجله ای ندارم، استراحت کنید.

-نه عادت کردم. (دوباره ایستادم تا بهانه ای دست خانم تأثیری، رئیس آرایشگاه ندهم)

-کارتون خیلی خوبه. هنره

(لبخند ملایمی زدم اما حرفی نه)

-جسارتاً چندسالتونه؟

-بیست و چهار سال.

-من و مادرم دوسالی همیشه مشتری آرایشگاه شما هستیم.

(خسته از بیهودگی مکالماتمان تنها سری به نشانه ی احترام تکان دادم)

...-

-شمارو میدیدیم، اما سعادت نداشتیم زیر دستتون بیایم.

-خواهش میکنم. لطف دارید.

-مجرد هستید؟

-بله.

-آخی... (خوشحال تر مینمود)

باز هم لبخند اجباری ای برای خوشامد مشتری زدم!

...-

-ماشاءالله خودتون یک قلم آرایش هم ندارید اما زیبائید!

دیگر داشت غلو میکرد! درست بود که به نسبت یک آرایشگر؛ آرایش آنچنانی ای نداشتیم؛ اما خب نمیشد تأثیر این رنگ مو و ابرو و صورت گریم شده را در زیبائی یاد شده اش از من نادیده گرفت!

-نفرمائید. پس این گریم و رنگ و لعاب چیه!؟

-دیگه این هم که نباشه؛ زن، زن همیشه که!

-ممنونم.

-بین کارکنان خانم تأثیری؛ همیشه من و مادرم روی شما یه حساب دیگه ای میکردیم. (متعجب نگاهی از آینه انداختم و گفتم):

-دیگه زیادی هندونه دادید!! چه جوری تا خونه ببرم!؟

خنده ی نرمی کرد و گفت:

-جدی میگم. یک جور آرامش و متانت تو رفتار تونه.. یکجور حس نجات.

لبخندم اینبار تلخ بود. تلخیش به قدری حاله را بهم زد که با گفتن ببخشیدی برگشتم و از شکلات خوری روی میز توالی یک شکلات برداشتم و او بی رحمانه ادامه داد. بی رحمانه به رویم آورد. به یادم انداخت که اگر درس ن

بیست چهار سالگی اینقدر عاقل و محبوب به نظر میرسم و خیلی ها این آرام بودن را تحسین میکنند؛ دلیلی دارد. آن هم یک دلیل نا آرام... آری... دلیل آرام بودن الآن من، یک نا آرامی در هفت سال پیش بود. یک نا آرامی ای که با حماقت در سن هفده سالگی با دوستانم راه انداختیم.

چرا بغض لعنتیم رهایم نمی کرد؟! چشمانم پر از اشک شده بود و حالا موهایش را درست نمیدیدم. همین هم باعث شد دستی به چشمانم بکشم تا اشکهایم را در نطفه خفه کنم. اینبار با دلسوزی مجدد گفت:

-ای وای عزیزم! چیشد؟؟ میدونی..

همینکه انقدر زحمت کش و حلال خور هستی منو مادرمو شیفته خودت کرده. تورو خدا بشین یکم استراحت کن. فکر میکنم چشمت از شدت خستگی و بی خوابی بسوزه.

(این بار واقعاً نشستم و گفتم):

-عذر میخوام. واقعاً حالم خوب نیست. نزدیک عید خیلی شلوغ میشه.

-میدونم. من هم پر حرفی کردم سرت گیج رفت!

-نه... از صبح همینطور بودم. (بی مقدمه پرسید):

-چند نفر هستید؟

-پنج نفر

-خب... یعنی با مادر و پدر و سه بچه... هان؟

-بله. (دلم نمیخواست زیاد از حد با مشتری ها خودمانی شوم. البته که هم خودم دلم نمیخواست هم خانم تأثیری چندان موافق نبود)

کارش را به هر شکل که بود، راه انداختم و او برای باقی عملیات اصلاحی زیر دست همکارانم بود. خوب حس میکردم که من را زیر نظر دارد.

سنگینی نگاهش را هر لحظه حس میکردم. خب حدسش سخت نبود!

کاملاً واضح بود من را برای پسری در نظر دارد. آنقدر تجربه داشتم که میدانستم معنی این سؤالات و نگاه ها چیست.

نمیدانم چرا درست امروز پرنده ی خیالم هوس گذشته ی نفرین شده و صد البته چال شده ام را داشت. با تمام دل چرکینی هایم از حوریه و فرحناز؛ دلم برایشان تنگ شده بود. برای دو دوست بی معرفتم.. البته حس و حال بهار و عید هم در این دلتنگی ها و حال ناخوشم مؤثر بود.

بهار همیشه برای من در هاله ای از ماتم و غم سپری میشد.

کار من تمام شده بود. وسایلم را جمع و جور کردم و در حالی که مانتویم را میپوشیدم؛ روبه خانم تأثیری گفتم:
- خانم با اجازتون من برم.

با همان ابروهای نازک و تاتو اش که رنگ مسخره ی آلبالوئی کمرنگی داشت اشاره کرد که بروم.

چادر سیاهم را روی سرم انداختم و در حالی که روسری ام را در آینه درست میکردم نگاهم در نگاه تحسین آمیز آن زن قفل شد.

میدانستم خودش و مادرش مذهبی هستند، پس برای همان بود که تا این حد جذب من شده بود. در دل خنده ی مسخره ای کردم و خارج شدم.

در وضعیتی بودم که هرگز به فکر ازدواج نبودم. گذشته ها را فراموش کرده بودم و نمیشد گفت دائم در یادش بودم اما خب گاهی مثل یک خرّه به جانم می افتاد و رهایم نمی کرد. این بود که تمایلی برای ازدواج نداشتم. گاهی که حرفش جدی مطرح میشد؛ یاد گذشته می افتادم و دست و پایم میلرزید.

خودم را لایق زن بودن برای یک زندگی نمیدانستم. هیچوقت درک نمی کردم حوریه و فرحناز چطور توانستند اینقدر راحت فراموش کنند و بسیار راحت تر از آن تشکیل خانواده بدهند. شاید به این خاطر بود که همان لحظه هردو با گریه و لابه خود را تخلیه کردند و این من بودم که تنها با یک بُهت و بغض ماندم. شاید اگر من هم ضجه میزدم و در خود نمیریختم، حالا مرگ تدریجی نمیشدم.

حوریه و فرحناز که دیدند من و عذاب وجدانم دست و پاگیر هستیم هردو تز دادند که دیگر همدیگر را نبینیم و این برای هر سه امان بهتر است.

گفتند این جدایی به نفع ماست و ما مجبوریم که جدا باشیم. اما وقتی یکسال بعد، در حالی که حتی یک زنگ هم بهم نزده بودیم؛ هر دو را در پاساژ معروف شهر دیدم، دلم بدجور شکست.

قرارمان این نبود. قرار ما این نبود که من تک باشم و آنها باهم. قرار ما این بود که هر سه برویم و حاجی حاجی مگه! نه اینکه آن دو دست در دست بدون آنکه سرشان بر سنگ خورده باشد با قهقهه از کنارم رد بشوند.

مثل یک غریبه ی آشنا. بهت زده صدایشان زدم و هردو برگشتند.

کم کم شناختند و کم کم له شدم. حوریه از همان اول هم گستاخ تر بود،

اما فرحناز کمی سرخ و سفید شد.

حوریه: - او! ببین چه اتفاقی!

و من اما با کوله باری از احساسات مختلف؛ تنها با ماتم نگاهشان میکردم.

...-

فرحناز: -خوبی عزیزم؟ این جا چی کار میکنی؟

دلہ نمیخواهد جمله ی کلیشه ای و دیالوگ تکراری فیلم هارا تکرار کنم اما واقعا جمله ی دیگری برایش ندارم!
و آن هم پوزخند تلخ است. بله. یک پوزخند تلخ جواب آنها بود.

گفتم که حوریه رو دار بود. خودش را جمع و جور کرد و فوراً موضع خودش را حفظ کرد:

-اونطوری پوزخند نزن ما راه دیگه ای نداشتیم

گریه ام گرفته بود اما خشمم زورش میچربید. دستانم را مشت کردم و تمام تلاشم را کردم تا صدایم بالا نرود، از
پرروئی اش خنده ی حرصی کردم و گفتم:

-واقعا؟؟ فقط من تو جمعتون اضافی بودم؟

چشمانش غمگین شد و آهسته دستم را گرفت اما پشش زدم و ادامه دادم:

-میدونید من چی کشیدم؟؟ بخاطر شما احمقا نابود شدم. (چنگی به گلویم زدم تا درد بغضم کمترشود)

فرحناز اشکش جاری شد و آرام گفت:

-قربونت بشم عزیزم بخدا ما دوستت داریم. اما اینکه پیشمون بودی همش..... (حوریه ادامه داد):

-بین بهار جان، تو دائم میترسیدی. این اصلاً خوب نبود و... (دستم را به نشانه ی فهمیدن بالا آوردم و گفتم):

-خیلی خب! ادامه ندید. میرمو گورمو گم میکنم.

چادرم را روی صورتم کشیدم و پشت به آنها راه افتادم. درحالی که میدانستم لرزش شانہ هایم را میبینند.

حس حماقت میکردم. انگار همان بی وجدانی بهتر است. طوری گونه هایشان گل انداخته بود و آب زیر پوستشان
رفته بود که انگار نه انگار چه فاجعه ای در زندگی هرسه امان رخ داده است! اما این وسط من بودم که به اندازه ی
ده سال شکسته تر شدم. آنقدر غیرعادی وزن کم کرده بودم که تمام آشناها نگرانم شده بودند.

بازویم کشیده شد. با پشت دست اشک روی گونه هایم را تندى پس زدم و وحشیانه غریبدم:

-هان؟؟ دیگه چی میگی؟ مگه همینو نمیخواستید؟

حوریه: -چرا بچه بازی در میاری؟ ما نگران خودتم بودیم. نمیخواستیم پات گیر بیفته. اونم بی خود و بی جهت.

-بی خود وبی جهت؟؟؟

(نگاه سرد وبی احساسش تنم را لرزاند):

-البته که بی خود وبی جهت. من وفرحناز هیچی یادمون نمیاد.

چشمانم از حدقه در آمد. با حیرت به فرحناز نگاه کردم. او هم آرام گفت:

-بهار؛ من دارم از دواج میکنم. دلم نمیخواد مشکلی برام پیش بیاد.

حوریه: -راست میگه. بهتره مرده پرستی رو ول کنی وبه فکر زنده ها باشی. ادای آدم خوبارم در نیار. ما سه نفر قلبامون سیاهه. مثل این چادری که جدیداً روی سرته! (پوزخندی زد که روانی ام کرد):

-بهتره خفه شی. من قلبم سیاه نبود. تو سیاهش کردی. تو منو فرحناز رو سیاه کردی. (قهقهه اش ترسناک بود. خودم را کمی عقب کشیدم).

حوریه: -من؟؟ بینم؟! تو مگه هفده سالت نبود؟! تو گول منو خوردی؟! نگو که خودتم نمیخاریدی! (فرحناز لب گزید)

-کافیه حوری. همون بهتر که شرتون از زندگیم کم شد.

خاک بر سر من که بهترین سالهای عمرم رو با تو گذروندم.

به حالت نمایشی آب دهانم را طرفی پرت کردم و برای همیشه بهشان پشت کردم.

حالا شش سال از آخرین دیدارمان میگذشت ومنه احمق دلتنگشان بودم.

دورادور از بچه های هنرستان شنیده بودم که حوریه دوقلو به دنیا آورده وفرحناز هم یک پسر پنج ساله دارد. هرچه باشد ما عمری را باهم گذراندیم. حتی میدانستم حوریه هم قلباً دوستم دارد. اصلاً من وفرحناز عاشق همین اخلاق تندش بودیم! نه قلبش هیچ نبود. با درد چشمانم را بستم وسعی کردم خاطرات بی رحمی را که یکی پس از دیگری در ذهنم نقش میبندد را پس بزنم. ما سه دوست از دوران مهدمان بودیم که در سن هفده سالگی از هم جدا شدیم. حالا تمام خاطرات کودکی تا نوجوانی امان در ذهنم نقش بسته بود.

-بهار؟ (ملحفه را از روی صورتم کنار زدم وبه نسیم خواهر بیست وشش ساله ام چشم دوختم):

-چی کار داری؟

-بیا شام آمادست.

-میل ندارم.

-باز چی شده؟ از صبح سرکار بودی. حالا میگی میل نداری؟

-همونجا یه چیزی خوردم. (او که از کودکی صدوهشتاد درجه با من فرق داشت کنارم نشست ودر حالی که حلقه ای از موهایم را تاب میداد گفت):

- میدونی... من هم به جورایی ام...

- مگه من گفتم به جوریم؟؟؟ (خنده ی ملیحی کرد و آهسته گفت):

- کاملاً مشخصه. نیازی نیست بگی.. (برای آنکه فکرش منحرف شود و من را سؤال پیچ نکند، پرسیدم):

- تو چت شده؟ (انگار که منتظر یک درد دل جانانه باشد؛ شروع کرد):

- میدونی بهار.. با اینکه فرید رودوست دارم... اما خب... چندوقتی که با خودم میگم کاش مثل بهار اول جوونی می کردم بعد رام میشدم.

(سرجایم نشستم و با لبخند گفتم):

- تو فکر میکنی من خیلی جوونی کردم!؟

- خب معلومه. فکر نمیکنم. بلکه مطمئنم. تو حسابی پدر و مادر رو دق دادی و حالا اشباع شدی... (سری به افسوس تکان دادم. چرا اطرافیان انقدر من را بی غم و دغدغه میدیدند؟؟؟)

- هرکس مشکلات خودش رو داره نسیم! درضمن مگه دق دادن مامان بابا کار خوبیه!؟

- منظورم رونفهمیدی... در کل از اینکه از اول مثل تو رفیق باز و خوش گذرون نبودم دلچرکینم.. حس میکنم حالا که انقدر چشم و گوش بسته با فرید نامزد کردم خیلی امل و احمقم!

(نمیدانست که حسرت یک لحظه زندگی آرامش را میخورم)

- بهتره بریم شام بخوریم؛ اشتها با این حرفای جالبت برگشت! امیدونستم زندگیم انقدر از دید دیگران قشنگه (به بازویم کوبید و گفت):

- دیدی!؟ تو همیشه شاد و خوش رو هستی... کلا بی غمی! (و نمی دانم برای بار چندم در این هفت سال؛ بازهم از فروپاشی مثلث دوستی ام پرسید):

- واقعاً چرا با اون دو تا دوست با حالت بهم زدی؟ حیف!

- صدبار توضیح دادم نسیم. بازم میپرسی؟؟

(چشمانش را تنگ کرد و گفت):

- یعنی فقط بخاطر اینکه با پسرا دوست میشدن تو ترکشون کردی!؟ تویی که خودتم گاهی زیرآبی میرفتی!؟!! (با خنده درحالی که از اتاق مشترکمان خارج میشدم گفتم):

- شاه بخشید شاه قلی نمیبخشه!؟ مامان بابا ولم کردن تو ولم نمیکنی؟

کسی خبر نداشت که این بهار دیگر بهار نمیشود. این بهار دیگر بهار اوایل نمیشود. بهاری که شاد و پرانرژی بود. بهاری که واقعاً بهاری بود.

در حالی که صورتش را اصلاح میکردم، حس میکردم زول زده است به چهره ام. دست از بند کشیدم و نگاهش کردم. لبخند مهربانی به رویم زد و گفت:

- ماشاءالله یه پارچه خانمی. (به زور لب هایم را شکل یک سهمی صعودی کردم و گفتم):

- شما و دختر خانومتون به من لطف دارین همچینم که میگین نیستا !!

- نه عزیزم. بهتره یه سؤال در مورد ما از خانوم تأثیری بپرسی! ما آدمایی نیستیم که الکی حرفی بزیم.

(این جمله ی محترمانه و در لفافه پیچیده شده؛ معادل این جمله بود " ما آدم های گنده ای هستیم!")

خب تا حدودی میدانستم از مشتریان خاص هستند اما از آنجایی که خیلی وقت بود تلاش میکردم از حاشیه ها به دور باشم؛ کنجکاوای خاصی در موردشان نکرده بودم.

کارش را تمام کردم و در آخر گفتم :

- مبارک باشه. (آمدم برگردم که دستم را گرفت):

- دخترم... همیشه شماره شمارو داشته باشم؟

گیج نگاهی به او و نگاهی به سالن انداختم. کسی متوجه ما نبود.

به زور لبخند دست پاچه ای زدم و گفتم:

- عذر میخوام، واسه چی؟! (دستم را که هنوز در دستش داشت؛ به گرمی فشرد و گفت):

- برای یک امر خیر! اصل مطلب رو گفتم تا بیشتر از این رنگ و روت نپره!

- ببخشید خانم حسینی، اما من قصد ازدواج ندارم. این رو به عنوان یک جمله ی کلیشه ای و یا از سر باز شدن نمیگم. من واقعا لزومی نمیبینم که فعلا ازدواج کنم.

(با همان لبخند که جزء لاینفک صورتش بود پاسخ داد):

- طبیعیه که این جوابو بدی. خب تو دختر محجوبی هستی که ممکنه با شنیدن اینطور درخواست ها استرس داشته باشی، اما من به تو این قول میدم که نظرت با دیدن پسرمن عوض بشه.

- باور کنید نازکردنی در کار نیست! اصلاً نه حالش رو دارم نه وقتش رو. اینکه میگم "نه" از ته دل میگم.

- باشه. سعادتش رو نداشتیم که خود عروس خانم به ما جواب بده! اما با اجازت از خانم تأثیری شمارت رو میگیرم.

(سرم را پائین انداختم و به این فکر کردم که نهایتاً میگویم "خوشم نیامده" و همه چیز تمام میشود.)

با خجالت دستم را از دستانش در آوردم و با اجازه ای گفتم. باز هم صدایم زد و گفتم:

-اگر خودت شماری رو میدادی؛ نظرم در موردت عوض میشد.. اما حالا که این حیا و متانتتو دیدم؛ صد برابر مصمم شدم!!

(فقط دیواری میخواستم که سرم را به آن بکوبم!)

خانواده ی پنج نفره امان با آمدن فرید تکمیل شد. همگی سرسفره ی هفت سین نشسته بودیم. چشمانم را بستم و برای آنکه ضایع نباشد سرم را پائین انداختم و در دل شروع کردم به دعا:

-خدایا.. خودت نجاتم بده.. خدایا منو ببخش.. خدایا با این که تو تموم این سالها موقع تحویل سال از تو کمک خواستم اما اون آرامشی رو که میخواستم به من ندادی... خدایا خودت شاهدهی کمترین نقش رو تو اون حادثه ی شوم من داشتم.. (تا آمد اشکم بریزد نسیم در آغوشم کشید و گفتم):

-سال نوت مبارک آجی کوچیکه!

فرید لبخندی زد و گفتم:

-سال نو مبارک.

-ممنون. برای شما هم همینطور. (به شانه ام زده شد)

برگشتم و پدرم را دیدم که قرآن به یک دست؛ برایم آغوش باز کرده.

با بغض به آغوشش رفتم و از ته دل بوئیدمش.

آهسته در گوشم گفتم:

-دُرست میشه. (ماتم برد و بی حرکت ماندم.)

از من جدا شد و اسکناس تا نخورده ی ده تومانی را به سمتم گرفت و چشمانش را بست و باز کرد.

خجالتزده پول را گرفتم. حس کردم همه چیز را میداند. همیشه با او راحت تر از مادرم بودم. گاهی اوقات یک فاننزی را در ذهنم پرورش میدادم.

اینکه اگر قرار باشد روزی برای کسی اعتراف کنم تا سبک بشوم؛ آن کس کسی نیست جز پدرم. مادرم و مستی همزمان من را به آغوش کشیدند و من رفته رفته داشتم میفهمیدم که چه نعمت هایی داشتم و غافل بودم.

چقدر بی انصاف بودم که چشمم را روی خیلی از داشته هایم بستم و تنها با دو دوست کله شقم فکرهای خراب کردم. بلندپروازی های بیجا و شیطنت هایی که دیگر از شیطنت گذشته بود و نام شیطنت مناسبش نبود.

درفکر جمله ی پدرم بودم. میدیدم که سرشان به بگوبخندوشوخی گرم است اما دقیق متوجه نبودم. گفته ی پدرم هر چند محال، اما دلگرم کننده بود.

آخ که اگر میدانستی چقدر حسرت داشتم. اگر میدانستی چقدر حسرت بد است. نباید همه چیز را تجربه کرد. قدر خانواده ات را بدان. یک لحظه غفلت؛ یک عمر پشیمانی!

عید برای من یک معنا داشت. "خواب"

آنقدر کار میکردم که دیگر تفریح در روزهای تعطیل برایم جوک مضحکی محسوب میشد.

طاق باز وسط اتاق خوابیده بودم و درعالم خواب و بیداری به همراه بوی بهاربه یک حس خلسه فرو رفته بودم. صدای آهسته ی مادر و پدرم این حس خوب را از من گرفت و وادارم کرد تیز شوم. نمیدانم، حس ششم میگفت درمورد من صحبت میکنند.

بی حوصله برخاستم و به دراتاق نزدیک شدم:

پدر:- راحتش بذار. میدونی که جوابش چیه؟؟

مادر:- تا چه وقت راحتش بذاریم!؟

-میگی چی کار کنم؟! به زور شوهرش بدم؟

-به زور که نمیشه، فقط راضیش کن اجازه ی ملاقات بده حداقل!

-مگه نمیگی خانومه اول با خودش صحبت کرده و بهار جواب منفی داده ؟

-خب!؟

-پس من دیگه چه کاره ام؟! بهار با تمام ظاهر بی باک و بی خیالش خیلی فهمیده اس و من به اون اعتماد دارم. آگه میگه "نه" حتما دلیل محکمی داره. (مادر که طبق معمول از قاطعیت پدر حرصش گرفته بود؛ آهسته اما پر گلایه گفت):

-الحق که به خودت رفته ... میدونی چقدر سرشناسند؟؟

بعداز خواستگاریشون بلافاصله به خانم تأثیری زنگ زدمو از اون تحقیق کردم. باورت میشه زبونش بند اومده بود؟! امیگفت خدا شمارو خواسته که دخترتون رو پسندیدند.

(پدر که معلوم بود بدش هم نیامده است گفت):

-خیله خب. باهش صحبت میکنم اما اجبارش نمیکنم. فقط حرف.

مادر هیجان زده گفت:

-الهی دور سرت بگردم!میدونم که روی حرف تو حرف نمیاره.

-زبون نریز خانم!

-الان برو...همین الان...

-خوابه بابا جان!

-بیدارش کن.چه وقت خوابه؟! برو...

-لاله الا الله!!

-تقریبا شیرجه زدم در رختخوابم.

-دخترم بیداری؟ اجازه هست؟

-بفرمائید.(خودم را خواب آلود نشان دادم ونشستم)

-کنار بستم نشست و خندان گفت:

-نسیم و مستی با فرید رفتن بیرون، تو چرا نرفتی؟

-خسته بودم.(دستی روی سرم کشید ومن خنده ام گرفت)

-بزرگ شدیا!

-بله دیگه پیرشدم.

-توپیر باشی من چیم؟! مُردم؟! (با اعتراض گفتم):

-خدا نکنه!

-بهاربرات خواستگار اومده.(نتوانستم نخندم! درستش این بود که خجالت بکشم اما از این طرز خبردادن پدرم

خنده ام گرفت!)

-هاها...

-ای بی حیا! (خنده ام را خوردم و سرم را پائین انداختم)

-خب باباجان... نظرت؟

-شما که میدونید،من از زندگی فعلیم راضیم.(در دل ارواح عمه ای به خود گفتم!)

-شاید با ازدواج حتی راضی ترم شدی...ریسک نمیکنی؟

(نمیدانم در یک آن حس کردم شاید تنوع برای خودم هم بهتر باشد.. شاید اصلا خدا میخواهد نجاتم دهد.. شاید باید مثل دودوست بی وفایم زندگی تازه ای را شروع میکردم... اما چطور؟!)

پدر سکوتم را پای رضایت گذاشت و با لبخند نامحسوسی بلند شد. زیاد مهربانی نکرد تا رویم را زیادی باز نکند! میشناختمش.

افسوس که دیر کشفش کردم.

حس عجیبی داشتم. بین خواستن و نخواستن مانده بودم. همه چیز سریع پیش میرفت. ششم عید بود که آمدند.

مادرم حسابی خوشحال بود. زیادی که هیجانزده میشد؛ میرفت روی کانال زبان مادری اش! و حالا از این ترکی حرف زدنش میدانستم حالش بیش از حد خوب است:

مادر: - نسیم؟ بولار نَمَنَ دی؟! (نسیم اینا چیه؟!)

نسیم: - میوه!

- بَ نیه بَل دوزدون؟! (پس چرا اینطوری چیدی؟!)

نماندم تا ببینم نتیجه چه میشود.

مستی: - آجی؟! این سارافونه خوبه؟

- برای خودت؟

- پس برای کی؟

- ببینم خواستگار منه یا تو؟

... (از خجالت سرخ شدا!):

- شوخی کردم عزیزم. خوبه بپوش، فقط اون یقشو بذار بیرون.

نسیم در اتاق را باز کرد و با عصبانیتی که اصلا به او نمی آمد گفت:

- پس چرا آماده نمیشی؟

- راستشو بخوای نمیدونم چی بپوشم!

غرغرکنان کمد را باز کرد و یک کت_ شلوار گلپهی را به دستم داد.

با تعجب گفتم:

- این؟!)

- پس نه!

- این خیلی ضایع اس!

- به پوست سفیدت میاد.

- ضایع اس. برو کنار خودم پیدا کنم.

- ببینم تو که اصلا چادر سفید سرت میکنی، لباس زیریه معلوم نیست.

بدهم نمیگفت. همان را هول وفی الفور پوشیدم. چادرم را سر کردم و منتظر آمدنشان شدم. تا حدودی خجالتم بودم و سعی میکردم اطراف پدر آفتابی نشوم. حس خاصی داشتم. دلشوره پررنگ ترینش بود. نمیدانم... گاهی اوقات آدم بی خود وبی جهت حس خوبی ندارد. من انگار که ته ماجرا را خوب نمیدیدم. به راستی با چه جرأتی تا اینجایش پیش رفتم؟! چطور میتوانم به پنهان کاریم ادامه بدهم؟ آیا واقعا همه چیز تمام شده بود و من بیهوده حرص میخوردم؟! باصدای زنگ کمی پریدم و لرزان ایستادم.

مادر: - وای دَد! سن بَ نیه بوردا سن؟! گِت! گِت! (ای وای! تو چرا اینجایی؟! برو! برو!)

به اتاقم رفتم. صداهای غریبه بدجور غریب بودند. دست هایم را درهم میپیچاندم و گوش هایم را تیزتر و تیزتر میکردم. صدای خانم حسینی آشنا بود. حس کردم جو سنگین شده است. سکوتشان طولانی بود.

صدای غریب مردی آمد:

- غرض از مزاحمت که معلومه؟

پدر: - اختیار دارید. مراحمید. فقط آقای داماد کدومن؟ (خنده ی آرام جمع آمد)

مرد: - ایشون آقا امیراحسان ما هستن، اون دوتای دیگه خیلی وقته داماد شدن.

پدر: - هان... سلامت باشن. خب... خیلی خوش اومدید از خودتون پذیرایی کنید.

مادر: - نسیم جان مادر تعارفشون کن.

حوصله ام داشت سر میرفت. در باز شد و مستی تقریبا خودش را پرت کرد در اتاق!

- آجی! انقدر خوبه!!

- هیس...! (دوباره اما آهسته وبا هیجان گفت):

- انقدر جذابه! (تقریبا مشتاق شدم. اما فوراً چیزی در درونم به من دهان کجی کرد)

...

-قد بلند... خوشگل... فکر نکنی سوسوله ها! از این تپتای مردونس! کلاً بزرگونس، اصلاً انگار زن داره، مرد شده، اصلاً قیافش شبیه باباهاس! (دست هایش را به هم کوبید و هیجانزده گفت) خیلی خوبه خیلی خیلی مرده! (از ذوقش خنده ام گرفت):

-خب حالا توهم!؟! بگو پیرمرده دیگه!

-نخیرم، نمیفهمی چی میگم. پخته بودنشو میگم.

-نیم وجبی! چشم بابا روشن! خب حالا ادامه بده بینیم! (خندید)

-آم... موهاش مشکیه، اما یه دستش از ریشه سفیده! (بعد متفکرانه پرسید):

-به نظرت خودش رنگ کرده؟! اگه اینطوری باشه؛ اصلاً خوشم نیما.

-مگه تو باید خوشت بیاد؟

-بله!

-شیطون... خب... میگفتی! (برای اولین بار حس کردم از پر حرفی های مستی خوشم می آید!)

-آم... هان! ریشو... یعنی نه اینکه فکر کنی پشمالو ها مثل داعش! ته ریش داره (هردواز کلمه ی داعش خنده امان گرفت)

-خیلی خب... ممنون از اطلاعاتت.. (صدای بلند مادرم آمد):

-دخترم؟ بهار خانم؟ بیا عزیزم. (با استرس به مستی نگاه کردم و او ریز خندید.)

-نخند! میترسم!

-از اون آقای جذاب میترسی؟ (به شوخی به بازویش زدم و چادرم را مرتب کردم) در را با احتیاط باز کردم و سر به زیر وارد پذیرایی شدم.

سلام آرامی گفتم و نگاه گذرای به سرتاسر پذیرایی کردم. صدای سلامشان آمد و همزمان به پایم بلند شدند. خجالتزده گفتم "بفرمائید"

و خودم کنار نسیم نشستم. در یک نگاه چند زن و مرد را دیدم، نتوانستم اصل کاری را ببینم!

نگاهم به پدرم افتاد. از چشمان ستاره بارانش مشخص بود بسیار موافق است. راستی داماد تحصیلاتش چه بود؟! چه کاره بود؟! آنقدر جدی به ماجرا فکر نکرده بودم؛ هیچ یاد موضوع اصلی نیفتاده بودم.

از طرز صحبت های طرفین مشخص بود تمام سوالات من را جواب داده اند و من از اینکه مستی فقط ظاهر او را توصیف کرده بود لجم گرفت!

مسخره بود که مانند دختران عادی، به این مسائل فکر میکردم و اینقدر بیتاب بودم! دوباره دماغ شدم.

پدر:- اجازه ی ماهم دست شماست. مشکلی نداره... بهار بابا، سید رو راهنمایی کن. (همه از بکاربردن لفظ سید خندیدند و من یک چیز دیگر از این شخصیت مجهول فهمیدم "پسری با ظاهر مردانه و یک دسته موی سفید وسید")!

سربه زیر بلند شدم و سعی میکردم از گوشه ی چشم دیدش بزنم اما نمیشد! در اتاقم را باز کردم و کنار ایستادم:
-بفرمائید. (صدای بمش را که موجی آرام و نرم داشت شنیدم):

-اول شما. (تعارف نکردم و داخل شدم)

صدای بسته شدن در نشان داد که داخل شده است. گیج و بلا تکلیف ایستاده بودم که خودش به حرف آمد:

-بشینیم؟ (سرتکان دادم و خودم روی صندلی میزتوالت نشستم و به او اشاره کردم روی صندلی میزتحریر نسیم جلوس کند!)

در حالی که خم میشد و سرش پائین بود، از فرصت استفاده کردم و دیدش زدم! حجم موهای پُروسپاهش را دیدم به اضافه ی همان یک دسته سفید تعریفی! نگاه طولانی نشد که فوری سر بلند کرد و غافلگیرم کرد. خودم را نباختم و لبخند کمرنگی برای ادای احترام زدم. چشمانش نجیب بود. پلک هایش پائین افتاد و نگاه مستقیمان را کات کرد. من هم به تبع، زمین را نگاه کردم.

تصویر کوتاهی از چهره اش در ذهنم ماند. ابروهایش بلند و پررنگ بود.

-خب... (سر بلند کردم و جایی بین یقه و چانه اش را میدان دیدم قرار دادم):

-بله؟

-من شروع کنم یا شما؟

-شما.

-من سید امیر احسان حسینی هستم. (خنده ی آرام و کوتاهی کرد و ادامه داد):

-خودمو مثل بچه ها معرفی کردم.

(رفتار آرامش، قوت قلب خوبی به من داد. من هم خندیدم و گفتم):

-پس چی بگید. خوب بود دیگه... (هزاران آفرین به مستی با این توصیفات دقیقش! کاملاً یک مرد پخته بود. انگار ازدواج دومش باشد!)

-ارشد شیمی، اما شغلی متفاوت از رشته ی تحصیلی.

(سرتکان دادم و کنجکاو منتظر ادامه اش شدم)

...-

-خب شما شروع کنید.

-من...خب،خب..شغلتون رو نگفتید؟!

-هان..شما نمیدونید؟ من فکر کردم حاج خانم باهاتون درمیون گذاشتن.

-خیر.

-من تو اداره آگاهی کار میکنم.سرگرد هستم...خب میدونید شغلم سخته،هر دختری نمیتونه باهاش کنار بیاد و من همیشه....

(حسم؟؟؟هیچ..حس مرگ..حس تهی شدن..گوش ندادم...نمیشنیدم...قسم میخورم که ایستادن چندثانیه ایه

قلبم را حس کردم.خدایا؟! خطا کار بودم،قبول!بد بودم،قبول! اما آخر چرا اینگونه مجازاتم میکنی؟!)

چشمانم با وحشت درچشمانش قفل شد.دست راستم بالا آمد وروی قلبم ایستاد.چنگی به سینه ام زدم وبا بغض گفتم:

-چی گفتی..گفتید؟؟

رنگ نگاهش از بهت به نگرانی رفت وفوری،با قدم های بلند خارج شد.با نسیم ومادرم وارد شدند.نسیم شربت به دست کنارم خم شد وبه زور محتوباتش را در حلقم ریخت.

با اکراه سرم را عقب میبردم ومانع میشدم چرا که بدتر خفه ام میکرد.

مادر:- چی شد؟!)

امیراحسان:-نمیدونم خانوم،داشتم حرف میزدم یه دفعه قلبشونو گرفتن...

(دیگر صدایش را درعین بم بودن آرام نمیدانستم.صدایش فقط یک رنگ داشت..."رنگ سیاه")مُج نسیم را

گرفتم وآهسته گفتم:

-من خوبم..مرسی.(خانم حسینی به در اتاق ضربه ای زد وگفت:)

-اجازه هست؟

مادر:-خواهش میکنم.بفرمائید.

نسیم:-از صبح یه خُرده استرس داشت،حالا فشارش اُفتاده.وگرنه سابقه نداشت.

تمام مدت سرم پائین بود. نگاهم چرخید روی زمین. پاهایش در آن جوراب های سفیدرنگ زیادی بزرگ بودند. در پوتین های سیاه صورشان کردم. ترسناک شدند. حالا تصمیمم را بطور قطعی گرفتم.

"نه"!

امیر احسان: - حاج خانم اگه موافق باشید امشب اذیتشون نکنیم و رفع زحمت کنیم؟

خانم حسینی: - آره عزیزم... خب، خانم غفاری با اجازه ما رفع زحمت کنیم..

مادر: - ای بابا اینطوری که خیلی بد میشه؟ الان حالش جا میاد...

خانم حسینی: نه دیگه ما به وقت دیگه خدمت میرسیم.

آن شب هر طور که بود؛ گذشت و من حتی برای بدرقه نرفتم. سردرد را بهانه کردم و خوابیدم.

تا صبح خوابم نبرد. از این دنده به آن دنده میشدم و کلافه بودم.

آخر نشستیم و سرم را محکم گرفتم... هفت سال بود از شنیدن آژیر ماشین پلیس دست و پایم را گم میکردم. حالا بیایم و کنار یکی اشان زندگی کنم!!

همسر یک پلیس! از اوج ناتوانی به خنده افتادم. آنقدر خندیدم که صدایم نسیم را بیدار کرد. خواب آلود غر زد. اما من دیوانه شده بودم.

آخرش به گریه افتادم و زیر پتو خزیدم. بالش را گاز گاز میکردم تا هق هقم بلند نشود. مشکلم خواستگاری آن پسرک نبود. ته تهش یک "نه" میگفتم و خلاص. مشکل من غلط گذشته ام بود که حالا آینده ام را به بازی گرفته بود.

صبح، ژست خواب آلودی گرفتم و در حالی که حتی یک لحظه هم پلک روی هم نگذاشته بودم؛ از اتاق خارج شدم. پدرم با خوشحالی گفت:

-صبح بخیر!

-صبح بخیر.

-تاصبح خداروشکر کردم که همچین خانواده ای دختر منو انتخاب کردن! (حسگر هایم خبر های خوبی نمیداد. اینکه پدر اینبار پشتم نخواهد بود) تکه ای نان جدا کردم و بی تفاوت گفتم:

-اما من جوابم منفیه. (مادر روی دستش زد و گفت):

- کول باشوما! (خاک بر سرم)

پدر اخم هایش را درهم کشید و گفت:

- چرا؟

- ازش خوشم نیومد. (سعیم در این بود نگاهم به نگاهش برخورد نکند)

- یه دلیل موجه بیار.

- نمیدونم یه جوری بود.

مادر: - بیخود ادا و اصول در نیار.

پدر: - نغمه شما ساکت باش خانم.. نگفتی بهار.. چرا خوشت نیومد؟ (دست هایم بی اراده به لرزه افتاده بود)

- خب.. خب.. شغلش.. خطرناکه.. میدونی د... (پدر نفس عمیقی کشید و گفت):

- عمر و سلامتی دست خداست. این دلیل خوبی برای مخالفت نیست. من هیچوقت اجبار به انجام کاری نکردم، گفتم نمیخواهی درس بخونی؛ برخلاف میل قلبیم چیزی بهت نگفتم. گفتمی میخواهی آرایشگری کنی؛ به تو اعتماد کردم. حلالم درست نیست زورت کنم اما من به عنوان پدرت، میخواهم که به این خواستگار ویژه فکر کنی. اگه این بار تصمیم اشتباهی بگیری مجبورم جلوت بایستم.

(پدر نرم بود. فحش نداد. کتک نزد. اما میدانی؟ اخم پدر دردناک تر از صدسیلی مادر است. با اینکه کاری به کارم

نداشت؛ بغض کردم. داشت گریه ام میگرفت. خیلی جدی بود. چشمانم سفره را لرزان میدید)

نسیم؛ مثل یک نسیم دل انگیز وزید:

- بابا! گناه داره.. چرا تحت فشارش میذارید؟؟ (مهربانی اش بغضم را ترکاندا)

مثل کودکی که هنگام بغضش نوازش میشود) گریه ام گرفت و مثل کودکان دودستم را حائل صورتم کردم. مستی دستش را از پشت روی کمرم گذاشت و "نوچ" آرام و محزونی گفت.

مادر: - عزیزم... (صدای "هیس" پدر، مادرم را ساکت کرد)

پدر بی رحم شده بود:

- من چیزی گفتم که شما گریه میکنی؟؟ (گریه ام شدت گرفت. نمیدانی جدیت پدر چیست لامذهب!!)

...

پدر: - فکر نمیکردم انقدر بچه باشی بهار. (وای که بدترش نکن پدر! با صدایی که از شدت گریه ناملایم بود نالیدم):

-بابا..

-جانم؟

(دست هایم را مشت کردم و تند چشمانم را مالیدم)

بلندشد و کنارم نشست. سرم را در آغوش گرفت. نگاهم به نسیم و مستی افتاد. آنها هم گریه میکردند! مادرهم مشخص بود گریه اش گرفته.

پدر:- عزیزم؛ من چیزی جز صلاح نمیخوام. با این حساب اگه میبینی برات سخته؛ قبول نکن.

از آغوش بیرون آمدم و به اتاقم رفتم.

از ترس تکرار ماجرای آن صبح کسالت آور، چیزی از نظرم نگفتم. بازهم سکوت را به رضایت تعبیر کردند و من این میان در فکر چاره ای برای فرار از آن پسر بودم. دوروز گذشت که زنگ زدند و فرار بعدی را گذاشتند. منتها این بار آنها ما را دعوت کردند. تمام خانواده در تکاپو بودند آلا خودم. حتی فرید هم لباس زیبا و شیک پوشیده بود و آماده نشسته بود. تصویر درستی از آن پسر یادم نمیامد که بخوام با فرید مقایسه اش کنم. شاید اگر همان بهار شوخ و شنگ او ایل بودم حالا مینشستم و کلی به تفاوت ها و اینکه کدام سر هستند فکر میکردم! اما الان وحشت تنها چیزی بود که روی دلم سایه انداخته بود. به قدری حال و هوایم بد بود که نسیم از بستن دکمه های مانتویش منصرف شد و آهسته کنارم نشست. دستش را روی پیشانی ام گذاشت و نگران گفت:

-تب داری!

...-

-آخه چرا؟! بخدا چیزی نمیشه. یه آشنائیه. این کارا رو نداره. (گلوی خشک و دردناکم را آماده کردم چیزی بگویم اما صدایم در نیامد)

...-

-بهار جان؟ من قول میدم همه چی خوب پیش بره. باشه؟

-ن.. نسیم.

-جانم؟

-هیچی

-آفرین دختر خوب! دل مامان بابارو شاد کن.

-یعنی تو میگی بخاطر ذوق اونا جواب مثبت بدم؟!

-نه فقط انقد قاطع نگو نمیخوای. فکر کن. (بلندشدم و مثل عزا داران مانتووشلوار سیاه به تن کردم.)

رو سری مربع شکل و بزرگ ساتن سیاهم را برداشتم که ازدستم کشیده شد. نسیم با اخم از آینه نگاهم کرد و گفت:

-نمیریم ختم!

-ولش کن. دوست دارم اونوسرکنم.

-اما من دوست ندارم. همین که مانتووشلوارت سیاهه بسه.

(بعد از داخل کمد رو سری صورتی با طرح های سفید را بیرون کشید)

مقابلم ایستاد و خودش برایم لبنانی بست. سنجاق نگین دار و درخشان پروانه را رویش زد و بالبخند به چشمانم خیره شد:

-همیشه از من قشنگ تر بودی.

(اخم کردم و گفتم):

-اصلا اینطور نیست. اتفاقا من چهره ی ملیح مثل تو رو دوست دارم.

-عطرم بزن... عطر یاستو بزن. خیلی خوشبوئه.

وقتی دید گوش نمیدهم و کیف و چادرم را برمیدارم؛ خودش برم گرداند و عطر را رویم خالی کرد. با تمام ناراحتیم خندیدم. هر دو خندان از اتاق خارج شدیم. من ومستی و پدرمادر درماشین خودمان نشستیم و آن دو کبوتر عاشق هم درپراید خودشان.

آرایشگاهی که در آن کار میکردم در منطقه ی خوبی از تهران واقع شده بود وبسیار تا خانه ی ما فاصله داشت. حالا راهی که میرفتیم؛ همان مسیر آرایشگاه بود چرا که خانه اشان دوخیابان با آنجا فاصله داشت.

از استرس دست هایم یخ زده بود. مستی هندزفری درگوشش گذاشته بود وبه دوراز تمام دغدغه ها به موزیک مورد علاقه اش گوش میکرد. پدر تا حدودی مذهبی بود و درماشینش آهنگ نمیگذاشت. دیشب مادرم میگفت خانواده ی حسینی بیشتر از همه از مذهبی بودن و این وجه تشابه ما خوششان آمده است.

وقتی رسیدیم؛ وحشت دوباره به جانم افتاد. دستم جان آن را نداشت که دستگیره ی ماشین را بگیرد وباز کند.

مستی خجالت زده گفت:

-کاش ماشینو دور تر پارک میکردید که نبینن!

مادرم لب هایش را گاز گرفت و ابرو انداخت که یعنی ساکت. اما پدر خندید و گفت:

- پیکان خیلی هم خوبه. قراضه که نیست! تمیزه.

اما باز هم میگویم. شاید اگر بهار اوایل بودم؛ از مستی بدتر بودم و حتی شاید جیغ و داد راه می انداختم اما حالا هیچ چیز برایم مهم نبود.

همگی به سمت در بزرگ کرم رنگی حرکت کردیم و پدر با دیدن پلاکش گفت:

- همینجاست.

زنگ را فشردیم. مردی بدون آنکه بپرسد چه کسی هستیم گفت:

- به سلام علیکم. خوش اومدید. (مستی متعجب گفت):

- از کجا فهمیدن ماییم؟! (فرید که هنوز با ما رودر بایستی داشت، از آن شوخی های نادرش کرد و گفت):

- عقل کلیا مستی! دوربین داشت. ندیدی؟ (مستی خندان گفت):

-!.. راست میگی! آخه مال خودمون انقدر خنده داره عادت کردم. (و شروع کرد به توضیح آنکه یکبار برق آیفونمان اتصالی کرده و نزدیک بوده او را بگیرد). وارد حیاط شدیم. نه میشد گفت و بیلابی و درندشت و نه میشد گفت کوچک. متوسط و تمیز بود. بافت خانه و حیاط قدیمی بود اما بسیار نو جلوه میکرد. دو ماشین در حیاط پارک بود. یک پرشیای سفید و یک سمند سیاه.

چیزی در درونم گفت: "الآن خیلی مهمه این چیزا؟! مثل اینکه یادت رفته" (برای آنکه پس نیفتم بازوی مستی را گرفتم.)

همگی از پله های ایوان بالا رفتیم و نگاهم به خانم حسینی و شوهرش افتاد. حالا آن مرد را واضح دیدم. مردی که در این مدت صدایش را میشناختم. با خوش رویی تعارفمان کردند و ما به ترتیب داخل شدیم. اهالی خانه به ردیف ایستاده بودند و همگی خوش آمد میگفتند.

منکه آنقدر حالم بد بود که نگاهشان نمیکردم. حالا پیش خودشان میگفتند چه محبوب و دوست داشتنی! دختر خانم حسینی که مشتری آرایشگاه بود؛ جلو آمد و به گرمی بغلم کرد.

- خوبی گل من؟

- خیلی ممنونم.

- خوش اومدید. بفرمائید اینجا لباس عوض کنید.

من و مادرم ونسیم پشتش حرکت کردیم و وارد اتاق شدیم. بدون آنکه بپرسیم خودش گفت:

-امیراحسان اداره اس. گفت سعی میکنه زود بیاد... (بعد کلافه ادامه داد)... هرکی زن پلیس بشه؛ بهشتیه! از پزشکا هم کارشون سخت تره!

وقت وبی وقت اعزام میشن. از صبح آماده بود؛ همین دوساعت پیش خواستن بره. خیلی عذرخواهی کرد.

مادر: -خواهش میکنیم. زنده باشن انشاءالله... اونهام بهشتین. (دختر که شنیده بودم نامش فائزه است گفت):

-شوهر خودمم پلیسه. با اینکه امیراحسان برادرمه و از خدومه که ازدواج کنه و سروسامون بگیره اما خودمو خواهر بهار میدونم و همین حالا بهت میگم که به عنوان یک زنی که زندگی با پلیس رو تجربه کرده؛ سختی های زیادی رو باید تحمل کنی. مخصوصا تو! چون پست و درجه ی امیراحسان خطرش بیشتره.

(او خواهرانه وبی منظور گفت اما به محض خروجش مادرم که بسیار حساس و نکته سنج بود زد کانال ترکی اش وگفت):

-سن بیزیم غصتمیزین یمه! (توغصه ی مارو نخور)... نسیم آهسته خندید وگفت:

-خب راست میگه بنده خدا! چرا ناراحت میشی مامان؟؟

مادر: -باشه به هر حال باید احترام مارو نگه داره! الان وقتش بود؟!

هرسه چادر های سفیدی که همراهان بود را سرکردیم وبه پذیرایی برگشتیم. کارم در آمده بود. کم کم فهمیدم که پدرشان سرهنگ بازنشسته است وبرادرامیراحسان سرهنگ همان اداره و خانمش افسر همانجا!

دامادشان را هم که در اتاق فهمیدم. خب این تا اینجا! آمده بودم در لانه ی پلیس ها! زیادی که فشار عصبی برمن وارد میشد؛ خنده ام میگرفت. حالا هم خنده ی حرصی ای کردم که نسیم گفت:

-به چی میخندی کلک؟! خوشت اومده ها!

بیحوصله رویم را برگرداندم. حالا که تا اینجا آمده بودم؛ سعی کردم بشناسمشان. برادر امیراحسان، نامش امیرحسام بود. کاملا مشخص بود سنش بالاترازاحسان است. کمی چاق بود وچهارشانه، بسیار جدی و اخم آلود. همسرش هم زن مهربانی به نظر آمد که به او نمی آمد نظامی باشد. دوپسر چهار وشش ساله به نام های امیرحسین وعلیرضا داشتند. دامادشان نامش محمد بود، با فرید حسابی رفیق شده بودند ومشخص بود شوخ طبع است. تمامشان درلباس های شخصی بسیار عادی ومهربان بودند. شاید اگر نمیگفتند که شغلشان چیست؛ تا این حد نمیترسیدم و رابطه ی گرمی با آنها برقرار میکردم. فائزه پسر کوچکی در آغوشش گرفته بود وبه من نزدیک میشد. با لبخند گفت:

-با طاها آشنا نشدی. پسر مه... شیش ماهشه. (پسرش را بغل گرفتم وآرام بوسیدم).

-آخی عزیزم. چه نازه!

-مرسی عزیزم. بین ما فقط امیراحسان تنبل بود. (همه خندیدند)

حاج خانم :-ا...فائزه؟! آبروی برادرت رو نبر. میبینی که به موقعش بهترین دختر رو برات انتخاب کردم.

لبخندهای زورکی ام حاله را بدتر از بد کرده بود. همین که زنگ را زدند؛ تپش قلبم شدت گرفت. با استرس نگاهی به جمع انداختم. علیرضا با خوشحالی دوید و گفت:

-آخ جان... عمو احسان اومد. (در را باز کرد و مشخص بود از پله های ایوان میدوید!). همه خندیدند و حاج خانم گفت:

-نمیدونم این احسان مهره ی مار داره که همه دوستش دارن؟

نسرین همسرامیر حسام گفت:

-الحق هم برادر من دوست داشتتیه. انشاءالله با بهار جان به توافق برسن و خوشبخت بشن. (انشاءالله!! هه...چه برادر منی هم میگفت!)

(آنقدر انگشت هایم را شکستم که مستی محکم به پهلویم کوبید)

حاج آقا آرام به پدرم گفت:

-یعنی خدا شاهده نمیخوام حالا که قراره به سلامتی دامادت بشه این حرف رو بزنی؛ این پسر لنگه نداره. یه خاندان از کوچیک و بزرگ برات احترام خاصی قایلن.

پدر:-بله میدونم چی میگی. زنده باشن. (صدای پرصلا بتش آمد):-سلام. خیلی خوش آمدید. (جمیعاً سلام کردند و ایستادیم.)

امیرحسین و علیرضا را از آغوشش به زمین گذاشت و برای سلام و احوال پرسی شخصی جلوتر آمد. دستش را به سمت پدرم دراز کرد و با متانت گفت:

-عذر میخوام. واجب بود که برم.

پدر:-خواهش میکنم پسر. خوب کردی.. (دست فرید را گرفت):

-خوش آمدید.

فرید:-ممنون. فرید هستم، نامزد نسیم خانم.

-خوشوقتم، امیراحسان هستم..

سربه زیر وبا جدیت به نسیم و مستی خوشامد گفت. نزدیک من که شد از زیرچادرم را چنگ زد. همه چیز خیلی زود گذشت اما برای من ساعتها طول کشید. آهسته گفت:

-خیلی خوش آمدید خانم. بفرمائید.

نشستم و دسته های چوبی مبل را فشردم. حتی نتوانستم یک سلام خشک و خالی بکنم.

خداراشکر نگاهش مستقیم نبود. وگرنه میفهمید چه در درونم میگذرد.

دوباره رو به جمع گفت:

-عذر میخوام. الان برمیگردم. محمدجان یه لحظه با من بیا.

حتما رفتند تبادل اطلاعات کنند. شنیده بودم که حاج خانم میگفت بسیار زرنگ و تیز است و مو لای درز کارش نمیروود.

صدای فائزه که نسیم مخاطبش بود توجهم را جلب کرد:

-دقیقاً! این تازه بخشی از اخلاقای حرص درارشه! (هر دو خندیدند)

نسیم:- به نظر من وجدان کاریشون قشنگه. حرص درار نیست.

فائزه:- تک و توک مثل امیر احسان پیدا میشه که تا این حد سخت باشه. همین محمد انقدر منو دوست داره هروقت ازش میپرسم امکان داره منو هم یه روزی دستگیر کنی؟ میگه "نه! تازه فراریتم میدم!" (باز هم خندیدند و فائزه ادامه داد): درحالی که همین سؤالو از امیر احسانم پرسیدم. میدونی چی گفت؟ گفت معلومه که دستگیرت میکنم!

نسیم:- هاها! چقدر جالب! پس خیلی مسئولیت پذیره!

فائزه:- میدونی من خوشم نیامد انقدر رُک میزنه تو صورتتم! همین محمد میدونم که واقعا فراریم نمیده و قانونمنده اما برای نرم شدن دل منم که شده باشه با شوخی جوابمو میده. اما امان از امیر احسان!

-نسیم:- آقا امیر حسام چطور؟

فائزه:- با اون زیاد راحت نیستم، کلا فاصله سنیمونم زیاده تا حالا ازش نپرسیدم!

نسیم:- اوهوم... خیلی برام جالبه، جوتون باحاله.

دیگر به ادامه حرف هایشان گوش ندادم. حتی در خوش بینانه ترین حالت، اگر جوابم مثبت بود: طرفم، مردی بود که به شدت وظیفه شناس بود. حرف های فائزه به شدت من را در دادن جواب منفی مصمم کرده بود. مدتی گذشت و امیر احسان به جمعمان پیوست. بچه ها از سروکولش بالا میرفتند و او با تمام جدیت و سنگینی اش با آنها مهربان بود.

حاج خانم:- من میگم تاشام حاضر بشه بچه ها برن حرف بزنی.

نگاهمان لحظه ای بهم افتاد. او کاملاً آرام و خونسرد بود اما من طبق معمول وحشتزده بودم.

امیراحسان انگار خیلی مشتاق باشد فوراً بلند شد و گفت:

- با اجازه ی آقای غفاری... خانوم بفرمائید.

حس کردم او یک مأمور قانون هنگام گرفتن بازجویی است و از من میخواهد دنبالش به اتاق بازجویی بروم. با التماس، آرام به نسیم گفتم:

- چه غلطی بکنم نسیم؟

- دیوانه! برو...

ناچار، لرزان و پراسترس بلند شدم. ساق پایم محکم به عسلی خورد و آجیل ها ریختند. از خجالت سرخ شدم. نشستم جمع کنم که همه با مهربانی گفتند:

- فدای سرت تو برو... (از خجالت رویم نمیشد پایم را بمالم. دردش استخوانم را داغان کرد). امیراحسان منتظر نگاهم میکرد. لبخند نصفه نیمه و پراسترسی زدم و گفتم:

- عذر میخواوم.

- خواهش میکنم. (حالت راه رفتنش کنار من حالت احاطه ای بود). در اتاقی را باز کرد و خودش کنار ایستاد. بدون تعارف داخل شدم. اتاق مرتب و شیکی داشت. بلا تکلیف ایستاده بودم که گفت:

- بشینید خواهش میکنم. هم روی تخت میتونید بشینید هم روی صندلی. هر جا راحت ترید.

(روی تخت نشستم و سرم را پائین انداختم)

در لحن صدایش حسی نبود. گفت:

- حرف هامون نصفه که چه عرض کنم، اصلاً زده نشد. ترجیح میدم سریع تر شروع کنم تا حداقل به آشنایی سطحی از همدیگه پیدا کنیم.

اجازه هست شروع کنم؟ (نگاهم را از پارکت قهوه ای سوخته گرفتم و به او دادم. آرام و متین به دیوار روبه رویش خیره بود):

- ب..بله.

- سی و دو ساله هستم. فکر میکنم هشت سال اختلاف سنی بد نباشه. نظر شما چیه؟

- بله.

- بله؟! بله یعنی چی؟! چرا حس میکنم معذبید؟؟ همیشه راحت تر باشید؟ (کوتاه نگاهم کرد ودوباره رو گرفت)
- (بزاقم را فرو دادم وباز گفتم):
- بله...(!)
- وضع مالیمو نمیگم عالیه عالیه اما دستم به دهنم میرسه وخداروشکراز پس یه زندگی برمیام.خب...شما بگید...
- من... (خنده ی پراسترسی کردم)
- ...
- خب من فکر میکنم در حد شما نیستم.
- در حد من؟! چرا؟! این چه حرفیه؟! (حس کردم به حساب تعارف گذاشت)
- اما من جدی گفتم...من دیپلم دارم.این یک مورد.
- برام اهمیتی نداره.چیزای دیگه ای برام مهمه.
- مثلاً چی؟
- نجات، حیا، پاکی، شعور...
- اختلاف اقتصادیمون چطور؟
- اینم اصلا مهم نیست!! (حس کردم من را بچه فرض کرده است چون مشخص بود از بهانه هایم متعجب است)
- خب چی بگم...
- تو زندگی چی براتون مهمه...چی مهم نیست...از همین چیزا دیگه!
- (گریه ام گرفته بود.آنقدر فشار عصبی روی دوشم بود که بدون در نظر گرفتن شرایط صورتم را بین کف دودست مخفی کردم ونفس عمیقی کشیدم):
- حالتون خوبه؟؟
- ...
- عذر میخوام،بیماری خاصی دارید؟ (جرقه ای در دهنم زده شد.شاید اگر بگویم با یک زن مریض طرف است رهایم کند):
- بله.من مشکل قلبی دارم.(بهت زده گفتم):

- واقعاً؟؟

- بله.

- مادرزادی؟

- بله.

- خب خب... دکتر رفتید؟

- بله. خوب شدنی نیستم. من همیشه بیمار میمونم. دارو مصرف میکنم. حالم خوب نیست. (نگاهمان بهم افتاد. آنقدر اندوه در چشمانش بود که از خودم بدم آمد)

با ناراحتی گفت:

- انشاءالله سلامتیتونو به دست میارید... نمیدونم چی بگم واقعاً...

- ممنونم. اما راهی نداره. باید بسازم.

- پس چرا خواهرتون اون شب گفتن سابقه نداشته حالتون بدبشه؟

(آه چرا انقدر تیز بود؟! برای آنکه نسیم را دروغگو جلوه ندهم گفتم):

- کسی نمیدونه. یعنی خانوادم نمیدونن. اما این حق شماست که بدونین.

- هان... (سکوت کردیم)... شنیدم که زیر لب گفت "آخه مادر زادی... اونوقت خانواده ندونن!"

...

...

گفتم:

- خواهش میکنم بهشون نگید... به دنیا که اوادم بیماریم حاد نبوده و اونا نمیدونستن. حالا خودم میدونم که چه خبره و گاهی که حالم بد میشه سعی میکنم خبردار نشن.

- همیشه دقیق به من بگید نظر پزشک چیه؟ (انگار خیلی نگران شد چرا که دیگر نگاهش را نمی دزدید و با اندوه به من نگاه میکرد) خب میدونید من باید بدونم تا تصمیم درستی بگیرم... (بعد خیلی بی پرده گفت) عذر میخوام مثلاً توانایی بارداری دارید؟

(خجل سرم را پائین انداختم و گفتم): - نه. میدونید... پزشک گفته برام خوب نیست.

(از گوشه ی چشم دیدم که دربین موهایش چنگ زد)

آهسته گفت:

-اینطوری که همیشه... (یعنی تا این حد بچه برایش مهم بود؟!)

-شما لیاقتتون خیلی بیشتره. اینطور که شنیدم دختر برای شما زیاده. بهتره همین امشب اعلام کنید که به توافق نرسیدیم.

-من باید با خانوادتون درمیان بذارم. حق اونا بیشتره که از بیماریتون مطلع بشن نه یه غریبه!!

رنگ از رخسارم پرید. تند گفتم:

-نه نه... اصلاً مادرم دق میکنه.

-میشه جسارتاً آزمایشاتونو به دستم برسونید؟

اخمی کردم و گفتم:

-ببخشید؟ یعنی من دروغ میگم؟! (نگاهش رنگ دیگری شد. تند رفته بودم. انگاری که شم پلیسی اش بیدار شده بود. این عکس العمل پراسترس من دستم را رو کرده بود):

-من آشنا زیاد دارم. نشون بدم، شاید راهی داشت!

(کم کم داشتیم میفهمیدم چقدر مرد است. هرکس جای او بود فوراً ترکم میکرد اما او بدون هیچ نسبتی میخواست کمکم کند)

یک حماقت که بکنی، پشت هم تاوان میدهی. شانس به این بزرگی را از دست داده بودم. با صدایش به خود آمدم:

-بواسطه ی شغلم دوست های پزشک زیادی دارم. میدونید که یه پام آگاهی یه پام پزشکی قانونی. هوم؟

-چرا متوجه نیستید؟؟ میگم درست شدنی نیست. من اصلاً نمیخوام ازدواج کنم!! (وکلافه نگاهش کردم) اما انگار که یادم رفته بود او به تیزی معروف است! فکر میکنم از لحن آخرین کلامم متوجه شد کاسه ای زیر نیم کاسه ام است. وقتی آنطور با زاری گفتم نمیخواهم ازدواج کنم، متوجه شد قضیه چیز دیگریست. این را از نگاه موشکافانه و دقیقش فهمیدم.

به تته پته افتادم و غرق در چشمان تنگ شده وشکاکش شدم.

آهسته گفت:

-شما مطمئنی مشکلتون چیزه دیگه ای نیست؟؟

-..خب..بله..چطور؟

(یک تای ابرویش را بالا انداخت و رویش را گرفت):

-نمیدونم. حس میکنم باید با خانوادتون مطرح کنم. (وبلند شد)

با شتاب خودم را سد راهش کردم و گفتم:

-چرا؟؟ (بدون آنکه نگاهم کند. اخمهایش را درهم کشید و گفت):

-لطفاً برید کنار.

-آقای... آقای حسینی... خواهش میکنم.

(نگاهش را به من انداخت). چشمان سیاه و پر مژه اش دلنواز بود. دوباره به زمین نگاه کرد و گفت:

-خیالتون راحت! چیزی نمیگم. اصلاً چیزی وجود نداره که بخوام بگم! چون واضحه که برای فرار از این ازدواج، دروغ به این شاخداری گفتید!

ومن یکی از مهم ترین ملاک هام برای همسر (دوباره نگاهم کرد).. صداقته کسی که انقدر راحت دروغ میگو؛ همسر مناسبی برای من نیست. حالا برید کنار میخوام رد بشم. (دستش را روی دستگیره گذاشت و پشت به من ادامه داد): در ضمن به اندازه ی موهای سرم از مردم بازجویی کردم، مثل اینکه فراموش کردید چه کاره ام.. تشخیص راست و دروغ برام از آب خوردن هم راحت تر شده.

خارج شد. میدانی حسم چه بود؟ یک حسرت سنگین روی قلبم. درست بود که راحت شده بودم اما حسرت داشتن همچین همسری برای همیشه به دلم میماند.

من هم سربه زیر خارج شدم. میز بزرگ را چیده بودند. و همه با لبخند نگاهمان میکردند. امیراحسان متفکر پشت میز نشسته بود.

نسیم با چشمانش سؤال میکرد و من نگاهم را می دزدیدم. همه کم کم از آن شور و شوق در آمدند و حس کردند خبرهای خوبی در راه نیست. از غذایی که میخوردم هیچ چیزش را نفهمیدم. بعد از شام دوباره دور هم نشستیم و همه باهم مشغول حرف زدن بودند. هیچکدام نپرسیدند که نتیجه چه شد. امیراحسان خیلی عادی با مردها بحث میکرد. نسیم هم اگر فائزه امانش میداد میامد و نتیجه را میپرسید. فعلاً که درگیر بود! آخر شب پدر قول گرفت تا دوز بعد آنها بیابند. دیگر نمیدانست که کنسل میشود. همین که در ماشین نشستیم به سمت برگشتند و هر سه پرسیدند:

-چی شد؟؟؟ (ماشین فرید کنارمان ایستاد و نسیم هم از همان داخل بلند گفت):

-میشه بگی چی شد؟! (دلم نیامد یکهو شوکه اشان کنم. با لبخند ظاهری گفتم):

-فقط حرف زدیم. چیزه خاصی نشد.

همگی خوشحال و امیدوار برگشتند.

دل میخواست حالا که کنسل میشود؛ از آنها بیفتد و من بیهوده خودم را خراب نکنم.

پدرم کارمند بازنشسته ی اداره ی برق بود و حالا حقوق بازنشستگی را میگرفت. ادبیات خوانده بود و در جوانی دبیری هم کرده بود. همین نام های پراز حس و تازگی را او برایمان گذاشته بود. همه را از کتاب های ادبیاتش در آورده بود. مستی.. بهار.. نسیم.. نام مادرم را هم خودش تغییر داده بود و نغمه گذاشته بود. زحمت کش بود.. پدر را میگویم. تا جایی که جا داشت کار میکرد. با این حساب، سطح زندگی به شدت متوسطی داشتیم.

گاهی با ماشینش مسافری هم میزد تا کمک خرج باشد. همیشه دیدن این زحماتش روحم را داغان میکرد. گاهی آرزو میکردم ای کاش خودم پسر بودم یا حداقل یک پسر داشتیم. کاش برادر داشتم.

من هم از همان شش هفت سال پیش که سرم بر سنگ خورد، تصمیم گرفتم آدم شوم و فرزند صالحی باشم. تمام درآمدم را برخلاف میل پدر و مادرم خرج خانه میکردم. حالا پدرم در تدارکات مهمانی فردا بود. مادر تندوتند لیست تهیه میکرد و پدر بیچاره ام با مستی میرفتند تا تهیه کنند. برای آنکه غرورش نشکند، پس اندازم را به مادرم دادم و گفتم که به پدر بدهد و به دروغ بگوید خودش جمع کرده. متعجب بودم که چرا خانواده ی حسینی زنگ نمیزند تا مهمانی را کنسل کنند. این همه خوراکی حرام میشود که! زانو بغل گرفته به جنب و جوش مادرم نگاه میکردم.

-یه کمک نکنی!

-بیخشید حوصله ندارم. نسیم نمیداد؟

-با فرید بیرونن . پاشو بیا...

امیدوار از کنسل شدن مهمانی بلند شدم و اسلوموشن کار کردم. اما خبری نشد. یعنی می آمدند؟! یعنی امیراحسان بهشان نگفته بود؟!!

به اصرار نسیم، لباسی را که برایم خریده بود تنم کردم. بامستی به زور نشاندم و صورتم را سروسامان دادند. با خنده گفتم:

-یه عمر من آرایشگری کردم حالا شما جوجه ها.

نسیم:-خواهرم مثل عروسکه ماشاالله!

مستی:منو میگی؟

نسیم:-نخیر خواهر کوچیکم.

مستی:-خب منم کوچیکم دیگه!

نسیم:- حرف حق جواب نداره. دیدی چه بلا شده بهار؟ (هرسه خندیدیم). حسابی آرایشم کردند. خوشم آمد. افسوس...

زنگ را زدند و من ترسان تر از هر وقت دیگری آماده ایستادم.

اینبار وحشت زده تر بودم چرا که حالا باید پاسخگوی دلیل دروغ گفتنم میبودم. مثل دفعه ی قبل خوش رو ومهربان با من برخورد کردند.

منتظر عکس العمل امیراحسان بودم. آخر از همه داخل شد. نگاه گذرای بی به من کرد و تنها سری تکان داد.

نفس آسوده ای از رد شدن مرحله ی اول کشیدم. تعارفات معمول انجام شد و ما سه خواهر از شان پذیرایی کردیم.

چای را مقابلش گرفتم و او درحالی که به حرف های پدرم گوش میداد، بی تفاوت گفت:

- ممنون نمیخوام.

پراز سؤال بودم. دلم میخواست مهلتی بدهند تا باهم حرف بزنیم.

چرا برگشته بود؟ مگر نگفت صداقت برایش مهم است؟ نکند شک کرده باشد و حالا برای بازجویی آمده است؟!

افکار منفی را دور کردم و در آشپزخانه به نسیم کمک کردم. صدایش که آمد گوش هایم تیز شد:

- با اجازتون اگه که امکان داره من یه صحبت کوتاهی با خانوم غفاری داشته باشم.

پدر و مادرم گفتند:

- حتما! بهار جان بیا. (به سمت اتاقم رفتم و او هم آمد. داخل شد و در را پشتش بست).

روی صندلی میز آرایش نشست و اشاره کرد من هم بشینم.

درست مقابلش نشستم و گفتم:

- ببینید... (دستش را به معنای سکوت بالا آورد. انگار آن همه محجوبیت کنار رفته بود و حالا دقیقا یک مأمور خشن

به نظر میامد):

- اول شما گوش کنید. من هیچ تمایلی برای اومدن نداشتم. اما خب... نتونستم دلیلی برای نیومدنم بیارم. نمیخواستم

جار بزنم که شما دروغگو بودید.

(از خجالت دلم میخواست بمیرم. از طرفی جدیتش دلم را میترکاند)

...

- تا اینکه صبح امروز با خودم فکر کردم. اگه شما حاضرید همچین دروغ بزرگی بگید تا منو از سرتون باز کنید؛ برام جالب شد که چه دلیلی داره همچین حرفی بزنید؟! چه دلیلی داره یه دختر روی خودش ایراد بذاره؟؟ یعنی یه جورایی به این فکر کردم که یعنی من انقدر بدم؟! (حواسم به شرایطمان نبود، بلند و گلایه مند گفتم):

- یعنی چی؟! مگه اینجا آگاهی که شما دنبال حل معمای؟ در ضمن شما هیچ ایرادی ندارید. عالی... (لب گزیدم و تازه فهمیدم چه حرف بدی زده ام!)

(خنده اش گرفت اما جدی گفت):

- خب؟ پس چه دلیلی داره دروغ بگید؟

- از کجا انقدر مطمئنید دروغ میگم!!؟

- حق میدم منو شناسید. گاهی از اینکه زیاد تیزم کلافه میشم. زندگی برام سخت میشه. زیاد دونستن هم خوب نیست. حتماً اینو شنیدید؟

- بله...

- خب؟؟ من منتظرم. اما اگه همچنان روی بیمار بودنتون پافشاری میکنید من حتماً باید به خانوادتون بگم. (مرموز نگاه کوتاهی کرد و کاملاً نمایی با ساعتش ور رفت!)

- دلیل همون بود. چون شما سطحتون بالا تره من دلم نمیخواد باشما وصلت کنیم.

- من فکر نمیکنم برتری خاصی داشته باشیم! دیدید که زندگی من خیلی معمولیه.

- اما من نمیتونم. یعنی اصلاً دلم نمیخواد ازدواج کنم. خانوادم فشار میان، من خودم دلم نمیخواد.

- خیلی خب. منم اصراری ندارم. خیلی ممنونم که همین اول زک گفتید که راضی نیستید، قبل از اینکه روابط بیشتر بشه... (ایستاد و ادامه داد).. پس خودتون به خانوادتون بگید.

- همیشه! من نمیتونم به پدرم بگم! اینطوری تحقیر میشه! بگم چون نتونستی زندگی خوبی برای ما درست کنی من خواستگار سطح بالا مو قبول نمیکنم؟ (خودم هم میدانستم چقدر بچگانه و احمقانه حرف میزدم.)

- پس چی خانوم؟! توقع دارید من بگم چون سطح ما بالاست دختر رو نمیخوام!!؟

این اصلاً درسته؟! از من همچین حرفی برمیاد؟! گرچه چندانم بالا نیستیم که همچین حرفی بخوام بزنم... فقط نمیدونم شما چرا اینطوری رفتار میکنید!

(حاضر جواب بود. کم آوردم. سعی کردم یک لحظه عاقبت زندگی با او را تجسم کنم)

تنم لرزید! جفت گوش یک پلیس! آن هم نه فقط همخانه! بلکه روابطی عمیق تر.

دستم را روی دهانم گذاشتم و نگاهش کردم. خونسرد نگاهم میکرد.

تا نوک زبانم می آمد همین حالا کاری را که هفت سال پیش میخواستم بکنم و حوریه و فرحناز نگذاشتند تمام کنم... "اعتراف"

اما دست محکم روی دهانم نمیگذاشت. آنقدر فشار آوردم که اشک چشمانم را پُر کرد. با نگرانی بلند شد و جلوی پایم خم شد.

-خانوم؟؟

تصویرش تارولرزان بود. اشک هایم دانه دانه روی گونه هایم سر خورد. نوچ عصبی ای گفت و در اتاق رژه رفت. دوباره برگشت و نگاهم کرد:

-میشه بدونم چی شده؟! شما اصلاً نرمال نیستی!

...- (لب هایم باز شد تا همه چیز را بگوید اما تنها گفتم):

-میشه..میشه یه لیوان...آ... (خودش متوجه شد. رفت و با یک لیوان آب بازگشت)

بدون تشکر گرفتم و جرعه ای نوشیدم. با آرامش گفتم:

-من میشینم و شما آرامم برام توضیح بده مشکلکت چیه. (شرمنده با چشمان خیس نگاهش کردم. یک درصد مانده بود تا مطمئن شوم میخواهم اعتراف کنم ...)

-من... (آهسته پلک زد و گفت):

-شما چی؟

-من... (نیم رخ نشستم تا حداقل روی سیاهم را نبیند)

...-

-من دختر نیستم. (واز شدت گریه شانه هایم لرزید)

بهت زده پرسید:

-چی؟؟؟ متوجه نشدم! (جوابم فقط گریه بود)

...-

صدای آرام "وای" گفتنش نشان از درک مطلب بود. باصدای خش دار و آرامی گفت:

-مطلقه هستی؟ (بسیار آقا بود که بهترین حالت را در نظر گرفت):

سرم را با گریه به طرفین تکان دادم.

-پس... یعنی چی؟!؟

... (تنها صدای گریه ی خفه ام سکوتمان را میشکست)

-پس این واکنشای آنرمال... وای خدا...!

(کلافه بلند شد و با بی رحمی گفت): -اصلا انتظار نداشتم.. خانواده ی خوبت... پدرت...!

با خشم و گریه گفتم:

-حق ندارید به اونها توهین کنید! به پدرم چه مربوط؟؟ (پوز خندی زد و خارج شد)

صدای کنترل شده اش آمد:

-حاج خانم من میخوام برم. شرمنده ی تمام دوستان. خداحافظ.

متوجه اعتراضات و چراها شدم.

در را قفل کردم و همه اشان را جواب.

کم کم خداحافظی کردند و رفتند. پدرم به محض رفتنشان خشمگین در را کوبید:

-بهار.

-بابا خواهش میکنم تنهام بذار.

-بازکن.

میدانستم مغلوبم. باز کردم و خودم در جای پهن شده ام خوابیدم. پتو را رویم کشیدم. با ضرب پتو را بلند کرد
و عصبی گفت:

-این چه کاری بود؟ چی گفتی که اون شکلی شد؟!؟

فرید آرام گفت: -نسیم جان من میرم. خداحافظ. .

نسیم: -برو عزیزم.

پدر: -با تو نیستم؟

-به من توهین کرد. (خودم هم نمیدانم این حرف از کجا به ذهنم خطور کرد)

مادر: -چی؟!؟

-به من گفت با شغلم مشکل داره. ازش پرسیدم چه مشکلی؟ گفت آرایشگرا آدمای درستی نیستن!
همگی بهم نگاه کردند و پدر گفت:

-اون همچین حرفی نمیزنه. اگه هم چیزی گفته باشه منظورش این نبوده و تو پیاز داغشو زیاد کردی!
پر حرص گفتم:

-چرا از اون بعیده؟ خوبه هنوز نسبتی نداره! من دخترتم بابا. بهتره طرف من باشی.

چیزی نگفت و با گفتن ذکر از اتاق خارج شد. مادرم با عصبانیت تلفن را برداشت و به اتاقم آمد:

-الان حالشونو میگیرم دخترم.

بلند شدم و گوشی را از دستش گرفتم:

-نه!! چرا خودمونو کوچیک کنیم؟! رفتن گورشون رو گم کردن. تموم شد.

همه را به بهانه استراحت بیرون فرستادم و تازه فهمیدم چقدر سیاه بخت هستم. از دستش دادم. در همین مدت کوتاهی ابهتش من را گرفته بود.

یک مرد کامل و واقعی بود. از اینکه به او گفته بودم دختر نیستم بسیار خجالتزده و پشیمان بودم.

آبروی خودم و خانواده ام را برده بودم. حالا اگر به خانواده اش بگویم...

ای وای بر من... تمام امیدم این بود که او بسیار مرد است و آبرویم را نمیبرد.

عید تمام شده بود و کار من شروع. طبق معمول از صبح تا شب خودم را غرق کار کردم. ناراحت نبودم، برعکس سرگرمی خوبی بود و اینکه کار کردن در این آرایشگاه مشهور یک افتخار بود.

لاله آدامسش را باد کرد و درحالی که موهای دختر را رنگ میزد به منی که در حال وکس صورت زن میانسالی بودم گفت:

-پس ردشون کردی.

-اوهوم.

-خوب کردی. منم از اون پیرزن خوشم نمیومد. فکر کن مادر شوهرت بشه! دائم میخواد گیر بده. یه روز برگشته به من میگه "مادر جان؟؟ ناخن کاشتی پس چطوری میخوای وضوبگیری" (دختری که زیر دست لاله بود با شنیدن لحن بامزه ی لاله به خنده افتاد)

لبخند غمگینی زدم. خانم تأثیری بلند گفت:

-به به خانم حسینی! (قلبم ایستاد)

فوری برگشتم و دیدم حاج خانم و فائزه آمده اند. رویم را برگرداندم و به کارم رسیدم. فائزه با لبخند گفت:

-سلام! ببین کی اینجاس مامان! (خود را غافلگیر نشان دادم و با خنده گفتم):

-اوا! سلام!

-خوبی؟ چه خبرا؟

حاج خانم:-سلام!

-سلام حاج خانم خوبی؟

-ممنون دخترم. با زحمتای ما؟

-خواهش میکنم. چه زحمتی... (خودم را مشغول و گرفتار نشان دادم. فهمیدم امیراحسان چیزی به آنها نگفته. نمیدانم، حسم میگفت آبرویم را حفظ کرد است)

خانم تأثیری:-بهار تو برو به خانوم حسینی برس. باقی کارت با شهلا.

فهمیدم حاج خانم خودش خواسته من برایش کار کنم چرا که با تبسم مرموزی نگاهم میکرد. دست پاچه جلو رفتم و گفتم:

-جونم حاج خانوم. چیکار کنم؟

مُج دستم را گرفت و آرام گفت:

-امیراحسان حرفتو تأیید کرد. اما من میدونم اون همچین توهینی به تو نمیکند.

-کدوم حرف؟

-مادرت فردای مهمونی زنگ زد و هرچی از دهنش دراومد بار ما کرد و گفت که امیراحسان به آرایشگر توهین کرده. اینو که به خودش گفتیم تأیید کرد! اما چشمای پسر من میشناسم. چرا نخواستیش مادر جان؟ من که دیگه اصراری ندارم. فقط برام عجیب بود پسش زدی. (از بزرگواری اش میخواستم بمیرم! مادر را بگو! چه کاری بود آخر... سرم را تا نهایت در بقیه ام فرو بردم و گفتم):

-من با شغلشون مشکل داشتم. نمیتونم کسی رو شوهر بدونم که هر روز نگران باشم که امروز زنداست؟ هنوز شوهر دارم یا بیوه ام؟! (درحالی که از صد رنگی و دروغ گویی ام حالت تهوع داشتم؛ با لبخند گفت):

-به توحق میدم. اما اگه جای من بودی چی؟ قدیم جنگ بود و نگرانی ما بیشتر، حالا که زمان جنگ نیست که هرروز بخوای از جنگیدن شوهرت بترسی یا اینکه من تمام عزیزام توی این راهن گل من...

من کاری ندارم که بین شما چی گذشت. دلم میخواست عروسم بشی. خیلی دلم به این وصلت روشن بود. دلیلتو هم به امیراحسان میگم بدونه...

-نه! اصلاً دیگه دوست ندارم این جریان مطرح بشه. ببخشید.

-مطرح که نمیشه. فقط میخوام بدونم که تو چرا همچین حرفی رو پشتش زدی آخه هممون خیلی شوکه شدیم! (گوش هایم داغ شد. آخ که چقدر خجالت کشیدم)

-متأسفم حاج خانوم من عصبی بودم از فشارای بابام. خیلی به خانوادتون علاقه پیدا کرده، هیچ طوره نمیشد دلیلی بیارم که راضی بشه، بچگی کردم. عذر میخوام. ایشالا که یه عروس خوب پیدا میکنید.

رنگ موهایش را عوض کردم و او بهمراه فائزه رفتند. دیگر بر طبل بی عاری زده بودم! از اینکه امیراحسان بهانه ی جدیدم را بشنود خنده ام گرفته بود.

اینبار حالش واقعا از من بهم میخورد. اما همین که رازداری کرده بود خوشحال بودم. به حدی رسیده بودم که ناراحتی و غصه خوردن فایده نداشت! خیلی واضح میخندیدم و چند باری لاله متلک های دوستانه انداخت. تصور چهره ی امیراحسان بعد از شنیدن صدمین دروغ تابلویم برایم خنده دار بود.

خانم تأثیری: -بهار مشتری کاشت ناخن داری. وسایلت رو آماده کن.

-چشم.

میز مخصوص را آماده کردم و بلند گفتم:

-تشریف بیارید.

سرکه بلند کردم چشم در چشم حوریه شدم! با دهان باز ایستادم و گفتم:

-حوریه؟! (او هم متعجب شده بود، با حیرت گفت):

-هی میگفتند آرایشگاه (...). کاشت هاش محشره! پس نگو دوست خودم گل میکاشته!

(کم کم از بهت در آمدم و یادم افتاد برای دیدنم نیامده، خب مسلم بود که اینجا آرایشگاه به نامی بود و احتمال دیدار با خیلی هارا داشتم. گاهی بازیگران هم مشتریمان بودند)

جدی شدم و گفتم:

-خیلی خب... بشین.

در حالی که ابزارم را تست میکردم؛ زیر نظرش هم داشتم. چاق تر شده بود و مشخص بود تمام مدتی که من در عذاب بودم او خوش خوشانش بوده است. دو دستش پراز طلا و جواهر. چشمان آبی اش شفاف تر شده بود و همانطور زیر کانه نگاهم میکرد. با متلک گفتم:

- کاملاً شکل زنا شدی.

- خب مسلمه عزیزم. دو تا شکم بچه زائیدم! (بوز خند زدم و گفتم):

- فرحناز چه میکنه؟

- اونم زندگی خودشو میکنه. تو هنوز مجردی؟ (نگاه عاقل اندر سفیهی به او کردم و گفتم):

- معلوم نیست؟ چطور میتونم ازدواج کنم؟ (کلافه گفتم):

- از این اخلاق احمقانه متنفر بودم و هستم.. شدی کاسه ی داغ تر از آش. شوهر کن تموم بشه بره پی کارش دیگه. باورت میشوه من کلاً یادم رفته؟ اما همین که توی احمقو میبینم یا اسمت رو میشنوم یا یادت می آفتم همه چی یادم میاد.

- شوهر کنم؟ همین هفته ی پیش خواستگار صدمم رو رد کردم.

- چرا؟ ابله....

- هه... اینبارو دیگه با من موافقی... میدونی چرا؟

- چرا؟؟

- پلیس بود. (بلند گفتم):

- چی؟؟؟

خانم تأثیری:- بهار چه خبر شده؟

-هیچی خانم. سوهان به دستشون گرفت دردشون اومدا!

خانم تأثیری- حواستو جمع کن.

- چشم.

حوریه:- چه عجب یکبار عاقلانه رفتار کردی!

- فکر کن زن پلیس بشم! (خنده ی بلندی کرد و گفتم):

- فکر کن تو همخواه ی پلیس بشی. (همانطور بی ادب بود. حتی حالا که زن یک زندگی و مادر شده بود. همانطور وقیح با دهانی بی چاک وبست)
- احمق هنوزم آدم نشدی.
- مگه دروغه؟! تصور کن وقتی باهم.... (نگذاشتم حرف بزند و آهسته روی دهانش زدم):
- اع؟! ساکت حوریه بخدا عیبه!
- خیلی خب... اما خوشم اومد. اصلا زیربار نرو...
- اتفاقا خیلی هم گیرن.
- آه! به هیچ وجه راضی نشو. (لجم گرفت. با حرص گفتم):
- به تو ربطی نداره، اونجوری دستوری نگو لجم در میاد. تو چه کاره باشی که به من امرونهی کنی؟! دستتو اینوری کن ببینم.
- واقعا پرسیدن داره بهار؟ تو با شوهر معمولیم مشکل داری این که پلیسه.
- اگه دلم بخواد میتونم اوکی بدم.
- غلط میکنی. (سوهان را خاموش کردم و متعجب به چهره ی برافروخته اش خیره شدم و او ادامه داد):
- من تازه زندگیم رنگ آرامش گرفته. ببین... (طلاهایش را نشانم داد)
- مادر دوتا بچه ام و دنبال دردرس نمیگردم. توی احمق نباید با نادونیت زندگی منو فرحنازو هم خراب کنی.
- (از لحن پررویش آتش گرفتم):
- به من "باید" و "ناباید" نگو... اگه دلم بخواد ازدواج میکنم. با هرکسی که خودم بخوام. اصلاً میخوام همونو قبول کنم.
- شکر میخوری.
- حرف دهننتو بفهم حوریه. من اون بهار بی زبون نیستم. دیگه جوابتو میدم.
- نذار بعدازاین همه سال دوری دستمو روت بلند کنما! (چشمانم را تنگ کردم و گفتم):
- تو؟؟؟؟! تو سگ کی باشی دست روی من بلند کنی!؟
- (جیغش را به زور آرام نگه میداشت):
- احمق جان من خودم میگم ازدواج کن و خوشبخت بشو اما نه با یه پلیس. (بازهم گریه ام شروع شد):

-به تو ربطی نداره. برای من تعیین تکلیف نکن. خودت عشقو حالتو میکنی دیگه به من کاریت نباشه. من خودم میگم نمیخوامش تو نمیخواود بگی لجم در میاد. (مثل بچه ها ساعدم را روی چشمانم گذاشتم وزار زدم)

-هنوزم زر زرو هستی و مثل بچه ها گریه میکنی. تو منو فرحنازو میبینی رنگ گچ میشی میخوای باورکنم میتونی یک عمر بایه پلیس بخوابی؟؟ (جیغ کشیدم):

-خفه شو! بی حیای عوضی. به کوری چشمت هم که شده باشه باهاش ازدواج میکنم. (از حرص خوردنم قهقهه زد وگفت):

-وجود میخواد که تو نداری. (بعد با خودش حرف میزد اما مخاطبش من بودم):

فکر کن شوهرش با اون اسلحه بیاد خونه و خانم بشاشه به شلوار خودش. حالا توی تخت چه خبر میشه!

(نفهمیدم چطور در دهانش کوبیدم.) با آن هیکل گنده اش نقش زمین شد و جیغ کشید:

-روانی! (اما من با وجود آن جثه، رویش نشستم و در سکوت یکی پس از دیگری مشت ولگد هایم را نثارش کردم)

عقده ی تمام این سالها را سرش در آوردم. اشک میریختم و به فحش های رکیکش کاری نداشتم. آنقدر زدم که خودم دردم آمد.

مشت اول: این را زدم برای سیاه کردن زندگی ام، مشت دوم: این را زدم برای بی گناهی زینب، مشت سوم: این را زدم برای تباهی و سیاه شدنم.

مشت چهارم: این را زدم برای هرزه بازی هایت که به ماهم یاد میدادی و مادر پدرم حرص میخوردند... پشت هم میزدم و اشک میریختم. نیرو گرفته بودم. یک آن چند نفر بلندم کردند.

خانم تأثیری توی گوشم خواباند. زنان به حوریه رسیدند و من خون نجسش را با لباس هایم پاک کردم.

لاله اشاره کرد که از بینی ام خون می آید. دستم را بالا بردم و پاکش کردم.

خانم تأثیری مرده و زنده برایم نگذاشت. آنقدر فحش داد تا دل حوریه؛ این مشتری چرب و چیل را به دست آورد.

-چشم سفید. بیا که کار خودت رو ساختی. الان زنگ میزنم صدوده! (بلند و پر حرص در حالی که به حوریه نگاه میکردم گفتم):

-بزنیید. چه بهتر! مگه نه خیگی؟ پلیس بیاد تکلیفمونو مشخص کنه نه حوریه؟! (حوریه با گریه گفت):

-نیازی نیست خانم محترم. دعوای شخصی بود. ممنونم.

خانم تأثیری که از خدایش بود همه چیز فیصله بیابد تا آبروی آرایشگاه نرود: گفت:

-برو گم شو و وسایلتو جمع کن.

این هم ضربه ی دیگری از حوریه! از کار بی کارشدم. وسایلم را جمع کردم و چادر را سرم. تأثیری مدارکم را روی زمین پرت کردو گفتم:

-هری... (خم شدم و شناسنامه و کارت ملی ام را برداشتم) برای لاله سرتکان دادم و اشاره کردم که به او زنگ میزنم. در راپشتم بستم و با یک نفس عمیق راه افتادم. کمی سبک شده بودم. در پیاده رو قدم زدم.

بوق ماشینی من را صدا میزد. حوریه با صورت بالا آمده اش پشت ماشین شاسی بلندی نشسته بود! از شدت مسخرگی زدم زیر خنده و بلند رو به حوریه گفتم:

-خدا با؟؟؟ پس کجایی؟؟؟!!

-خفه شو صداتو بیار پائین آبرومون رفت.

-آبرو؟ ما آبرو داریم حوریه؟ آبروی ما جلوی خدا رفته. هفت ساله پیش رفت یادته؟

-خفه خون بگیر بهار. از کی تا حالا مریم مقدس شدی؟

-از وقتی وجود نحستو از زندگی دور کردی.

-ما فقط بچه بودیم بهار. همین. ما حتی به سن قانونیم نرسیده بودیم.

-پس چرا اونقدر پست فطرت بودیم حوریه؟ بچه ها پاکن... ما بچه نبودیم، ابلیس بودیم. برو... چون تضمین نمیکنم تا چند لحظه ی دیگه زنده بمونی.

-سیکتیر بابا... (گازش را گرفت و رفت)

یادم می آمد این فحشش را دهان من و فرحناز هم انداخته بود و میگفتم که همان معنی "گم شو بابا" در زبان فارسی است. اما وقتی این فحش را در خانه به مستی که کتابم را ناخواسته پاره کرده بود و از من دلجویی میکرد گفتم؛ مادر ترک زبانم کشیده ای جانانه نثارم کرد و گفت که در زبان ترکی یک فحش رکیک محسوب میشود! و من بسیار قسم خوردم که نمیدانستم و حوریه یادم داده است.

در حال حاضرهم خیلی هارا دیده بودم که بدون دانستن معنی آن از این فحش استفاده میکردند. چه اهمیتی داشت؟ حالا شغلم را هم از دست داده بودم.

آخ که چقدر زورم آمد او من را امرونهی میکرد! اصلا چرا خدا هر سه تای ما را به یک اندازه مجازات نمیکرد؟؟ چرا فقط به من عذاب وجدان داده بود؟ آخر شاسی بلند؟؟؟ حوریه؟؟؟؟ لیاقت او الاغ هم نبود.

به خانه رسیدم و سوال های مادرم که از زود رفتن من به خانه متعجب بود بی جواب گذاشتم. تاشب خوابیدم و وقتی بیدار شدم پدر هم آمده بود. سر سفره پرسید:

-چرا اخراج شدی بابا؟ (لقمه در دهانم ماند)

-از کجا فهمیدید؟

-مادرت زنگ زده آرایشگاه. خب؟ نگفتی؟

-مامان نپرسیدی چرا اخراجم کردن؟

پدر:- جواب منوبده؟ (جدیدا حس می‌کردم پدر دوستم ندارد)

-با یه خانومه دعوام شد.

-چرا؟

-به من بی احترامی کرد. موقع کاشت ناخن سوهان به دستش گرفت؛ بی ادبی کرد.

-خب بابا جان. من به شما یاد دادم کسی که شعورش پائینه کتک بزنی؟ من اینجوری تربیت کردم؟

-پدر...

-دیگه چیزی نشنوم. تو تا هفده هجده سالگیت گستاخ بودی و من امیدوار بودم با ترک دوستات درست بشی و همینم شد. دختری شدی که مثل نسیم آرزوش رو داشتیم. خودت حجاب خوب رو انتخاب کردی و مثل خواهر و مادرت شدی، اما حالا مدتی که حس می‌کنم بازم شرّ و شور شدی. دروغگو شدی. چشمات دو دو میزنه. اون از جریان خانواده ی سید. اینم از امروز. اگه خفه خون میگیرم نشونه ی احمق بودنم نیست. فقط حس می‌کنم خودت اونقدر شخصیت داری که بفهمی چقدر کارات زشته.

-اول اون دست بلند کرد. (دوباره بغض)

-به جهنم. اگه میزدی میکشیش پاش وایمیستی؟؟ خانم تأثیری به مادرت گفته تا حد مرگ اونو کتک زدی!

-معذ... معذرت می‌خوام. (باز هم نسیم مشفقانه گفت):

-پدر خواهش می‌کنم بذار غذاش رو بخوره.

-بخوره. کاریش ندارم. (اما من دیگه نتوانستم لقمه ای بخورم. بلندشدم به اتاقم پناه بردم.)

یک هفته ای گذشته بود و روزگرم به خور و خوسب میگذشت. در فکر زدن یک آرایشگاه در محله ی خودمان بودم. اینطور فایده نداشت. چندسال کار کردم و حالا خیلی راحت اخراج شدم. تلفن زنگ خورد، در حالی که نیم خیز شدم برای جواب؛ مادرم تلفن را برداشت.

-بله؟

-... (اخم کرد)

-به مرحمت شما.

...-

-حرفی نداریم. خیلی ببخشیدا... (لهجه ی مادرم لبخندی روی لب هایم آورد)

...-

-نه! (سکوت مادرم طولانی شد و شنونده بود. هرازگاهی نگاه شماتت بارش با من تلاقی پیدا میکرد. نگران نشستم و به او چشم دوختم)

-یعنی چی خانوم حسینی؟! (وحشت زده زول زد. باز هم آشوب... خدایا)

از لحن مادرم مشخص بود حاج خانم در حال دلجویی است. بعد از انتظاری طولانی و کشنده تماس را قطع کرد و با حرص گفت:

-بهار؟ اون روز چی شده بود دقیق؟؟ اون روز که اینارو رد کردیم.

به فکر فرو رفتم. در بد شرایطی بودم. با آن همه غم و اندوه، دیدن زندگی خوب حوریه و بیکاری خودم؛ دیگر به اینکه امیر احسان چه کاره است فکر نکردم. فقط به این فکر کردم که چقدر در این شرایط بد روحی نیاز به یک مرد دارم. یک تکیه گاه. از طرفی حرف های حوریه به شدت آزارم میداد... حس میکردم بیهوده میترسم و میتوانم این راز را فراموش کنم و برای همیشه دفنش کنم.

-سوء تفاهم شده بود... پشیمونم... (امیدوار نگاهش کردم و با حسرت ادامه دادم).. همیشه بیان دوباره؟ میخوان بیان؟ مادرم با دهان باز گفت:

-خدا ذیلت نکنه! مرده و زنده برای این خانواده نداشتیم اونوقت میگی سوء تفاهم شده؟؟!! تازه زنگ زده حلالیتیم میطلبه میخوان برن مکه!!!

-چی میگفت حالا؟؟ (از عصبانیت جوابم را نداد)

با خشم به آشپزخانه رفت و پرسروصدا و عصبی کار میکرد. دنبالش رفتم و گفتم:

-مامان... چی میگفت؟ تورو خدا...

-حرف نزن. برو دنبال سوراخ موش باش چون امشب بابات میکشت.

-وا؟ یعنی چی؟ خب مگه چی شده؟!

-زنگ زده میگه اگه دلخوری ای دارید حلال کنید داریم میریم حج! بعدشم میگه گرچه بی تقصیر بودیم و بهار خانوم در جریانن!! (کابینت را با ضرب کوبید و برگشت طرفم. پر خشم گفت):

-چه سوء تفاهمی بهار چی شده بوده؟

(عقب عقب رفتم و نا امید از خواستگاری مجددشان به اتاقم رفتم.)

شب که پدر آمد میدانستم با بیل خاموشم میکند. خودم را مخفی کردم تا اول نسیم و مادر نرمش کنند. مادر صدایم زد. سر به زیر خراج شدم و میز گرد چهار نفره اشان را دیدم. خواهرانم با دلسوزی نگاهم میکردند و پدرم دو دستی سرش را گرفته بود.

نسیم:-بابا حتماً بهار دلیلی...

پدر:-ساکت نسیم.

-سلام.(نگاهم کرد.دلم ریخت)

-نا امیدم بهار.دیگه با من حرف نزن.چرا اومدی بیرون؟برگرد تو اتاقت.ارزش سرزنشم نداری.برو

-بابا...

-گفتم ساکت...خانوم بی زحمت دم کرده منو بیار تو اتاق.(قلبم گرفت.گل گاو زبان و لیمویش را همیشه من برایش میبردم.)

-بابا تورو خدا...

-تو رو خدا چی؟

-باباجان خواهش میکنم..

-آه...برو، حوصلتو ندارم.من پدر دختر بدجنس نیستم.

(از کنارم که رد میشد با التماس دستش را گرفتم)

-بذار توضیح بدم بابا.ما همیشه دوست بودیم.چرا انقدر خشن شدین؟! امیراحسان..یعنی همون آقای حسینی...گفت بعداز ازدواج نباید کار کنم ومنم گفتم مگه آرا.بشگری چه عیبی داره؟ اونم گفت عیبی نداره فقط خوشش نیامد.

منم عصبی شدم وبهش گفتم شغلم شریفه ومثل شغل اون قتل وغارت نمیکنیم!

(مستی "پقی"زد زیرخنده وخودم هم خنده ام گرفت یعنی دروغ، قوت غالبم بود! ادامه دادم):بعد گفتم اونم شغلشو عوض کنه؛گفت نمیشه و...خلاصه بحثمون شد منم از لجم به شما اونجوری گفتم یعنی پر پیاز داغ...)

نسیم از ختم انعامی که مادرشوهرش گرفته بود برگشته بود.برایمان از خوراکی های سفره تبرک آورده بود.عادت خوبی که گلی خانم؛مادر فرید داشت،این بود که درمناسبت ها،گل هم پخش میکرد.مثلا نیمه ی شعبان سال

قبلش به بازار گل رفته بود و تعداد زیادی رز و داوودی خریده بود و هنگامی که شیرینی و شربت پخش میکردیم؛ یک شاخه گل هم به مردم میدادیم. حالا هم سهمیه ی گل هایمان را برایمان فرستاده بود. نسیم درحالی که با خستگی مانتویش را درمی آورد گفت:

-هان راستی، مامان گلی گفت اون رز سفید که تکه برای بهاره. با خوشحالی گل سفیدم را از بین رز های سرخ جدا کردم و با لذت بوئیدم.

ازبینی ام جدایش کردم و بادقت براندازش. از حس خوبی که به من داده بود غرق در فکر شدم. واقعا چرا من انقدر خودم را عذاب میدادم؟؟ چرا تا زمانی که این چیزهای خوب در دنیا وجود دارد من اینقدر ناراحت هستم؟ آیا نباید شاکر همین چشم های سالم باشم که گل را میبیند یا شاکر داشتن حس بویایی سالم که آن را میبوید؟؟ چرا بهاری نمیشدم مثل بهار گذشته؟ نه آن بهار باشیطنت های احمقانه، بلکه بهار شاد و پرنرژی سابق را میگویم. چشمانم را بستم و وجودم را پراز عطر دل انگیز گلم کردم. مسخره بود، اما حقیقت داشت. یک گل به من تلنگر زد.. "با یک گل بهار شدم"!

تصمیمم را گرفته بودم. زندگی جدیدی میساختم و گورپدر دنیا میکردم. شماره ی خانم حسینی را بارها و بارها در گوشی ام نگاه کردم. صفحه خاموش میشد و من دوباره روشنش میکردم. با حسی که نود درصدش شک بود شماره را لمس کردم و تماس برقرار شد. هنوز هم نمیدانم چرا؟ شاید خدای زینب بود. شاید دعای او بود نه... نفرین او بود. اما مطمئنم چیزی بود که باعث شد من آن روز این تماس را بگیرم. نمیگویم عاشق سینه چاک امیراحسان شده بودم آن هم در این دوسه ملاقات! اما خیلی تمایل به وجودش داشتم. دلم میخواست ازدواج کنم چیزی من را هول میداد. چیزی اصرار داشت تا سرنوشت ما را بهم گره بزند.

حتی به آن حسی که میگفت درست نیست دختر خودش به خواستگارزنگ بزند هم توجه نکردم. دائماً هم خودم را با اینکه پدر را خوشحال میکنم، راضی میکردم.

درحقیقت ناراحتی پدر و سرسنگین شدنش در این مدت هم روی این تصمیم تأثیر داشت اما خودم اعتراف میکنم نه خیلی زیاد! یک جورهایی دلم میخواست یک مرد در زندگیم داشته باشم. دیگر خسته شده بودم از این فرار و گریز...

خواست خدا بود که به دلم بیفتد. فکر میکنی احمق شدم؟ میدانم.

هیچکس نمیتواند درک کند. زمانی که تماس گرفتم؛ خودم هم نمیدانستم دقیقاً میخواهم چه بگویم.

-بله؟

-حاج خانو..م..

-بفرمائید شما؟

-من بهارم. غفاری.

-هان! خوبی دخترم؟؟ مشکلی پیش اومده؟

-حاج خانوم... من... همیشه بینمتون؟

-چیزی شده؟ من فردا مسافرم عزیزم. همیشه بعد از سفر صحبت کنیم؟

-وای نه... همیشه امروز بینمتون؟؟

-امروزم خیلی شلوغه دخترم! صداهارو میشنوی؟ برای بدرقه ی من جمع شدن..

-وقتتونو زیاد نمیگیرم. اصلاً... بیاید نزدیک آرایشگاه، اون میدونه، فضای سبزه که روبه روی آرایشگاهه.

-بهار؟ دخترم نگرانم کردی؟! من الآن اینارو بذارم پیام اونجا؟ بگم فائزه بیاد؟

-تورو خدا خانوم حسینی کمکم کنید.....

از دور تشخیصش دادم. با آن صورت نورانی و ملیح به من نزدیک میشد. بلند شدم و آهسته نزدیکش شدم. با این سنش هم قد من بود شاید کمی کوتاه تر. بی مقدمه به آغوشش رفتم. آخ که تنش بوی گل میداد. دستش را پشتم کشید و گفت:

-چرا انقدر نا آرومی دختر؟ خدا مارو نبخشه اگه ما باعث این نا آرومی شدیم! چیزی شده؟ به من بگو دختر... (کاملاً بی پرده گفتم):

-من حماقت کردم حاج خانوم. من پشیمونم. (خودش را کنار کشید و با مهربانی گفت):

-بیا بشین ببینم دختر جون. (هردوروی نیمکت نشستیم و من سر به زیر ادامه دادم):

-حتماً فکر میکنید خیلی پررو وبی ادبم. اما عیبی نداره... من میخوام بگم که دلم میخواد عروستون بشم. اگه لیاقت داشته باشم البته.

(کمی اخمهایش درهم شد و گفت):

-خانوادت ازت خواستن؟ اجبارت کردن؟؟

-نه! نه! اصلاً! من خودم نشستم فکر کردم دیدم چقدر احمقانه رفتار کردم. یعنی یه جورایی... وای خدا... (از خجالت کاملاً برگشتم)

دست گرمش را روی رانم گذاشت و گفت:

- یعنی واقعاً خودت خواستی؟! من راستش میترسم! میترسم بازم سگه ی یه پول بشیم... (گوش هایم داغ شد)
- من... تو رو خدا کسی نفهمه حاج خانوم.. دوباره زنگ بزنی به خانوادم... خواهش میکنم. من استخاره کردم خوب در اومده برای اینه که اصرار میکنم. (دروغ گفتن عادت شده بود. با اینکه نمیخواستم)
- لبخند مهربان و رضایتمندی زد و گفت:
- خیالت راحت... تا قسمت چی باشه. پس من بعد سفرم دوباره زنگ میزنم دخترم. بخاطر سروسامون دادن پسر من که شده سعی میکنم زودتر برگردم. (ایستاد و ادامه داد):
- برو خیالت تخت، کسی از این ملاقات خبردار نمیشه.
- شانه اش را بوسیدم و فوراً رو گرداندم تا بیشتر از این شرمندگیم را به نمایش نگذارم. تمام مدت در تاکسی به این فکر میکردم حالا چطور با امیر احسان روبه روشوم؟! با آن حرف آخر... کلاً از خودم متنفر بودم، اگر بعد از پیشنهاد دوباره ی مادرش دهان باز کند و آبرویم را ببرد... شاید باید اول خودش را میدیدم و برایش توضیح میدادم. نمیدانم سرم در حال انفجار بود...
- هیچ فکرش را هم نمیکردم که تا این حد مورد خشم و غضب پدرم قرار بگیرم.
- وقتی کلید انداختم و داخل شدم با عصبانیت گفت:
- کجا بودی؟
- سلام! دنبال کار... چیزی شده؟
- بازم خانواده سیّد زنگ زدن! (نمیدانم چرا زبردلم خالی شد. به این زودی؟؟)
- خب چرا عصبانی هستی بابا؟
- چون شرمندم کردی. چون دیگه نمیدونم چی جوری جوابشون رو بدم. (ترسیدم نکند حاج خانم گفته باشد خودم التماس کردم؟! اما نه نگفته بود. حرص پدر از جواب منفی من بود)
- میخوان بیان؟ (مادرم متعجب از ذوق محسوس من گفت):
- آره، دو هفته دیگه. البته اگه از الآن تکلیفمونو روشن کنی و بگی بله.
- بدون در نظر گرفتن شرایط با خوشحالی کفش هایم را پرت و به طرف پدرم پرواز کردم. محکم به آغوشم کشیدمش و گفتم:
- بله که میگم بله! (با جدیت سعی داشت پسم بزند):
- برو ببینم. به زور من باشه میخوام صدسال نباشه.

-نخیرم خودم عاشقشون شدم! (کمی مهربان تر شد و گفت):

-خیلی خب. پدر صلواتی بی حیا... برو ببینم... نغمه به کی رفته این؟ چقدر پر روع؟!

چقدر خوب بود. خوشی های سطحی هم خوب بود. چند لحظه رها شدن هم خوب بود. بخدا خوب بود. من توانستم زمان کوتاهی رها و شاد باشم. چه اشکال داشت عروس شوم؟ مثل حوریه... مثل فرحناز... شاد و خوشبخت...

نمیدانستم امیراحسان چه واکنشی نشان میدهد. حالا که نه روز شده بود دوازده روز، حس ترس و دلهره را به خودم نزدیک تر میدیدم. نه روزی که قول داده بودند طولانی شده بود و من خوب میدانستم در کشمکش راضی کردن احسان هستند. تا اینکه شب قبل از آمدنشان حاج خانم با من تماس گرفت:

-سلام دخترم خوبی؟ (خودت میدانی چه حالی داشتم)

-سلام..

-منو حلال میکنی؟ من مجبور شدم یه کاری کنم!

-چی؟؟

-درسته بهت قول داده بودم... (چون به حالت پچ پچ حرف میزد گفتم):

-ببخشید نمیشنوم. بلند تر میگوید؟

-میگم درسته قول دادم به کسی نگم تو اومدی باهم حرف زدیم اما مجبور شدم به امیراحسان بگم! آخه میدونی طفلک خیلی دلش شکسته قبول نمیکرد این بار بیاد واسه همین ناچار شدم بگم خودت راضی ای... (بر پیشانی ام زدم و گفتم):

-وای حاج خانوم.. حالا من چیکار کنم؟

-شرمندتم دخترم. آخه اصلاً زیر بار نمیرفت. مشکوک شده بود. تو نمیدونی چقدر تیزه!

-حالا چی میشه؟

-هیچی دیگه فردا میایم. بامامان هماهنگ کردم. فقط خواستم حلالم کنی و راضی باشی.

-نه مشکلی نیست. خداحافظ.

-خداحافظ

تمام هنر آرایشگریم را روی هم گذاشتم و چهره ای از خودم ساختم که بهترین باشد، گرچه امیراحسان نگاه نمیکرد. دلم از تصور وجودش قنچ رفت! قبول داشتم که به شدت احمق و غیرقابل تحمل بودم. اما من تصمیمم را گرفته بودم؛ مثل حوریه پررو باشم و حق نداشته ام را با پررویی از دنیا بگیرم. کلی جمله در ذهن داشتم که برای به دست آوردن دل امیراحسان به او بزنم. وقتی زنگ را زدند، از دیدن شادی پدر و مادرم لبخند زدم. تا این حد به آنها علاقه داشتند؟ یا از من سیر شده بودند؟!

این بار مخفی نشدم و مثل بقیه برای بدرقه ایستادم. فقط خودش و پدر مادرش آمده بودند و تا حدودی از درصد مهربانی همیشگی اشان کم شده بود. اما باز هم خوب و خوش رو بودند. این وسط امیراحسان بوضوح ناراضی بود و معلوم بود به زور و تو سری همراهشان آورده اند!

با اخم نگاهم کرد و لبخند محوم را بی پاسخ گذاشت. نشستند بودند و من و نسیم در تدارکات بودیم. آنقدر گند زده بودم که حالا حرفی برای زدن نداشتند و سکوت مطلق موجود در پذیرایی تنها با گفتن "بفرمائید میل کنید" های مزمن پدر و مادرم شکسته میشد. وقتی شربت را مقابلش گرفتم، بدون آنکه نگاهم کند با لحن بد و کلافه ای گفت: -تشرک!

اعتماد به نفسم را از دست ندادم گفتم:

-چرا؟ (آهسته گفت):

-ممنونم خانوم. نمیخورم. (مغلوب، کنار کشیدم و نشستم). جو سنگین تر از آن چیزی بود که بشود با چهار کلمه توصیفش کرد. آنقدر سکوت بود که حتی صدای تیک تیک عقربه های ساعت می آمد! حاج آقا سرفه ی مصلحتی ای کرد و گفت:

-خب... من نمیدونم چی بگم! امیراحسان جان، آقای غفاری، بهار خانوم، دیگه خودتون میدونید... (روبه پدرم گفت): -اجازه هست برن حرفای آخرو بزبن انشاءالله؟ (کمی دلخوری حس میکردم).

-خواهش میکنم. منم مثل شما دیگه نمیدونم چی بگم! بهار بابا بلند شو آقارو راهنمایی کن.

چند جفت چشم نگران نگاهمان میکردند و از اتفاق این بار میترسیدند! صدای آهسته ی فرید که مخاطبش نسیم بود را شنیدم:

-خدا به خیر کنه! (متوجه شدم نسیم به پهلویش کوبید)

همین که وارد اتاق شدیم امیراحسان با خشم گفت:

-این مسخره بازیا چیه خانوم غفاری؟ با دست پس میزنی با پا پیش میکشید؟! ببینید؛ مثل اینکه کار بدی میکنم آبرو داری میکنم؟ نه؟ (من اما نشسته و صامت به او که ایستاده بود و به دیوار نگاه میکرد اما مخاطب غرغرایش من بودم نگاه میکردم) امروز ده بار به زبونم اومد که بگم چی شده اما نگفتم. نمیدونم مادرو خواهرم جز ظاهر تون

چی توی شما دیدن که منو از کاروزندگیم انداختن! مثل این که یه جاهایم اخلاقیاتو بذارم زیرپا بد نیست! (به پیشانی اش دست کشید). حقیقتاً از خشمش ترسیدم و برای یک لحظه از ذهنم رد شد که چه غلطی کردم! اما آرامشم را به دست آوردم و با مظلومیت گفتم:

-میشه بشینید؟ (با چندش نگاهم میکرد! نمیدانم شاید هم یک حس اشتباه بود). با حرص نشست و نفس عمیقی کشید.

-فرمودید تو پزشکی قانونی آشنا دارید؟

بدون جواب فقط سر تا پایم را برانداز کرد و زیر لب استغفرالله گفت!

...-

-من حاضرم هر آزمایشی که شما بگید بدم تا ثابت بشه... (ولب گزیدم.. دلم برای خودم سوخت. مثل یک موجود بی ارزش بودم انگار... خدا داشت عجیب حاله را میگرفت. امیراحسان از حرص خندید. مثل عادت خودم):

-تمومش کنید. اونقدر مشغله دارم که این موضوع برام اهمیتی نداره.

-اگه قرار باشه ازدواج کنیم اهمیتی نداره؟

-شوخی نکنید. من ابداً به شما فکر هم نمیکنم. (زمان ادای این جمله؛ مشت گره کرده اش را به معنای "هیچ ارزشی" کنار صورتش باز کرد و من به این فکر کردم که چقدر دستش بزرگ و حمایت کننده است)

-آقا امیراحسان من فقط نمیخواستم ازدواج کنم، مجبور بودم به دروغ و دغل رویارم. حالا پیشمون شدم. من حس کردم شانس خوبی...

(باز خجالت کشیدم).. من میخواستم با پدرم لج کنم سر مسائل شخصی... نمیدونم چطور بگم. اون به من پيله کرده بود باید شمارو قبول کنم. من اما میخواستم مجرد بمونم، کار کنم، زندگی خودمو داشته باشم، در حالی که پدرم... (میان حرفم آمد):

صدایش بالا رفته بود:

-حاضر بودی خودتو جای یه دختر (و صدایش را پائین آورد) هرزه معرفی کنی تا ازدواج نکنی!؟

-بخدا پیشمونم. فکر نکنید آدم بی ارزش و سبکی هستم که دارم التماس خواستگارو میکنم. نخیر من هزارتا دلیل دارم یکیش استخاره ی خوب، یکیش خوشحالی پدرم.. (میان کلامم پرید و با حرص گفت):

-هان! بخاطر زور خانواده؟ آره؟

-نه نه بخدا. من خودمم... (خاک بر سرم. هیچوقت انقدر تحقیر نشده بودم. آهسته گفتم)... هر آزمایشی بخواید میدم...

-معلومه که میخوام! فکر کردی مثل عاشقای خراب احوال به شما اعتماد میکنم؟! نه تنها شما بلکه خواستگاری هر دختر دیگه ای برم همچین چیزی رو میخوام. دیگه چشمم ترسیده والا! همون قدیمیا آداب و رسوم خوبی داشتن!

(یعنی میخواست باز هم خواستگاری برود؟! این یعنی علناً یسم زده بود!!!)

-حق دارید. من قول میدم صادق باشم. آقای حسینی من فقط بخاطر پدرم نمیگم. خودمم فهمیدم مسخره بازی در اوردم...!

بدون آنکه دلش به رحم بیاید؛ آرام گفت:

-معذرت میخوام خانوم.. اما کاملاً مطمئنم که شمارو نمیخوام. مخصوصاً حالا! چون من خانومی که اینطوری به مرد غریبه اصرار میکنه رو اصلاً به عنوان همسری قبول ندارم. شرمنده ام. نمیگم شما بدید اما من همون اول هم گفتم، اگه همسرم دکتری نداره عیبی نداره، حیا داشته باشه تمام زندگیمو براش میدم. ایشالاہ شما خوشبخت بشید، اصلاً همین تفاوت سنی باعث شده من کارهای شمارو که شاید از روی بیچگی باشه؛ نتونم درک کنم. من هنوزم نتونستم خیلی چیزارو بفهمم.
(ایستاد و گفت):

-با اجازه ... خدا حافظ... (دستش که به سمت دستگیره رفت؛ بغضم بی صدا ترکید...)

اشکهایم را پاک کردم وبا اعتماد به نفس کاذبی از اتاق خارج شدم.

گور پدرت. مرتیکه ی خشک مذهب. همه خود را به نحوی حواس پرت نشان میدادند! خیلی مسخره بود که مثلاً میزان غلظت شربت برای فرید خیلی مهم شده بود که لیوانش را برانداز میکرد و الکی زیر گوش نسیم پیچ پیچ میکرد و در مورد آن حرف میزد. امیر احسان تک سرفه ای کرد وبا احترام گفت:

-خیلی شرمنده، اما من و خانوم غفاری به توافق رسیدیم. یعنی حس کردیم تفاهم نداریم و من بهتر دیدم همینجا جلوی همه گفته بشه تا دیگه این ماجرا ادامه دار نشه. بازم میگم معذرت میخوام... (روبه مادر پدرش ادامه داد) اگه ممکنه زود تر رفع زحمت کنیم.

همه ایستادیم. و من با خدا حافظی کوتاهی جمع را ترک کردم و نماندم تا برخورد آنها بایکدیگر را ببینم. تمام شد. به همین سادگی. پدرم به محض بسته شدن در؛ بلند گفت:

-به جهنم. هر کیو تعریف میکنیم یه گندی از آب در میاد.

دراز کشیدم و آخیش جانانه ای گفتم. مادرم و نسیم آمدند:

مادر: -چی شد؟

-هیچی... این دفعه دیدید که من کرم نداشتم. کلا دو کلمه همیشه باهم حرف بزنییم. اختلاف نظر بیداد میکرد. (به معنای درک من سر تکان داد و گفت):

-قسمت نبوده... واقعنم خیلی بی شعور و بی حیا بود. دیدی نسیم؟ حداقل نداشت از اینجا برن زنگ بزنی. رک زول زده تو چشممون می‌گه تفاهم نداریم.

نسیم:- خب خدا روشکر... صلاحش نبوده. (هردورفتند و من هم با آرامش چشمانم را بستم)

تازه فهمیدم بسیار راحت تر هستم! اصلا این حماقت چه بود که میخواستم بکنم؟ پسره ی نفهم بی شعور. فکر کرده امام زاده است.

به آن حسی که ته دلم میگفت خیلی سیاه بخت هستی؛ فحش دادم و سعی کردم به این فکر کنم که تجرد خیلی هم خوب است. راحت تر هم هستم. تازه از تصور زندگی با او موهای تنم راست شد. داشتم دستی دستی خودم را بدبخت میکردم. چشمانم را بستم و با آسودگی خوابیدم.

با تعجب در جایم نشستم و در تاریکی به گوشه ی اتاقم نگاه کردم. نگاهم به کنارم چرخید. نسیم نبود، یادم آمد امشب با فرید خانه ی مامان گلی رفتند تا شب آنجا بمانند.

دوباره به توده ی سیاه متحرک گوشه ی اتاق خیره شدم. موهای آشفته ام را کنار زدم و چشمانم را تنگ کردم. زمزمه کردم: "مستی تویی؟"

اما حس کردم توده ی کنج اتاق تبدیل به غاری نیم دایره شکل شد. با حیرت بدون ذره ای ترس گفتم: "وا؟" لحاف را کنار زدم و ایستادم. هنوز هم از تصور آن شب موهای تنم راست میشود. حس کردم چیزی درون آن تاریکی تکان خورد.

درست بود. کسی بیرون آمد. اندام زنانه اش را تشخیص دادم. چشمانم گرد شده بود

موهای سیاه بلند و لختش را واضح دیدم. از داخل توده بیرون آمد و در تاریکی ای که تنها نور ضعیف حیاط روشنی بخش فضا بود؛ دیدم که زن، برهنه است.

برهنه ی مادرزاد! آن لحظه حس نمیکردم این چیزها عجیب است. تنها از اینکه او برهنه بود دست روی دهانم گذاشتم و با تعجب هین آرامی گفتم.

حالا کاملاً بیرون آمده بود. واضح تر دیدم. خدای من!! یک نوزاد برهنه هم در آغوشش بود. موهایش روی صورتش بود و به نوزادش نگاه میکرد. بدون نگاه به من و نشان دادن واکنش خاصی، آرام آرام از کنارم رد شد و به در بسته ی اتاق رسید.

چشمم روی اندامش بود. از پشت نگاهش میکردم و وکم کم حس کردم همه چیز غیر عادیست... آهسته برگشت و من نیم رخش را تشخیص دادم. قلبم را چنگ زدم، شناختمش... بلند جیغ کشیدم: "زینب!!"
مستی با وحشت صدایم میزد:

- آجی آجی تو رو خدا... آجی... (نشستم و مچش را محکم گرفتم. صدای اذان صبح می آمد)

در گرگ و میش هوا به کنج اتاق نگاه کردم. سفیده سفید. همه چیز آرام بود. با وحشت به مستی گفتم:
- مامان بابا بیدار شدن؟

- نه من بلندشدم واسه نماز و مدرسه آماده بشم. دیدم جیغ کشیدی. چی دیدی؟

- خواب بد دیدم. مرسی بیدارم کردی. برو عشقم. (سرش را بوسیدم و برای آنکه نترسد خودم را کنترل کردم)
بلند شد که برود از ترس تنها ماندنم فوراً ایستادم و دنبالش قدم تند کردم. آنقدر میترسیدم که چهارستون بدنم میلرزید... از بغض تکراری ام نمیگویم.

از ترس مستی خودم را سرپانگه داشته بودم تا از دست شویی برگردد و من صبحانه اش را آماده کنم؛ ده بار برگشتم و به پشتم نگاه کردم. کارهایم دست خودم نبود. بارها و بارها پیمانه ی چای از دستم رها شد. روی شانه ام زده شد و با وحشت جیغی کشیدم و برگشتم.

مستی بهت زده عقب کشید و گفت:

- نمیخواستم بترسونمت... ببخشید... (بغضم ترکید و وحشیانه گفتم):

- تو غلط کردی. احمق. سکنه کردم.

- من بخدا... بخدا خواستم تشکر کنم...

- نمیخواه تشکر کنی... (روی صندلی نشستم و های های گریه سردادم)

روی سرم دست کشید و گفت:

- ببخشید بهار؛ بخدا میخواستم سرصدا نشه، معذرت میخوام. الان خودم چای میذارم خوبه؟

انگار همه بزرگ شده بودند به غیر از من. در حالی که پشتش به من بود گفت:

- زینب کیه آجی؟

- حوصله ندارم.

- آخه تو خواب صداس میزدی...

-بسه مستی جان. نمیدونم خودمم.

این بار واقعاً دلخور شده بود. دو لیوان چای روی میز گذاشت. خیره به بخار چای به این فکر میکردم که این چه کابوسی بود. چرا انقدر طبیعی بود؟ چرا بعد از هفت سال باید همچین چیزی ببینم؟ آن بچه چه بود؟! شاید از اینکه دنبال ازدواج و تشکیل خانواده بودم عصبی بود. شاید آن بچه نشانه‌ی آن بود که او هم حسرت ازدواج داشته! نوچی کشیدم و با دودستم سرم را گرفتم.

-آجی خدافظ. (سربلند کردم و دیدم کوله اش را می اندازد)

-چیزی نخوردی که؟

-خوردم مرسی.

-ببینمت؟

...

-هوی با توام! دلخوری؟

-نه. خدافظ. (ترسیدم تنها بمانم بنابراین گفتم):

-صبر کن برسونمت. میخوای؟ (متعجب نگاهم کرد و گفت):

-همیشه خودم میرم!

-میدونم. یه بار باهم بریم تا مامان بابا اینام خوابن... (متوجه شد از تنهایی میترسم. سرتکان داد و گفت):

-باشه. سریع آماده شو... (مرموز خندید)

-میشه...

-آره میشه! الان باهات میام تا اتاق! (از چموش بودنش حرصم گرفت و گفتم):

-پر روی زرنک!

در حالی که در اتاق مواظبم بود، حاضر شدم و سوئیچ پدر را برداشتم. مستی با جیغ خفه گفتم:

-شوخی نکن! با پیکان رانندگی کنی؟؟؟ من بمیرم نمیام.. باز مرد راننده پیکان باشه میشه تحمل کرد.

-دیوونه. بدو بیا ببینم! (با شوخی و کشمش از در خارج شدیم.)

همین که پا در کوچه گذاشتیم و من دست مستی را به طرف رخش پدر میکشیدم ماشینی برایمان نور بالا داد. هر دو برگشتیم، وبا دهان باز به امیر احسان که داخل ماشین نقره ای رنگی نشسته بود نگاه کردیم. مستی آهسته گفت:

-این اینجا چی میخواد؟! (امیر احسان نیمه پیاده شد و با احترام در حالی که به افق نگاه میکرد مارا مخاطب قرار داد):

-میشه تشریف بیارید؟ (مستی زودتر به خودش آمد و گفت):

-سلام.

احسان:-سلام، ببخشید حواسم نبود.

مستی:-مزاحم شما نمیشیم.

احسان:-زحمتی نیست، با خواهرتون یه کار کوچیکی دارم.

(مستی آرام زمزمه کرد):

-آبجی زشته... (و خودش جلوجلوراه افتاد)

چه کار داشت؟! ترسان از اینکه مچم را گرفته است به سمتشان رفتم.

هر دو عقب نشستیم. بدون لحظه ای مکث، استارت زد و راه افتاد.

احسان:-از کجا برم؟

مستی:-فعلاً مستقیم برید. ممنون.

از اینکه "سامی یوسف" با صدای ضعیفی در ماشینش پخش میشد؛ در اوج اضطراب خنده ام گرفت. آخرش بود!!!

مستی:-این خیابون نه، دومی رو سمت راست برید. ممنون.

پیش خودم فکر کردم مستی چقدر بزرگ شده.

مستی:-خیلی ممنونم همینجاست. خدا حافظ

احسان:-خواهش میکنم. به سلامت.

ناخودآگاه میدانستم نباید پیاده شوم. دوباره راه افتاد و شکننده ی سکوت بینمان سامی بود. بلاخره گفتم:

-آقای حسینی امری دارید؟

-باید باهاتون حرف بزنم.

-بفرمائید.(کنار خیابان پارک کرد واز همان جلو شروع کرد به حرف زدن):

-شما واقعاً استخاره کردید؟(به سختی گفتم)

-بله..(کلافه بود.میدانستم.پنجه به موهایش کشید وبا حالت خاص و کلافه ای گفت):

-یعنی چی آخه...خدایا...(ودست به صورتش کشید)

-چیزی شده؟ این ماجرا که تموم شده.الانم اگه...اصلاً شما از کجا میدونستید من این وقت صبح میام بیرون؟!

-من دیشب خواب دیدم.خیلی عجیب بود!! حتی صبح بهم الهام شد شما میاید بیرون! نمیدونم شاید باید بخاطر رفتار آخرم از شما حلالیت بخوام.گیجم...از طرفی خودمم استخاره گرفتم.خوب اومد.(به دودستم نگاه کردم.از ترس مورمور شده بود)

روی پوست مورمورم دست کشیدم وبرخود لرزیدم.

-چ..چه خوابی؟

(خیلی نا آرام بود.بی قراری از چهره اش فریاد میزد.آرام ومتین گفت):

-میگن به خوابای دم سحر توجه کنین.اینه که انقد آشوبم خانوم...دیدم کسی بهم میگه باید باشما ازدواج میکرده! نمیدونم...اصلاً نمیتونم توصیف کنم.شاید باید از خطاهای بچگی شما میگذشتم.(از پررو بودنش تعجب کردم! به من میگفت بچه!از طرفی تصور خوابش من را بدجور ترسانده بود)

-یعنی چی...ببخشید...یه خواب الکی بوده.بخاطر این چندوقت درگیری...

-نه.خیلی واقعی بود.

-میشه بگید تو خوابتون شما د...

-نه.(کوبنده گفت! وبه همان کوبندگی ادامه داد)...عادت به تعریف خواب ندارم.اگه قراربود دیگران بفهمن ؛خدا به همه نشون میداد.

(متعجب از اعتقادات عجیب غریبش گفتم):

-حالا هرچی آقای حسینی..پدرم دیگه محاله اجازه بده.با اجازه(آمدم در را باز کنم که محترمانه گفت):

-چندلحظه خانوم...میتونیم یه فرصت بهم بدیم.نه؟من تند رفتم قبول دارم،شمام خیلی اذیت کردین قبول کنین.من حس میکنم خدا هوامو داشته،نمیگم بنده ی عالی ای بودم اما بد نبودم.این خواب این الهام...خیلی حالمو عوض کرده...

(با خوابی که دیده بود من را ترسانده بود.این یعنی رسوایی محض!)

- دست من نیست. دیگه بابام اجازه نمیده... فقط یه چیزی؛ (نیم رخش را چرخاند تا بشنود):

- خوابتون خوشا... (دیدم که از تعجب یک تای ابرویش بالا رفت.. نگذاشت ادامه بدهم و خونسرد گفت):

- خوب بود. (تا حدودی آرام شدم و بهترین حالت ممکن را تصور کردم. اینکه بخشیده شدم و قرار است رنگ آرامش بگیرم.)

- خدا حافظ

- نگفتید؟! بازم قرار بذاریم؟!

- راستش من واقعاً سردرگمم، اما میدونم پدرم اجازه نمیده. خیلی دلش پره! (از آینه دیدم که آرام لبخند زد.):

- اون با ما... میرسونمتون در خونه. (از حالت نیمخیز خارج شدم و تکیه دادم)

تادر خانه هیچ حرفی بینمان رد و بدل نشد، لحظه ای که خواستم پیاده شوم، برگشت و برای اولین بار در این ملاقات نگاه پاکی به من انداخت. حس کردم خوابش بدجوری رویش اثر گذاشته چرا که در نگاهش یک نوع صمیمیت بیشتر یا یک حس آشنا دیدم. انگار که خودش را یک قدم نزدیک تر ببیند. انگار کم کم دارد میپذیرد که احتمالاً همسرش هستم. نگاهش را گرفت و خیره به چادر پخش شده ام روی صندلی گفت:

- امیدوارم هر چی صلاحمونه پیش بیاد. برید به سلامت.

حس کردم ذره ای از او نمیترسم! بدون هیچ حرفی در را باز کردم و آهسته گفتم:

- ممنون

- هه هه! مگه بچه بازیه نغمه؟

- چه بدونم و آلاه...

- بیخود. اصلاً دیگه اسمشونم نیاد. (مسخره بود که بالکل فراموش کرده بودم چند چند هستم! چون مثل دختران تازه بالغ در اتاق رژه میرفتم و استرس داشتم! استرس خواستگار و شوهر و عروس شدن!)

- من دیگه مخم داغ کرده آقا جان. خودت زنگ بزنی بگو نمیخوایم.

- من نمیزنم این دفعه زدن گوشی رو بده من. انگار ما مسخره ایم.

یک هفته ای میشد که تقریباً هر روز اجازه ی مجدد میخواستند و بساطمان همین بود. از خجالت نظری نمیدادم وزمانی که بحثش پیش می آمد؛ به اتاقم پناه میبرد.

اما قربان خدا بروم که مهر ناشناخته ای از مرد غریبه ای که چیز زیادی از هم نمیدانستیم در دلم انداخته بود. مستی راست میگفت که بیشتر از هر چیز مردانگی اش دلت را میبرد. حس قدرتمند بودن دستانش دلم را قلقک میداد. یک هفته بود که از غصه نابود شده بودم. قاطعیت کلام پدر لجم را در می آورد. زنگ تلفن به صدا در آمد و من تیزگوش پشت در کمین کردم:

- اتفاقاً همین الان ذکر خیرتون بود.. حاج آقامون راضی نیستن بخدا... هیچ جوهره.. بیاید با خودش حرف بزنید... گوشی

- الو؟ سلام علیکم. به لطف شما.

....-

- نه، نه، ببینید؛ اصلاً من دیگه هیچ جوهره دلم رضا نمیشه. نه که خدایی نکرده مشکلی داشته باشید اما نمیدونم چرا... بله... درست می فرمائید...

نه من میدونم خود بهارم دیگه موافق نیست...

....-

- اینا همه درست ولی شما خودتون رو بذارید جای من... میدونم.. بله.. نه بابا زنده باشن... (با حرص روی پیشانی کوبیدم که نسیم با خنده گفت):

- چته حالا؟ این نشد یکی دیگه.

(داشت گریه ام میگرفت! بابا جان از طرف من حرف نزن!!)

- نه، قربان شما. خدا حافظ. (با بهت به نسیم گفتم):

- وای... دیدی؟؟ تموم شد! (نسیم با ناراحتی گفت):

- ببین صلاح که باشه... (نماندم گوش کنم. با بغضی قد هندوانه خارج شدم و پاکوبان به پذیرایی رفتم) آبرو را خوردم و حیا را قی کردم. با صدای مرتعش و بلندی گفتم:

- بابا واسه چی ردشون کردی؟ (نسیم بدو پشتم آمد و گفت):

-!!!!!! بهار بیا ببینم...! (دستم را پس کشیدم و به پدر که با ابروهای درهم نگاهم میکرد گفتم):

- بابا واسه چی این کارو کردی هان؟ (مادر چنگی به صورتش انداخت و گفت):

-هیچ!! آییپ دی! پیس دی! (بده، زشته!)

پدر:- صداتو بیار پائین ببینم! (بغضم ترکیب اما با پرویی گفتم):

-من میخواستمش. واسه چی گفتید نیان؟

پدر که ناباوار بود مثل خودم تقریباً فریاد کشید:

-به به !! فرامرز بیا که ببین زندگیت به کجا رسید!! به به !! (و یکهو فوران کرده غرید):

-تو غلط کردی میخواستیش! از پررویی زیادت من خجالت کشیدم! برو بچه..یه ذره غرور داشته باش بدبخت. ده بار تفت کردن بازم راهشون بدم؟ (پدرم اصولاً در مبالغه کردن ید طولایی داشت! با گریه نالیدم):

-مامان شما بگو...

پدر:-ساکت شو!! نسیم ببرش! (متعجب بود. حق هم داشت من یکهو خُل شده بودم)

نسیم کشان کشان من را به اتاق برد وبا تعجب وچاشنی خشم گفت:

-بسه! چی شده حالا! من که شوهر کردم کجا رو گرفتم که اینجوری براش زار میزنی. (خشمم را سر او خالی کردم و فریاد زدم):

-واسه شوهر گریه نمیکنم احمق! من دنبال شوهر نیستم من اونارو دوست داشتم....(همه میگفتند گریه کردم مثل بچه هاست. وقتی گریه میکردم دل سنگ هم نرم میشد.) با مهربانی بغلم کرد وگفت:

-باشه با بابا حرف میزنم. خوبه؟ (تند تند سر تکان دادم و کودکانه ذوق کردم).

با اشک و آه در جایم دراز کشیدم و طبق معمول این یک هفته با زینب درددل کردم. تقریباً مطمئن بودم از ازدواج من راضی است. مسخره بود که التماسش میکردم برایم دعا کند تا خوشبخت شوم! به همین سادگی خواب های دیده شده توسط خودم و امیراحسان را به هر آنچه که دلم میخواست تعبیر کردم!

با پدر قهر بودیم! به یاد نداشتم در این بیست و چهارسال روزی باهم قهر باشیم.

حالا هردو با احم و تخم از کنار هم رد میشدیم. پدر گهگداری جوری که به در بگوید دیوار بشنود با کنایه داستان هایی از بی وفایی فرزند برای مادر تعریف میکرد. مثلاً میگفت "نغمه؛ پسر فلان همسایمون یادته؟ کلاه باباشو برداشته! ای بسوزه پدرت روزگار... اینم اول و آخر اولاد!" تا اینکه امروز نیش کلامش را به اوج اعلا رساند و عصبیم کرد:

-نسیم بیا روزنامرو بخون.

-کو بابا؟

-اینها. صفحه ی حوادث... دختره با نامزدش دست به یکی کردن زدن بابا هرو کشتن واسه پولاش... میبینی دنیا رو خانوم... وفا نداره که... بچه بزرگ کن که..

(با حرص گفتم):

-بسه بابا. دیوار شنید. (انگار منتظر جرقه باشد با خشم گفت):

-داری واسه یه غریبه با من جنگ میکنی؟

-من جنگ نکردم بابا. فقط ناراحتم.

-واسه چی ناراحتی؟ که غرور تو حفظ کردم؟

-باشه. حق با شماست.. اتفاقاً کارم پیدا کردم، دیگه سرم گرمه. مثل اون اولاً صبح خروس خون میزنم بیرون تا بوق سگ کار میکنم میام میکپم. خیالتون راحت (الکی دنبال بهانه بودم. نمیدانستم چقدر حرف زشتی زده ام. ادامه دادم) به هر حال نون خور زیادی داشتن آدمو بدخلق میکنه. از وقتی کارمو از دست دادم؛ عزتمم از دست دادم... (وای که چقدر حماقت کردم. حس کردم در همین چند دقیقه ده سال شکسته تر شد. چهره اش با درماندگی درهم پیچید و آرام گفت):

-چی بهار؟ (نگاهم روی مادر و دوخواهرم چرخید. انگار که به شدت دلخور بودند حتی مستی هم برایم با تأسف سرتکان داد)

پشیمانی سودی نداشت. پدر با بهت به من خیره شده بود.

-بابا من منظوری نداشتم کلی گفتم. (آرام با صدای گرفته به مادرم گفت):

-نغمه جان، این دفعه اگه زنگ زدن، بگو قدمشون رو چشم.

(با التماس گفتم):

-نه بخدا... بابا به قرآن همینجوری گفتم.. (نماند. بلند شد و رفت)

همه کم کم رفتند و من ماندم و پشیمانی احمقانه ام. من دقیقاً مثال ضرب المثل چرا عاقل کند کاری بودم. تمام عمرم غلط های اضافه کردم و تهش حسرت و پشیمانی برایم ماند. به امید آنکه پدر از یادش میرود بلند شدم و به اتاقم رفتم.

نسیم خوابیده بود. کنارش دراز کشیدم و او با دلخوری پشتش را به من کرد.

-چیه؟

-خیلی رو داری.

-من فقط عصبانی بودم.

-آدم عصبانی میشه هر چرتی رو به زبون نمیاره.

-بسه بابا شمام که...خونه نیست که.مدرسه اس! همه میخوان درس اخلاق بدن.

-باشه تو راست میگی.(قلباً خودم قبول داشتم کارم زشت بوده)

صبح آماده شدم تا سرکار جدیدم که دریک آرایشگاه کوچک نزدیک محله امان بود بروم.پدر بدون نگاه کردن در رویم گفت:

-لازم نکرده بری.

-قول دادم.

-گفتم نمیری...تازه به مامانت گفتم ظهر زنگ بزنه به سیدینا که همین امشب بیان.
(متحیر گفتم):

-نه! اینکه خیلی بده! همیشه! بابا تو رو خدا! چرا با من لج میکنی!؟

-من با تو لج کنم؟! من دیگه غلط بکنم پا روی دم تو بذارم.تویی که صدات بلندتر از من شده.(نمیخواستم.واقعاً نمیخواستم همچین اتفاقی بیفتد.پدر سنگدل شده بود)
به گریه افتادم و گفتم:

-نمیخوام...این عروس شدنو نمیخوام برم تو کفن بهتره.

-حرفم عوض نمیشه.نغمه زنگ بزنگ بگو بیان.حتماً همین امشب میانا.غرور سیری چنده بابا...بذار زودتر نون خور
اضافیمو رد کنم بره!

چرا پدر اینطوری شد؟ به والله جز آرامی از این مرد ندیده بودم.همه چیز دست به دست هم داده بود تا ما باهم ازدواج کنیم.گریه های کودکانه ام هم رویش اثر نکرد.مرغش یک پا داشت.

پدر که رفت؛با التماس به مادرم گفتم که زنگ نزنند.اما مگر میشد این زن مطیع شوهر را از راه به در کرد؟! به محض آنکه ظهر شد به سمت گوشی رفت.

نسیم هم دلش به حال سوخت وبامن همسو شد:

نسیم:-نکن مامان زشته.عقل خودت چی میگه؟ آبروی بهار میره!

(تازه خبر نداشتند قبلاً یکبارهم خودم التماسشان را کرده بودم!)

مادر:-من کاره ای نیستم.باباتو که میشناسی.(تا آمد گوشی را بردارد؛زنگ خورد)

شماره را نگاه کرد وبا هیجان گفت:

-گادیرالله! (خدای توانا!)

نسیم:-چی شد؟؟

-خودشون زدن! (با ذوق گوشی را برداشت)

وای که اگر از کلاس گذاری مادرم بگویم ترکیدم کم است! به قدری پر غرور حرف میزد و خود را هنوز ناراضی نشان میداد که من و نسیم چشمانمان از حدقه درآمد! در آخر مکالمه گفت "ای بابا...پس بذارید با باباشون هماهنگ کنم ببینم راضیه یا هنوزم دلش به این وصلت نیست!"

تماس راقطع کرد و پنج دقیقه بعد دوباره تماس گرفت و گفت که پدر موافقت کرده!!

در آخر هم خودجوش با پدر تماس گرفت و خدا را شکر گوین از این آبروداری؛ جریان را تعریف کرد. من هم از ته دل شاد شدم. حسی که شاید در این مدت به ندرت به من دست داده بود. تنها دلچر کینیم قهر و غضب پدر بود.

میتوانم قسم بخورم که انگار نیرویی پشت این ماجرا بود که همه ی ما را هول میداد. قرار بر این شده بود همین امشب بیایند و طوری بود که طرفین میدانستند این بار همه چیز جور میشود. کمی که فکر میکردم حق زیادی به حوریه وفرحناز میدادم. با ازدواجشان خوش بودند و کاملاً بیخیال. حالا من هم مثل آنها شده بودم.

ذوق زده تر از هر وقت دیگری بدون کمک به دو خواهر و مادرم که برای مهمانی امشب تدارک میدیدند؛ مشغول آرایش خود بودم. هزاران مدل آرایش را با تمام مهارتی که داشتم تست کردم و در آخر یک گریم ساده و هنری را ترجیح دادم.

پدر زودتر آمده بود و کلی خرید کرده بود. با خجالت جلو رفتم و کیسه هارا از دستش گرفتم. اخم نداشت اما خندان هم نبود. آنقدر خر کیف بودم که یادم نبود باید بخاطر کار بی نهایت زشتم از او دلجویی جانانه ای بکنم. تنها دلم به آن خوش بود که در گیرودار عروس شدنم؛ کم کم خودش نرم میشود!

از فرید خنده ام میگرفت که همیشه بالای هر مجلسی خودنمایی میکرد. حالا هم با ظاهری مکش مرگ ما حاضر و آماده به نسیم کمک میکرد. پسر بسیار مهربان و لایقی بود. بیشتر با نسیم دوست بود تا شوهر. همش یک سال از نسیم بزرگ تر بود. حالا میدیدم که با شیطنت زیرگوش نسیم پیچ پیچ میکرد و نسیم از خنده و خجالت سرخ شده بود.

-چی میگه نسیم؟ (نسیم با شرم و خنده گفت):

-هیچی! چی داره بگه جز چرت و پرت؟؟ (فرید که هنوز با ما رودربایستی داشت با دلخوری نمایشی گفت):

-باشه دیگه نسیم خانوم...چرت پرت؟؟

- پس چی؟ میخوای بگم چی میگفتی؟ (رنگ از رُخسار فرید پرید)
- نخیر. همون چرت و پرت بود بهار! بیخیال. (با شوخی گفتم):
- نه اصلاً! باید بگی نسیم. چی میگفت؟ چرا ترسیده؟! (نسیم که داشت بادقت دسر هارا تزئین میکرد گفت):
- میگه باجانم پیره خوبه! (باچشمهای گرد شده به فرید که ازهیجان زرد شده بود نگاه کردم وظاهراً خودم را ناراحت نشان داد):
- باشه دیگه آقا فرید! پیره هان؟ سی و دو کجاش پیره؟ (کم کم رویش باز شد و با پررویی شیرینی گفت):
- باشه بلخره من کوچولو ترم! (وزبانش را مثل پسر بچه های تخس نشانم داد)
- باشگفتی به نسیم نگاه کردم که میخندید. این روی فرید را ندیده بودم. البته مشخص بود شیطنت میکند اما جلوی ما بسیار خوددار بود. زدم زیر خنده و گفتم:
- فرید اصلاً با این شخصیت آشنایی نداشتی! (سری تکان داد و زیر لب گفت):
- او.. حالا کجاشو دیدی؟! نه نسیم؟؟ (نسیم با عصبانیت به پهلویش کوید و آرام گفت):
- بی ادب.. کمک کن ببینم.
- (خوشحال از دنیای شاد و کوچک آنها بلند شدم و به آشپزخانه رفتم)
- مادرم که عشقش به پدر مثل همان روزهای اولشان بود، حالا به طرفداری از پدر؛ با من سرسنگین شده بود! با لبخند دست روی شانه اش گذاشتم و گفتم:
- مثلاً عروسیمه ها! (چشم غره ای رفت و گفت):
- تو چرا انقدر پررویی؟؟ (زدم زیر خنده و گفتم):
- خب حالا... عروسیمه دیگه مگه چیه. هی پیام گل بندازه که چی؟!)
- اصلاً خوشم نمیاد با بابات دهن به دهن بذاری. این چیزا تو خونه ی ما نبود. (ناراحت، یک برگ کاهو برداشتم و گفتم):
- اوهوم... خودمم خیلی ناراحتم.
- اصلاً جنّی شدی انگار.
- آره بخدا مامان. مثل سگ پشیمونم. حالا کجاست؟
- حمومه. درست میشه... اما خب دلشو شکستی دیگه...

-آخه خیلی زورگویی بود. به نظر از من نمیپرسید.

-دیگه گذشته. ولش کن.

همه چیز آماده بود. این استرس را دوست داشتیم. جنسش فرق داشت. دلهره ی دلنشینی بود. بلاخره لحظه ی موعود رسید و زنگمان زده شد.

مستی در حالی که سرش را به نشانه ی تأسف چپ و راست میکرد بالحن بامزه ای گفت:

-خیلی تابلویی بخدا آجی.. جمع کن اون لبخندو! بده بخدا!

-به تو چه؟ حسودیت میشه؟ (با مزه تراز قبل گفت):

-آره راستشو بخوای! این دفعه به توافق نرسیدید به من معرفی کن، اتا قم همین بغله.

-پر رو!! (ویادم نبود الان وقتش نیست وبه شوخی در سروکله ی هم کوبیدیم)

که دیدم داخل شدند وبساط سلام واحوال پرسى به راه است. خداراشکر ما را ندیدند.

همه بودند. از پدرش که بزرگ خانواده بود تا طاهای کوچک. نه!! انگار زیادی جدی بود امشب! خودش کجا بود؟ مسخره بود که قلبم انقدر بی تاب شده بود.

داخل شد. آخر از همه.. با آن صولت حیدری!! از لقبی که همین حالا برایش اختراع کرده بودم خنده ام گرفت و برای ضایع نبودن دستم را جلوی دهانم گرفتم.

دسته گل بزرگی که در دست داشت را به هیچ کس از اطرافیان نداد ومن فهمیدم میخواهد به دست خودم بدهد. خیلی نا خود آگاه به زبانم آمد وآهسته گفتم:

-ای جان!! (مستی سرش را جلوی صورتم خم کرد وبا حیرت گفت):

-مرگ من درست شنیدم؟ (حقیقتا اینبار خجالتم واقعی بود. آخر این چه حرفی بود؟! بخدا دست خودم نبود. برای

منی که خلاً یک مرد در زندگیم حس میشد حالا پیدا شدن همچین کیسی؛ عین خوشبختی بود) قبل از آنکه

جوابی به مستی بدهم نزدیکمان شد وبا طمأنینه گل را به سمتم گرفت:

-سلام.

-سلام. (گل را گرفتم وبدون تشکر عقب رفتم)

برخلاف تصورم همه چیز بسیار صمیمی بود. هیچ دلخوری ای در طرفین دیده نمیشد. مهمانی تبدیل شده بود به یک مهمانی خودمانی، صدای قهقهه های مردانه از یک طرف پذیرایی واین طرف هم مجلس زنانه وحرف های فوق زنانه.

فرید و محمد دست به دست داده بودند و همه را به میخنداندند. این وسط هم من دزدکی امیراحسان را دیدم. با شخصیت وبا پرستیژ میخندید. دلم برای لوده نبودنش ضعف رفت. کم کم احساساتی را تجربه می کردم که به عمرم تجربه نکرده بودم. تا مادر میگفت فلان پذیرایی را از مردان بکنیم با کله داوطلب میشدم.

هر بار هم که چیزی میبردیم آنور؛ بدون آنکه نگاهم کند بر میداشت و باز هم توجهش را میداد به بحث خودشان. دلم میخواست از شادی جیغ بکشم. اگر بگویی بیجنه، بله بیجنه شده بودم. خواستنی بود. همان که همیشه میخواستم. خدایا تصور بودن با او، زیر یک سقف چقدر برایم جالب و شیرین بود. نمیتوانم به خوبی احساسم را بیان کنم. وقتی وجود یک مرد را در زندگی تصور می کردم؛ تنهائیم را باد میبرد.

نیمه های شب بود که قصد رفتن کردند. بدون هیچ حرفی در مورد من و امیراحسان. فقط زمان خدا حافظی پدرش با احترام گفت:

- فقط اجازه هست با اطلاع شما، فردا دخترگلم با امیراحسان برن جایی حرفی چیزی بزنن؟

پدر: - باشه مسئله ای نیست. کاش همین امشب حرف میزدن انقدر خوش گذشت که اصلاً یادم نشد. (همه خندیدیم)

- پس امیراحسان فردا بیا دنبال دخترگلم.. (سنگین گفت):

- چشم.

شاید که نه! حتماً به عنوان اولین بیرون رفتنمان؛ این پیشنهادم شرم آورترین پیشنهاد به شمار میرفت اما لازم دیدم همین اول کاری خیالش را راحت کنم تا اگر ذره ای شک دارد آن هم برطرف شود. سرتاسر کوچه را نگاه کردم و دیدم که مثل آن روز یکبار چراغ داد. چادرم را جمع کردم سعی کردم خرامان و خرامان و شیک راه بروم. بیشتر که دقت کردم دیدم زانتیای نقره آیش درب و داغان بود!

دور تادورش خط خطی و تو رفته. نزدیک شدم صدای باز شدن قفل چهاردرش آمد. خم شد و در جلو را باز کرد. نشستیم و آهسته سلام دادم:

- سلام

- سلام علیکم. (!!)

- خوبید؟ حاج خانوم خوبن؟

- ممنون. کجا برم؟ جایی مد نظر تونه؟

- بله. مستقیم برید فعلا. (سرتکان داد و راه افتاد)

...-

- چرا انقدر ماشینتون خط...

- عملیات.

- آهان... (مدتی گذشت و من فوری گفتم):

- اینجا نگه دارید... آه رد شدیم.. (متعجب گفتم):

- اینجا؟ جلوی این ساختمان پزشکان؟

- آره. (از گوشه ی چشم نگاهش کردم. دیدم که اخمهایش درهم شد)

- واسه چی خانوم؟

- میخوام... (با خجالت ساکت شدم و سرم را به سمت شیشه برگرداندم)

- لزومی نداره. (دنده زد و راه افتاد)

- من وقت گرفته بودم.

- اشتباه کردید... (ساکت ماندم تا خودش هر جادش میخواد برود) حس خوبی در دلم تکان میخورد. اینکه انقدر مطمئن بود خیالم را راحت میکرد.

- من دلم خطا نمیگه... اون خواب... ندای قلبم...

- ببخشید... ناراحت نمیشید چیزی بگم؟

- بفرمائید.

- آدم مگه واسه خاطر یه خواب... یعنی اصلاً مسخرست که مردی مثل شما انقدر به خواب بها بده! میدونید برام عجیبه.

- نه هر خوابی... به هر حال آدم فرق رؤیای صادقه تا یه خواب الکی رو خوب میفهمه. (معلم دینی امان گفته بود بیشتر آدمهای پاک رؤیای صادقه میبینند) لبخندی به خوبیش زدم و ساکت ماندم. حس میکردم همه چیز تمام شده و من به اندازه کافی در این هفت سال آمرزیده شده ام. با حس سرشار از شادی گفتم:

- حالا کجا میرید؟ (جلوی یک فضای سبز نگه داشت گفتم):

- همینجا دو کلمه حرف بزنیم. خوبه نه؟

-بله. (همزمان کمر بندها را باز کردیم و از این هماهنگی هر دو آرام خندیدیم) روی نیمکتی نشستیم. در حالی که به روبه رونگاه میکرد بی مقدمه گفت:

-شاید طرز فکرم به نظر تون مسخره یا عقب افتاده باشه اما من همیشه دلم میخواست همسرم خانه دار باشه.
-منم قرار نیست دیگه کار کنم.

-اون که صد در صد. (متعجب از این همه خودخواهی نگاهش کردم) ادامه داد:

-میدونید دلم میخواد وقتی خسته و داغون با کلی مشغله برمیدرم خونه؛ خانوم همیشه خونه باشه. همیشه نمیگم دائم دست به دستمال باشه ها! (ونگاه کوتاهی به طرفم انداخت) اتفاقاً دلم نمیخواد کلفتی کنه، از نظر روحی روانی دوست دارم همیشه کنارم باشه. با حیا باشه، آروم باشه. صدش بلند نشه. شما میتونی اینجوری باشی؟ فکر نکنید آسونه ها! (آهسته خندید)

-خب.. خب آره. یعنی کلاً اینجوری هستم. نه اینکه تازه بخوام بشم.

-خوبه... شما چی؟ انتظار تون چیه؟

-من... خب خوب باشه، پشتم باشه.. (تلفنش زنگ خورد و با ببخشید کوتاهی جواب داد):

-جانم حسام؟

...

-با خانوم غفاری.

...

-خب خب؟ (بلند شد و فاصله گرفت)

چهره اش عجیب درهم بود. برگشت و گفت:

-شرمنده سریع تر شمارو برسونم باید برم آگاهی.

-باشه خواهش میکنم! اصلاً من خودم میرم اگه دیرتون میشه. (متوجه شدم از اینکه انقدر خوب کنار آمدم راضی است)

-نه سریع میرسونهتون.

به هیچ وجه دلم نمیخواست به آن صدایی که در دلم مسخره ام میکرد و حالم را بهم میزد توجه کنم. حسی که به من میگفت "دیدنی چقدر کارش مهمه؟! کلاً بیخیال تو و حرف و زندگی و ازدواجش شد تا به کارش برسه!"

کلا عوض شده بود. در فکر و عصبی... انگار نه انگار که من آنجا بودم....

باتمام وجود حس کردم دارم خوشبخت میشوم و بلاخره من هم آرامش گرفتم. همه چیز در ذهنم کمرنگ شد تا جایی که فراموش کردم.

آنقدر درکش میکردم که هیچ توقعی نداشتم من را به خرید یا گردش ببرد. فقط قرار بود هرگاه که سرش خلوت شد، جشن عقد و عروسی را بگیریم.

برای شناخت بیشتر هم قرار بود دائی اش که روحانی بود؛ امشب صیغه ی محرمیتی بینمان بخواند تا راحت تر رفت و آمد کنیم.

همه چیز برای یک مهمانی ساده و کوچک آماده بود. لاله دوست مهربانم در همان خانه آرایشم کرد و تنها مهمان غریبه در جمعمان بود. باقی مهمان ها خانواده هایمان بودند به اضافه ی دائی و زندائی امیر احسان.

همگی رسیدند و قلب من پراز شادی و شمع شد. ایستادم و منتظر ورود مردی شدم که خیلی ساده دلم را برده بود. میگویم ساده چون نه قربان صدقه ام رفته بود، نه من را بوسیده بود و نه لمس کرده بود. بدون هیچ دلیلی دلم را برده بود. همین که میدیدم آنقدر خاص و پرابهت است دوستش داشتم. کت شلوار مشکی و پیراهن سفید تنش کرده بود. چادر سفید و براقم را روی صورتم کشیدم. خجالت کشیدم آرایش غلیظم را ببینند.

آخ که چقدر پاک بودن و حسش خوب بود. حتی اگر دیر شده باشد. حتی اگر ظاهری و نمادین باشد. باز داشتم به بیراهه میزدم.

حضورش را حس کردم:

-سلام خانوم... (نگفت سلام "عزیزم" نگفت نفسم نگفت عشقم و من چقدر دوست داشتم این احتیاطش را... مثل یک آقا... یک جنتمن... خودمانی نشد...)

-سلام.

-خوبی؟

-ممنون.

-بشینیم؟

-هنوز با مادر و خواهرتون سلام و احوال بررسی نکردم.

این را گفتم و پیشقدم شدم:

-سلام مادر. (با لبخند من را بوسید) چشمانش ستاره باران بود. مگر چه در من دیده بود؟! چرا آنقدر دوستم داشت. فائزه هم آغوش گشود و ابراز هیجان کرد.

نسرین جاری ام هم من را به آغوش کشید و تبریک گفت.

دائی اش صیغه را جاری کرد؛ قلبم شروع کرد به تپیدن. الکی الکی همه چیز جدی شده بود. چشم برهم زدم و اصلاً نفهمیدم کی و چطور محرم شدیم. هیچ چیز یادم نبود.

با وجود آن بازهم رویم نشد چهره ام را نشانش دهم و تنها انگشتر نشان را که به سلیقه ی خودم خریده بودند دستم کرد. آهسته گفت:

-مبارک باشه.

-ممنون.

وقتی که کم کم توجه ها از روی ما کنار رفت. تازه برگشتم و آرام گفتم:

-خیلی... (اما حرفم نصفه ماند، چرا که چشمانش به شدت عاشق و مهربان بود... خواستم بگویم خوشحال هستم اما او گفت):

-خیلی خوشگل شدی بهار خانوم.

نمیتوانم حس خوبم را توصیف کنم. شنیدن این جمله ی بعید از او عین خوشبختی بود.

خواب آلود گوشی را برداشتم. آنقدر خسته بودم که نفهمیدم صدای اس ام اس است نه زنگ.. از گوشم جدایش کردم و به صفحه نگاه کردم.

یک پیام از یک شماره ی ناشناس. فوراً بازش کردم.

"بهار، حالا که دقیق فکر میکنم؛ میبینم از دواجت فاجعه اس. تو رو جون مستی بچه بازیش نکن... حوریه"

با حرص گوشی را پرت کردم. باید خطم را هم عوض میکردم. حتماً از تأثیری احمق گرفته بود... پشت بندش دوباره صدای پیام آمد.

این بار امیراحسان بود. پر انرژی بازش کردم:

"صبح بخیر خانوم"

همین. کوتاه و ساده اما پر از حس مردانگی. گوشی را بوسیدم و تایپ کردم:

"صبح به خیر آقا!"

جوابم را نداد. عادت کرده بودم. سرش بسیار شلوغ بود. بلندشدم و پراز حس خوب از اتاقم زدم بیرون. بلند و شاد گفتم:

-سلام برهمگی.

همه جوابم را با خوشرویی دادند. پدرهنوز موضع خود را حفظ کرده بود و دیگر نمیدانست که دیشب صدمبارنگاه نگران و عاشقش روی خودم را شکار کرده بودم. با پرویی دست در گردنش انداختم و باشادی خواندم:

-کوچه تنگه بله...عروس قشنگه بله... (همه همراهیم کردند و دست زدند و خواندند)

پدر کم آورد و دستم را کشید و من را بغل کرد. هوم... تکمیل شد. شادیم را میگویم!! ازشانه ی پدر؛ نگاهم به فرید افتاد. در خودش بود. این را به خوبی حس کردم. سعی کردم مستی را به آشپزخانه بکشم.

-مستی بیا.

-اومدم. (آهسته گفتم):

-رد کن بیاد. (خندید و گفت):

-هزینه بر میداره.

-چقد؟

-وصل اینترنتم. بیست هزار تومن میشه.

-چه خبره!؟

-طرح میزنم (ودندان نما لبخند زد)

-خیلی خب بگو.

-مامان داشت میگفت حاج خانوم گفته تورو میخوان زودتر ببرن چون امیراحسان همه چیش آمادست. فرید یه خرده خورد تو ذوقش آخه میدونی که...

-هوم...برو دمت گرم.

-فدات..اون قضیرم اوکی کن!

-خیلی خب! (و آرام پشتش زدم)...برای خودم چای ریختم و دوباره کنار جمع نشستم. این بار دیدم که نسیم هم بغض دارد..ناراحت اشاره کردم که چه شده اما فقط ابرو انداخت. صدای گوشی ام دوباره من را به اتاق کشاند. نام زببایش روی صفحه خاموش و روشن میشد.

-جانم؟

-بهار جان... (نمیدانم این مودت چه بود که در موردش زیاد میشنیدم. هر چه بود حالا به شدت درکش میکردم. صیغه که خواندند خود به خود خودمانی تر شدیم. پراز حس خوب پاسخ دادم):

-جانم؟

-ب..ه..ا..ر (همه‌ه ی اداره در گوشی پیچیده بود و صدایش قطع و وصل میشد)
-عزیزم صدات درست نیما.

-ب..ها.. (کلافه شدم. گوشی را قطع کردم و برایش نوشتم):

"صدات درست نیما"

"خواستم بگم عصر میام دنبالت"

"اوکی عزیزم. منتظرم"

هر لباسی که تا به حال محبوبم بود ودلم نیامد استفاده کنم، حالا آورده بودم دم دستم باشد. از بینشان بهترین را برداشتم. هر وقت مستی این مانتوی صورتی و لطیفم را میدید؛ میگفت مثل گلبرگ گل محمدی میماند.

شال سفید و شلوار سفید پوشیدم. چادر و کیفم را برداشتم و از جمع خدا حافظی کردم. با لبی خندان سوار ماشینش شدم. دستش را خیلی رسمی جلو آورد و گفت:

-سلام خانوم. (آهسته دست دادم و گفتم):

-سلام آقا!

به حالت بامزه ای گفت:

-حسامو پیچوندم! (خنده ام گرفت و با تعجب گفتم):

-شنیده بودم خیلی وظیفه شناسی!

-شوخی کردم. اجازه داد دوساعت مرخص بشم. (با ناراحتی گفتم):

-فقط دوساعت؟

-بله. (یک آن حس کردم زیادی خودمانی شدیم. ساکت و شرمزده به بیرون نگاه کردم)

-کجا بریم؟ (با صدای ضعیفی گفتم):

-ذرت بخوریم.(نرم و مردانه خندید)

متعجب گفتم:-چی شد؟؟

-هیچی! اما اصلاً بهت نمیومد شکمو باشی! من میگم کجا بریم؟ تومیگی "ذرت بخوریم!"

لبم را گزیدم و سپس غش غش خندیدم. با مهربانی نگاه کوتاهی به من انداخت.

آرام گفتم:-چه خوب میخندی.(ته ابراز هیجاناش بود! خوب میخندم. نگفتم خوشگل نگفتم بامزه! مردانه و ضمخت گفتم اما برای من از هر حریری نرم تر بود.) پس ، از طنین خنده ام خوشش آمده بود. اکثراً به من میگفتند زیبا میخندم. کاش دلم خون نبود. خیلی وقت بود که از ته دل نخندیده بودم.

به پارک بزرگ و دلبازی رفتیم. در حالی که قفل فرمان را میزد گفتم:-اینجا هم خوبه هم ذرت داره.

پیاده شدید. دلم میخواست دست در دست راه برویم اما او تنها کنارم قدم زد.

روی نیمکت نشستیم و من با لذت هوای بهار را بلعیدم. تازه داشت از این فصل خوشم می آمد.

-همینجا باش؛ بوفه اونطرفه. زود برمیگردم.

- (سرتکان دادم). زود برگشت. همانطور که قول داده بود

با لبخند قد و قامت رشیدش را نظاره میکردم اما چیزی نگذشت که لبخندم جایش را به یک حس خفگی داد. در حالی که دولیوان ذرت در دستانش بود و به سمت من آمد؛ باد لبه های کتش را به بازی گرفته بود و با هر قدمش چشمم به اسلحه و بیسیمش می افتاد. انگار او هم متوجه شد که حالم عوض شده است، چرا که قدم تند کرد و نگاهش رنگ نگرانی گرفت. در این مدت فقط با لباس شخصی بود و هیچگاه تجهیزاتش را ندیده بودم. حالا هم لباسش شخصی بود اما بخاطر آنکه یگراست از محل کارش آمده بود فرصت جدا کردن آن تجهیزات ترسناک را نداشت. جدیت ماجرا را انقدر درک نکرده بودم.

دستانم یخ زده بود. به من رسید و ذرت هارا کناری گذاشت. نگران دست هایم را گرفت و گفت:

-حالت خوبه؟! (با چشمان متوحش نگاهش کردم و سرم را چند بار به نشانه ی تأیید بالا و پائین کردم)

...

-پس چرا اینطوری شدی؟ رنگت پریده، دستات سرده! (با حالی دگرگون شده نفس گرفتم و سرم را پائین انداختم)

-تو نگرانی. کاملاً مشخصه.

...

-فقط...یه چیزی مشخص نیست. اینکه اگه نگرانی؛ نگران چی؟ چه مشکلی داری؟

-هیچی... (برخودم مسلط شدم) کنجکاو بود اما به روی خودش نیاورد و چرخى زد تا لیوانها را بردارد. باز نگاهم به آن لعنتی ها افتاد. اسلحه اش را روی مغز خودم تصور کردم.

-بگیر. (نگاهم را از گلت کمربش جدا کردم و به او دوختم) اما او دستم را خواند و رد نگاه سابقم را گرفت. با یک دست آزادش لبه ی کتتش را به خودش نزدیک کرد و روی آن را پوشاند. با لبخند مرموزی نگاهم کرد و گفت:

-بگیر. دستم خسته شد. (لیوان را گرفتم)

-ممنون.

-خواهش میکنم! (لیوان خودش را برداشت و درحالی که نگاهش به روبه رو بود گفت):

-ساکتی...

-چی بگم...

-هرچی میخوای... چه میدونم... واقعا انقد بیحرفیم؟

-امیراحسان آقا؟ (خنده ام گرفت... گاهی امیراحسان بود گاهی آقا هم چاشنیش میشد.)

-جانم؟ (حالا من به روبه رو نگاه میکردم)

-تو از من خوشت میاد؟

-راست بگم؟

-معلومه! (متوجه شدم او هم به روبه رو نگاه میکند)

-خب حس میکنم هرچی بیشتر میگذره بیشتر از تو خوشم میاد اما اینکه بگم عاشق دو آتیشتم ...

-یعنی مثلاً اگه مشکلی برام پیش بیاد برات مهم نیست؟

-مهمه. اون موقع که فقط خواستگارت بودم با فهمیدن بیماری دروغینت خواستم کمکت کنم، حالا که دیگه محرمی.

(لبخند زد. دلم گرم شد. اما مثل آنکه متوجه منظورم از "مشکل" نشده بود)

-مشکل که مثلاً تو فکر کن من دزدی بکنم. دستگیرم میکنی؟

(با خنده گفت):

-خیلی شبیه فائزه ای.

-لطفاً جواب بده.

- چی شده؟ چی دزدیدی؟ راستشو بگو! (با حرص گفتم):
- نمیتونی جدی باشی؟؟ روزی که برای بار اول دیدمت گفتم چه پسر سنگینی! (متوجه شدم دلخور شد. با ناراحتی گفتم):
- حالا اگه همونطور زهرماری رفتار کنم دوست داری؟ اون موقع غریبه بودی، دوست داری همونطوری باشم؟ درضمن؛ بهتره به تحقیق تو آگاهی بکنی! آرزوی پرسنله که لبخند منو ببینند.
- (با لحن نادمی گفتم):
- نه... درکل میگم بحثمون جدیه. جدی جواب بده. ببخشید منظور خاصی نداشتم.
- چی شده بهار؟ (ونگاه خیره از روبه رویش را با تأخیر به من داد)
- ای وای بر من! کاش همان طور شوخ میماند! جدی وبازجویانه نگاهم میکرد. آب دهانم را قورت دادم وبا تته پته گفتم:
- ۵....هیچی! فقط خواستم بدونم عکس العمل تو... (خداوندا غلط کردم گفتم جدی باشد. اخم هایش را درهم کشید وپرسید)
- عکس العمل من چه موقعی؟
- هیچی. ولش کنیم. (آمدم قاشق را در لیوان بکنم که مچم را نرم گرفت):
- نه. باید جملتو تموم کنی.
- فقط خواستم بدونم اگه من خطایی بکنم تو چی کار میکنی؟
- کاملا واضحه.
- خب؟؟
- تحویل قانون میدمت. الان که سهله. زیر یه سقفم که باشیم؛ عشق و زندگی هم که باشی؛ اصلا حتی مادر بچه هامم که باشی؛ اگه بخوای قانون شکنی کنی، مقابلت هستم. نه کنارت. این از این تا بدونی کلاً.. حالا خیالت راحت شد؟ (اشک در چشمانم حلقه زده بود. بهت زده نگاهش میکردم که بی رحمانه ادامه داد):
- حالا ذرتو بخور که باید برسونمتو زودتر برگردم. با بهت گفتم:
- یعنی چی؟
- یعنی همون که شنیدی. (با ابرو به لیوان اشاره کرد وادامه داد)...بخور سرد شد.

لیوان را روی نیمکت گذاشتم و با پر خاشگری گفتم:

-نمیخورم.(هر دو لیوان را برداشت و پرت کرد در سطل زباله و گفت):

-باشه بریم.(ایستاد. با بغض صدایش زدم اما برنگشت):

-امیراحسان؟؟؟

....(دویدم و آستینش را گرفتم):

-چرا بداخلاق شدی؟

-برای اینکه از این سؤال متنفرم.روز خوشمونو خراب کردی سرچیزای مسخره.تو از یه اسلحه وحشت داری

چطوری میخوای خلافکار باشی؟؟ یه چیز مسخره وبی ارزشو محالو میکشی وسط.

-بیخشید.

-"بیخشید!" محکم باش بهار.واسه چی سریع عذر خواهی میکنی؟ از خودت دفاع کن. اه..

(سوار ماشینش شدیم و او درسکوت من را به خانه رساند.هر دو دلخور بودیم...این از روزهای اول...خدا باقیش را خیر کند.)

حالا تکلیفم را میدانستم.باکسی طرف بودم که دلش به هیچ وجه نرم نمیشد.دلم میخواست بسنجمش و ببینم اگر راه دارد یک روزبرایش اعتراف کنم شاید دستم را بگیرد.اما او با کارش مهرسکوت را روی لبانم پررنگ تر کرد.

چندروزی بود که نه او کوتاه می آمد نه من.از هم بیخبر بودیم.حاج خانم به خانه امان زنگ زد و به مادرم گفت که تا آخر همین ماه جشن بگیریم.مادرم بسیار مراعات نسیم و فرید را میکرد.در لفافه به حاج خانم فهماند که تا نسیم نرود درست نیست ما برویم.

اما مادرم مراعات پدرم را هم میکرد.چرا که کمرش زیر بار جهاز نسیم خرد شده بود و تازه قسط هایش تمام شده بود.

زندگی من و نسیم برعکس بود؛ داماد من آماده بود و من آماده نبودم.اما جهاز نسیم کامل بود و فرید توانایی بردن عروسش را نداشت.

مادرم آخری به زبان آمد و آهسته گفت:

-نه آخه جهاز رو باید بگیریم فعلا طول میکشه(نمیدانم حاج خانم چه گفت که مادرم سرخ شد)

-نه اینطوری که همیشه! خیلی ممنونم حاج خانوم لطف میکنید...نه اصلا..

همان موقع گوشی ام زنگ خورد. امیراحسان بود. با وجود آنکه دلم برایش پر میکشید گذاشتم تا حسابی زنگ بخورد وبعد جواب بدهم:

-الوو؟؟

-بله.

-سلام.

-سلام.

-دیر جواب دادی..

-نشیدم.

-خوبی؟

-خداروشکر.

-خبری نمیگیری...

-تو چرا خبری نمیگیری؟

-زنگ نزدم دعوا کنیم. مادرم داره با مادرت صحبت میکنه مشکل شما چیه واسه تعویق مراسم؟

-مگه تو هم خونه ای؟

-آره. مرخصم.

-هه! واقعا که!

-چطور؟؟

-مرخصی و نمیای اینجا؟

-کلاً با من جنگ داری. خسته بودم و از طرفی فکر میکنم یادت رفته آخرین بار درچه حالی ازهم جدا شدیم!

-اونکه باید ناراحت بشه منم.

-چرا!؟

-تو به شدت بیرحمی. حتی اگه قراره "ناموست" رو تنها بذاری لازم نبود انقدر خشن تو روم بزنی. (استغفرالله آرامش را شنیدم)

-بخشید که من با گویش شما خانوما آشنایی ندارم! مثل فائزه هم حرف میزنی! یعنی کوی برای اصل خودشی. با اون انقدر داستان داشتیم که حالا سر تو با تجربه شدم. لطفاً دیگه همینجا تمومش کنیم. منم بخاطر پرخاشم عذر میخوام. حوصله داری بریم خرید؟

-دارم.

-خیله خب. آماده باش.

سعی کردم خودم را جدی نشان دهم تا بداند دلخور هستم.

-سلام.

-سلام خانوم. (دلم قنچ رفت. سرم را به طرف پنجره چرخاندم تا نبیند میخندم)

...-

-بخند. راحت باش. (بق خنده ام بلند شد و پشت بندش قهقهه ام)

-امیرا! بدجنس.

-امیراحسان. نشکن اسمو خوشم نمیدا! حاج خانم گفت بریم حلقه بخریم. حس کردم زوده آخه مادرو پدرت خیلی سفت وسخت میگفتن حالا نه و...

-دیر و زود که نداره... بریم... (اما کمی ترسیدم که نکند در کارت پول نداشته باشم و آبرویم برود.)

-جای خاصی مدنظرت؟ (این سؤال انگار تکیه کلامش بود)

-جای خاصی که نه... یه جای خوب ببر خودت.

-چشم! (ازلحن بامزه اش که حاصل لحن طلبکارانه ی من بود به خنده افتادم)

پاساژ مخصوص طلا بود انگار. در حال حاضر که از برقشان کور شدم. کمی جرأت دادم و دستم را دور بازویش حلقه کردم. با دلی خوش به ویتترین های نورانی چشم دوختم. حلقه های یک مغازه به نظرم زیباتر و خاص تر از جاهای دیگر بود. وارد شدیم و من بدون نظر خواهی از احسان همانی را که خودم میخواستم سفارش دادم بیاورند. تمام مدتی که شاگرد طلا فروش در حال خارج کردن بیس بود؛ امیراحسان بالبخند مرموز و چشمان خماری نگاهم میکرد. شک کردم نکند در صورتی مشکلی دارم یعنی رژم پس داده یا ریملم. در آینه ی مغازه نگاهم انداختم. مشکلی وجود نداشت! پس چرا انقدر مشکوک میزد. حلقه هارا با ذوق برداشتم و زنانه اش را دستم انداختم. میتوانم بگویم محشر بود. با لبخند عریضی گفتم:

-قشنگه، نه؟؟

-او هوم خیلی عزیزم!

-مشکوک میزنی احسان!؟

-امیراحسان.

-خیلی خب! امیراحسان.

-میدونی، این که تو انتخاب کردی کنار مردونش قشنگ میشه یه جورایی مکمل هم هستن. (راست میگفت حالتی داشتند که کنارهم قشنگ میشدند)

-خب؟؟

-اما مانمیتونیم اونارو داشته باشیم.

-چرا؟؟؟ (تکیه اش را از پیشخوان برداشت و سرسنگین گفت):

-من طلا نمیندازم.

-چی؟! (شمرده شمرده و شوخ گفت):

-من_طلا_نمیندازم.

-و!!؟ چرا اونوقت!؟

-نمیدونی طلا برای مرد حرومه؟

-اینکه طلای سفیده!

-طلای سفید باشه. فرقی نمیکنه. متأسفم که سطحی ترین احکامو نمیدونی.

-امیراحسان تورو خدا اذیت نکن!

-اگه بخوای برای دکور میخرمشون.

-امیرا! (دوباره جدی و تلخ شد):

-همین که گفتم بهار. از بچه بازی های زننده خوشم نیاد. در ضمن؛ اسم من "امیراحسان" هستش. بگو عادت کنی.

(با حرص به مغازه دار گفتم):

-پلاتینم دارید؟

-بله.

حالا که سِت نمیخواستیم برای خودم زیبا ترین حلقه ی تک را انتخاب کردم. احسان هم یکی را پسندید. از مغازه خارج شدیم. گفت:

-این کارا چیه؟ میذاشتی خودم حساب میکردم هر دورو.

-لازم نکرده ما گدا نیستیم. (باعصبانیت نگهم داشت و گفت):

-من همچین حرفی زدم؟ (بی حال جلوجلو راه افتادم). خودش را به من رساند و گفت:

-چرا ما نمیتونیم دوستانه کنار هم باشیم؟!

-تو نمیذاری.

-منطقی باش بهار. اینکه نمیخوام خلاف دین باشم دعوا داره؟

(اما مشکل من این نبود که چرا آن را نخرید. بچه که نبودم. من این رفتارهایش را که میدیدم دلسرد میشدم. وقتی سریک چیز ساده اینطور جدی برخورد میکرد اگر میفهمید چه اتفاقی افتاده است خودش اعدامم میکرد. برای یک لحظه حس حماقت کردم که اجازه دادم انقدر نزدیکم شود. دوستش داشتم اما جان شیرین بود دیگرا! نبود؟!)
-حق با توئه معذرت میخوام.

-نیازی به عذرخواهی نیست خانوم. حالا همدیگرو میشناسیم بهتر میشه... (خودش هم حس میکرد به عنوان برخورد های اول زیادی خشن است، پس دستش را پشتش گذاشت و دلجویانه هدایتهم کرد)

تا حدودی سر حال شدم و فراموش کردم چه بر من گذشت.

همان دم صدای بی سیمش بلند شد. چند نفری که اطرافمان بودند متعجب نگاهمان کردند. امیر احسان خونسرد جواب داد:

-به گوشم. (صدای بم و خش داری بود که حرف هایش واضح نبود) از حرف زدنتان چیزی نفهمیدم. در این حد متوجه شدم که باید برود.

تقریباً من را دنبال خودش میکشید و عجله داشت. با هیجان گفتم:

-چه خبر شده؟

-ببخشید، خیلی عذر میخوام باید برم حتماً..

-مگه مرخصی نبودی؟ (کلافه از سوالم گفت):

-کار من معلوم نمیکنه.

-اما خریدامون! (بدون توجه به من تندی پله های پاساژ را پائین رفت)

همین که درماشینش نشستیم صدای سیستم و بیسیم ماشینش هم بلندشده بود.

-جناب سرگرد شما کجائید؟

-دارم میام.

-جناب سرهنگ عصبی هستن حتما باهاشان تماس بگیرید.

امیراحسان گوشی اش را از جیبش در آورد و ضربه ای به پیشانی اش زد.

-ای وای...

-چی شده؟! (در حالی که شماره میگرفت گفت):

-سایلنت بودم. امیرحسام صدبار تماس... الو؟ سلام

(صدای فریاد حسام تا اینور خط هم می آمد)

-امیراحسان بدو بیا پسر.

-دارم میام امیرحسام. سریع خودمو میرسونم. گرفتینشون؟

-ببین امیراحسان دارم ردیابت میکنم از همون جا بیچ جاده داداش. الان موقعیت هستن. حالا فرصت داری

بهشون برسی.

امیراحسان استارت زد و درهمان حال به من گفت:

-ببخشید مجبورم برات آژانس بگیرم.

-زحمتت نشه؟؟ (با ناراحتی گفت):

-ببخشید... میدونم خیلی سختته.

-هه! حالا هم نمیخواد تا آژانس بری. پیادم کن تاکسی بگیرم. (شیشه را با عجله پائین داد و از عابری پرسید):

-ببخشید نزدیک ترین آژانس کجاست؟

آنقدر عصبی شدم که نماندم تا جواب بگیرد. از توقفش استفاده کردم و با حرص پیاده شدم. سریع برگشت و با تعجب گفت:

-کجا رفتی؟؟

میدانی چقدر این رفتارهایش من را سرد میکرد؟ از تنهایی خودم بغض کردم. سرخیابان ایستادم و تاکسی گرفتم. دیدم که دارد به سمتم میدود.

-آقا لطفاً سریع تر برید. (تماس گرفت، رد دادم. دلم شکسته بود. پیام داد):

"لج نکن". (تایپ کردم):

"به کار مهمت برس. بهار خر کیه؟"

در آخر هم گوشی را خاموش کردم.

صبح با صدای متعجب مادرم بیدار شدم:- هزار ماشاءالله! خدا حفظت کنه پسرم.

-ممنونم. چقدر خوابید!

-منکه گفتم بذار بیدارش کنم.

-نه، بذارید بخوابه.

صدای مشتاق فرید آمد:

-سید ادامشو بگو!

احسان:- همین دیگه... به لطف خدا دستگیرشون کردیم. (شالم را سرم کردم و خواب آلود به پذیرایی رفتم):

سلام عمومی دادم و به دست شویی رفتم. دست و رویم را شستم و برگشتم. نسیم سفره ی کوچک صبحانه ای برایم چیده بود. آرام تشکر کردم و نشستم.

نسیم:- از آقا احسان تشکر کن. (سؤالی نگاهش کردم). درحالیکه حس میکردم احسان رویم زوم است.

نسیم:- صبحی حلیم آوردن برای سرکار خانوم.

(از قصد پوزخند بلندی زدم)

مادر آرام به ترکی گفت:- پیس دی.. اینسان آل! (زشته.. آدم باش)

فرید خودش را به آن راه زد و گفت:

- نسیم یه لحظه بیا حیاط.

- اوادم.

مادر هم به بهانه ای به آشپزخانه رفت. احسان بلند شد و دلخور روبه رویم نشست.

- باید دنیا رو خبر کنی قهری؟ (اگر یک کلام حرف میزدم؛ بغض بیات از دیشب مانده ام میشکست)

...

- تو وقتی گفתי بله؛ به شغلم گفתי "بله". با این حساب من بخدا شرمندتم.

- من... (و برای نشکستن کمی سکوت کردم).. الان حرفی زدم؟! (اما در پنهان کردن لرزش صدایم موفق نبودم)

- بهار بخوای گریه کنی بلند میشم میرم. (صدایش را آرام تر کرد)... عذر میخوام.

- خب برو! رفتنت چیز تازه ای نیست! (اشک هایم جاری شد)

سرم را پائین انداختم و صورتم را پاک کردم. چه کسی میفهمید درد من چیست؟! من بدترش را دیده بودم و گریه

نکردم. حالا سر یک نامزد بازی ساده گریه کنم؟! هرگز. این ظاهر ماجرا بود. من دردم چیز دیگری بود. درد

تنهایی. درد آنکه میدانستم هیچکس پشتم نیست. امیر احسان علنا نشان داده بود دشمن مجرمان است. کنارم

نشست و دستش را پشتم گذاشت:

- من چاره ای نداشتم. ببخشید خانوم. خودمم ناراحتم. شما به من بگو گناه من چیه.

(نفس عمیقی کشیدم و لرزان گفتم): - مهم نیست. کلاً دلم گرفته. بیخیال...

- الان آستی؟

- آره. بچه که نیستم.

- اصلاً!! (چشم غره رفتم که گفت):

- ببخشید.. نمیدونم یه چیزی رو الان بگم یا نگم...

- بگو...

- تو همیشه فقط جلوی فرید شال سرت میکنی؟

- آره... بده؟

- نه... نمیدونم... بگذریم... (ولبخن د زد)

متوجه شدم غیرمستقیم خواست که چادری هم باید درکار باشد... خیلی بی دلیل وبی موقع به این فکر کردم که هنوز من را بی حجاب ندیده! هه!

خیلی دلم میخواست از عروس هایی باشم که در آرایشگاه خانم تأثیری عروس میشدند. واقعا کارمان محشر بود. اما با آن کتک کاری دفعه ی آخر...

سیب سرخی را که برای امیراحسان پوست گرفته بودم؛ قاچ میکردم که حاج خانم بلند گفت:

-امروز آرایشگاه خانم تأثیری بودم. (کنجکاو گوش میکردم).

-میخواستم واسه عروسی وقت بگیرم. (فوری نگاهش کردم... متفکر بود).

-گفت اخراج کردن؟! آره دخترم؟؟ (همه نگاهم کردند)

امشب خانه ی امیراحسان دعوت بودم. حالا به شدت حس تنهایی داشتم. چادرم را جمع وجور کردم و صدایم را صاف:

-خب... البته خودمم خسته شده بودم...

فائزه: چرا اخراج شدی؟!

جو سنگین بود. میدانستم تأثیری زبان نفهم به حاج خانم همه چیز را گفته است. پس اینبار دروغگویی و پنهان کاری را کنار گذاشتم. با شرم گفتم:

-با یکی از مشتری ها بحثم شد.

فائزه متعجب گفت:

-واقعا؟؟ سر چی؟!

-بی ادبی کرد.

حاج خانم که معلوم بود خیلی میداند، دلخور گفت: -اما مادرت به من گفت خودت خواستی بیای بیرون.

-نه... چیز... یعنی من به کسی نگفتم چی شده. اونا واقعا نمیدونن.. آخه بابام خیلی حساسه..

امیراحسان به شدت ناراحت بود. نمیدانم، حس کردم راضی نیست. طاهارا آرام نوازش میکرد و سرش پائین بود.

حاج خانم که اخلاقی عوض شده بود گفت:

-میگفت که زدو خورد هم پیش اومده! راست میگفت؟؟ (این بار امیراحسان با چشمان متعجب سر بلند کرد) اگر حاج خانم را نمیشناختم میگفتم مادرشوهر بازیش گل کرده اما مشخص بود منظوری ندارد و فقط کنجکاو و نگران است. خودم را به بیخبری زدم و گفتم:

-چی؟! نه بابا! یعنی اون منو هول داد، نه دیگه اونجور زدو خورد! اصلا به من میاد ماما؟!!

-اتفاقا چون به تو نمیداد؛ انقدر ناراحتم. به تأثیری گفتم عروس من مثل گل پاک و معصومه! امکان نداره.

برای آنکه اعتماد بیشترشان را جلب کنم گفتم:

-واقعا نمیدونم چرا همچین حرفی پشتتم زده. من حاضرم روبه رو کنیم! (میدانستم که بزرگوارتر از این حرف ها هستند.)

حاج خانم استغفری گفت و روبه من:

-نه عزیز دلم، اتفاقا هر وقت که میومدیم اونجا حس میکردم رفتار خوبی با تو نداشت. حرفشوباور نکردم، خدا اونم هدایت کنه.

-به هر حال من اونجا نمیرم. ببخشید.

-نه دیگه خودمم بهم بر خورد، یه جا دیگه خودت پیدا کن عزیزم.

امیراحسان آسوده خاطر و تا حدودی خوشحال تر از قبل طاهارا نوازش میکرد.

نمیدانم شاید چون خودم آرایشگر بودم توقعم بالا بود. اصلا از آرایشم خوشم نیامد. تصور دیگری از عروس شدنم داشتم. نسیم وفائزه که تعریف کردند اما مستی مثل خودم رک بود. ابتدا چند تعریف مصنوعی ساخت ولی در آخر گفت میتوانستم بهتر هم بشوم!

منتظر امیراحسان بودم. حس میکردم هنوز همدیگر را درست نمیشناسیم و خیلی زود پیش رفتیم. انگار که دنبالمان کرده باشند. از خواستگاری تا حالا حداکثر شاید یک ماه طول کشیده بود! گفتند داماد آمد. وقتی از آرایشگاه خارج شدم؛ چشم در چشم شدیم.

با حرص قبل از هر حرف دیگری غریدم:

-آخری کراوات نزدی؟! (لبخند مغروری زد و ابرو بالا انداخت)

...

-حرصم نده. بگو از خونه بیارن. تورو خدا. حداقل موقع عکس انداختن.

فیلم بردار خنده اش گرفت. امیر احسان دستم را گرم گرفت و فشار خفیفی داد و به سمت ماشین برد.

از قضا؛ همان ماشین صدجا خورده اش را هم گل کاری کرده بود و من جری تر از قبل با عصبانیت در ماشین نشستم. در را برایم بست و رفت تا از آن طرف خودش هم سوار شود. با اینکه نمیشنید؛ بعد از بستن در سمت من با لج گفتم "خودم بلدم!"

کنارم نشست و استارت زد. بی مقدمه چند لحظه بعد گفت:

-یه کراوات ارزش نداره که بخاطرش خودتو میکشی.

(نمیدانم بخاطر شغلش بود که انقدر درصد خشونتش نسبت به نرمشش بیشتر شده بود؟)

من هم که خیلی وقت بود شده بودم یک دختر عادی و پر آرزو، دوباره مانند گذشته این چیزهای ساده برایم مهم شده بود. به حالت قهر گفتم: -من آرزو دارم. چی میشد یه کراوات به قول خودت بی ارزش میزدی؟

-خوشم نیماذ بهار جان. مگه من تو رو زور کردم چه مدل آرایش کنی یا لباست چه مدلی باشه؟ تازه الان مگه چمه؟ (ونگاه خندانی به سمتم انداخت)... در ضمن خیلیم خوشگل شدی عزیزم. (تعریفش عجیب چسبید اما با ترش رویی گفتم):

-کراوات نزدی اصلاً خیلی بی کلاس شدی... (خیلی ناراحت شد..)

-چرا انقدر عصبی میشی؟ بخاطر یه تیکه پارچه دراز مضحک داری دوباره بحث میکنی؟؟

-تفکر تو درست کن. وگرنه سازشمون نمیشه!

-تفکر من غلطه؟ بهار بخدا من آدم بد خلقی نیستم اما هر وقت با تو هم صحبت میشم یه چیزی واسه دعوا کردن وجود داره...

با ناباوری نگاهش کردم. نگاه کوتاهی به من انداخت و گفت:

-کلا هتوبکش جلو تر تمام سروسینت پیدا است.

(نمیدانم. فقط دلم خواست لج کنم):

-نمیکشم. چطور تو به حرف من گوش نمیدی؟ (دست راستش را با خشونت از دنده بلند کرد و به طرفم آورد) تصور کردم به قصد زدن این کار را کرد و از ترس جیغ خفه ای کشیدم اما فقط کلاه شنل را جلوی صورتم کشید.

نفس راحتی کشیدم. باز جای شکرش باقی بود که برخورد فیزیکی نکرد. بارها شنیده بودم با غیرت مردان شوخی نکنید. با نفرتی که فقط مختص همان لحظه بود رویم را به سمت پنجره برگرداندم و زدم زیر گریه.

متعجب گفتم:

-گریه میکنی؟

...

-واقعا بچه ای.

...

دیگر حرفی نشد. به تالار که رسیدیم. باهم وارد مجلس زنانه شدیم. امیراحسان گفته بود گروهی بیایند و دف و نی بزنند! او حتی اجازه ی پخش موزیک را هم نداده بود. با اینکه با شنیدن این خبر از ناراحتی روبه موت بودم، اما حالا که از نزدیک دیدم بسیار خوشم آمد و نارحتی ام یادم رفت! لبخند روی لبم بود، چرا که موسیقی زنده ندیده بودم. آهسته کنار گوشم زمزمه کرد:

-متأسفم... (نگاهم را از نوازندگان گرفتم و به او دوختم):

-چرا؟

-اینجارو نگاه کن. (کتش را باز کرد و از جیب داخل و مخفی آن کراواتی در آورد)

متعجب گفتم:

-وای!

محزون خندید و گفت:

-با وجود نفرت از این تیکه پارچه، بخاطر تو آوردم تا موقع عکسا ببندم.

لبخندم آنقدر شیرین بود که طعم عسلش را حس کردم. با ذوق گفتم:

-دورت بگردم.. این که خیلی خوبه! خب چرا آنقدر حرص دادی؟

-اولش خواستم ظرفیتت رو ببینم و شوخی کرده باشم. تو به دعوا کشیدیش... خیلی اعصابت ضعیفه!

(عاقده آمد و کم و کم ولوله ی جمع خوابید). مدت صیغه ام هنوز مانده بود. آن را باطل کردند و حالا عقد دائم را جاری.

تمام مدت یک نگرانی و حزن در چشمان امیراحسان میدیدم. حتی حس میکردم از من خجالت میکشد. این از بعد از ظهر برایم سؤال شده بود. کراوات را فرید برایش بست. در مقابل هم خیلی تضاد داشتند. فرید شوخ و تا حدودی امروزی اما امیراحسان مردانه و جدی. صامت و بی حرکت در چشمان فرید زول زده بود تا کراواتش را برایش ببندد. با خانم عکاس به نقاط مختلف تالار و حیاطش رفتیم و عکس گرفتیم.

من مثل دختر بچه ها شاد بودم. فرید به نسیم پیام داده بود که خوش بحالتون که حداقل اونور دف ونی دارید! اینجا مجلس ختمه! نسیم خجالت کشید اما من از خنده ترکیدم. تازه همان هم طوری بود که نوازندگان کوچک ترین اشرافی به مجلس زنانه نداشتند و مستی به شوخی میگفت "صدارو داریم تصویر نداریم!"... اما کم کم عادی شد و زنان سرخوش مجلس با همان بشکن هم میرقصیدند.

چندبار که امیر احسان به زنانه آمد؛ همان نگرانی و شرمندگی را باز هم دیدم. دایم گوشی اش را چک میکرد فقط جسمش در مجلس بود. تماس میگرفت، تماس میگرفتند. پیام میداد. یک پایش داخل بود یک پایش بیرون. آخری کلافه گوشی را از دستش کشیدم و گفتم:

-میشه تمومش کنی عزیزم؟! بابا رقص بلد نیستی، دست زدن که بلدی؟! بین دختر بچه ها چه خوشگل میرقصن...

-بهار... مجلس تا ساعت چند بود؟ (متعجب ابروهایم بالا رفت):

-من چی میگم تو چی میگی!؟

-از هفت تا ده؟ (به نشانه ی تأیید سر تکان دادم)

...

-الان چنده؟ (به ساعت موبایلش نگاه کردم و گفتم):

-نه وربع...

-بین، من باید برم. خب؟ نه نه یعنی چیزه... (نزدیک تر نشست و دستهایم را گرفت و عاشقانه اما شرمنده در چشمانم غرق شد.) نگاه کن.. من باید برم.

-کجا؟

-وقتی بعد از ظهر اومدم دنبالت بهم گفتن یه پرونده ای که روش کار میکردیم امروز اجرا شده و بچه ها موفق شدن.. یعنی الان امیر حسامم داره میره اداره... یعنی شانس قشنگ من درست تورو عروسیم....

(با سرخوشی گفتم):

-اینکه عالی! چه عروس خوش قدمیم! (باز هم غمگین و شرمنده خندید اما دوباره ادامه داد):

-اما من مسئول پرونده ام.

-خب!؟

-من نمیتونم تا آخر شب کنارت باشم خانومم...

(خندیدم. فکر کردم مثل قضیه کراوات دستم انداخته)

-ها ها! عزیزم..(گونه اش را آرام و نمایشی کشیدم)

-شوخی نمیکنم بهار. بخدا شرمنده ی روی ماهتم. اما اگه نباشم همیشه. میدونی ضروریه. به جان بهار درسته که کارمون قاطی وبی زمانه. اما انقدر هم مسخره نیست! شانس توئه که هر بار قراره باهم باشیم، اتفاقات خاص می افتد! امیرحسام که از خجالت تو کلا خودشو نشونتتم نداد. ندیدی نیومد برای تبریک؟ الان تو راهه...
(آرام خندیدم... و خسته چشمانم را چرخاندم طرف جمعیت). دقیقاً حالا که اوضاعم بهم ریخته بود؛ ملودی نی به شدت سوزناک بود.

امیراحسان، بخاطر کارش، میخواست عروس یک روزه اش را تنها بگذارد!

-بهار...یه چیزی بگو خانومم...شرمنده ترم نکن.(آرام و محزون گفتم):

-مهم نیست. میتونی بری. اصلاً همین حالا برو. اصلاً فردا و پس فردا هم نیومدی نیومدی.

دستم را گرفت و آرام گفت:

-اگه از این ناراحتی که فامیلام چیزی بگن؛ همه میدونن...منظورم اینه چیزعادی ای هستش...بهار به من نگاه کن... (مسخره نگاهش کردم):

-فامیلات هان...اونوقت عذر میخوام؛ فامیلامی من چی؟! اونا آدم نیستن؟ یا اصلاً گور پدر مردم...خود من؟! امشب برم کجا! (این پا و آن پا میکرد. هول بود. ولش میکردم غیبتش میزد)

-بین الان که آخرای مهمونیه خانوم، شمام میری خونه خودمون دیگه..

-با کی برم؟ با آژانس!؟

-نه، امیرحسام یکی از سربازای پاسگاه رو فرستاده که ببرت. خیلی مطمئنه.

از عصبانیت نفهمیدم چه میگویم:

-با سرباز؟! امیراحسان تو واقعاً غیرت داری!؟! (دستم که در دستش بود را محکم فشرد و گفت):

-نشندم!!

-دستمو ول کن زورتو به رخ نکش. با بابام میرفتم که سنگین تر بودی! مثلاً خیلی لطف کردی؟! هیچ متوجه کارات هستی؟! انقدر متعجبم که

(آنقدر بدش آمد که دستم را به حالت پرتابی رها کرد و یک آن از مجلس خارج شد)

همه فهمیدند، وهمانطور که خودش گفت فامیل های خودش کاملا عادی برخورد کردند! اما امان از اقوام خودم. عمه ها که تگه بارانمان کردند و خاله ها غصه دارم شدند. مادرم کبود شده بود و اگر دلداری های نسیم نبود دور از جانس سخته میکرد. آنقدر حفظ ظاهر کردم که همه باورشان شده بود شرایط سخت امیراحسان را باجان ودل پذیرفته ام. لبخند هایم را که میدیدند متعجب میشدند، نمیدانستند من همیشه دلم خون است. آخر شب؛ پدرم را دیدم. او که همه ی زندگی اش شده بود سیداحسانش؛ با لبخند به من گفت:

-آفرین دخترم، مبادا به شوهرت احم کنیا! خیلی آقاست. خداحفظش کنه... اگه بدونی چقدر جلوی عموهات افتخار کردم! مثل شیر میمونه.

(واقعا اینکه میگویند مردان و زنان برداشت هایشان از یک موضوع زمین تا آسمان تفاوت دارد راست میگویند! من چه فکر میکردم و پدرم چه...)

-بابا منو میرسونید؟

-نه باباجون امیراحسان باهام صحبت کرده گفت چطور بفرستمت. حق داره؛ چون هم مادرتینا خسته هستن هم اینکه درست نیست من دخترمو ببرم خونه ی داماد! دستم را گرفت و به سمت ماشین امیراحسان برد.

با همه خداحافظی کردم و در آخر بافرید که چشمانش غمگین بود مواجه شدم. حق هم داشت. دو سال بود که تکلیف خودش ونسیم را نمیدانست حالا ما کمتر از دوماه سرخانه زندگی امان رفتیم. در عقب ماشین عروس را باز کردم و تنها روانه ی خانه امان شدم.

در همان ناراحتی به این فکر کردم که امیراحسان اگر تنها من را با این سرباز فرستاد، حتما اعتماد زیادی به او دارند و واقعا هم درست بود. تمام مدتی را که در راه بودیم نه یک نگاه به من کرد نه یک کلام حرف زد. اما باز هم این دلیل نمیشد تنهائیم بگذارند. بدون در نظر گرفتن شرایط گریه کردم. سرباز بیچاره معلوم بود آنقدر حساب میبرد که حتی جرات نداشت یک عکس العمل کوچک به "فین فین" های من نشان دهد. تنها مثل یک آدم آهنی من را به خانه ام رساند و گفت:

-خانم رسیدیم. تشریف ببرید، من باید ماشینوبه آقا برسونم.

.....

-خانم؟؟

-ممنون. شب بخیر.

تا مطمئن نشد نگهبان آپارتمان در را برایم باز میکند، از جایش تکان نخورد. در که باز شد، برایش دست تکان دادم و او از دور چراغ داد و راه افتاد.

نگهبان که پیرمردی بود بالباس آبی وشلوار سورمه ای کلیدی را که آویز قلبی بهش آویزان بود به دستم داد وگفت:

-آقا سید نیستن؟! (تنها سری به نشانه ی تشکر تکان دادم وراه افتادم). دو مرد از آسانسور پیاده شدند وبا دهان باز به من نگاه کردند.

کلاه را جلوتر کشیدم و وارد آسانسور شدم.مردی همزمان به آن دو سلام کرد وبا من سوارشد.

-خانوم؟ (واقعاً نمیدانستم چه جوابی بدهم.سرم را پائین انداختم وآهسته گفتم):

-بله؟

-جناب سرگرد نیستن؟ (بدم آمد. آخر به تو چه فلان!؟)

-نخیر.

-مبارک باشه !

-تشکر.(خدا را شکر رسیدم و بدون خداحافظی از کنارش گذشتم)

کلید را به در انداختم و وارد شدم.خانه تاریک بود.هنوز به جای پریز وکلید ها عادت نداشتم. کمی دستم را سراندم واولین کلید را زدم.

هالوژن های آشپزخانه روشن شد.با همان نور هم میشد ادامه داد.کفش هایم را همانجا درآوردم وبه سمت اتاق رفتم.

لامپ را روشن کردم واز کارهای نسیم وفائزه ی دیوانه،در اوج ناراحتی خندیدم.دیوانه های من...بیچاره گل های رز که پرپر شده بودند.

کاش آن همه گل را درگلدان میگذاشتند،والله بخدا که من راضی تر بودم.

بوی مریم هم می آمد.حدسم درست بود.مریم های سپید هم بینشان لبخند میزدند.

سرم را به راست چرخاندم وتصویر خودم را در آینه ی بزرگ میزتوالت دیدم.چون کفش هایم را درآورده بودم؛دامن بزرگم دست وپاگیرتر شده بود.چنگی به آن زدم وبه آینه نزدیک شدم.همچین هم بد نشده بودم..

چقدر امیراحسان بی احساس بود که راحت از من گذشت! بغض کردم.در آینه به خودم گفتم:

-حق نداری گریه کنی.خود کرده را تدبیر نیست! چه توقعی داری؟؟ که خوشبخت بشی؟ همینش هم برات زیاده.لیاقت ماسه دوست پوشیدن این لباس نیست.ما باید کفن بپوشیم.مایی که فرصت پوشیدن این لباسوبرای همیشه از دختر دیگه ای گرفتیم.

(خواستم آینه را بشکافم و یک ترازوی کامل بسازم اما خشمم را روی لباس سپیدم که به من دهان کجی میکرد خالی کردم. با قدرت کشیدمش و پاره شدن زیپ پشتش را حس کردم. شنل را وحشیانه در آوردم و گلوله کرده و پرتش کردم. دوباره اتاق را تاریک کردم.)

برهنه با موهایی شینیون شده خودم را روی تخت پرت کردم و بین گل های رز و مریم غلت زدم. نفس عمیقی کشیدم و عطر خوش گل هارا مهمان ریه هایم کردم. دیگر حوصله ی گریه هم نداشتم.

راحت و آسوده به سقف کاذب و چراغ های کار شده ی خاموشش زول زدم.

دست دراز کردم آباژور را روشن کنم. حالا بهتر شد. ساعت یک بامداد را نشان میداد. آنقدر به پاندول کوچکش نگاه کردم که چشمانم سنگین شد و خوابم برد.

-السلام علیک آیتها النبیی والرحمة الله وبرکات...

(غلتي زدم واز در باز اتاق؛ پذیرایی را ناواضح دیدم)

-السلام علینا وعلی عبادالله الصالحین...

(چندبار خواب آلود پلک زدم و این بار کمی بهتر دیدم. احسان پشت به در اتاق نشسته بود)

-السلام علیکم والرحمة الله والبرکات... الله اکبر الله اکبر الله اکبر...

لبخندی روی لبم آمد. چقدر خوش لحن بود. اما یک آن همه چیز یادم آمد.

به شدت دلخور بودم. همانطور نشسته بر سر سجاده اش باقی مانده بود.

حتما ذکر میگفت یا دعا میکرد. یک سجده ی طولانی رفت و دوباره نشست. سرش پائین بود. از اینکه یکهو وبی هوا مخاطبم قرار داد تپش قلب گرفتم و ترسیدم:

-سلام... نماز صبحه خانوم. بلندشو.

(از کجا فهمیدم بیدار هستم؟! خدایا من چطور میخواستم با این آدم تیز زندگی کنم!؟)

جوابش را ندادم.

-جواب سلام واجب. (در حد آنکه یک سین بشنود؛ سرسنگین جواب دادم)

-س...

-خب خداروشکر. بلند شو. امروز سخت نگرفتم چون شبس خسته بودی. (ومن به این فکر کردم که آخرین تصویری که یادم می آید آباژور روشن بود اما حالا خاموش شده بود!! و تا جایی که به یاد دارم، رویم لحاف نبود)

...-

-با من قهری. با خدا هم قهری؟! (از اینکه انقدر ریلکس بود حرصم گرفت):

-حوصله ندارم. بعدا میخونم. (سرش را برگرداند و نیم رخ به من گفت):

-امیرحسام قول داد چندوقتی به حال خودمون بذارمون. سختی ها فعلا تموم شد. ببخشید عزیزم. حالا بلند شو نمازتو بخون.

(من درخانه ی پدرم هم همیشه نماز صبح وظهر را یکی میکردم.)

-خسته ام. (صدایش از آن نرمش درآمد وجدی گفت):

-نشونم بهار. بلند شو. از فردا تو باید منم بیدار کنی. (برای لجش گفتم):

-اگه خونه بودی، چشم! حتماً!! (آهسته گفت):

-لا اله الا الله...

...-

-چطور برای بلبل زبونی ودعوا خسته نیستی؟! (دیگر جوش آوردم)

با عصبانیت لحاف را کنار زدم که ازدیدن بی لباسیم، مور مور شدم. گونه هایم داغ شد. فوری از کشوی لباس ها، لباس خواب کوتاه ربدشامبری سفیدی برداشتم. کمر بندش را بستم و پاکوبان نزدیکش شدم.

پشتش ایستادم و دست به کمر گفتم:

-حاج آقا خیلی مؤمنی؟! بینم خدای عزیزت نفرمودن رفتار تون با زنتون چطوری باشه؟ (شاکی و کلافه غریب):

-بهارا!

-برای خودم متأسفم و برای تو بیشتر (چهار تا هم رویش گذاشتم و ادامه دادم) تازه عروست دیشب با اون آرایش ولباس بین مردا بود، هر کسی یه تیکه ای انداخت ورد شد. همسایه هارو میگما... راننده و نگهبانو که نگوا او چه خبر بود! اما آقای محترم در حال انجام وظیفه ی فرعیش بود! هاها! اصلو ول کردی و... (با شتاب بلندشد و به سمتم آمد). از ترس ساکت شدم اما قافیه را نباختم و نشان ندادم که ترسیده ام.

پررو در چشمانش زول زدم. هیچوقت این شکلی ندیده بودمش. در حالی که از عصبانیت نفس نفس میزدم چشمانم را درشت و طلبکار به او دوختم به من که رسید متوجه شدم یک لحظه ظاهر زیبا و فریبنده ام توجهش را جلب کرد. یک طوری شد، نا محسوس سر تا پایم را نگاه کرد و کلافه شد. اما خودش را جمع و جور کرد و عصبی گفت:

-بگو. چرا اداشو خوردی؟

...-

از توجهش خوشم آمد و سعی کردم لوندتر باشم. چشمانم را باناز و قهر گرفتم و با عشوهِ ی خفیف به سمت آشپزخانه رفتم. یک چیز در مرد ها مشترک بود. اینکه هر کسی هم باشند، هر مقامی هم داشته باشند، باز هم نیاز مندند. حالا درجه اش در هر کس فرق داشت. فکرش را هم نمی کردم امیر احسان انقدر نرم شود. در این مدت محرمیت، تنها چند بار اتفاقی موهای بازم را دیده بود لباس هایم همیشه پوشیده بود. اکثر اوقات هم که بخاطر رفت و آمد خانوادگی مجبور به حجاب کامل بودم.

صدای قدم هایش را شنیدم که پشتم می آمد. تشنه نبودم، به بهانه ی آب، یخچال را باز کردم که محکم درش را کوبید.

با ترس نگاهش کردم. با خشم گفت:

-امانی چه غلطی کرد؟ (نگاه ترسان و پرسشگرم را دید و خودش ادامه داد):

...-

-همون سرباز. چی گفت بهار؟ (پشت بند حرفش ضربه ی محکمی به در یخچال کوبید و عصبی نگاهم کرد... آه... دلم نمیخواست گند دیگری بزمن و انسان بی گناه دیگری را بدبخت کنم. از شدت بد بودن حالم زبانم قفل شده بود) آتشش لحظه لحظه شعله ور میشد. اول صبحی فریاد کشید:

-بگو چه غلطی کرد تا همین الان آتیشش بزمن. تا ببینی غیرت دارم.

بی اراده مچ دست هایش را که در هوا تکان تکان میداد گرفتم و با التماس گفتم:

-هییس... بقرآن کاری نکرد. یواش!

(صدایش آرام تر شد و گفت):

-پس چی؟ بهار حرف بزنی تا اون روی سگم بالا نیومده. (یعنی سگ تر از حالایش هم وجود داشت؟!)

-هیچ.. هیچکس... به جان امیر.. هیچ اتفاقی نیفتاد.

-پس اون حرفای مفتت چی بود؟

(کتابی خوانده بودم که میگفت زنان با خیال پردازی سخن میگویند اما مرد ها به شدت جدی میگیرند... و من یادم رفته بود طرف مقابلم دیگر مستی یا نسیم نیستند. یک مرد طرف من بود که از قضا به شدت مقتدر)

با پشیمانی گفتم:

-خواستم یه کمم تو حرص بخوری. مثل دیشب که من نابود شدم.

(واین بار واقعا اشک هایم جاری شد)

آتش شعله ور چشمانش یک آن خاموش شد و رفته رفته مهربانی در نگاهش خانه کرد. گویی اشک هایم آبی روی آتشش شد.

دست چپ حلقه نشانش را جایی روی گونه و بین گردنم گذاشت و با شصتس نوازشم کرد. سرش را جلو آورد و روی موهایم بوسه زد. اولین بوسه ی زندگیمن!

بعد انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده باشد با صدای جذابی گفت:

-از دیشب موهات بسته اس؟! -

-او هوم. (صندلی ناهار خوری را عقب کشید و گفت):

-بشین.

همانطور که آرام آرام سنجاق هارا از سرم باز میکرد؛ گفت:

-تو باز جویی دیشب یه زنم تو باند بود. دائم با تو مقایسه می کردم. میگفتم این زنه، بهارم زنه. (لب گزیدم و با صدای گرفته گفتم):

-نگو... شاید ناخواسته وارد شده.

-هه. ناخواسته! یعنی اون نمیتونسته خودش راه درست رو تشخیص بده؟

-ما جاش نیستیم.. ما که نمیدونیم... (میان حرفم آمد)

-بخاطر دیشب یه عذرخواهی جانانه بهت بدهکارم عزیزم. (وقتی که خوب بود؛ همه چیز یادم میرفت حتی کوتاهی هایش. دستم را روی دستش که با گیره ها درگیر بود گذاشتم و آرام فشردم)

-اشکال نداره. جبران میکنی! (خندید. کوتاه و محبوب)

-روم سیاهه دختر.. انقدر بخشنده ای کم میارم. تو جون بخواه.

-فقط پشتم باش. (دستش متوقف شد)

-هستم! همیشه!

-هوامو داشته باش.

-دارم! (صندلی کناریم را بیرون کشید و متمایل به من نشست):

...

- عزیزم اگه من میذارم میرم به این معنی نیست تو احساس تنهایی کنی! (از اینکه امیراحسان را در قالب جدید "فوق مهربان" میدیدم، سرشار میشدم)

با ملایمت دستانم را نوازش میکرد و غرق در نگاه نگران من بود.

- دلم میخواد اگه تمام دنیا بهم پشت کردن تو بمونی. میمونی؟

- میمونم! (با آسودگی چشمانم را بستم و عمیق نفس کشیدم. با اینکه امیدی به حمایتش نداشتم، با اینکه منظورم را نگرفته بود)

- حالا نماز تو بخون. میخونی؟ (از اینکه انقدر نگران نمازم بود خندیدم و گفتم)

- باشه! اول دوش بگیرم این رنگ و روغن پاک بشه.

از حمام آمدم و دیدم که روی تخت دراز کشیده. از ترس قضا شدن نماز و بدتر از آن سرزنش امیراحسان که در پی اش می آمد، وضو گرفتم و قامت بستم. باکلی آرزو در دل با خدا حرف زدم. با تمام تلاشم برای نترکیدن بغضم، موفق نشدم و برای زینب از ته دل گریستم. از ته دل برایش دعا کردم و خواستم تا برای من دعا کند. امیراحسان نگران کنارم زانو زد و پشتم را دورانی نوازش کرد:

- بهار از من دلت شکسته؟! شکایتمو پیش خدا نکنیا گناه دارم! خانومم....

- آخ... خدا... (سرم را به طرف خودش کشید. محکم بغلم کرد.) به خیال آنکه همه چیز درست شده با تمام وجودم خندیدم.

صدای خجالت زده اش بسیار شنیدنی بود. به اصرار من از آمدن حاج خانوم جلوگیری میکرد. حالا صدایش که از پذیرایی می آمد لبخند را روی لب هایم می آورد.

- نه مادرم گفتم که.. بله میدونم قربونتون بشم.

...

- نه خوبه، خودشم راضی تره.

...

- چشم حواسم هست. همین الان مادرش زنگ زد.. اصلا نیازی نیست. تشکر

...

- سلامت باشید خدا حافظ. (صدای قدم هایش آمد. با شرم پشت کردم و پتو را رویم کشیدم)

-من حالا حالاها هستم، کاری داشتنی بگو.

(منظورش از حالا حالاها را نفهمیدم) آرام گفتم:

-کاری ندارم ممنون.

-فدات...

-میخوام بخوابم. درو میبندی؟

-حتما"

با سرو صدای قابلمه کلافه و به سختی نشستم. آهسته بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. خودم را برای یک دیدار پر از حس شرم با امیراحسان آماده کرده بودم اما با تعجب دیدم که حاج خانوم مشغول آشپزی است. موهایم را پشت گوشت زدم و با خجالت گفتم:

-سلام مامان. (همانطور که پشتش به من بود گفت)

-سلام به روی ماهت عروسک. (خندیدم و وارد آشپزخانه شدم)

-چیکار میکنید؟

-گفتم یکم غذا بپزم شما که فعلا فرصت ندارید. (برگشت و ناگافل بغلم کرد و روی شانه ام را بوسید)

-قربونتون برم. ممنونم.. مامان چرا زحمت کشیدید؟ امیراحسان یه کاری میکرد خودش.

(حس کردم ناراحت شد. برگشت و درحالی که به ادامه کارش میرسید گفت):

-نه... اون نمیتونه.. (حق به جانب و با شوخی گفتم):

-چرا نمیتونه؟ خودش میگه کارآموزیش مجبور بوده آشپزی کنه. همه چی بلد شده.

-کارآموزی که هیچی... کلا آشپزیش خوبه غذای هیئتمون با اونه هر سال.

-خب پس چرا میگید نمیتونه؟؟ (به کابینت تکیه دادم و از شامی های آماده شده برداشتم)

-واسه اینکه الان نیست. (متعجب گردن کشیدم و پذیرایی را جست و جو کردم)

-شوخیه مامان!؟

-نه گلم. مجبور شد بره واسه همین زنگ زد پیام پیشت. (دود از سرم بلند شد). نتوانستم دختر خوبی باشم و ظاهر را حفظ کنم. با ترشرویی گفتم:

-شورشو در آورده.. خسته شدم. آه.. (روی میز زد و با ناراحتی به اتاق رفتم). این هم عذاب الیم من بود. وظیفه شناسیش مسخره شده بود.

مدتی روی تخت نشستم و از ناراحتی سرم را گرفتم. روز اول ازدواجمان آقا سرکار بود.

حاج خانم چادر به سر و آماده کنار در ایستاد و با مهربانی گفت:

-مادرت و نسیم زنگ زدن. عزیزم حوصله داشتی باهاشون تماس بگیر.. من دیگه میرم. همه چی آماده است.

-مامان... ممنون. ببخشید، بخدا اعصابم بهم میریزه دیگه دست خودم..

-چیزی شده مگه؟! الان ساعت پنجه گلم. تا شب که خودش میاد بشین حسابی باهاش حرف بزن. من بهت حق میدم عزیزم.

(بوسیدمش. با تمام وجود بغلش کردم)

-مرسی که خوبید. ممنونم.

وقتی رفت من هم به آشپزخانه رفتم و از خودم پذیرایی کردم.

زنگ واحدمان را زدند و من در حالی لقمه ام را میجویدم به سمت در رفتم. از چشمی نگاه کردم و متوجه شدم کسی دستش را جلوی دیدم قرار داده است. (همان دم گودی کمرم تیر کشید و در حالی که ماساژش میدادم؛ متعجب گفتم:)

-بله؟؟

جوابم فقط زنگ های پی در پی بود. اگر امیراحسان را نمیشناختم حتما این شوخی مسخره را از او میدیدم اما میدانستم همچین کاری در قاموش نیست. با حرص و چاشنی استرس به سمت تلفن رفتم. در حالی که صدای پی در پی زنگ در موسیقی متن گفت و گویم با نگهبان بود:

-آقا ببخشید کسی با ما کار داشت؟ الان کسی اومد بالا؟

-سلام خانوم سرگرد. خوبید؟ آقا سید خوبن؟ (زنگ زدن لحظه ای متوقف شد)

-خواهشا بگید کسی اومد؟ من میترسم الان زنگمونو میزنن... جلوی چشمی رو گرفتن.... (دوباره زنگ خورد)

-بله خانوم فقط نگید من گفتم به من سپردن واسه غافلگیری شما اومدن. (از حرف زدن شل و وارفته اش در این شرایط عصبی گفتم)

-میشه بفرمایید کی؟ (تند گفت):

-دوتا خانوم جوون. (با عصبانیت گوشی را کوبیدم و به سمت در رفتم)

مستی و نسیم همیشه سرکارم میگذاشتند. دستم را به سمت دستگیره بردم و در همان حال گفتم:

-احمقای بیشعور سخته کردم... (همینکه چفت را باز کردم در با شدت کوبیده شدو من تقریبا وسط پذیرایی پرت شدم)

گیج و گنگ از تمام این اتفاقات بهت زده به دو چهره ی آشنای قدیمی خیره شدم. چشمانم از حدقه در آمد:

-شما؟!؟! (گل و شیرینی مصلحتی ای که میدانستم برای ظاهر سازی جلوی نگهبان همراهشان بود را پرتاب کردند و فقط خشمگین به من نگاه کردند)

زبانم قفل شده بود. با دردی که در کمر وزیر دلم حس میکردم آهسته از زمین بلند شدم و گفتم: -یا برید گم شید یا میگم کل ساختمون بریزن اینجا.

با پ رویی تمام روی کاناپه نشستند و سرشان را گرفتند. خوب میدانستم چه شنیده اند و چه کار دارند و تا چه حد حالشان بد است.

با دردکشنده کمرم خودم هم روبه رویشان نشستم و آرام گفتم:

-الآن میرسه خونه... برید تا همدیگرو نکشیم.

حوریه با زاری و عصبانیت غرید:

-بهت گفته بودم بهار. بهت گفته بودم (از شدت زور نتوانست ادامه دهد انگشت تهدیدگش را پایین آورد و ساکت شد)

نگاهم روی فرحناز افتاد. چقدر پر بغض به درو دیوار خانه ام نگاه میکرد. چشمانش پر از اشک بود.

سنگینی نگاهم را حس کرد و خیره در چشمانم با بغض گفت:

-هرچقدر بخوای بهت میدم (از کیفش دست چک در آورد گذاشت روی میز) هرچقدر که خودت میخوای بنویس.

(با مسخرگی گفتم):

-جدا؟؟ چرا؟؟ چه خبره مگه؟! (اما شوخی در کارش نبود. اشک هایش دانه دانه چکید و گفت):

-بهار جان... تو رو خدا... (خیره به دانه های شفاف جاری از چشمان درشت و سیاهش گفتم):

-تورو خدا چی فرحناز؟ چیکار کنم؟

-تا دیر نشده طلاق تو بگیر. بخدا اونقدری بهت میدم که بدون شوهر بتونی زندگی کنی. (با حیرت گفتم)

-طلاق؟! تا دیر نشده یعنی چی؟! تو حد دیرو زود رو چی میدونی؟! (دوباره سرش را در کیفش کرد و کیف پولش را در آورد)

گریه اش کم کم اوج میگرفت. با هق هق بلند شد و نزدیکم آمد. کنارم نشست و عکس کوچکی از کیفش در آورد. عکس یک پسر بچه ی پنجوشش ساله بود. با معصومیت به دوربین لبخند میزد.
فرحناز با حال خراب گفت:

-اینها... حدش اینه. حدش اینه که مادر بشی. اونوقت مال خودت نیستی. (دستش را روی رانم گذاشت و گفت)
-اگه خودم بودم و حمید؛ انقدر حالم بد نمیشد، حالا من مادر این بچه ام، نگرانشم تو رو خدا بهار... تو رو خدا تا بچه نداری جدا شو.... (با عصبانیت دستش را پس زدم و گفتم):

-به من چیکار دارید؟! من آدم نیستم؟ من بچه نمیخوام؟ من زندگی نمیخوام؟! ماشالاه جفتتونم ملیاردر شدید! چشم دیدن زندگی معمولی منو ندارید؟!
حوریه فریاد زد:

-الاغ چون پلیسه ما خودمونو خیس کردیم. نفهم اینا اداره هاشون بهم وصله احمق. دوروز دیگه همه چی رو بشه بیهو دیدی پروندمونو دادن به آقای تو!! (از حرص خنده ی نا متعارفی کرد)
بغض کرده از این نا آرامی ها گفتم:

-هیچی نمیشه. من باهاش کنار او دم دیگه ازش نمیترسم. من میخوام زندگی کنم. اگه شما دوروبرم نباشید من حالم خوبه و لازم نیست نگران باشید که من چیزی لو میدم یا نه. حالام بیرون. (بلند شدم و جلو جلو به سمت در رفتم. حوریه وحشیانه دستم را کشید اما مقاومت کردم و خودم را به در رساندم.)

هر دو پشتم جیغ جیغ راه انداخته بودند. التماس و ناسزا درهم شده بود. در را باز کردم و دیدم که امیر احسان با دهان باز و دستی که روی زنگ خشک شده به من نگاه میکند. اگر بگویم مردم کم بود، مرگ تمام میشود و خلاص دیگر حس نمیکنی که قلبت دارد منفجر میشود. رنگم را باختم و حس کردم لباسم نمدار شد! با وحشت یک نگاه به او و یک نگاه به آن دو انداختم. هر دو رنگشان را بدتر از من باخته بودند. بدتر از همه بدحجابیشان بود. امیر احسان به خود آمد و سر به زیر گفت:

-انگار بد موقع مزاحم شدم. بهار جان نگفتی مهمون داری.

-آم... چیزه نه... یعنی... سلام! (نگاه کوتاهی به من و آنها و انداخت)

-سلام..

خنده دار بود که آنها هول شده اند. کسانی که بر خورد با جنس مخالف برایشان آب خوردن بود. امیراحسان آنها را مخاطب قرارداد و گفت:

-سلام خیلی خوش اومدید... (لال شده بودند. من را آرام کنار زدند و به امیراحسان نزدیک شدند. حالا هر سه بیرون از در بودند)

امیر احسان متعجب ابرو بالا انداخت و خودش را کنار کشید.

چشمم روی تعجب امیراحسان خشک شد. احمق ها باکفش های آنچنانی اشان آمده بودند داخل خانه. به طرف آسانسور رفتند و حوریه با صدای خفه ای گفت:

-رفع زحمت میکنیم. بهار جون خدافظ. (خود را درون اتاقک پرت کردند و فرار!). حالا من ماندم با گندی جمع نشده. امیراحسان آرام گفت:

-ایشالا اگه دوست داشتی برو کنار که رد بشم. (به در چسبیدم و از کنارم رد شد)

در حالی که پشتش به من بود گفت:

-واحد روبه رویی هم مثل ما چشمی داره راستی. (نگاهی به سرووضعم کردم و فوری داخل شدم)

در حالی که از استرس دست هایم را در هم میپیچاندم پشتش راه افتادم و چشمم روی گل و شیرینی پخش شده خشک شد. خوشحال از اینکه حواسش نبود آماده شدم تا سریع جمعشان کنم که نرسیده به در اتاق برگشت و به من نگاه کرد:

-چرا اینا اینجوری شده؟! (مات زده گفتم):

-از دستم افتاد. (تک ابرویی انداخت و گفت):

-حالت پرت شدگی داره نه افتادن.

-مگه صحنه جرم رو تحلیل میکنی! میخوای بگو احتمالاً ضارب چپ دستم بوده! (از اینکه خودم را جمع وجور کردم خوشحال شدم و ادامه دادم)... چرا رفتی سرکار نگفتی حالم بد بشه؟! (نگاه موشکافانه اش مهربان شد و گفت):

-عزیزم گفتم مادرم بیاد خیالم راحت بود. (باوجود عصبانیت سر به سرش گذاشتم. تمرکزم را روی چیز

مهمتری مثلاً گرفتن حال نسیم برای دادن آدرس خانه ام به آن گربه نره و روباه مکار گذاشتم)

- تا لباساتو عوض کنی میزو میچینم. (از اینکه با وجود مشکوک بودن موضوع سؤال پیچم نکرد حس خوب اعتمادش به جانم نشست و تمام حرصم فراموشم شد). خسته بود. روبه رویم نشست و باچشمان خواب آلودش نگاهم کرد.

- خوبی؟

- اوهوم... بده بکشم (بشقابش را دستم داد)

خودم برای آنکه طبیعی باشد بحث را وسط کشیدم.

- دوستانم بودن. از مهد باهمیم. (متعجب و بالبخند بشقاب را گرفت و مشغول شد)

- چه جالب... چقدر هول کرده بودن. نه؟!

- نه بابا فکر میکنی... راستی چشمای حور پرو دیدی؟! (چنگالش را که برای برداشتن شامی جلو آورده بود متوقف کرد و متعجب به من نگاه کرد)

- به نظرت من؟!

- خب حالا! (خندید و گفت)

- آخه دختر خوب من چشمای تورو دوروزه خوب دیدم ...

- آه بله یادم نبود چشم همسرم پاکه. (هر دو خندیدیم ادامه دادم):

- آخه اسمش حوریس اما چشماش آبییه. میدونی که حوریه یعنی پریان سیه چشم.

- من یه چیزیشونو دیدم.

- چی؟

- که باکفش اومدن داخل... کاش بهشون یه جوری میگفتی....

- روم نشد آخه.

- روشن نمیشواد، اینجا نماز خونده میشه خانومم.

- چشم.... (آرام و پراحساس در حالی که سرش پائین بود و مثلا داشت به غذایش نگاه میکرد گفت):

- مشکلی... چیزی نداشتی؟ (خجالت کشیدم مرد مؤمن!! تمامش کن!)

- نه

-معمولاً این ساعت روز نیمام. یعنی اصولاً ناهار نیمام..دیگه استثنا شد... (پر از حس خوب بود چشمانش..نگاهم کرد وبرایم پلک زد)

-واسه چی آدرس دادی؟

-واسه چی ندم؟!

-واسه چی بدی؟؟

-واسه اینکه اصرار کردن، منم دیدم فرصت خوبیه واسه آستی.

-گند زدی نسیم. گند زدی. امیراحسان متنفره از این تیپ دخترا. حالا هرروز پلاسن.

-بخشید نمیدونستم. میتونی یه جوری بهشون بفهمونی که دلت نمیخواد زیاد باهاشون باشی.

-خیلی خب، قطع کن پشت خطی دارم. (پر حرص گفتم)...ألو؟

-بهار؟ منم حوری

-چیه؟

-دیروز فرصت نشد حرفمونو بزنیم. الان منو فرحناز باهمیم. تکلیف مارو روشن کن.

-تکلیف چیتونو؟

-به ما بگو آدم شدی یا نه؟ قراره بزدل بازی در بیاری یا نه؟

-حواسم جمعه، فقط شمارو "دیگه" نبینم. کلا انگار مردین (قطع کردم)

زندگی راحت تر از آن چیزی بود که فکر میکردم. از اینکه انقدر ترسناک میدیدمش خنده ام گرفت. خبری از آن مزاحم ها نبود و من و امیراحسان بهترین روزها را میگذرانیدیم. کم کم اخلاق هایش دستم آمده بود. نمیتوانم توصیف کنم تا چه اندازه خوش میگذشت!

با تمام سفت و سختیش؛ گاهی آنقدر شیرین و عوضی میشد که سرشار میشدم. حتی غیرت و زورگویی هایش خاص بود.

خانه امان دوخواه بود و یکی از اتاق ها یکجورهای اتاق کار امیراحسان بود و من از الان در فکر آن بودم که اگر بچه دار شویم، جا کم میاوریم.

با این فکر در اتاق کارش را که به شدت رویش حساس بود باز کردم. گفته بود آنجا نرم و این برای خودم بهتر است. اوایل جدی گرفتم اما حالا از شدت بیکاری و بی حوصلگی تصمیم گرفتم چرخی در آن بزنم. روی میزش پر از پرونده بود، اما اول ترجیح دادم قفسه هارا بگردم. با کنجکاوی در شیشه ای کمد را باز کردم. اولین چیزی که برایم جالب آمد، چند بطری مشروب با اتیکت چسبانده شده به نام "نادر نیکبخت" بود. ابرو بالا انداختم و چشمم به چند بسته سیگار بامارکهای خاص افتاد. قفسه ی بعدی پلاستیک های کیپی ریز و درشت با انواع اشیاء مختلف از جمله ساعت مردانه، کیف پول زنانه، گیره ی سر و...! از اینکه این همه مدت از همچین سرگرمی ای غافل بودم خودم را سرزنش کردم. مشتاقانه کمد بعدی را باز کردم که با دیدن یک جنین در شیشه الکل، آه از نهادم برآمد. ناراحت دست جلو بردم و شیشه را برداشتم. نتوانستم سنش را تشخیص دهم، دلم برایش گرفت چراکه تقریباً کامل بود، تکانش دادم تا جنسیتش معلوم شود اما نشد. برچسبی به نام مینازاهدی رویش خورده بود. هیچ نمیفهمیدم این چیزها چه ربطی به امیراحسان داشت.

شیشه را سر جایش گذاشتم. و پشت میز کارش نشستم. اولین پرونده را باز کردم:

"میم-شهرتی" متنفر از قیافه کریه مرد، پرونده را بدون خواندن جرمش بستم. چهره ی نکبتش یادآور خیلی چیزها بود.

بدون هیچ حس رغبت دیگری بلند شدم و به اتاق بانوان همان آشپزخانه رفتم. ما را چه به دخالت در شغل های خشن! چقدر هم که من ظریف بودم!

امیراحسان پیام داد:

-سلام، آماده باش میریم جایی.

-کجا؟

-خرید:

خوشحال از یک خرید حسابی حاضر و آماده منتظرش نشستیم. وقتی تک زنگ زد یعنی رسیده.

-سلام! چرا بریم خرید؟! از تو بعیده! (دنده زد)

-علیک سلام. چرا بعیده؟ مگه من چمه؟!

-حالا کجا میریم؟ کدوم پاساژ... کجا....

-میخوام برات ماشین بخرم. (با ناباوری گفتم):

-نه!! این امکان نداره! شوخی میکنی؟! (کوتاه خندید و گفت):

-یه جوری میگی انگار میخوام چه ماشینی بخرم!! بین پراید و تیبیا حق انتخاب داری!

(از خوشحالی صدایم جیغ شده بود!)

- "خیلیم خوبه!" قربونت برم! دستت درد نکنه! من با پیکان بابامم حال می‌کردم!

برای اولین بار این چنین شلیک وار قهقهه زد!

حقیقتاً نمی‌خواستم خودم را لوس کنم اما حس هیجان شدیدی که حاصل از خرید ماشین در من ایجاد شده بود و همچنین نگاه های کنجاکو حضار نمایشگاه روی جناب سرگرد جدی اشان، شرایطی ایجاد کرده بود تا من بچگانه رفتار کنم. وقتی رئیس نمایشگاه گفت:

- تیبیا یا پراید؟ (سرم را به گوش امیراحسان رساندم و گفتم):

- تیبیا (متوجه شدم امیراحسان این رفتار بچگانه ام را نپسندید چرا که اخم نامحسوسی کرد و گفت)

- تیبیا.

- پشت دار یا مدل جدید؟ (باز، امیراحسان به سمتم متمایل شد و من دوباره گردن کشیده، آهسته گفتم):

- هاچ بک..

- مدل دو.

- رنگشم بگیرد که ایشالاه بریم واسه قلنامه. (باز امیراحسان پرسشگر نگاهم کرد و سرتکان داد)

با خوشحالی گفتم:

- صورتی! (ابروهایش بالا رفت و با تعجب نگاهم کرد اما وقتی جمع مردان خندیدند کم کم ناراحت شد)

مرد که معلوم بود تا به حال از جدیت امیراحسان حساب می‌برده حالا راه را باز تر دید و با مزاح گفت:

- خانوم سرگرد، صورتی نداره! حالا همیشه این خانوما بیخیال رنگ صورتی بشن؟! (هوا را پس دیدم و کم کم زنگ خطر بلند شد)

مثل کودکی که بعد از دعوا و اخم مادرش بازهم به خودش پناه می‌برد؛ با شرمندگی بازوی امیراحسان را چسبیدم و خودم را نزدیکش کردم.

اما زمانی که قلنامه را به نام خودم نوشت، دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم و سرم را به بازویش نزدیک کردم و در خفا بوسیدم.

با این حال از دید چند نفری دور نماند.

وقتی قلنامه ی تیبای سفیدم را نوشتیم؛ مطمئن بودم به محض خروج از نمایشگاه سرزنش هایش شروع میشود:

- صبر کن ببینم! (چادرم را گرفت ونگه داشت)

- جانم؟

- اون چه حرکاتی بود؟!

- کدوم؟؟ امیر احسان تو شوهرمی دوستت دارم. اصلا به کسی چه؟؟ (و با پرویی گردنش راخم کردم و چند بوسه از گلویش گرفتم!)

با حیرت نگاهم کرد. (بدون شک هر مرد دیگری با این کارها ذوق مرگ میشد اما او آنقدر ناراحت شد که دلم را ترکاند):

- دیگه تکرار نمیکنی بهار. (با چشمان گرد شده گفتم):

- یعنی من نباید خوشحالی کنم یا تشکر کنم؟!

- من خوشم نیامد سبک بازی درمیاری. (بعد کمی لحنش را تمسخری کرد).. من "صورتی" میخوام! این چه حرفیه؟ چند سالته تو؟

- واقعاً که! خیلی نامردی... بدو منو ببر خونمون که میخوام به خانوادم خبر بدم.

- من از خدامه توشاد باشی عزیزم اما جلوی جمع نه، تو خلوت.... (بلند خندیدم و پر عشوه گفتم):

- چشم!!

- به به چشمم روشن! تو خیابون قهقهه.... (برگشتم و با سرعت رفتم. اگر میماندم تا صبح نصیحت میکرد.)

متوجه شدم از پشت بلند صدا میزند:

- امیر حسین!! امیر حسین؟! با توام!! (متعجب برگشتم تا ببینم پسر نسرین و امیر حسام اینجا چه کار میکنند!؟)

اما در کمال تعجب دیدم مخاطبش من هستم!

جلورفتم و گفتم:

- بامنی!؟

- بله، ماشین اونور پارک. جلو جلو کجا میری!؟ (هنوز در تعجب نام جدیدم بودم):

- منو امیر حسین صدا زدی!؟ یا اشتباه شنیدم!؟

(ریموت را زد و در همان حالی که به سمت ماشینش میرفتیم گفت):

- بله با شما بودم. اسمت تو خیابون امیر حسینیه.

عالی بود...! گیر های رو اعصابش عجیب به دلم مینشست! نام من در خیابان امیرحسین بود!! دلش نمیخواست نامحرم بشنود که من بهار هستم...!!

چرخه دورتادورش زدم و با خوشحالی به جمع نگاه کردم. علیرضا با خجالت گفت:

-واسه شماست؟ (با مهربانی دستی روی سرش کشیدم و گفتم)

-آره عزیزم. (حاج خانوم با اسپند آرام آرام از پله ها پائین آمد)

-مبارکت باشه مادر.. خودش نیومد تو؟

-نه... داده بود سربازش بیاره. (فائزه طاهارا به بغلم داد و به شوخی گفت):

-شیرینیش این باشه که دوساعت طهارو نگهداری! (کودک خوشبو و نرمش را محکم گرفتم و گفتم):

-عشق زندائیشه.. (امیرحسین و علیرضا که با من غریبی میکردند؛ با این حرفم انگار که حسادت کرده

باشند، خودشان را به پایم چسباندند!) با تعجب دیدم که شبیه کولی ها شده ام. علیرضا گفت:

-میشه بریم دور بزنیم؟ (پرسشگر به حاج خانوم نگاه کردم)

-برید زنگ بزنید از مامان اجازه بگیرید.

بچه ها با خوشحالی به خانه رفتند. باز هم به جای جای ماشینم دست کشیدم و طاهارا روی کاپوت نشاندم که دائم با آن بدن لمسش پخش کاپوت میشد. بچه ها هیجانزده برگشتند و سوار ماشین شدند.

-بریم بریم بریم... (نگاهی به سرووضع انداختم و گفتم):

-به به! چشم عمو احسانتون روشن! بذارید برم آماده بشم.

بچه ها کوچک بودند اما بسیار فهمیده و باشعور. از حرف من به خنده افتادند.

حاضر و آماده پشت فرمان نشستم و با دوپسربچه ی مؤدب و متین خاندان حسینی رابطه ی صمیمانه ای برقرار کردیم.

برایشان بستنی و کیک و آبمیوه خریدم.

-زن عمو نریم خونه...

-نمیشه پسر! مامانت پلیسه میاد منو دستگیر میکنه.

علیرضا: -نخیرم ما نمیذاریم. (دوباره فازم عوض شد. حرف امیدبخش دو کودک دلم را لرزاند. چقدر خوب که دوستم داشتند)

گوشیم زنگ خورد:

-جانم امیرجان.

-امیراحسان.

-خیله خب..قربونت بشم خیلی خوش دسته خیلی عالیه نمیدونم چطوری ازت تشکر کنم.

-الان درحال رانندگی حرف نزن عزیزم.شب میام خونه میبینیم همو.فقط دیدم زنگ نزدی نگران شدم.

-قربونت برم.بچه ها باهامن عموشون !.

-آره مادر گفت گوشی رو بده بهشون.

بعد از اینکه گوشی صد دور بینشان چرخید در آخر رضایت دادند و قطع کردند.همینکه بچه هارا به خانه رساندم؛ باز صدای گوشی بلند شد.شماره ناشناس بود:

-بهار؟

-بفرمائید ؟

-درو بز.

-شما؟؟

-من فرحنازم.درو بز.(صدایش آنقدر غمگین ولرزان بود که نشناختم)

-من خونه نیستم.

-پس بیا خونه.

-دیگه چیه؟؟

-بیا...با حوریه جلو خونتیم.

-الو...الو...! (احمق ها)

جلوی خانه که رسیدم سرعتم را کم کردم دیدم که فرحناز کنار جدول نشسته و حوریه برایش آب معدنی میریزد.

چشمشان به من افتاد و کم کم بلند شدند.با استرس شیشه را پایین کشیدم و گفتم:

-مگه نگفتم..

حوریه:-مبارک باشه،داشتی یا تازه خریدی؟ (از اینکه لحنش عادی بود و تمسخرهمراهش نبود تعجب کردم):

- حالا هر چی....

فرحناز:- ماشین ما پایین پارک... (دستش را به سمت دستگیره برد و عقب نشست)

حوریه هم جلو نشست و من نا خودآگاه حرکت کردم. بی هدف و بی حرف خیابان هارا چرخیدم.

حوریه:- ما سه تا دوستیم لامصبا... چرا انقدر دشمنیم؟

- شما که باهم خوبید! با من دشمنید.

- ما با تو دشمن نیستیم.. امروز به این نتیجه رسیدیم میتونیم دوباره دوست باشیم. بابا ما بهترین دوران زندگیمونو باهم بودیم.

احساساتی شدم.. در واقع خر شدم!

- بچه ها یاد تونه چقدر خانوم ریاحی رو سرکار گذاشتیم؟!

فرحناز:- اوهوم.... ما دیدیم نمیتونیم بد هم رو بخوایم. مثلا الان تو راضی میشی زندگی من بهم بریزه؟ (کم کم دستم آمد... خاک بر سر من ساده دل)

نگاه خصمانه ی حوریه به فرحناز؛ حدسم را به یقین تبدیل کرد.

- هان چیه؟! زود رفت سر اصل مطلب؟!

حوریه:- اون چرت میگه تو توجه نکن.

کناری پارک کردم و فریاد زدم:

- گم شید پائین. (حوریه صدایش را صد برابر کرد):

- حماقت نکن... ما نمیتونیم رو هوا زندگی کنیم! اینو بفهم نفهم. (فرحناز طبق معمول گریه و میانجی گری کرد).

- بهار... وقتی تو روی پارسا نگاه میکنم... بخدا میمیرم و زنده میشم.. بهار من با چه اعتمادی بذارم تو کنار اون مرد زندگی کنی؟

پارسا فقط پنج سالشه بهار... به اون رحم کن.

- فرحناز یک بار گفتم، من حواسم جمعه. تمومش کنید. تو رو خدا انقدر به من استرس ندید. (سرم را روی فرمان گذاشتم)

صداها تمام شد. سکوت مطلق بود. صدای خیابان گاهی سکوت را میشکست. صدای تق در باعث شد برگردم و به فرحناز نگاه کنم.

حوریه با چشمان سرخ برگشت و گفت:

-کجا فری؟ (جوابی نداد). هر دو نگران بهم نگاه کردیم و بعد به جلو.

همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد، فرحناز مثل مرده ها مستقیم و آرام وسط خیابان ایستاد!

قبل از هر عکس العملی از طرف من و حوریه؛ مزدای سیاه رنگی زیرش گرفت...

حوریه هراسان پیاده شد و در همان حال گفت:

-بلخره کار خودشو کرد. (کمر بند را باز کردم و با شتاب به سمتشان رفتم)...مردم دور فرحناز جمع شده بودند و حوریه تنه زنان کنارش نشست. نگاهم به مزدا افتاد. راننده اش گیج و مبهوت پشت فرمان نشسته بود. با عصبانیت سمتش رفتم و به شیشه زدم:

-واسه چی خشکتون زده؟! نمیخواید بباید؟؟ (متوجه شدم رنگ پسر جوان به شدت پریده است) در را باز کرد و با ترس به جمعیت نزدیک شد...

-چیکار کنم خدا... (این را زیر لب گفت و مردم را کنار زد)...حوریه سر خون آلود فرحناز را بغل گرفته بود و به هر کسی که دور و برش بود پرخاش میکرد و فریاد میزد آمبولانس کجاست...

پسرک که تازه به خودش آمده بود؛ فوراً فرحناز را از آغوش حوریه گرفت و در یک حرکت بلند کرد به سمت ماشینش برد. ملت "هو" گویان معترض شدند و من و حوریه جیغ کشان دنبالش دویدیم:

حوریه:-مرتیکه کجا؟! واسه چی بلندش کردی؟! اگه آسیب ببینه؟! (پسرک که رگ و پی اش ورم کرده بود و از شدت پریشانی سرخ کرده بود غرید):

-من پزشکم. بلدم خودم شما برو کنار. (حوریه خودش را کنار کشید و پابه پای پسر دویدیم)

فرحناز را روی صندلی خواباند و حوریه خود جوش کنار راننده نشست! من هم به سمت ماشینم دویدم و دنبالش حرکت کردم.

از آنجایی که هنوز دستم راه نیفتاده بود و ناشی بودم خوب نمیتوانستم به دنبالش که مثل جت میرفتند بروم. نزدیک بیمارستان نگه داشت و باز هم خودش فرحناز را بغل کرد و دوید.

من و حوریه هم مثل مرغ بال و پر کنده پی اش بودیم. فرحناز را روی تخت گذاشتند و از جلوی چشمانمان بردند. هر سه از پشت شیشه دور شدنش را دیدیم.

حوریه:-حالا بچش چی میشه... مطمئنم بچش میمیره.

-خدانکنه بمیره! احمق.

-با اون ضربه ای که خورد؛ قطعاً میمیره.

-اولاً که فقط بیهوش شده ثانیاً پسرش بی مادرم میتونه زندگی کنه تو دلت واسه اون نسوزه.(حوریه با تمسخر نگاهم کرد):

-اونوقت خانوم دکتر از کجا تشخیص دادید بچه پسره؟؟ (متعجب نگاهش کردم):

-مگه اسمش پارسا نبود؟ همون که عکسشم نشون داد.(سرتکان داد وگفت):

-بچه توی شکمش دختر بود.امروز فهمیدیم.ندیدی شکمش باد کرده؟ (بهت زده نگاهش کردم.چشمان آبی اش کاسه خون بود)

صدای پسر باعث شد برگردم ونگاهش کنم.دست روی سرش گذاشت وبا ناباوری گفت:

-باردار بودی؟! (حوریه سرتکان داد)

...

-یا امام غریب... (سرش را گرفت ودرمانده روی صندلی های انتظار نشست) حوریه نزدیکم شد و آرام گفت:

-توی احمق باعث وبانیشی میفهمی؟ (حتی توان آن را نداشتم از خودم دفاع کنم فقط به چشمان سرخ ترسناکش نگاه کردم)

...

-از صبح که فهمیده بچش دختره صد برابر ترسیده .میفهمی؟ از بی مادری بچش ترسید.از بی مادری دخترش ترسید.میخواست سقطش کنه،از دوست داشتن میخواست دخترشو سقط کنه.من نداشتتم.گفتم شاید حرف تو کله ی پوکت بره میفهمی؟ میخواست بچرو بکشه بعدشم خودشو بکشه بخاطر پارسا.میگفت مادرش بمیره بهتر از اینه که بره زندان.

(دهانم باز ماند.از قصد پریده بود جلوی ماشین!)

-بچش... (انگشت اشاره اش را چند بار روی پیشانیم کوبید وگفت):

-آره! بچش...بچش...بچش..(و با حرص از کنارم ردشد)

نگاهم روی پسر رفت.سرش را دو دستی گرفته وخم شده بود.حسش را درک کردم.یاد آن روزهای خودم افتادم.تازه او بیگناه تراز من بود.کنارش نشستم:

-عیبی نداره.(انگار که منتظر درددل باشد با چشمهای تر و سرخ نگاهم کرد):

-بخدا قسم من ندیدم چی شد. من اصلا تند نمیرفتم. بخدا... وای... (دوباره سرش را گرفت و خم شد). نگاهم روی حلقه ی براقش افتاد:

-نامزد دارید؟ (سرش را چندبار بالا وپائین کرد)

-داشتم میرفتم دنبالش ..مثلا فردا عروسیمونه..

-شما مقصر نبودید.(امیدوار اما غمگین نگاهم کرد):

-ممنون که میفهمید اما کی باور میکنه؟ حق عابر همیشه بیشتره... (بی فکری کردم. نمیدانم سوپرمن شدم. شاید برای همین بود خانمها قاضی نمیشدند):

-شما برید. من دیدم تقصیر دوستم بود.

-چی!؟

-تقصیر اون بود. اون میخواست بچش رو بندازه دیواری کوتاه تر از دیوار شما پیدا نکرد. (ابروهایش بالا پرید. به سمتم متمایل شد و گنگ و مبهوت چشمانم را کاوید):

-یعنی چی؟! بچه خودشو؟

-بله!

-همین بچشو که تو دلش بود؟ (از معصوم حرف زدنش خوشم آمد. حس کردم خیلی پاک باشد)

-آره..(مشکلش یادش رفت):

-مگه آدم بچه ی خودشو میکشه؟؟؟؟ (بسیار خوشم آمد. از اینکه مرد بود اما اینقدر با احساس حرف میزد. از اینکه یک جنین هم برایش حرمت داشت و کشتنش را فاجعه میدانست)

-گفتید یزشکید، مطمئنید؟؟ مگه از این موارد کم دیدید؟؟ (سرش را به دیوار تکیه داد و چشمانش را بست):

-چرا ندیدم... دیدم... آخه این چه کاریه...

-حالا نمیخواید برید؟ مگه عروسیتون نیست؟

-واسه شما درد سر میشه...

-بیخیال برید... چیزی نمیشه. دوستم خودشم به هوش بیاد رضایت میده من میشناسمش. (ایستاد و گفت)

-خیلی ممنونم خانوم. پس شماره منو داشته باشید که مشکلی پیش اومد زنگ بزنید.

-نه...برید...مثل اینکه دنبال در دسر میگردید؟! برید...(عقب عقب رفت و درحالی که هنوز گیج بود برگشت و دورشد)

حس آزاد کردنش برایم خوشایند بود، اما عواقبی داشت که تا مدت‌ها در ذهنم ماند. تا مدت‌ها قلب و روانم را چرکین کرد. نشسته بودم و خبری از حوریه نبود. پرستار عصبی و پا کوبان نزدیکم شد:

-شما همراه بیماری؟ (مبهوت از لحن بیانش ایستادم):

-بله

-چرا حواستون به اون راننده نبود؟! رفته!

-میدونم. خودم گفتم بره.

-چی؟! پس خودتون پاسخگوی پلیس باشید. (و از کنارم گذشت)

دنبالش رفتم و گفتم:

-متوجه نمیشم خانوم؟؟ پلیس چی؟؟!

جوابم را نداد و با وارد اتاق شد. با حوریه تماس گرفتم:

-تو کجایی حوری؟! بیا دیگه!

-من نمیام. تو هم برو. شوهرش آدم نیست.

-چی!!!! من برم؟! تنهاست حوری! منم تنهام!

-به ماریطی نداره. بنداز گردن راننده پاشو برو خونه. (دود از سرم بلند شد)

-من فکر میکردم فقط با من مشکل داری!

-فرحناز خودش میدونه شوهرش آدم نیست به ما گیر میده، ناراحت نمیشه از دستم. قبلاً تجربه شده که نباید منو ببینه. تو هم بیا.

(با حرص از بی وجدانیش قطع کردم و نشستم)

با خستگی روی صندلی نشستم و یک یاد امیراحسان افتادم. فوری گوشی را از کیفم برداشتم و دیدم که چند پیام و تماس از دست رفته از او دارم. حتماً به شدت نگران بود.

-الو؟

-بهار!!

-سلام

-بهار تو کجایی؟! حالت خوبه؟! بهار کشتی منو! (از کلافگیش تعجب کردم چراکه در این مدت زندگی مشترک هنوز نمیدانستم دوستم دارد یا نه)

-خوبم نگران نباش

-با ماشینی؟ بهار جان خوبی؟ کجایی؟ صدای چیه اون؟! (نامی را پیچ میکردند)

-ببین من بیمارستان (... هستم اما نه واسه خودم نترس، دوستم رو آوردم.

- "یا حسین" ! الان خودمو میرسونم.

-لازم نیست، جزئیة مشکلتش (اما از اینکه دروغ بگویم و رسوا شوم؛ فوری تصحیحش کردم) یعنی راستشو بخوای تصادف کرده.

-وای! تو پشت فرمون بودی؟

-با من نبود، یعنی بود... باید حضوری ببینمت... (قطع کرد!)

یعنی انقدر دوستم داشت؟ پس چرا همیشه معمولی رفتار میکرد؟ دلم قرص شد. خوشحال از اینکه رویم حساس است و برای کمکم میاید ایستادم و قدم زنان منتظرش شدم. سرچر خاندم و دیدم که یک سرباز ویک افسر به سمتم میایند.

-سلام

-سلام.

-راننده شما بودید؟

-خیر همراه بودم.

-راننده کجاست؟

-مقصر نبود، رفت.

-رفت یا پرش دادید؟

-درسته من گفتم بره.

-شما اشتباه کردید. این رو پر کنید.

-چی؟؟؟ (جواب ندادند و دور تر ایستادند)

نام و پیشه را نوشتم و شرح ماجرا را هم به جز نیت فرحناز را نوشتم و این کار از روی قصدش را حواس پرتی و مشکلات روحی ذکر کردم. دلم نمیخواست شوهرش بفهمد از قصد بچه را از بین برده. در آخر شماره ی خودم و فرحناز را نوشتم.

-بفرمائید. (پرستار که نمیدانم چرا بامن پدرکشتگی داشت برگه را گرفت). مأمورین نزدیک شدند و سر باز گفت:

-آقا الان میفرستن.

-خیله خب... (گلو صاف کردم):

-بخشید من باید چیکار کنم؟

-صبر کنید تا نیروی خانوم بفرستن.

-واسه من؟! میخواین منو ببرین؟!؟

...-

-هه! من عمراً نیام. شدم آش نخورده و دهن سوخته.

-اولا آرام تر دوما اینکه دوستتون به هوش بیاد هر وقت رضایت داد ما هم با شما کاری نداریم. شاید خودتون اصلا بهش زدید.

شوخی که نیست، بچشم مرده.

پرستار:- شماره شوهرشو بدید زنگ بزنییم. (حرصی که از خود پرستار و ماجرای پیش آمده داشتم را سرش خالی کردم. سرش داد کشیدم):

- "شماره ی شوهر اونو از کجام بیارم؟!؟" (با ترس نگاهم کرد و فهمید این دختر آرام اگر بخواهد میتواند دیو شود تا یاد بگیرد حس پزشکان به او دست ندهد!). سرچرخاندم و دیدم زنی چادر به سر با مانتوی نظامی نزدیکم میشود.

-یا خدا...-

-بریم خانوم.

-تورو خدا یه ذره واستید الان به هوش میاد خودش رضایت میده.

-نمیدونم.. لطفا بیاید.

هیچ چیز به اندازه ی دیدن امیراحسان خوشحالم نمیکرد. با آن قامت رشیدش از بین جمعیت تشخیصش دادم، پریشان و نگران.

مضطرب و ناراحت. از درجات نظامی سر در نمی‌آوردم اما در این حد میدانستم که هر سه مأمور کنارم؛ جلویش تعظیم می‌کردند... میدانستم کلی رتبه اش بالاتر است. پر غرور جلو رفتم و به صدای زن که گفت کجا توجه نکردم: -امیراحسان جان.

من را که دید قدم هایش تند تر شد و مقابلم ایستاد. حاضر بودم قسم بخورم که زیر لب خداراشکر کرد! وقتی دید سرپا هستم دیدم که لب هایش شکر گفت.

-بهار خوبی؟؟ عزیزم. (این اولین بار بود که در شرایط عادی انقدر مهربان شده بود)

-خوبم بخدا میبینی که فقط بیا بریم اینارو راضی کن. (از پشت شانه ام نگاهی انداخت و گفت)

-کیارو؟!

-پلیسا

-پلیس؟؟!!

-آره پلیس. بیا یه دقیقه.. (دستش را کشیدم و نشستیم)

-بین من با همون دو تا دوستم بیرون بودم. یعنی با ماشین من بودیم. (چشمهای نگرانش که روی صورتم تکان تکان می‌خورد باعث شد لحظه ای سکوت کنم)

-خب؟؟

-بعد فرحناز گفت که باشوهرش مشکل داره و حالش اصلا خوب نبود. از ماشین پیاده شد تا یه ذره قدم بزنه که ماشین بهش زد. یعنی مشکل از خودش بود، ما شاهدیم که راننده مقصر نبود. بعد من رانندرو رد کردم که بره حالا اینا اومدن منو ببرن!! میگن شاید خودت زدی!! (با عصبانیت گفت):

-ردش کردی بره!! تو چه کاره بودی!!

-من میدونم خود فرحنازم بهوش بیاد رضایت میده.

-اگه نیومد چی!! (تم لرزید)

-میاد... ..

-باشه. هر وقت اومد که تو هم راحت میشی.

-یعنی چی!! منو میخوان بازداشت کنن!! متوجهی؟

-خب من چه کاری میتونم بکنم؟؟

-چه کاری؟! بیا بگو سرگردی خودت...

-بگم سرگردم؟! بهار حالت خوبه؟ (نگاهم به خط بین دو ابرویش افتاد و بعد به چشمانش)

-بچه توی شکمشم مرده. میدونی جرم من چی میشه؟ من حتی شماره ی اونم ندارم که ثابت کنم من نزدم.. اما تو که میدونی من نزدم.

-نه من از کج بدونم؟ شاید خودت زدی. بعید نیست.

-امیر..؟؟

-امیر احسان. حالا پاشو برو معطلشون نکن. (مأمور به سمتم آمد)

-خانوم بلندشید. (با التماس به امیر احسان نگاه کردم):

-لج نکن!

-برو. (آهسته تر گفتم): من واسه خودمم پارتی بازی نمیکنم. برو.

بیزار شدم از خودم، شانسم، کسی نمیفهمد چه میگویم. حالم بهم ریخت.. بلند شدم و همراهشان رفتم.

لحظه ی آخر برگشتم و دیدم که نگران ایستاده. اما تا نگاهم را دید سرش را با گوشیش گرم کرد. دلم نرفت، از نگاه نگرانش دلم نرفت، آنقدر ضربه سنگین بود که برای این کارش غش و ضعف نروم. برگشتم و دوباره به سمتش رفتم:

-من نخواستم پارتی بازی کنی یعنی چرا اولش خواستما اما تو میتونستی در نقش یه شوهر از من دفاع کنی، هر مردی بود همین کارو میکرد، از بقال و قصاب بگیر تا دکتر و مهندس و...هه...پلیس!

(کلافه گفتم):

-فعلا برو. نترس اونجا ترس نداره. باید یاد بگیری رو پای خودت واستی و بچه بازی درنیاری. (دست هایم را بالا آوردم و نمایشی برایش دست زدم)

-آفرین! خوشا به غیرت! آقای کارگاه دوصفر! (با نفرت چادرم را محکم کرده و رو گرداندم). همین که چندقدم دور شدیم پرستار بلند گفتم:

-بهوش اومد. صبر کنید. بیمارتون بهوش اومد. (به سرعت دنبال پرستار دویدم و قبل از آنکه بقیه وارد شوند، فرحناز آه و ناله کنان را یاد دادم، تندتند با او صحبت کردم):

-اون رانندرو رد کردم رفت، به همه گفتم حال روحی و روانیت خوب نبود، تو هم رضایت بده منو اون رانندرو ول کنن (در اوج درد، سر تکان داد و با نگرانی گفتم):

-دخترم مرد؟

-آره.(لبخند نامحسوسی زد.صدای وارد شدن بقیه آمد)فرحناز با بیجانی گفت:

-من رضایت دادم.ولشون کنین...آی....

نماندم و فوری خارج شدم.از جلوی امیراحسان منتظر گذشتم و به واستا گفتن هایش توجه نکردم.حسابی که دور شدم صدا زد:

-امیر حسین...امیر حسین...(دیگر امیر حسین گفتنش شیرین نبود.از پله های خروجی بیمارستان پایین میرفتم که باز داد زد):

-امیر حسین واستا.

....-

-خانوم حسینی! (جالب شد حتی نگفت خانوم غفاری,فامیل خودش را رویم می گذاشت)

برگشتم و وحشیانه گفتم:

-من غفاریم.بهار غفاری,فهمیدی؟ ازت ...ازت...(نمیدانستم بگویم یا نه.جرأتش را در خودم نمیدیدم اما گفتم):متنفرم....

دیگر ساکت ماند.برگشتم و به سمت ماشینم رفتم.

نه امیر حسینی شنیدم نه خانوم حسینی ای و نه حتی بهار غفاری... ..

نه شامی درست کردم نه به زندگی و سرو وضعم رسیدم.نه اینکه لج کرده باشم,فقط حس کردم حماقت بزرگی کرده ام.نمیتوانم بفهمانم که تا چه حد دل سرد بودم.با افسردگی روی تخت ولو شده بودم و یک ریز فکر میکردم.حتی به بچه ی از دست رفته ی فرحناز هم فکر میکردم.بیگناه رفت.بی دلیل رفت.

به مادر شدن فکر کردم.مگر چه رازی داشت که دو دختر سربه هوای دیروز را اینطور رام و اسیر کرده بود؟! یعنی مرد ها هم همینطور بودند؟ یاد آن پزشک افتادم, بین مردها هم کسانی بودند که پدر شدن را مقدس میدانستند.یعنی امیراحسان با وجود یک بچه باز هم پشتم را خالی میکرد؟

صدای زنگ آمد.بی توجه به لباس نا مناسبم که تنها یک تیشرت گشاد تا روی ران بود سست و بیحال رفتم و در را باز کردم.

با سرسنگینی گفت:

-سلام.(و داخل شد).نتوانستم جواب دهم.به ولله از نازک نارنجی بودن نبود.نمیشد,گلویم یاری نمیکرد.دلم شکسته بود.

همانطور افتان و خیزان در تاریکی به سمت اتاق رفتم. پشتم بود. (روی تخت خوابیدم و پتو را روی سرم کشیدم) متوجه شدم چراغ را روشن کرد.

-حالت خوبه؟ (پوزخند زیر پتویم را ندید)

...-

-واسه چی جواب نمیدی؟! (واقعا نمیدانست؟؟)

...

-بهار خانوم؟ (لبه تخت نشست و پتورا کنار زد) چشمانم را محکم فشردم تا کاسه ی اشکیش را نبیند.

...- (دست بزرگش را روی پیشانیم گذاشت و گفت):

-نه... تبم که نداری... (خودش را بالا کشید و کنارم دراز کشید اما مثل یک دوست. عادی و بدون. تماس)

...-

-تو میفهمی وجدان کاری یعنی چی؟ دین، ایمان... (با صدای لرزان گفتم):

-تو میفهمی دل شکستن، تنها بودن، بی کسی یعنی چی؟ (حس کردم به سمتم متمایل شد)

-کی گفته من تنهات میداشتم؟ من دنبال کارات میفندم اما از راهش. تو گفתי بیا بگو سرگردی! این یعنی چی واقعا؟ (پشتم را بهش کردم و با بغض گفتم):

-هیچی. من که حرفی نزدم.

-بخدا حواسم بهت بود، واسه بیگناهیت تلاش میکردم اما از راهش.

-اوکی فهمیدم. (نفس عمیقی کشیدم تا گریه نکنم). برگشت و از پشت بغلم کرد:

-منوببخش.. دست خودم نیست انقد جدی و سنگم تو کارم.. بخدا نمیتونم پارتی بازی کنم، اما بی غیرت نیستم. میخواستم پیام دنبالت. دارم قسم میخورم.

-باشه... بیخیال.

-اینجوری نمیخوام. با بغض و ناراحتی تمومش نکن، راضی شو.

-الآن فکرم کار نمیکنه.

-میخوای بریم یه دور بزنیم؟

-نه.

-چرا؟ من هنوز رانندگیتو ندیدم. بلندشو عزیزم. (تند و کوتاه سرم را بوسید. اما جایش درد گرفت. جای بوسه اش درد داشت مثل همیشه نچسبید حتی دستش که روی پهلویم بود مثل همیشه امن نبود. سنگین بود و درد داشت)

-حالم خوب نیست. باشه یه روز دیگه. (بلند شد و آه عمیقی کشید).

به این راحتی ها نبود. دلم صاف نشد که نشد.

-موندم پیش دوستت. (متعجب برگشتم و نگاهش کردم)

-... (موزبانه خندید و گفت):

-هان؟! چی شد؟!

-اذیت نکن بقیشو بگو. موندی که چی؟

-اول آشتی کن تا باقیشو بگم. (با تمام کنجکاوی رو گرداندم)

-باشه... انقدر خبرای خاله زکی داشتیم... حیف... (طاقت نیاوردم و نشستیم)

-بگو امیراحسان، بخدا سرم درد میکنه.

-اول آشتی و حلالیت زوری. (داشت ساعتش را باز میکرد)

-نمیتونم. دلم باهات صاف نمیشه. دیگه الان بدترم شد. منو ول کردی رفتی دنبال دوستم؟؟ (انگار منظورم را

بدفهمید با جدیت نگاهم کرد و گفت):

-من؟! من برم دنبال... لا اله الا الله....

-منظورم اینه من مهم تر بودم.

-تنها بود، هم خودم خواستم هم اینکه اونجا گفتن باید همراه داشته باشه.

-خب؟؟

-هیچی دیگه شما که ماشالاه بیخیال دوستتون شدید منم زنگ زدم فائزه اگه میتونه بیاد که نتونست. بخاطر تو موندم.

-هه.. لطف عالی مستدام. (دوباره خوابیدم)

-مرخصش کردن. فقط سرش شکسته بود. زیاد معطل نشدم، حساب کردم و رسوندمش خوش. بنده خدا باردار بوده، کلی از شوهرش میترسید.

- چیزی نگفت؟

- نه، اصلا حرف نزد. (لباس هایش را عوض کرد و دوباره کنارم دراز کشید):

- خدا یا شکر... هی....

استکان را آب کشیدم و با دست خیس گوشی را که ساعت ۹ صبح زنگ میخورد برداشتم. متوجه شدم امیراحسان کنجکاو شد اما به روی خودش نیاورد و صبحانه اش را خورد.

- بله؟

- سلام. ببخشید این وقت مزاحمتون شدم. من اون راننده ای هستم که با دوستتون تصادف کردم.

(امیراحسان سرش با چایش گرم بود اما کاملا مشخص بود گوشش بامن است)

- آهان... خب؟

- من اون موقع مجبور شدم برم، الان زنگ زدم واسه خسارت و... چه میدونم.

- شماره منو از کجا آوردید؟ (نگاه امیراحسان بالا آمد)

- رفتم بیمارستان تو برگه ای که واسه پلیس بود نوشته بودید.

- شماره مصدوم رو هم نوشتم..

- بله اول به خودشون زدم اما خیلی نا مفهوم حرف زدن! به من میگفتن بهار جون! (متوجه شدم فرحناز جلوی

شوهرش فیلم بازی کرده)

- به هر حال من نمیدونم ببخشید، با خودشون تماس بگیرید. (قطع کردم و شکر داخل چایم ریختم)

یک اخلاقی را دوست داشتم، سؤال جواب نمیکرد و دلش میخواست خودم توضیح بدهم.

- راننده بود.

- آهان. (هنوز دلخور و قهر بودم)

-

- بهار من چیکار کنم شما منو ببخشی؟؟ (خیره به یک دسته موی سپید و افشانش گفتم):

- به موقع یه چیزایی با هیچی جبران نمیشه. دلمو شکستی آقا سید.

(چشمانش غمگین شد اما مغرورتر از این حرفها بود که به کاربردش اقرار کند)

-متأسفم اما کارم درست ترین کار بود. لازم باشه منتت رو میکشم اما تو مواقع مشابه بازم جریان همینه...

چندروزی به همین منوال گذشت، او ناز میکشید و من طاقچه بالا میگذاشتم. اصلا نمیتوانستم بپذیرمش. خنده دار بود امیراحسانی که همیشه جدی و سرسنگین بود بخاطر من شوخی های آنچنانی میکرد. یا این چند شب زودتر میامد و کنارم بود. اگر انصاف داشتیم میفهمیدم که این دین و ایمانش اگر یک جاهایی حساسی عذابم میدهد بجایش درموقعی به نفعم بود! مثل حالا که تمام تلاشش را میکرد تا به گفته ی ائمه و معصومین با زنش خوش رفتار باشد و دلش را به دست بیاورد.

خواب آلود و کلافه از صدای آیفون برخاستم. امیراحسان بدتر از من چهارطاق روی تخت ولو شده بود.

در حال بلندشدن ؛ نگاهم به ساعت افتاد. هشت صبح که بود که انقدر رو داشت؟!

-بله؟! (تصویر مردی را دیدم که از همینجا مشخص بود چقدر عصبی است)

-میشه بیاید پائین؟

-الآن میگم شوهرم بیاد، طوری شده؟

-باخودتون. کار دارم. (یکهو فرحناز را پراسترس پشتش دیدم)

-شما؟؟

-شوهر فرحناز م. سریع بیاید من باید تکلیفم روشن بشه. (چند لحظه صبر کنید)

به اتاق برگشتم و تمام تلاشم را کردم بی سروصدا آماده شوم. در آخر چادر سفیدسر کردم و کلید را برداشتم.

زانوهایم میلرزید، بامن چکار داشت؟!

-سلام (مرد چیزی حدود ۳۵-۳۶ سال داشت، موهایش اما جو گندمی بود)

-سلام خانوم، ببینم شما بهار خانومید؟ (مات زده سر تکان دادم و نگاهم به فرحناز بود که بال بال میزد و

میخواست چیزی را به من بفهماند)

-خانوم شما اون روز تصادف با فرحناز بودی؟ (باز به فرحناز نگاه کردم که اشاره میکرد بگویم آره)

-بله. بودم.

-میشه بگید چی شد؟ (فرحناز فوری گفت):

-بهار بگو که.... (اما عربده ی مرد در آن وقت صبح پرنده ها را هم خفه کرد)

-تو ساکت!! (از ترسم در را بسته تر کردم)

...

-بگید خانوم.منتظرم.

-ما..ما اون....اون روز..باهم بودیم.

-از سونومیومدید؟ (نامحسوس به فرحناز نگاه کردم. پلک زد بگویم آره)

-آره.

-حوریه بکتاشم باها تون بود؟ (با ترس گفتم)

-آره.(خشمگین به فرحناز نگاه کرد و گفت):

-پس بود...گفتی نبود! (رنگ فرحناز پرید):

-از..اولش نبود که... (مرد دوباره برگشت سمتم):

-بعدماشین زد به فرحناز؟

-بله..(خودم فهمیدم باید ماست مالی کنم):

-بعدش من و حوریه رسوندیمش.

-راننده فرار کرد؟ (فرحناز علامت داد تأیید کنم)

-بله.(اما صدای امیراحسان که از آیفون آمد؛هر سه امان را شوکه کرد):

- "ولی تو گفتی خودتون رضایت دادید راننده بره!"

یخ زد.نگاه وحشتزده ی من و فرحناز باهم تلاقی کرد.حمید (شوهر فرحناز)چند قدم جلورفت و گفت:

-سلام میشه چند لحظه تشریف بیارید؟

-سلام.البته،خودم داشتم میومدم.("نق" گوشی را گذاشت)فاتحه ی خودم را خواندم .حمید رژه میرفت و

انگشت تکان میداد.

-فرحناز بخدا امشب یا تورو میکشم یا خودمو...پدر منو در آوردی تو...

فرحناز حالش هیچ خوش نبود،با اینکه برایم دردسر شده بود جلو رفتم وزیربازویش را گرفتم تا پس نیوفتد.

امیراحسان آمد.مثل اژدها شده بود.از فرط خشم گونه هایش جمع شده بود.

با حمید دست دادند و مردک شروع کرد:

-من شوهر این خانومم، ظاهراً چند روز پیش (امیراحسان دستش را به معنای دانستن تکان داد و گفت):
-میدونم، تا اینجاهاشو خبر دارم اما خانومم به من گفت همسر شما بخاطر مشکلات روحی حواسش پرت شده و تصادف کرده و اینکه اون راننده اینارو تا بیمارستان میبره و اتفاقاً خیلیم مسئولیت پذیر بوده چون چند روز پیشم زنگ زدو جوایای احوال شد!
اما اینکه فرار بکنه.... (هر دو مرد خشمگین نگاهمان کردند). یکی را میخواستم زیر بازوی خودم را بگیرد.
حمید فریاد زد:

-پس از قصد کشتی بچمو هان؟! (امیراحسان دست روی شانه ی حمید گذاشت و گفت):
-آروم برادر من. معلوم نیست اینجاشم دروغ باشه.. حتما ترسیدن که سر خود رضایت دادن. (حمید به طرف امیر احسان برگشت و با درماندگی و خشم گفت):
-داداش تو رو به قرآن تو رو به شرف نذار زنت با حوریه بکتاش پدرسگ بگرده. نذار! وگرنه زندگیت مثل منه. (فرحناز آنقدر اشک ریخت که در آغوشم از حال رفت)
حمید بدون توجه به من که فرحناز را به کنار باغچه میبردم رو به امیراحسان گفت:

-شیش ساله دارم عذاب میکشم، شیش ساله اون زن زندگی برامون نذاشته، شوهرش معلوم نیست کدوم قبرستونیه، صدبار خواستم باهاش حرف بزنم زنشو جمع کنه. نیست! یه بار تلفنشو پیدا کردم زنگ زدم میگه مسائل خانوما به من ربط نداره!!

-آروم باش، اتفاقیه که افتاده، خانومت مادره، نمیخواسته بچه طوریش بشه، صلوات بده.

-هه! یک ماهه داره میگه بچرو بندازیم! (ابروهای احسان درهم شد):

-استغفرالله!

-پس چی؟! چرا میگم نذار خانومت با اون زنیکه بگرده؟! اون یادشون میده. همین شهادت دروغ خانومت، زیر سر اوننه. (از مقابل احسان رد شد و روبه روی منه فرحناز به بغل زانو زد):

-خواهرم، به شما و شوهرتون نمیخوره دروغگو باشید. جون بچتون راستشو بگید. (احمقانه بود که در این شرایط دلم از داشتن بچه قنچ رفت!)

-راست چیرو بگم؟ (امیراحسان بالای سرم ایستاد)

-بگو فرحناز از قصد بچرو کشت؟

-بخدا...بخدا ما رفتیم دور بز نیم اصلا قصد همچین کاری نداشتیم. یعنی من خودم به شخصه حتی نمیدونستم بارداره!

امیر احسان:-چند لحظه صبر کنید الان برمیگردم.

فوری برگشت و گوشیم را داد دستم.

-شماره اون راندر و بگیر.(به وضوح بدنم میلرزید)

-اون چی میخواد بگه امیر جان؟ ما اگه نقشه ی کشتن داشتیم میایم به اون بگیریم؟

-تجربه ثابت کرده کاراز محکم کاری عیب نمیکنه، آخه میدونی واسه خودمم جالب شده که چه خبره.

-پاک...پاک شده... (گوشی را گرفت و خودش تماسها را گشت و پیدا کرد). حتی چشم غره هم نرفت بابت دروغم. انگار عادت کرده بود.

-سلام جناب

....-

-من سرگرد حسینی هستم.

...-

-جناب ظاهرا شما چندروز پیش یه تصادف داشتید درسته؟

....-

-نه نه...اصلا...فقط دلیل رضایت چی بوده؟

....-

-نه اگه لازم باشه میگیریم...

....-

-الان کارت از کجا نشون شما بدم؟! واسه اطمینانتون من اداره آگاهی منطقه (...) هستم.

....-

(کم کم نگاهش برزخی شد... تمام شد.. حالا بیا و ثابت کن سهم من فقط پنهان کردن ماجرا بود نه دخالت در نقشه ی نحس فرحناز)

تماس را قطع کرد. آنقدر بهم ریخت که تصور کردم چیزه بدتری از حقیقت شنیده.

حمید: - واقعا سرگردید؟ چی شد آقا؟ (بدون آنکه نگاهم کند مخاطبم قرارداد):

- برو خونه. (فرحناز را با آن حال رها کردم و ایستادم)

حمید: - چی شد؟! حقیقته نه؟؟ حقیقته! (از صدای ضربه ی سیلی ای که به فرحناز زد برگشتم و جیغ کشیدم)

حمید کشان کشان فرحناز را به سمت هیوندای سفیدی میبرد و فرحناز التماسش میکرد. امیراحسان اما مات زده به روبه رو نگاه میکرد.

عقب عقب رفتم و تقریبا فرار کردم... آسانسور را کجای دلم بگذارم؟! ولم کن بابا!! پله هارا ده تا یکی دویدم. در اتاق را قفل کردم و تکیه بر در نشستم. صدای بسته شدن در واحد آمد و من از ترس تکیه ام را محکم تر کردم. دست گیره ی در را بالا و پائین کردم. مثل حمید فریاد نزد بلکه آرام و مردانه گفتم:

- از من قایم شدی؟ از خدا چی؟ میتونی قایم شی؟

....-

- بهار... این بود اعتماد من؟ باز کن کاریت ندارم.

....-

- بهار اون بچرو کشتی! (بی اراده گفتم):

- بخدا من نمیدونستم. (ساکت شد)

....-

- به جون بابام، به جون مادرم. اصلا به جون تو، من رو حمم خبر نداشت.

- چرا دروغ میگی؟ اون حرفا چی بود از آیفون شنیدم؟ چرا راستشو نگفتی؟ (اخلاق خوبش جرأت دارم کرده بود اما زیاده روی کردم! جنبه نداشتم). در را باز کردم و روی تخت نشستم. داخل شد. آخ که مردم از نوع نگاهش.

- تو نباید دخالت میکردی. (حیران از پرووییم گفتم):

- چی؟!؟

- الان اون میره و فرحنازو میکشه. تو راضی ای؟ اصلا این کار چی بود واقعا؟! اومدی.. ببخشیدا مثل زنا چوقولی کردی!

ناباور بود، کم کم اخم هایش در هم شد و گفت:

-مثل اینکه بد میکنم باهات خوش رفتاری میکنم آره؟

-نه، پس بد رفتاری کن بخاطر کار دونفر دیگه. (به خیال آنکه حدش همین باشد بلبل زبانی کردم اما...)

محکم کوبید به در اتاق و گفت:

-بامن بحث نکن. نشنیده گرفتم. (باز هم چون تن صدایش بلند نبود نترسیدم)

-شنیده بگیر اتفاقاً!! (به وضوح دهانش باز ماند. سرش را بالا گرفت و چشمانش رابست):

-استغفرالله ربی و أتوب الیه... (کم کم صدایم بالا رفت و تمام ناراحتی هارا ریختم رو داریه)

-آره فهمیدی؟ خستم کردی، خشک بازیات خستم کرده.

-استغفرالله الله ربی و أتوب الیه... (هر بار با جیغ جیغ های من استغفر های او هم اوج میگرفت)

-خوش بحال نسیم... ای خدا غلط کردم...

-استغفرالله ربی و أتوب الیه...

-اون فریدو دیدی؟؟ روزی نیست جون نده واسه نسیم. (تمام شد. نام فرید که آمد کظم غیظش شکست خورد)

آنچنان فریاد کشید که بند دلم پاره شد:

- "خفه شو"

(مطمئن شدم لال شدم. بغض بالا آمده ام ترکید و خودم را روی تخت انداختم و های های گریه سر دادم.)

اما دلش نرم نشد، فریاد زد:

-منه احمق رو بگو واسه خانوم ماشین میخرم راحت باشه. دل و قلوه دادنای فرید چشمتمو گرفته؟ باید هرروز

بگم فدات بشم؟

(باصدایی که گریه هایم بی نهایت زشتش کرده بود گفتم):

-نخواستم. ماشین نخواستم.

-میدونی همون موقع که دروغای دنباله داره زمان خواستگار یرو شنیدم نباید میذاشتم به اینجاها بکشه.. یه

روده ی راست تو شکمت نیست. (فهمیدم در کمد را باز کرد.). لباس هایش را تندی پوشید و بی توجه به من و گریه هایم رفت.

خوب که فکر کردم دیدم باز هم بهترین رفتار را او داشته یاد حمید افتادم که چطور فرحناز را جلوی غریبه کوچک کرد.

حس کردم خیلی امیراحسان را میخواهم. دیوانه بودم. یک آن دلم بدجور برایش تنگ شد.

دستی به خانه و خودم کشیدم. منتظرش ماندم. همین که در را زد؛ با ذوق باز کردم اما از خجالت نتوانستم آنطور که باید ابراز هیجان کنم. با شرمندگی گفتم:

-سلام. (مطمئن بودم جواب میدهد. سنگین گفت)

-سلام. (دنبالش راه افتادم)

-خسته نباشی. میزو بچینم؟

-نه. (آهسته و با طمأنینه دکمه های سرآستینش را باز میکرد)

-چرا؟ پس کی شام بخوریم؟

-من خوردم. (ضایع شدم. گوش هایم داغ شد. خیلی ساده به نظر میرسید اما به شدت ناراحت شدم. آن همه عشق به خرج داده بودم!)

-باشه. (آمدم بیرون)

زیرغذاها را خاموش کردم و پشت میز نشستم. آرزو کردم بیرون بیاید و جلب توجه کنم اما وقتی خبری نشد فهمیدم مثل همیشه منتظرم نیست و اینبار تنها خوابید. آهسته وارد اتاق شدم و دیدم ساعدش روی چشمانش است.

خودم را آن کنارها جا دادم و با بغض خوابیدم.

از صدای نماز خواندنش چشم گشودم. از اینکه بیدارم نکرده بود غصه داشتم. گرچه من معذور بودم ولی دلم میخواست او صدایم بزند.

سجاده اش را جمع کرد و وقتی داخل اتاق شد تا آن را در کمد بگذارد با صدای گرفته گفتم:

-چرا بیدارم نکردی؟

....

-تو که این چیزارو با دعوامون قاطی نمیکردی...

- تو نمیتونستی بخونی. (قند در دلم آب شد، از این که در اوج گرفتاری هایش حواسش به من بود مشعوف شدم)

- آره حواسم نبود. (مثل بچه ها ... میدانم ...)

...

- امیراحسان؟ (انگار زیاده روی کردم، جواب نداد و من را که توقع داشتم مثل همیشه بعد از نماز صبح برگردد و بخوابد تنها گذاشت)

....

بلند شدم ببینم کجاست. روی کاناپه دراز کشیده بود و با گوشیش مشغول بود. در تاریکی نور موبایل روی صورتش او را مثل ماه کرده بود. چهره اش نور خاصی داشت. خودم را لایقش نمیدانستم.

- امیراحسان... آی... (و خم شدم)

متنفر از اینکه فکر کند تمارض میکنم خم شدم. محلم نداد و این دقیقاً یعنی اینکه حدسم درست بود. همیشه او ایلش همین بساط بود. از درد نمیتوانستم نفس عمیق بکشم. نزدیک بود به زمین بیفتم اما محکم مقاومت کردم تا به من رحم نکند، آشتی کنان این مدلی نمیخواستم. زیاد موفق نشدم و به حالت سجده روی زمین ماندم و سردی سرامیک را تحمل کردم.

با اینکه درست مقابلش بودم هیچ توجهی نکرد. مدتی به همان شکل ماندم که صدایش آمد. خیلی جالب بود! لحنش را بی تفاوت کرده بود اما موج نگرانی اش مشخص بود:

- چته

(حتی لحنش را سؤالی نکرد تا غرورش حفظ شود.)

سر تکان دادم یعنی که چیزی نیست.

نوچی گفت و متوجه شدم به سمتم می آید...

- نیاز به دکتر هست

(از این که تمام تلاشش را میکرد لحنش بی احساس و بی تفاوت باشد خنده ام گرفت. هیچ حسی به آن نمیداد. "نیاز به دکتر هست" !!)

در اوج درد نیم خیز شدم و با خنده گفتم:

- بیا غرورت له نشه. (اخم کرد و گفت):

- رو بهت میدم سریع میخوای سوارشی! (زدم زیر خنده، خودش هم خنده اش گرفت اما سریع بلند شد تا نبینم)

-حالا بخندی چی میشه بد اخلاق؟ (بی توجه به اتاق رفت)

کم کم ماهیچه ی زیر دلم از انقباض در آمد و توانستم. کمر راست کنم. خوشحال از یک آشتی اتفاقی برای آماده کردن صبحانه بلند شدم..همانطور که پشتم به ورودی آشپزخانه بود؛ صدای جا انداختن خشاب اسلحه و پشت بندش صدای امیراحسان آمد:

-از جات تکون نخور.

(آهسته برگشتم دیدم لباس نظامی پوشیده و اسلحه را با اخم و ژست دو دستی روبه رویم گرفته)

دست هایم شل شد و لیوان از دستم افتاد و هزارتکه شد. همه چیز زود گذشت اما برای من طول کشید. تمام بدنم شل شد.

با وحشت اسلحه را روی میز گذاشت و به سمتم آمد. چهارستون بدنم میلرزید. من را روی صندلی نشانده و نادم و نگران گفت:

-فقط شوخی بود خب؟ آرام باش عزیزم... معذرت میخوام. فکر نمیکردم اینطوری بشی..فکر میکردم میخندی...خانومم؟ معذرت...بهار..

(جالب بود که به نوبت از هم دلجویی میکردیم.)

-تو این لباس ندیده بودمت. شوکه شدم. اصلا انگار یه مرد غریبه تو خونه بود.(بد کرده بود، کاملاً حس زمانی که دستگیرشوم را درک کردم)

-آره امروز رژه و برنامه داریم باید فرم بپوشیم. ببخشید.(عذاب وجدان داشت و چشم هایش شرمنده بود)

-عیب نداره عزیزم...فقط...یکی طلبت!

-چشم...ممنون، آخه زحمت میشیم مادر، خودم و امیراحسان هم زیادیم.

-نخیر، همه میانا حتی آقا فرید. به خونتونم زنگ زدم از قبل.

-پس مزاحم میشیم.

-او چقدر تعارف میکنی دخترم؟! خیلی وقته دور هم نبودیم. کار خاصیم نمیخوام بکنم دیدی که بدون قرار قبلی زنگ زدم، پس نگران زحمتم نباش.

باوجود خجالت و معذب بودن؛ با بچه ها خانه را روی سرمان گذاشته بودیم و به چشم غره ی های مزمن امیر احسان توجهی نداشتیم. علیرضا و امیرحسین لحظه ای رهایم نمیکردند. با مستی چهارتایی از پله های خانه ی

حاج خانوم که نا خود آگاه تحریکت می‌کرد رویشان بدوی یا سر بخوری نهایت استفاده را کردیم اما حقیقتا حواسم به بچه ها بود.

مستی: -بهارا! بهارا! واسه بچه ها صدو هشتاد درجه بزن ببینن.

-هیچی دیگه بعدشم احسان بیاد اینور غسلم بده.(نمیدانم بچه ها فهمیدند چه می‌گویم یا نه؟! به هر حال پایه پای ما زدند زیر خنده)

علیرضا: -زن عمو زن عمو من درو سفت می‌گیریم ایناها نگاه.(با آن دست های کوچکش در را گرفت)

-عزیزم! فدای دستای ریزت بشم. یعنی تو زور عمو امیر احسانو داری؟ (امیر حسین هم به کمکش رفت و گفت):

-اینها زن عمو. دو تایی باشیم دیگه زورشو داریم.

مستی: -بزن دیگه اینجا که مرد نیست .

-کلاً سبک بازی بدش میاد... بخدا میترسم بیاد بگه پاهاتو باز کردی این هوا که چی؟ (با مستی ترکیدیم)

-میدونه ژیمناستیک کار می‌کردی؟

-نوچ..(چادر را در آوردم و دو دقیقه گرم کردم)

اول برایشان تکنو هلی کوپتری زدم و بعد صدو هشتاد درجه باز کردم. بچه ها هم صدو هشتاد برابر به من علاقه پیدا کردند! تا آخر مهمانی پدرم را در آوردند!

محمد تا آخر شب نیامد و فائزه از این موضوع ناراحت بود. وقتی سر سفره ای که به پیشنهاد پدرم و سرهنگ روی زمین پهن شده بود نشستیم؛ محمد هم رسید. با حالی آشفته که کاملاً مشخص بود محمد همیشگی نیست.

دست و رویش را شست و کنار امیر احسان که طرف راست من: بود نشست.

زمزمه هایش زیر گوش امیر احسان نشان از باز شدن پرونده ی جدیدی بود و به دنبالش تنهایی و حرص برای من.

مدتی بود سرش خلوت شده بود و مشکلی نداشتیم. متوجه شدم اخم های امیر احسان لحظه به لحظه درهم

میشد. هیچکس بجز من در نخ آنها نبود. احسان در حالی که به طرف محمد نگاه می‌کرد و گوش به حرف های

آهسته اش میداد؛ برای من دوغ پر کرد و به دستم داد! خندان از دستش گرفتم و گفتم:

-مرسی فدات شم. حواست به ده جاعه؟ (جواب نداد. بدجور درگیر محمد بود). حتی آخر شب نوب ماشین هم دل

به حرف هایم نداد و غرق در فکر بود.

-میشه بگی چی شده؟

-تو نمیدونی

-خب بگو بدونم.

-نمیشه. کلا باید در جریان باشی.

-اوکی.

-این اوکی رو از دهنِت بندازم آرزویی ندارم. (خندان گفتم):

-اوکی اوکی اوکی.

امیراحسان باگیچی گفت:

-کجا؟؟ (گوشی را از پاتختی چنگ زدم و به پذیرایی رفتم. این حوریه همانطور ترسناک بود چه رسد به آنکه نصفه شب نامش روی گوشیم خاموش روشن شود.) امیراحسان ول کن معامله نبود پشتم آمد و گفت:

-حالت خوبه؟ (خودم را با دو به دست شویی رساندم و گفتم):

-الآن میام. ببخشید. (در را به رویش بستم و قفل کردم)

تماس را که قطع شده بود دوباره برقرار کردم و به دو بوق نرسیده جواب داد:

-الو. (آب را باز کردم تا سروصدا شود. آهسته گفتم):

-چته حوری؟ بابا چی از جون من میخواین!؟

-بهار بدبخت شدیم.

-چرا!؟ (دستم را روی قلبم گذاشتم. دلم گواه بد میداد)

امیراحسان:-بهار خوبی؟ چی شد یهو عزیزم؟ باز کن.

-هیچی... خوبم. (حوریه با بغض گفت):

-کریمو گرفتن! (برپیشانی کوبیدم و گفتم):

-یا امام رضا... (حوریه باگریه گفت):

-غروب مسعود روزنامه آورده بود. عکسشو دیدم. (از ترس حس کردم حالت تهوع دارم. با وحشت و ناباوری گفتم):

-حوری من باید ببینمت (امیراحسان هم دائم یا به در میزد یا صدایم میکرد)

-صبح میام ...

-حوری فقط... (وصبرم از تقلای امیراحسان سرآمده جیغ کشیدم):

- "امیراحسان دست از سرم بر میداری؟؟؟" (ساکت شد. بجایش گریه ی من درآمد)

-حوری من صبح میگم کی بیای.

-وای بهار الان سوتی ندی از ترست

(گوشی را قطع کردم و پشت آینه گذاشتم.) دست و صورتم را شستم و خارج شدم. دلم برایش سوخت. نگرانم شده بود اما من مثل وحشی ها رفتار کردم. آنقدر بزرگواری بود که قهر نکند. با نگرانی حوله به دستم داد و محو چشمانم سرخم گفت:

-چی شد عزیزم، اذیت شدی؟ (دست های گرمش دور بازویم حلقه شد):

...

-من ناراحتت کردم؟ (خیره به چشمان معصومش سرتکان دادم). یعنی تا کی فرصت داشتم این چشمهای نجیب را داشته باشم؟!

بی اراده بغلش کردم و سرم را روی قلب تپنده اش گذاشتم. کاش آنقدر جدی نبود تا میتوانستم دردم را بگویم (دستش را روی سرم گذاشت):

-تو چته دختر؟؟ (قلبش را بوسیدم و گفتم)

-یه لحظه حالم بهم خورد ببخشید سرت داد زدم. (اما خیلی رک و بدون راحت گذاشتمم گفت):

-گوشی رو کجا بردی؟! (ازش فاصله گرفتم و گفتم):

-گوشی؟؟ (سرتکان داد). گویا تیزی اش را فراموش کرده بودم.

-آهان!! راست میگی! دیوونه ام. حواسم نبوده آنقدر عادت کردم به این حرکت که گوشی رو از روی عسلی بردارم... (چرت گفتم. خودم هم میدانم خودش هم میدانست!). ناراحت شد اما مراعات کرده و رو گرداند...

-باشه من میرم بخوابم. شب بخیر.

-میام منم دیگه!

-میدونم گفتم قبلش بری گوشیتو از دست شوپی برداری. شب بخیر.

ممنونش بودم که آنقدر ساده چشم پوشی کرد. اما با سکوتش شرمندگی هم نصیبم میشد.

گوشی را برداشتم و به اتاق رفتم. آنقدر ناراحت بودم که مثل همیشه تخت را قلمروی خودش نکرده بود چهار طاق بخوابد و من را حرص دهد. بلکه پشت به در؛ آن سر تخت کز کرده و بالشش را بغل کرده بود.

صاف خوابیدم و خیره به سقف گفتم:

-خیلی خب قهر نکن.. حوریه بود. گفتم شاید دعوام کنی باهاش رابطه دارم. ایناها اینم شمارش. (از پشتش خم شدم و گوشی را جلوی صورتش گرفتم). عین پسر بچه های سرتق چشمانش را محکم تر فشرد و فکش را منقبض کرد.

...

-امیر احسان؟! دیوونه قهری؟!!

-ب خواب بهار باشه.

-امیر احسان تورو خدا نگاه کن. ببین شمارشو؟ فکر بد نکن در مورد. (با غم لحاف را روی سرش کشید و گفت):

-چرا از اولش دروغ میگی؟ دروغ نگو تو رو خدا. جان پدر مادرت انقدر دروغ نگو.. حتی کوچیک.. بخدا با روحو روانم بازی میکنی.

-ترسیدم خب.. گفتم شاید حرفای حمید روت اثر بذاره.. (تندی به طرفم برگشت و گفت):

-حمید؟؟

-آهان.. آره شوهر روانی فرحناز. (انگار که بدجور خودش را کنترل میکرد):

-واسه چی میگی حمید؟ چه نزدیکی ای به تو داره حمید صداس میزنی؟

-ببخشید! چرا قاطی میکنی حالا؟!!

-قاطی کردن نداره؟؟ متوجه کارات هستی؟ درضمن، من تا به شخصه از کسی چیزی نبینم براش حرف درنمیارم. چرا باید به اون دوستت حمیرا خانوم گیر بدم؟ اصلا چه بدی ای در حق من کرده؟ (نشسته بود و عصبانی این هارا ردیف میکرد)

من هم نشستم خیلی سخت بود که به زور آرام باشم و او را هم آرام کنم. در صورتی که کریم گیر افتاده بود و چیزی نمانده بود ماهم گیر بیفتیم

آهسته گفتم:

-الهی فدات بشم، حمیرا نه و حوریه. بعدشم من و تو تازه دوماهه باهمیم خب خیلی اخلاقای همو نمیدونیم. ببخشید گل من. اصلا بیا بوست کنم (با پرویی گردنش را کشیدم و گونه ی زبرش را بوسیدم). اما ناراحت تر از این حرف ها بود. دوباره خوابید و گفت:

-شب بخیر.

-شب بخیر پسر عصبانی من. (پر حرص غریب):

-هه

وقتی صدای تنفسش منظم شد؛ با خیال راحت گریه کردم. بالش را گاز گاز می‌کردم. میدانستم زندگی به همین راحتی ها نیست. میدانستم زینب من را نمی‌بخشد. چه خیال خامی. از شدت صدای گریه ام امیراحسان تکان تکان می‌خورد، بالش و ملحفه برداشتم و روی کاناپه خوابیدم.

نمیدانم چقدر فکر کردم که خوابم برد.

در یک مزرعه بودم. گندمزار بود با کنجکاوی گندم هارا کنار زدم و دیدم دختری با پیراهن کوتاه و کلاه حصیری میدود. آفتاب توی چشم هایم بود اما آنقدر دیدن جست و خیز دختر جوان برایم جذاب بود که با سماجت نگاهش می‌کردم. با خنده جیغ میکشید و دقت که کردم دیدم بادبادک هوا میکند.

کسی آرام هولم داد و از کنارم رد شد. دیدم دختر بچه ی با مزه ای که موهایش رادوگوش بسته به سمت دختر جوان میدود.

-بدو بیا کجا بودی پس!؟

-اومدم... یوهو...

گندم هارا کنار می‌زدم و نزدیک تر میشدم. با حیرت دیدم زینب است. حالا پشتش به من بود و بادبادک را به دست دختر بچه داد.

-زینب؟؟ (برگشت و با اخم نگاهم کرد)

-تو اینجا چیکار میکنی؟

-نمیدونم... بچه داری؟؟ (رویش را برگرداند و به دختر بچه نگاه کرد):

-نه.. دختر فرحنازه.

مو بر اندامم راست شد:

-دختر نداره.

-داشت. (عقب عقب رفتم و با ترس گفتم)

- بچش مرد.(با کینه نگاهم کرد وگفت):
- نمرد.کشتینش... (با ناله هایم بیدار شدم)
- امیراحسان کنارم زانو زده بود و موهایم را نوازش میکرد.
- بهار جان پاشو سحره..
- پشتش قامت بستم و با دلی غمبار شروع کردم به ذکر.تمام که شد در همان حال که پشتم به او بود گفت:
- قبول باشه.(بینی ام را یواش بالا کشیدم):
- مرسی.مال توهم.
- چرا اونجا خوابیدی؟ ببخشید من واقعا عصبی بودم.
- نه,فقط حس کردم جام عوض شه راحت ترم.
- من حواسم هست که سفر نبردمت,میخوام همین روزا جور کنم بریم یه جایی.
- نه عزیزم من کلاً چندوقته حالم خوب نیست فکر نکن از تو ناراضیم.بخدا تو خوبی..خیلی هم خوبی.(نیم رخس را به طرفم چرخاند):
- از دوستت چه خبر؟ شوهرش اذیتش کرد؟
- خبر ندارم.
- هان...فکر کردم اون یکی دوستت زنگ زده بود اونو بگه.آخه حتما مهم بوده که اون موقع زنگ زد.(نه...این آدمی نبود که ول کن معامله باشد):
- نه اون روز و شب حالیش نیست,زنگ زد بگه میاد اینجا.
- اهان...امروز میاد؟
- اوهوم.
- چیزی نیاز نداری بگم بخرن بیارن؟
- نه ممنون,ناهار نیست,یه سر میادو میره(حرفش را در شوخی زد تا ناراحت نشوم):
- فقط بگو کفششو دربیاره.(خندیدم...)
- باشه.

همین که در را باز کردم هر دو با رنگ پریده گفتند:

-نیست که؟

-نه سرکاره، کفشاتونو در بیارین. (با پوزخند خم شدند و حوریه گفت):

-خیلی الان این چیزا مهمه !؟

-شوهرم دوست نداره اون دفعه دیده بود ناراحت شد.

روزنامه را به سینه ام چسباند و داخل شد. قبل از باز کردن صفحه، چشمم به فرحناز افتاد که زیر چشمش کبود شده بود:

-زدت؟

-هه! زد؟! کشتتم. (و کنار حوریه نشست)

روبه رویشان نشستم و صفحه را باز کردم. چهره ی کریه کریم را دیدم. بدون هیچ پوششی روی چشمش. با قرمز تیر شده بود:

"با اجازه ی قضایی منتشر شد"... آنقدر حالم بد بود که نتوانستم متنش را بخوانم.

-حالا چی نوشته؟

-سواد نداری؟

-حوریه آدم باش نگاه دستمو (چشمش به دست مرتعشم افتاد)

-نوشته یکی از اعضای باند قاچاق مواد و آدمه که دستگیر شده، چند مورد شرارت داشته که هرکس شکایه بیاد شکایت کنه.

(باخیال خام گفتم):

-خب! اینکه چیزی نیست!

-ابله اگه دهن باز کنه مارو لو بده!؟

-چرند نگو خب؟ هر چرتی به دهنه میاد لازم نیست بگی. ما پا دو هم نبودیم، نوچه هم نبودیم. (عاقلم اندر سفیه نگاهم کرد):

- واقعاً نبودیم؟ اصلاً هیچی... اونوقت پلیسم اینارو باور میکنه؟ اون وقت قضیه زینب رو بشه بازم ما هیچ کاره ایم؟

- اون رو نمیشه. اون چرا رو بشه؟ مگه مگه گفتن جرمش قتله؟ اصلاً مگه فقط تیترا نزنه قاچاق؟

(نگاهی بهم انداختند و بعد نوع خاصی به من نگاه کردند)

حوریه:- چرا... اونجا اینجوری زده و واقعنم کریم مغز خر نخورده که به قتل هم اعتراف کنه! اونم قتل یه آدم بی کس و کار! ولی تو اعتراف میکنی!! از این به بعد که خبرا سریالی بشه تو میخوای رنگ به رنگ بشی و مثل الان بلرزی.

- چ... جرتو پرت نگیرد. اون از قضیه ی بچه فرحناز که الکی از ترس من کشتینش در صورتی که من دهنم قرص بود... (یکهو به دهنم زد کابوسی هم که در خانه ی پدرم دیدم: زینب یک نوزاد به بغل داشت). بی مقدمه رو به فرحناز با وحشت گفتم:

- فرحناز دخترت دست زینبه! بخدا خودم دیدم! جاشون خوب بود (به گریه افتادم که حوریه با فریاد گفت):

- روانی! بفرما! شرّور میگه! خل شدی؟! (ایستادم و با ضجه گفتم):

- خدایا این چه مصیبتیه... خدا غلط کردم... (حوریه بی هوا هولم داد و پرتم کرد رو کاناپه)

- دهننتو ببند و خفه خون بگیر. هنوز یادم نرفته اونجا تو اون آرایشگاه چطور کتکم زدی. نذار الان تلافیشو سرت درارم. (گریه نمیکردم در جوابش فقط عر میزدم!). عصبانی شد و آنچنان سیلی ای به من زد که برق از سرم پرید.

- خوب گوشاتو باز کن، مثل آدم طلاق میگیری و میری. افتاد؟ (هنوز در بهت سیلی بودم)

- منو زدی؟؟

- آره زدمت آشغال، حرص منو در نیار (وحشیانه خیز برداشتم که بخاطر آماده نبودنم موفق نشدم و او غالب شد)

رویم نشست و تا جا داشتم کتکم زد دست خودمان نبود هر دو جیغ میکشیدیم و او فحش های آنچنانی میداد. فرحناز زورش نمیرسید جدا کند فقط بالا و پایین میپرید و التماس میکرد. زنگ واحد بی وقفه زده میشد فرحناز با گریه دوید و در را باز کرد اما حوریه کوتاه بیا نبود.

صدای "یا امام غریب" گفتن امیراحسان که آمد؛ همه چیز تمام شد.

حوریه با وحشت از رویم بلند شد. فرحناز کیفش را چنگ زد و کفش هایش را برداشت و دوید بیرون!

امیراحسان به معنای واقعی کلمه گیج بود. حالا خودش با "کفش" وسط خانه ایستاده بود و گیج و منگ نگاهی به من و نگاهی به حوریه میکرد.

با حق هق نشستم و تاپ پاره شده ام را به خودم چسباندم. خون از بینی و دهانم روی فرش و دستم چکید.

حوریه عقب عقب رفت و فقط به احسان خیره شد. بی توجه به اوضاع وخیم موجود؛ اشک میریختم.

امیراحسان قدم قدم به سمت حوریه رفت و برای اولین بار دیدم که نگاه از نامحرم بر نمیدارد. روسری حوریه جلوی پای من افتاده بود.

-چیکار کردی؟ (چشمانش راتنگ و زهرآلود نگاهش کرد)

حوریه به سرعت کیفش را برداشت و آمد فرار کند که امیراحسان زودتر خیز برداشت و در رابست.

(بخدا حوریه نوبر بود! با پررویی گفت):

-نداری برم جیغ میکشم تا کل ساختمون بریزن اینجا. ولم کن ببینم! واسه ی چی نگهم داشتی؟ (وشروع کرد به جیغ کشیدن!!)

(برای اولین بار دیدم که دست و پای امیراحسان میلرزد) دست برد و بی سیمش را درآورد:

-تو... تو... نمیخواه جیغ بکشی الان خودم مأمور خبر میکنم.

(حوریه تغییر موضع داد و درکمال ناباوری جلوی امیراحسان زانو زد و با کولی بازی گفت):

-نه نه زن... جون بهار زن... تو رو خدا... تو رو به علی! (روی پای احسان افتاد! احسان خودش راعقب میکشید و با بیزاری میگفت)

-!... نکن ببینم! (با عصبانیت داد زد):

-نکن خاک تو سرت کنم. برو گم شو. (بلند شد و جلوی من افتاد)

-بیا بزن بیا... تو رو خدا بزن... به خدا دست خودم نبود.

(عربده ی امیراحسان بلند شد):

-برو.. برو بیرون.. زود(حوریه به سرعت دوید احسان دوباره فریاد زد "صبرکن!"):

روسری حوری را گوله کرد و بدون نگاه به طرفش پرتاب کرد.

خم شد و ده یازده برگ دستمال کاغذی از میز برداشت. کنارم نشست و با نگرانی به دستم داد. آرام شانه ام را گرفت و به میل تکیه داد.

-سر..سرتو..بگیر..بگیر بالا..(هیچوقت اینطور ندیده بودمش..تمام وجودش میلرزید و صدایش بدتر از همه)

قبل از آنکه بپرسد شروع کردم:

-با یه پسره دوست بود،من نمیذاشتم باهم ازدواج کنن چون پسر درستی نبود حالا بعد از شیش هفت سال
بحثش پیش اومد یهو قاطی کرد..

(سرتکان داد و گفت):

-باشه دیگه حرف نزن خون برمیگرده تو گلوت .(خدایا شکر که امیراحسان به دنیا آمد!)

بیزار بودم از خودم که دروغ میگفتم به راحتی آب خوردن.به مردی که اینطور معصومانه باورم دارد و به من
احترام میگذراد.

-حالت که بهتر شد برو بشور ،لباسم بپوش بریم بیرون..

خون که بند آمد حاضر شدم تا برویم .هنوز حالش جا نیامده بود.روزنامه را برداشت و نگاه کرد:

-این چیه؟

-فرحناز سرراه خریده بود آورد.(پرتش کرد روی میز و بلند شد)

-بریم.

سوارماشینش شدیم و بی هدف استارت زد.شیشه را پایین دادم و چشمانم را بستم.

-فکر نکن یادم رفته..به حساب اونم میرسم .

-بیخیال(عصبانی گفت)

-چرا بیخیال؟؟! خودتو بذار جای من.فقط یک ثانیه بفهم.

-بچه داره گناه دارن...

-لا اله الا الله..بهار من کسی نیستم با این صحنه ها به این روز بیفتم.من صحنه هایی دیدم که تو یک هزارمشم
تجربه نکردی؛ببین چیجویی میلرزم؟! این فرق داره.زنمو تو خونه ی خودم تا حد مرگ کتک زدن! پس خواهشا تو
این مورد دخالت نکن.اون اگه الان ادب نشه؛دیگه نمیشه.

(اگر قبلا خودم حوری را نزده بودم حالا از این پیشنهادش استقبال میکردم ولی حالا نباید میگذاشتم کار به جای
باریک بکشد)

-نه امیراحسان.ولش کن.من دیگه باهاش کاری ندارم،بیخشش.

-چیزی هوس داری؟ حالت بهتره؟

-آره فدات بشم...خوبم.اومدم بیرون بهتر شدم.(دستم را روی دستش گذاشتم):

...-

-فکر نمی‌کردم دوستم داشته باشی...ممنونم از حمایتت.

-لازم نیست آدم هرروز مثل این جوونکای قرتی بگه دوستت دارم.در ضمن وظیفه ی منه,کدوم حمایت؟! (با لبخند گفتم):

-بجای این تفاسیر طولانی حالا یه بار بگو دوستت دارم.

(اخم داشت. نه...وقت شوخی نبود):

-حالا چه خوب شد اومدی خونه...

-خدایی شد.اومدم چیزی بردارم.(جلوی ذرتی نگه داشت و پیاده شد):

-میام الان.

با یک لیوان ذرت برگشت و گفت:

-بیا عزیزم.(نگاهمان که بهم افتاد؛عصبی تر گفتم):

-قیافتو دیدی؟! (گنگ نگاهش کردم)

آفتاب گیر طرف خودم را پایین کشید.به آینه نگاه کردم و آه از نهادم بر آمد.

جای چهار انگشت روی گونه ام به من لبخند میزد.

-حالا حرفای اون مرد بدبختو باور میکنم!(حمید را میگفتم).

-امیرجان بخدا دوتا بچه داره.مثل فرحناز،شوهرش شاید بزنتش.ولش کن.من گذشتم تو هم بگذر.

-بهار کاریش ندارم ولی به خداوندی خدا از شعاع صدکیلومتری خونمون رد بشه؛هم حال اونو میگیرم هم تورو.

-وای خیلی بد شده...حالا خانواده هامون ببینن چی میگن! (با اینکه حالم بد بود برای عوض کردن جو گفتم):

میگم امیراحسان زده! (باز هم نخندید و در فکر بود)

-دستت درد نکنه واسه ذرت. خودت چی؟

-نوش جان من نمیخوام.(باهم برگشتیم)

از اتاق کارش چیزی برداشته گفت:

-میشه کیلیداتو بدی من از روشن بزنم بهت برگردونم؟(فهمیدم نگران تکرار ماجراست.)

-باشه عزیزم...بیا...اصلا چرا دوتا نیستن؟

-گمشون کردم قبل عروسی.

به محض خروجش؛ یک پیام طولانی برای حوریه نوشتم. حتی نخواستم صدایش را بشنوم.

برایش نوشتم این طرف ها آفتابی نشود که امیراحسان جفتمان را زنده به گور میکند به اضافه ی کلی حرف های ناجور.نشستم و روزنامه را با دقت خواندم.باز حالم بهم ریخت. یاد زینب دیوانه ام کرد .مسخره بود اما ترسیدم ظاهر شود!

از بچگی ترسو بودم،با همان مانتو شلوار تنم ؛کیفم را چنگ زدم و دوپا قرض کردم و فرار!

نمیتوانم این حرکت غیر عادی را توجیه کنم.حالا که یادم افتاده بود نمیتوانستم فراموش کنم.خدارا شکر سوئیچ در کیفم بود.

مستی:-امیراحسان میدونه کشف حجاب کردی؟! (درحالی که آش دوغ را هم میزدم گفتم):

-نخیر..حواسم نبود چادر سر کنم خواهشا تو هم چیزی نگو شب که میاد.

-باشه بابا چرا قاطی میکنی؟؟ مثلا مثل جای اون چارتا انگشتی که روی صورتت بودوبرات کرم اوردم تو ماشین تا مامانینا...

-هیس....

-خب چرا نمیگی چی شده؟! راهم که میری میشلی..تازه هنوز صورتت معلومه.

-دعوا کردم.اما نه اون فکری که تو کلته،امیراحسان دست بزن نداره.

-باکی دعوا کردی؟ جون من بگو..

-با همسایه.واسه همین اومدم اینجا حالم عوض بشه.چادرم یادم رفت.

-خب توضیح بده! سر چی؟ چرا انقدر خوردی!؟

-هیس مامان اومد.

مادرم خوشحال از سرزده آمدنم مثل پروانه دورم میچرخید. نسیم هم با فرید نشستند. دخالتی در زندگیشان نمیکردم اما دیگر لجم درآمد و آهسته به مادرم گفتم:

- تا کی وضع همینه؟! (مادر عصبی سیر میکوبید):

- بیلیمیرم والاه. (نمیدونم والاه)

- فرید نمیخواه کاری کنه؟ از بابا خجالت نمیکشه؟؟

- فکر کردی همه مثل سید با عرضه عن؟ (با غرور گفتم)

- مامان نمیدونی چقدر خوبه. نمیدونی...

- شکر خدا.. تو از بچگیت ز رنگ بودی، آخریم یه خوبشو تور کردی. (در دل آرزو کردم این تور کردن دائمی باشد نه اینکه تور پاره شود)

همینکه آمدم به امیراحسان زنگ بزنم خودش تماس گرفت:

- بهار جان من شب با دوستم میام، شما شامتو بخور

- نه! من میخواستم زنگ بزنم تو بیای خونه مامانمنا.

- خب چه بهتر تنهام نیستی همونجاشامتو بخور شب دوستم رفت میام دنبالت.

- ماشین اوردم خودم.

- خب آخر شب همیشه که تنها پاشی بیای!

- پس من الان میام.. وای کیلید ندارم...

- باشه، ما زودتر میریم خونه شامم میخرم میبرم تو عجله نکن، تا دیروقت نشده برگرد. باشه؟

- چشم، فقط زشت نباشه جلو دوستت. اولین باره میاد...

- نه اونجوری نیست اصلا، محمدم هست راستی، کار داریم. تو که مشکلی نداری؟

- نه چه مشکلی؟!؟

- هیچی گفتم اگه ناراحت باشی از اینکه کار بیرونو میارم خونه میتونم جلسرو بندازم خونه اونا.

(خوشحال از احترام و آقامنش بودنش گفتم):

- نه عزیزم. این چه حرفیه!! پس فعلا بای. (غرید):

-بای چیه؟ خداحافظ.(خنده کنان قطع کردم)

مستی دوید و گفت:

-بابا اومد! بدو برو قایم شو. (قرار بود پدر را غافل گیر کند، از اینکه دلش اینقدر شاد بود حسرت خوردم)

-تحفه ام؟

-آره بدو برو قایم شو.

پدر:-مستی بابا کو؟

-اینجام باباجون....سلام...

-سلام گل بابا.

-بابا منو بیشتر دوس داری یا بهارو؟

-هم تورو هم اون بی معرفتو. (لب گزیدم. دلم برایش تنگ شده بود. آخرین دیدارمان خانه ی حاج خانم بود)

چقدر کوتاهی کردم. تمام زندگی من پر بود از خطاهای ریزو درشت.

-سلام بابا.(آنقدر ذوق کرد که اشک در چشمانم جمع شد)

جلو رفتم و به زور دستش را بوسیدم. به شدت از نبود سید جانش ناراحت بود. گاهی فکر میکردم او را واقعاً بیشتر از من دوست دارد!

الهی... پسر نداشت خُب... ندیده بودم فرید را انقدر بخواهد. نه اینکه بی احترامی کند نه. اما مشخص بود، امیراحسان را یکجور دیگر میخواهد.

بعد از شام فوری حاضر شدم و مستی چادرش را قرض داد. هر چند که برایم کمی کوتاه بود اما امیراحسان در آن حد تیز نبود که بفهمد!

پشت فرمان بودم که تماس گرفت، اگر این گیرهایش را فاکتور میگرفتیم دوست داشتنی بود!

-جانم! بابا دو دقیقه آمون بده!

-شب شده ها.

-خیلی خب، خیابونا شلوغه عزیزم نگران نباش نزدیکم.

-پشت فرمونی زود قطع میکنم. فعلا خدافظ(سریع قطع کرد). به خانه رسیدم و زنگ واحد را زدم. سه جفت کفش مردانه جلوی در بود.

محمد در را باز کرد:

-سلام زنداداش.(از همان اول من را زنداداش صدا میزد اما صمیمی تر از زنداداش بودن برخورد میکرد.انگار که تمایل داشت زنداداش را به آجی تغییر دهد.)

-سلام آقا محمد خوبید؟ خوش اومدید ببخشید من نبودم.

-خواهش میکنم شما ببخشید.(در همان حال وارد شدم)

از اینکه امیر احسان به پایم بلند شد دلم ضعف رفت.با روی باز به مردی که پشتش به من بود اشاره کرد و در حالی که به سمتم می آمدگفت:

-سلام! ایشون جناب سرگرد علی نادرلو همکار جدیدم هستن.(مرد بلند شد و نگاهش به من افتاد)

هر دو بهم خیره شدیم،چشمانش یک برقی زد و خاموش شد:

-سلام خانوم.

دستم را روی سرم گذاشتم و با بیحالی بازوی امیراحسان را گرفتم و از حال رفتم...

امیراحسان لبه ی تخت نشسته بود و انگار که بحث میکرد:

-نه این نیست.

محمد:-چرا همینه.

-اونو بده..خودشه.(با رخوت چشمانم را باز کردم محمد با یک کیسه دارو بالای سرم بود)

معذب نیم خیز شدم که امیراحسان برگشت و گفت:

-دراز بکش مشکلی نیست.(محمد خودش خارج شد و فهمیدم امیراحسان اصلا خشک مقدس نیست! روزبه روز

بیشتر کشفش میکردم،متوجه شدم به محمد اعتماد دارد)روسری کج و معوجم را خودش باز کرد و با نگرانی

لبخند زد:

-چت شد تو؟

-فکرکنم مسموم شدم.(چشمم روی سورنگ آماده ی میان انگشتانش ماند):

-چی چی هست؟ تو بلدی مگه تزریق کنی؟؟ (درحالی که آستینم را بالا میزد گفت):

-پس چی فکر کردی؟

-دوستت...

-رفت.

ناگزیر چشم بستم و تصویر مرد را مرور کردم. میشناختمش. شک نداشتم.

حالا مطمئن بودم سرنوشت بازی بدی را باما شروع کرده است. فقط نمیتوانستم اینهارا کنار هم بچینم. سرگرد علی نادرلوا!

مطمئنم اوهم من را شناخت برق چشمانش گویا بود.

-بخواب، خب؟ (سرتکان دادم و دوباره از هوش رفتم)

عسل را روی میز گذاشتم و گفتم:

-دوستت چیزی نگفت؟

-در چه مورد؟

-من اونجوری بیحال شدم.

-نه. (نه که گفت یعنی خوش ندارد ادامه دهم)

-چند وقته میشناسیش؟ (اول صبحی معلوم نبود از چه عصبانی است)

-کم. سه ماه.. شاید... همکار پرونده جدید. سؤال بعدی؟ (نمیدانستم چرا عصبی است)

-چرا با من بد حرف میزنی؟ (منتظر بودم تا با خیال راحت گریه کنم. نه فقط از خلق بد او. دلم بی نهایت گرفته بود)

(سرش را از پرونده ای که موقع صبحانه خوردن هم از آن دست برداشته بود بلند کرد):

-آخه این چه سؤالاییه تو این گرفتاری؟ (لب هایم شروع کرد به لرزیدن):

-امیر؟ (با جدیت انگشتش را به طرفم گرفت):

-امیر احسان. (سرم را روی میز گذاشتم و گریه کردم)

...

-گریه؟! واقعا که.. (با حرص کتش را برداشت و خارج شد)

نمیخواستم با حوری در رابطه باشم اما مجبور شدم تماس بگیرم. داشتم دیوانه میشدم. این قطعات درهم پازل جور نمیشد که نمیشد.

-الو حوریه؟

-هان؟ واسه چی زنگ زدی؟ خودت میگی..

-شاهینو دیدم. (با بهت گفت):

-چرند؟

-نه.. خودمم باورم نمیشه، میخوام بخندم. گریه دیگه تکراری شده. زندگی ما...

-چرت نگو!! کجا؟ کی؟ وای...

-دوست امیر احسانه! (صدای بوق اشغالی آمد!). فکر میکنم آنقدر شوکه شده بود که همچین کاری کرد. دو دقیقه ی بعد پیام داد:

-حاضر باش میام دنبالت.

نمیدانم با جت آمد یا نه فقط دیدم حدود ده دقیقه ی بعد در خانه ام است.

-بیا پائین. (هول یک چیزی پوشیدم و چادر سر کرده و دویدم)

سوار ماشینش شدم و راه افتاد (عجیب بود نه او از کتک خوردنش حرفی زده بود و نه من یادم بود از کتک خوردنم حرفی بزنم. به قولی آنقدر ستم داشتیم که یاسمن گم بود)

-بگو ببینم چی دیدی؟

-شاید توهم باشه حوری! (باعصبانیت نگاهی به ستم انداخت و گفت):

-واسه توهم منو کشوندی؟

-حوریه دیشب اومده بود خونمون دیدمش. خودش بود. البته خیلی خیلی تغییر کرده بود اما من شناختمش!
(نمیدانم لحنم چطور بود که حوریه با نگرانی گفت):

-باشه آروم تر بهار!

تکیه دادم و صورتم را با دو دستم مخفی کردم

حوریه کناری پارک کرد و گفت:

-دختر داری میمیری! پاشو ببینم! (آن لحظه فکر نکردم حوریه که بود و چه کرد)

خودم رادر آغوشش انداختم وگفتم:

-کمکم کن حوری. دستم به دامن. (دستش را با مکت پشتم گذاشت وگفت):

-کامل بگو چی شد. من گیجم.

-دیشب امیراحسان گفت دوستش اومده خونمون. من نبودم. وقتی رسیدم دیدم شاهین اونجاست. امیراحسان گفت سرگرد نادرلو دوست وهمکارم هستن.

-یعنی چی؟! یعنی جاسوس بوده؟! مطمئنی خودش بود؟

-آره.. خیلی عوض شده بود. موهاش کوتاهه کوتاه. با شخصیت و پرابهت. مثل یه پلیس.

-مسخرس. (صندلیش را عقب کشید و خوابید)

-چیکار کنم؟

-طلاق بگیر.

-یعنی چی؟

-یعنی طلاق بگیر! منم دارم میرم مونترال. (شوکه گفتم):

-کی؟!؟

-اینجا جای موندن نیست. بکن و برو. جدا شو.. پس فردا میپریم. (حالا فهمیدم چرا زیاد نگران و متعجب نیست)

-یعنی مهاجرت کامل؟! با خانواده؟

-آره. فرحنازم احتمالا طلاق بگیره و بره ترکیه.. حالا که میگی شاهین سروکلش پیدا شده از رفتنم خوشحال ترم.

-چقدر عادی با وجود شاهین کنار اومدی! نمیخوای کمک کنی تهش رو در بیاریم؟ (سرش را به طرفم کج کرد وگفت):

-واقعا چرا انقدر خری؟ سری که درد نمیکنه دستمال ببندم؟ به من چه؟ من که تا پس فردا (دستش را شکل هواپیما روی هوا پرواز داد. خندیدم. رها وبی قید. وقت خواندن این شعر بود: خنده ی تلخ من از گریه غم انگیز تر است... مثل خودش صندلی را خواباندم وگفتم):

-کاش یکی رو داشتم بهش تکیه کنم... من پام گیره... خدا چیکار کنم...

-نترس واسه تو خطری نداره. اگه پلیس بود الان منو تو اینجا نبودیم. (امیدوار نگاهش کردم):

- یعنی چی؟! خب شاید اون منو نشناخته؛ من خیلی عوض شدم! یعنی میخوای بگی نقش آتش دروغه یا نقش اون موقعش؟!

- واقعاً معلوم نیست؟

- نه!

- به نظرت پلیس اون همه جنایت میکنه؟

- خب مجبور بوده واسه نفوذ...

- یعنی مجبور بود واسه طبیعی تر شدن نقشش بین گروه؛ ده نفرو بکشه و به صدنفر تجاوز کنه؟ (واقعاً احمق بودم. راست میگفت)

حالا فهمیدم چقدر امیراحسان را دوست دارم. با نگرانی و وحشت برای در خطر بودن جانم گفتم:

- پس اون داره به امیراحسان خیانت میکنه! چطوری اینو به امیراحسان بگم؟!

- ببین بهار؛ تو اگه زن اون یارو هم نبودی..

- میشه لطفاً به امیراحسان توهین نکنی؟

- حالا هرچی... شاهین و گروه هدفشون نفوذ بوده. پس خودتو بزن به بی خبری و جونتو بردار و فرار کن. حتی بعد طلاق خونه باباتم نرو. بی نام نشون برو.

- چه راحت میگی طلاق!

- راحت. سخت نگیر. شاهینم مطمئن باش با تو کاری نداره. اونا هدفشون بزرگ تر از این خاله زنک باز یاس.

- اون که معلومه نمیتونه منو لو بده، خودشم گیره... من نگران امیراحسانم!

- بیخیال دختر.. اونا از پس خودشون بر میان. تو که خیلی از تیزی امیرآقات میگی؛ اصلاً شاید خودش میدونه شاهین قلایه!

- حوریه؛ بهم نخند... ولی من امیرو دوستش دارم. (نخندید. برای اولین بار جدی و مثل دو تا زن حرف زدیم):

- پس اگه دوستش داری ترکش کن.

...

- مگه نمیگی با آبروء؟ دوست داری آبروش بره؟ میدونی اگه لو بری چقدر آبروی امیراحسان میره؟ بی سروصدا تمومش کن.. نمیخوام تو دلتو خالی کنم ولی به نظر من تو هم جدانشی شاهین واسه عملی شدن هدفشون مجبورت میکنه جدا بشی. چون تو براشون دردمسری.

- آه زینبه نه؟

- نه، چطور من خوشبختم؟ تو خودت با بی فکریات به این روز افتادی. اون یه دختر فضول بود تاوانشم داد. (به حرف هایش نیاز داشتم هرچند اکثراً منفی بود اما به هر حال کسی بود که برایم حرف میزد.)

...

- جدا شو بهار. به فکر پدرمادرت باش. به فکر خود امیراحسان باش. به فکر جونت باش. یه مدت جدا شو برو، بعد که آبا از آسیاب افتاد برگرد خونه مامان بابات. (بغض کردم و به سقف ماشینش چشم دوختم):

..

- تا بچه نداری بجنب. ببین من و فرحناز تمام ترسمون بچه هامون. (احمقانه گفتم):

- شاید اگه بچه دار بشم، پشتم باشه هان؟ (خندید و گفت):

- اون برج زهرماری که من دیدم... به مادرشم رحم نمیکنه. به تو که یه زن غریبه ای رحم کنه؟ بیخود خر نشی بچه مچه بیاری اونم بدبخت کنی..

- به چه بهونه ای جدا بشم؟! بگم چی؟ بگم چون خوبی، نمیخوامت؟ چون پاکی نمیخوامت؟ چون مؤمنی؟ چون ماهی؟ (بغضم ترکید)

(دستش را روی رانم گذاشت و گفت):

- گریه نکن دوستم (!!)... از الان استارت بزن. ناسازگاری کن... حرفاشو گوش نکن چه میدونم زن عوضی ای شو! (با غم خندیدیم)

- نمیتونم حوری روم نمیشه..

- بهار، من... متأسفم واسه اون کتک کاری. اصلا دست خودم نبود.. میدونی..

- بیخیال. تازه حساب بی حساب شدیم...

- برو رو حرفام فکر کن. تو حالا حالا ها فرصت داری. حتی تا جایی که میشه با شاهین برخورد نداشته باش. اصلاً نیازی نیست باهاش هم کلام بشی، هیچی عجیب و اتفاقی نیست. یه مشت پلیس و خلافکار این وسطن که به هر حال باهم روبه رو میشن. دنیا کوچیکه.

- حرفای عاقلانه بهت نمیداد.. ما تاوان میدیم. هممون. (دستم را محکم روی معده ی سوزانم فشردم و طوری که با خودم حرف بزدم گفتم). شاهین اومده جفت گوشم! معجزه اس دیگه نیست؟ آه و نالس... هوم؟ نفرینه... حفته بکش...

(گوشیش را در آورد و جلویم گرفت): - فرزام و فریاد... اینم بابای کچلشون...

- راست میگن کچلا پول دارن؟! واسه خودت زندگی ای بهم زدی!

- میخوای بریم چیزی بخوریم؛ خدا حافظی آخرمون حساب بشه هان؟

- چقدر مطمئنی که گیر نمیفتی! شاید تو زندان هم سلولی شدیم!

- من همیشه مثبت فکر کردم. مثبت هم جذب میکنم. تو دقیقاً برعکس منی.

- بریم بگردیم... دلم گرفته حوری...

(در سکوت رانندگی میکرد و من هم خیابان هارا تماشا میکردم.)

بعد از یک دور دور غم آلود که بدتر دلمان گرفت؛ گفتم که من را به خانه ببرد. صدای زنگ موبایلم بلند شد. همزمان بهم نگاه کردیم.

جدی شده بود و من حوریه ی جدی را دوست نداشتم. نمیدانم چطور بگویم. دلم نمیخواست انقدر همه چیز ترسناک شود.

- اگه امیر احسانه؛ از همین الان شروع کن. بخدا بجون بچه هام این دفعه دیگه خوب تو میخوام.

- چی کار کنم یعنی؟؟

- اگه اعتراض کرد تا الان کجا بودی و فلان... بتوپ بهش. بد اخلاقی کن. بذار کم کم سرد بشه. (در حالی که به سر کوجه امان رسیده بودم مثل برده ای فرمان بردار از حوریه جواب دادم)

- الو؟

- کجایی؟

- بیرون بودم.

- علیک سلام!

- چرا تو سلام ندادی؟!

...-

...-

- ماشینت تو پارکینگه، پیاده... هوای تاریک... (حوریه با اصرار اشاره میکرد بی ادبی کنم و بگویم به تو چه اما نمیتوانستم. برایم محترم بود)

- میام. نزدیکم. (وناگهان شاخ به شاخ ایستادیم.)

حوریه:- اوه اوه! سریع پیاده شو الان منو میکشه. (گوشی را آرام پایین آوردم و از همان داخل باسر سلام دادم.)
- حوری... بدبخت شدم..

- چه بهتر اصلاً الان میخواد بهت گیر بده چرا با من بودی؟ حسابی دعوا کن... بجنب دیگه! (امیراحسان که نمیتوانستم حالتش را از چهره اش بخوانم؛ از ماشینش پیاده شد)

در ماشینش را با ضرب کوبید و با قدم های بلند به سمت ما آمد. (حوریه جیغ خفه ای کشید و با سرعت دنده عقب گرفت)

- روانی منو پیاده کن!!! (امیراحسان میدوید.)

حوریه ترمز کوتاهی کرد و من سریع پیاده شدم. میتوانم بگویم حوریه تقریباً غیب شد. امیراحسان نفس نفس زنان غرید:

- همون خانوم بکتاش بودن نه؟ (جواب ندادم که برای اولین بار در ملاً عام فریاد زد):

- "نه؟؟؟" (زهره ترک شدم. بند دلم پاره شد.)

- آر... آر...

- برو خونه. بدو. (از خجالت دوهمسایه ی واحد روبه رویی و کناریمان که با ترس ما را دید زدند و رد شدند؛ سرم را تا یقه پائین انداختم)

همین که وارد راهرو شدم؛ منتظر آسانسور نماند و محکم به راه پله ها اشاره کرد. یعنی که زود تر برویم تا تکلیفم را روشن کند!

کلید انداخت و بازهم محکم در را هول داد و کنار ایستاد تا اول من داخل شوم.

در را پشتم کوبید که از ترس چشمانم را روی هم فشردم. با صدایی که فرکانسش از شدت فشار دائم تغییر میکرد غرید:

-همون بود که زدت آره؟ همون که اگه نرسیده بودم جنازتو تحویلیم میدادن..آره؟

...- (باز فریاد کشید):

- "آره"؟ (نمیدانم جرأتتم را از کجا آوردم. احتمالاً تأثیر حرف های حوریه بود) برگشتم و با پررویی چشمانم را دریده کردم و در چشمان عصبی اش زول زدم. حس کردم یک لحظه شوکه شد:

-دفعه ی اول و آخر بود سرمن داد زد. (چشمانش تنگ شد و ناباور گفت):

-نشنیدم...

-پس بشنو آقای سرگرد. اینجا آگاهی نیست منم مجرم نیستم، داد بزنی؛ زندگی رو جهنم کردم! (چشمانش دیگر تنگ نشد، بلکه به گشاد ترین حالت ممکن در آمد.. خندید.. یک خنده ی پر از فحش و حرص):

-بهار اون روی سگ منو بالا نیار دختر خوب بذار آدم باشم آفرین. (صدای جیغم خودم را هم اذیت میکرد):

-من دلم میخواد با دوستام بگردم. خوش باشم. با هر کدومشون که دلم بخواد. هر کدوم که عشقم بکشه.. اصلاً ببینم... اون دوستت کی بود؟

نادرلو... اهان آره... واسه چی اومد تو خونه ی من؟ چه کارس؟ کجاییه؟ کیه؟ زن داره؟ واسه چی مرد مجرد میاد اینجا؟

(بخدا که دست خودم نبود.. میدانستم یک داد که بزند تمام مردان اداره مدهوش میشوند اما آقای کرد لب هایش را برهم فشرد تا حرف نا مربوط نزنند. انگشت تهدید گرش را چند بار در هوا تکان داد و در سکوت از خانه خارج شد)

تازه فهمیدم چه غلطی کردم. خودم از خودم متنفر بودم دیگران که حق دارند دارم بزنند. چرا به مجرد بودن شاهین اشاره کردم؟! حالا اگر میبوسید از کجا میدانم!! تازه اگر پرسیدنی در کار بود... با این حساب میدانستم مدتی قهر هستیم. نادم و سرخورده همانجا با همان لباس روی مبل نشستیم و غمبک زدیم. حوریه خانه ات آباد!! آرام و سنگین وارد شد. دستش که میرفت برای روشن کردن هالوژن ها با صدای سلام من لحظه ای متوقف شد و دوباره حرکت کرد.

واضح تر دیدمش.

-سلام. (از سرمای صدایش یخ زدم) بدون توجه به من به اتاق رفت.

پشتش رفتم و به در تکیه دادم. با همان لباس ها طاق باز روی تخت خوابیده بود و چشمانش را با اخم بسته بود.

-گرسنه؟

...-

-من تند رفتم.(گوشه ی چشمش یک لحظه پرید.انگار که از حرف زدنم ناراضی بود)

...-

-امیراحسان... (با چشم بسته گفت):

-دلم نمیخواود حرف بزنیتم.

-چرا؟ من دارم عذر خواهی میکنم!

-من عذر خواهی نشنیدم.در ضمن.... حرمتمون اونقدری شکسته که با عذر خواهی حل نمیشه.حالا بیرون.

-پس تکلیف من چیه؟؟ (عصبی شد.چشمانش را باز کرد و باهمان اخم به سقف زول زد):

-من مسئول تکلیف تو نیستم.از این که صداتو واسه من بردی بالا هنوز تو بهتم.متأسف که اینو میگم ولی دیگه اونجور که باید روت حساب نمیکنم.(طبق معمول با ضعف گفتم):

-چطور تو داد زدی... (نشست.تند و خشن.زول زد در صورتم و ردیف کرد):

-من مردم.من فرق دارم.آره زور گو ام.آره دارم تبعیض جنسیتی میکنم اما خیلی جاهام به نفع زن هست رفتارام.اینکه عقیدم اینه مرد باید مثل خر کار کنه تا زنش تو آسایش باشه هم جزو اخلاقامه.آره من املم من قدیمی فکر میکنم ولی داد مال مرده,بهت گفته بودم دلم نمیخواود صدای بلند زنه تو خونه جز واسه خوشی وخنده بلند بشه.(ناغافل داد زد):گفتم یا نگفتم؟؟ (از ترس سرم را بالا و پایین کردم)

بلند شد و به طرفم آمد فکر نمیکردم بخواهد کتکم بزند اما غیرارادی هین کشیدم وبه در چسبیدم.

بی توجه به من وحالم با جدیت ادامه داد:

-فردا شب خودمونو به زور دعوت کردم خونه علی تا ببینی من اینجوریم(و کف دستش را به معنی صافی و یکرنگی جلویم گرفت)

تا ببینی من با بد آدمی رفت وآمد نمیکنم.تا ببینی من آدم ناپاک و بد دل تو خونم راه نمیدم.

-امیر....(آنقدر ازم بدش آمده بود که تذکر نداد"امیراحسان"صدایش بزئم).

برگشت و لباس هایش را زیر نگاه غمگین وبغض آلود من عوض کرد.

مسخره بود اما تمام استعداد وهنر آرایشگریم را به کار بستم تا در عین کم رنگ بودن آرایش حتی الامکان چهره ام را دورتر از آنچه که بودم بکنم.امیراحسان با وجود ناراحتی و کم محلیش با جدیت گفت:

-عروسیش نیست. فقط شام دعوتیم. (با خجالت گفتم)

-آرایش نیست که. گریمه. (همانطور که حاضر آماده روی تخت خوابیده بود و با گوشیش ور میرفت من را هم زیر نظر داشت که دائم جلوی میز توالت عقب و جلو میرفتم و دوباره مشغول مرمت میشدم!)

-ببینمت. (با شرمندگی نگاهش کردم. ابروهایش بالا رفت):

-چقدر فرق کردی!

-خوب یا بد؟

-نمیدونم. (و دوباره باگوشی مشغول شد. عادتش بود که زیاد از چیزی تعریف نمیکرد. نمیدانم چرا انقدر عجیب غریب بود.)

.....

-مثلا میخوای با زنش چشم و هم چشمی کنی؟؟ (متعجب گفتم):

-زن داره مگه؟؟ (متعجب تر از خودم نگاهم کرد):

-خب آره! زن داره! مگه چیه؟! (مثل ابلهان به زبان آمدم):

-چطوری آخه؟! مگه میشه؟؟؟ (اخم کرد..... خاک بر سرم که رشد عقلی ناقصم را جدی نگرفته بودم. نشست و گفت)

-نمیدونم! واقعاً عجیبه که زن داره! (دستش را زیر چانه اش گذاشت و به مسخره به فکر فرو رفت)

-نه نه منظورم اینه الان خونه خودش نمیریم؟ یعنی خانواده داره؟؟؟! (نمیدانستم تا چه حد مسخره حرف میزنم که امیراحسان را تا این حد متحیر میکردم!):

-فازت چیه بهار؟ چرا اینجوری میکنی؟؟ یعنی تو فکر میکردی زن نداره و خودتو صدقلم درست کردی؟! پس واسه کی خودتو درشت کردی؟! (این هم از آن گندهایی که نمیشد جمعش کنم):

-نه فکر کردم میریم خونه مادریش.. چه میدونم گفتم با خواهرش یا با مادرش همنشینم... (انگار که به یک احمق نگاه میکرد):

-باشه.. زودتر آماده شو..

دائم به خودم امیدواری میدادم یا من اشتباه کرده باشم و او شاهین نبوده. یا شاهین بوده و من را نمیشناسد یا کلا اگر شاهین بود شاهین خلاقکار باشد نه شاهینی که شاید واقعا پلیس است! مثل دیوانه ها پرسیدم:

-میشه مثلاً نفوذی بشه یکی؟ (متعجب در حال رانندگی نگاهم کرد):

-میشه واضح تر بپرسی؟

-میگم یعنی میشه یه روزی تو تونقش یه خلافاکار وارد یه باند بشی؟

-آهان...آره...من نشدم تا حالا..ولی خب کلاسایی داریم که یه مدت طرف رو تعلیم میدیم بعد میفرستیمش.

-برعکسشم هست؟ یعنی خلاف کار بیاد تو گروه شما؟

آره ولی خب احتمال این مورد کمتره..خیلیم کمتره... (بی مقدمه گفت):

-اتفاقا چه به موقع پرسیدی! همین علی نادرلو یه بارمأمور مخفی شده. (حالم؟؟ هیچ!! موت!)

با ناباوری و وحشت گفتم:

-یعنی چی؟؟؟؟ (با ترس نگاهم کرد):

-تو چته؟! (خودم را کنترل کردم):

-یعنی از هیجان اینجوری شدم! میگم چی بوده جریان؟ (گویا باورش شد با خنده گفت):

-حالا امشب میگم خودش تعریف کنه..خیلی باحاله..ما دورادور همدیگرو میشناختیم آخه از زاهدان اومدن

تازه. یعنی اسمی همدیگرو میشناختیم...خیلی کارش درسته، با اینکه درجش پائین تره اما دیدنش یه

افتخاره..خیلی موفقیتا به دست آورده.

سر تکان دادم و در دل فاتحه ای برای خودم دادم.

یک محله ی متوسط، یک خانه ی ساده. امیراحسان شیرینی را به دستم داد و گفت:

-خانومشم بارداره. علی انقدر ذوق داره! (خدایا خواب میدیدم؟! شاهین چه غلطی میکرد؟!)

در بدون پرسش با تیکی باز شد و هردو داخل شدیم. دری هم درطبقه همکف آپارتمان باز شد. بایک دستم بازوی

امیراحسان را چسبیدم و از ته دل بسم الله گفتم و از خدا خواستم آبرویم نرود. اگر یک درصد شک داشتم شاهین

باشد حالا با شکستگی روی ابروهای بلندش مطمئن شدم خودش است.

جلل الخالق! انگشتر عقیق جای انگشتر طرح عنکبوتش را گرفته بود. سرم را پائین انداختم که باخنده گفت:

-به به ببین کی اومده!!! (قلبم در حلق آمده نگاهش کردم، من را میگفت!)

اما دیدم آغوش گشود و با احسان رو بوسی کرد.

از پشت شانه ی احسان نگاه کوتاهی به من انداخت اما یک نگاه عادی و کوتاه.

حالا تن صدایش هم تأیید میکرد که همان شاهین خودمان است. همانی که آنقدر خوب نقش عاشق را بازی میکرد. وارد شدیم و در حالی که از کنارش رد میشدم گفت:

-خیلی خوشحال شدم از آشناییتون، حالتون بهتره انشاءالله؟ (بخدا قسم که موذی تر از او ندیده بودم. خودش بود، خودش بود که آنقدر خوب میتوانست فیلم بازی کند). آرام گفتم:

-شکر خدا! (زن جوانی با چادر سفید از آشپزخانه خارج شد):

-سلام! حال شما؟ (نمیشناختمش. ساده و معصوم به نظر می آمد)

-سلام. (حتی نتوانستم. احوالی بپرسم). امیراحسان متوجه شد و دستم را بی هوا گرفت. زن با مهربانی گفت:

-عزیزم من پریسام راستی. اسم گل شما چیه؟ (بجای جواب نگاهم چرخید روی شاهین)

خواستم ببینم اگر بگویم بهار؛ عکس العملش چیست؟ شاید چهره ی من هم برای او آشنا بود اما مطمئن نبود خودم باشم. گیج و بی حواس گفتم:

-بهار. (شاهین با لبخند گفت):

-غریبی نکنید، بفرمائید خواهش میکنم. (خم شد و عسلی های کوچک را جلویمان گذاشت و پذیرایی را شروع کرد).

وای خدا... جانم را بگیر اما اینطور مجازاتم نکن. وقتی خم میشد و پذیرایی میکرد؛ حسش. حضورش بویش همان بود. آنقدر رنگ و رویم پریده بود که پریسا گفت:

-بهار جون شمام خبریه؟؟ (گنگ به امیراحسان نگاه کردم)

مهربان نگاهم کرد و بعد روبه آنها گفت:

-نه.

(تازه گرفتم منظور چه بوده!) شرمنده تر و منزوی تر در مبل فرو رفتم. هم دلم میخواست شاهین حرف بزند هم نه!

حالم اصلا خوش نبود. کلافه سرم را گرفتم و با بغض گفتم:

-احسان جان میشه زودتر بریم؟ (چنگالی که سرش سیب بود رابه سمتم گرفت. آهسته گفت):

-به این زودی؟؟

-سرم داره میترکه. (شاهین به پریسا کمک میکرد تا میز شام را بچیند و در میدان دیدمن بود)

-باشه عزیزم پس حداقل بعد شام. الان خیلی زشته. (دیدم!! بخدا دیدم که شاهین زیر چشمی نگاهم میکرد!!
غیرعادی نگاهم میکرد و به محض آنکه مچش را گرفتم نگاه دزدید... نا آرام تر شدم.. انگار وقتی که بی اهمیت بود
حالم بهتر بود اما حالا مطمئن شدم من را شناخت)

پریسا:-بفرمائید خواهش میکنم. بهار جون بیاید.. آقا امیراحسان بیاید خواهش میکنم.

هر دو بلند شدیم و سر میز نشستیم. پریسا روبه روی من و شاهین روبه روی احسان بود.

اصلا دلم نمیخواست سر بلند کنم.

شاهین:-بهار خانوم؟ بدید براتون از این بیف بکشم. (وای! اسمم را که به زبان آورد من را کشت. میخواست خاطره
ی بیف خوردن را به رویم بیاورد؟!)

-نمیخوام ممنونم.

-چرا؟ خوبه ها! امیراحسان به خانومت تعارف کن.

-بهار میخوری برات بیارم؟ (ضعیف گفتم):

-نه (اما تمامش نکرد):

شاهین:-اولش بدش میاد آدم ولی بعدش خوبه.. (پس. منظور داشت. روزی که من را با این غذا آشنا کرد به او گفتم
از ظاهرش بدم آمده اما بعدش نظرم عوض شده بود. کنترل از دست دادم و وحشیانه گفتم):

-نمیخوام. (همه جا ساکت شد. چهره ی امیراحسان مثل پدری شد که بچه اش در جمع حرف بد میزند! لب هایش
را گاز گرفت و نا باور نگاهم کرد)

احمقانه روسریم را مرتب کردم و با سرفه ی مصلحتی گفتم:

-بخدا حواسم نبود ببخشید. (قیافه ی امیراحسان دیدنی شده بود. هنوز همانطور ابرو بالا و لب گاز گرفته نگاهم
میکرد)

پریسا زد زیر خنده و گفت:

-حقته علی.. حقته! تو همیشه حرص دربیاری. (نگاه شاهین دوباره برق داشت. یک برق کوتاه):

-بیخیال امیراحسان چرا اونجوری نگاهشون میکنی؟! شوخی کردیم دور هم!

اما دیگر احسان آن احسان سابق نشد! تا آخر شب اخم کرده بود و میدانستم در فکر یک تنبیه جانانه است.

شاهین: -امیر احسان داداش میای چند لحظه؟ (پریسا با ناراحتی گفت):

-نمیشه حالا بیخیال بشید؟ میخوایم دور هم باشیم؟

شاهین: -زود میایم خانومی، ببخشید. واجبه... (به محض رفتنشان گفتم):

-چندساله ازدواج کردید؟

-دوسال و دو ماه. (سر تکان دادم و گفتم)

-خوبه؟ راضی ای ازش؟ با شغلش مشکل نداری؟ (مهربان خندید و گفت):

-اوایلش چرا... مخصوصا مأموریت که میدادن به شهرستان.

-مأمور مخفی؟ (با تعجب گفت):

-جانم؟؟ (دست خودم نبود که انقدر خنگی حرف میزدم):

-منظورم اینه مأمور مخفی هم شده؟

-آهان... از ازدواجمون به بعد که نه. اما قبلا چرا.

-مثلا کی؟ چندسال پیش؟؟ (فهمیدم خیلی لحنم وحشتزده و مشکوک است چرا که با نگرانی گفت):

-نمیدونم گلم. میخوای بپرسم؟ (دستم را فوری روی پایش گذاشتم و گفتم):

-نه!! فقط نگران شوهرمم. میگم نکنه اونم پست خطری بهش بخوره! (باور کرد):

-نه بابا... خیالت راحت این جریان شاید واسه شش هفت سال پیش باشه، اینجا ایرانه ها! مگه چقدر از این باندا

هست... تازه داوطلبیه، شوهرت تورو ول نمیکنه... (فقط روی کلمه ی شش هفت سال فکر میکردم!)

در اتاق باز شد و هردو خارج شدند. ظاهر جدیدش حسابی دیدن داشت. کی باورش میشد همان شاهین مواسبی با

آن سرو وضعش تبدیل شده است به علی و انگشتر عقیق و ته ریش!

پریسا: -عزیزم من خانوادم همه شهرستان هستن میتونم شماره تورو داشته باشم به عنوان یه آشنا تو این تهران؟

-باشه، شمار تو بگو میس بندازم. (متوجه نگاه های تند و تیز و البته پنهانی، شاهین بودم).

خداحافظی کردیم و درماشین نشستیم. نه گذاشت نه برداشت فوراً شروع کرد:

-بهار مشکل تو چیه؟

-یعنی چی؟

- چرا اینجوری میکنی؟ پر خاش میکنی رنگ به رنگ میشی میلرزی (صدایش کم کم عصبی میشد و اوج میگرفت) نفست میگیره چرتو پرت میگی آه (و روی فرمان کوبید). خودم را جمع کردم و با دلخوری گفتم:
- نمیدونم... (آنقدر صدایم اندوه داشت و معصومانه بود که خودم دلم سوخت)

کناری پارک کرد و به سمتم برگشت:

- عذر میخوام بهار... (من را به طرف خودش کشید و پیشانیم را بوسید!!)

من به معنای واقعی کلام برای او کم بودم. چیزی در وجودم میگفت با شاهین حرف بزنم و برنامه اش را بدانم. شاید بتوانم کاری برای احسان بکنم. حتی اگر او پلیس واقعی باشد التماسش کنم آبرویم را نبرد و بگذراد بی سروصدا احسان را ترک کنم.

آفتاب روی صورتم اذیتم میکرد. نشستم و گوشی را از زیر بالش در آوردم. به نسبت قرص های خواب گاوی ای که دیشب خوردم؛ زود بیدار شدم.

ساعت دوازده ظهر بود، معمولاً پیام های تبلیغاتی زیادی داشتیم که از فاصله ی شب تا صبح رگباری برایم می آمد. به خیال آنکه بازهم تبلیغاتی باشند؛

یک نگاه کلی به مکالمات انداختم و دیدم که حدسم درست بوده، به عادت هر صبح؛ همه را مارک کردم تا یکجا حذف شوند اما تا آمدم کلمه ی Delete را لمس کنم؛ در محدوده ی بینائیم کلمه ی "شاهین" را دیدم. دستم شروع کرد به لرزیدن. شماره ی نا شناسی بود که به جهت رند بودن؛ جزو تبلیغاتی ها پنداشته بودم. مکالمه را گشودم:

"شاهین: سلام خانوم بهار غفاری!! فرزند فرامرز و نغمه!! خواهر مستی و نسیم!! بازم بگم؟؟"

کله پا به سمت در واحد دویدم و از ترس به آن تکیه دادم!! نمیدانم... حس کردم همگی در جای جای خانه ام مخفی شده اند! با دستی لرزان تایپ کردم:

"بجا نمیارم!!" (فوراً جواب داد)

"عه! پس یه بهار غفاری دیگه بود که جنسارو جابجا میکرد! ببخشید مزاحم شدم."

"شاهین چرا برگشتی؟"

"من جایی برنگشتم. جای اصلی من اینجاست. فقط نمیدونم تو بین ما چیکار میکنی؟! بچه ها فرستادنت تا مأمور مخفی بشی؟! هه!"

"باید ببینمت. تو رو خدا به امیراحسان چیزی نگو. بخدا من جاسوس نیستم"

"پس تو خونه دوست من و مسئول پرونده ی باند چیکار میکنی؟؟"

"شاهین تو رو خدا بگو چطوری ببینمت"

"فردا ساعت ۳ اون پارکی که جنس میبردی"

"OK"

یک آن باورم نشد این من باشم که انقدر راحت با او حرف میزند. کم کم داشتم عادت میکردم! و این یعنی عین بدبختی. اینکه عادت شود پنهان کاری و خیانت و دروغ. هفت سال بود آدم شده بودم ولی حالا آهسته آهسته برمیگشتم به دوران قبل. وای بر من. فکر کن امیراحسان بشنود زنش با دوستش قرار گذاشته! حالا هرچند بدون منظور بد یا چیز خاصی که رگ غیرت یک مرد را باد دهد، همینکه بهار؛ زنش، زن عزیز دردانه و مظلوم نمایش با مرد غریبه قرار گذاشته....! اما من باید میرفتم. دیگر از فرار و بی خبری خسته شده بودم.

یک آن حس حماقت کردم. نباید کتباً آتو دستش میدادم. باید شفاهی حرف میزدم. شاید بخواهد دوستش را باخبر کند. آنوقت دیگر جایی برای حاشا نبود. من علناً اعتراف کرده بودم که جنس پخش میکردم..

اما فکر مسخره ای بود، اگر واقعا پلیس باشد اثبات گناهکار بودن من برایش مثل آب خوردن بود.

تا فردا دل در دلم نمیماند. مثل دیوانه ها قدم میزدم و منتظر ۲۸ ساعت آینده!!

خوش آب و هوا و رؤیایی بود. این بار گنگ نبودم. فهمیدم زینب است که بلند و خوش آهنگ قهقهه میزند. از پشت میدیدم که دو تا تاب درختی را به نوبت هول میدهد. صدای خنده های کودکان لبخند را روی لبهای من هم آورد. به خودم نگاه کردم انگار روی هوا بودم. بحالت پالسی (حرکت موجی [ضربه ای] بدون قدم زدن). بهشان نزدیک شدم. زینب بدون آنکه برگردد گفت:

-دوباره پیدات شد؟؟

-من نخواستم پیام.

-چرا خواستی! وقتی فکر میکنی یعنی میخوای که بیای... (دختر فرحناز را شناختم)

-اینجا کجاست؟

-یه چیزی شبیه بهشت.

دختر فرحناز: -خاله محکم هول بده... هورا....

-پس جات خوبه؟

-آره.(نگاهم به دختر بچه ی کوچک تر افتاد):

-اون کیه؟؟ (زینب نگاهش کرد.)

-اون ساداته.(آنقدر زیبا بود که دهانم باز ماند.مثل یک فرشته لباس پوشیده بود.با هد بندی از گل نرگس دور سرش)

-اسمش ساداته!؟

-نه.سیده.اسمش نرگسه..چطور نمیشناسیش!؟

-باید بشناسمش!؟ (آهسته تابش داد)

-دخترته! (تمام بدنم یخ زد..دختر بچه نگاهم کرد و لبخند زد).با هین بلند خودم بیدار شدم.امیراحسان گیج و منگ نشست و با وحشت گفت:

-چی شده!؟! (با گریه گفتم):

-دخترم!! (در آن تاریکی چشمان درشت شده اش را دیدم):

-دخترت!؟! (و فوری بغلم کرد):

....-

-خواب دیدی.صبح صدقه میدم عزیزم...چقدر لوسی تو...

شوخی و خنده اش آرامم نکرد.امکان نداشت من بچه ی خودم را بکشم.وقتی پیش زینب بود یعنی میمیرد!!
نرگس سادات!!

امیراحسان به خیال آنکه آرام شده ام خوابید اما من تا ظهر نخوابیدم.تا وقت ملاقاتم .

امیراحسان که رفت؛من هم از نقش خواب دروغین بیرون آمدم و بی صبرانه منتظر ملاقات شدم.تمام حرف هایی که قرار بود بزخم را ردیف کردم.

حسی به من میگفت سرانجام،من وامیراحسان چه خوب چه بد؛جدایی است.

ما دقیقا دو خط موازی بودیم که تلاقی ای نداشت.راه ما تا ابد جدا بود.اگر قرار بود برسیم؛باید یکی امان میشکست.یکی باید منحرف میشد از مسیرش.

عینک آفتابی به چشم روی نیمکتی که همیشه ساقی آن بودم نشسته بودم.انگار همین دیروز بود با فرحناز و حوریه بعد از تعطیل شدن دبیرستان می آمدیم و اینجا مینشستیم.یونس میگفت هیچکس به ما شک نمیکند.با آن مانتو و مقنعه،صورت های اصلاح نشده،کوله و کتانی...بیشتر شبیه دخترهای سرتق دبیرستانی بودیم تا

ساقی. از دور دیدمش. تیپش شبیه امیراحسان بود. کت و شلوار و تجهیزات به کمر. نه... پلیس بود واقعا. ابهت و جدیتش مثل احسان بود. با ترس ایستادم. (عینک آفتابیش را برداشت و گفت):

- بشین. (تقریبا روی نیمکت ولو شدم)

هر دو به روبه رو نگاه میکردیم.

- خب... بگو... میخواستی منو ببینی.

- تو.. کی هستی؟! یعنی واقعا کی هستی؟! (وباخنده ای که از سر درماندگی بود نگاهش کردم)

- من سرگرد علی نادرلو (از جیب داخل کتش کارت شناسایی اش را در آورد) هستم.

- هه! نگو که جعل یه مشتم مدارک واسه شما کاری داره!

- برام مهم نیست درمورد من چه فکری میکنی... فقط... برات عجیب نیست تو سن ۲۸ سالگی سرگرد کردن؟!

(با تعجب گفتم):

- خب؟!

- ترفیع رتبست. بخاطر مأموریت خطرناکی که قبول کردم. اون موقع من فقط یه افسر ساده بودم.

- شاهین... وای خدا... (گیج و شوکه صورتم را با دودستم پوشاندم. تمام صحنه های این مدت مثل فیلم از جلوی چشمانم رد شد... نمیتوانستم باور کنم...)

- حالا نوبت توعه جواب بدی. اینجا... بین ما چی میخوای؟! از طرف کی اومدی؟ کریم؟

- اونو که گرفتم. تمام روزنامه ها زدن. به من یه دستی نزن. بعدشم اون خورده پا چه نفوذی میخواه بکنه؟!

- خیلی خب... جواب بده... تو یه دختر بزدل بودی. خورده پا بودید واسه همین کاریتون نداشتم، اما الان... جرم تو بزرگ نکن، از طرف هر کی اومدی بگو و خودت رو بکش بیرون.

- بخدا از طرف هیچکس... اتفاقی با امیر احسان آشنا شدم.

- اما تو لیاقت اونو نداری!

- میدونم.

- پس برو.

- من درست شدم.

- یعنی میخوای باهاش زندگی کنی؟! (سرتکان دادم).

...

-خیلی پرویی! اونوقت منم وایمیستم و میذارم به دوستم وهمکارم خیانت کنی! اگه واقعا هیچ کاره ای؛ بکش بیرون از ما

-برم؟ فقط رفتنم خیال تو رو راحت میکنه؟!

-پس چی؟؟ لابد دنبال دردسر میگردی؟! تو و دوتا دوستت درمقابل جرمایی که باند انجام میداد هیچ به حساب میان.طوری که میشه چشم پوشی کرد از خطاتون.(متعجب از این کارش گفتم):

-قضیه زینب...!!!! اون چی میشه...؟؟ (ناراحت و مغموم گفت):

-مگه فقط زینب فدا شد؟؟ میدونی این وسط چه قدر نابود شدن؟

-هه! ولی مقصر ما بودیم شاهین!! تو پلیسی؟! تو چه جور پلیسی، هستی که از من میگذری؟؟ (عصبانی نگاهم کرد):

-اولا شاهین نه و علی. بعدشم تو به خیلیا مواد رسوندی، تو همین پارک!! اونا آسیب زدن نبود؟!

-زینب فرق میکرد! چرا اینجوری میکنی؟؟ چرا خودتو زدی به فراموشی؟

-هروقت جای ما بودی میتونی نظر بدی. الان احساساتی حرف میزنی.(منظورم را نمیفهمید؟؟؟) یا خودش را به نفهمی زده بود؟!)

با زاری گفتم:

-زینب رو جلوی چشمت تیکه تیکه کردن... (بلند گفت "هیس" و به اطراف نگاه کرد)

اخمهایش را در هم کشید و با جدیت گفت:

-باشه.خودت خواستی. دستتو بیار.(دستم را جلو بردم)

دست بند به دستم زد و گفت:

-الانم میگم ماشین بفرستن با نیروی خانوم!(چشمانم از حدقه در آمد.با التماس گفتم):

-نه نه! بخدا...بخدا تو راست میگی! بازش کن.(با خشم دستم را باز کرد وگفت):

-پاتو از زندگی احسان بکش بیرون. اون تو همین سه ماه شده داداش من و همه کسم. فکر نکن همچینم از گناهاش چشم پوشی میکنم. فقط بخاطر امیر احسان. نمیخوام خورد [خُرد] بشه، میفهمی؟ تو مایه ننگشی (چقدر شبیه حوری حرف زد).. تو بری اون خوشبخته.

-اولش که دیدمت گفتم، یعنی نفوذی باند تویی؟ الان که باهات حرف زدم کاملا مشخصه خودتو باختی.اونا هیچوقت بزدلارو نگه نمیدارن.

تصور میکنم تو هم مثل دوتا دوست پت و متت رفتی به ...لا اله الا الله (و من غریبانه دلم هوای لا اله گفتن های احسان را کرد)

-حالمن باید چیکار کنم؟

-به حرمت اینکه محرم امیراحسانی بهت مهلت میدم بی سروصدا بری.(با درد چشمانم را بستم و درحالی که به عمر کوتاه زندگی مشترکم فکر میکردم گفتم):

-ممنونم بخاطر حفظ آبروم.

-من تمام تلاشم حفظ آبروی احسانه..واقعا پیش خودت چی فکر کردی؟! اون مثل یه فرشتس!

(بی مقدمه گفتم):

-عاشق شدنتم جزو برنامه بود؟؟ (بخاطر سکوتش مجبور شدم نگاهش کنم):

...

-هان؟

-آره

-چرا؟؟ واقعا اون همه تظاهر به عشق ضروری بود؟!

-نه..یعنی آره..نمیدونم خواستیم مثلا گولتون بزنییم که بمونین...(طفره رفت.مشخص بود..و من حس کردم چیزی را پنهان میکند.واقعا چرت گفته بود!)

-برو خانوم غفاری... داداشم خوش نداره ناموسش با نامحرم بیرون باشه(و تقریبا رویش را برگرداند)

قهوه جوش را روشن کردم.برای امیر احسان نوشتم میخوامم بخوابم، نگران نشود.تلفن را کشیدم و گوشی را خاموش کردم.قهوه جوش آمد؛دزدکی به اتاق کار احسان رفتم و از پاکت سیگارهای نمونه اش چند نخ از تازه ترین ها که خشک نشده بود دزدیدم.نمیدانم فقط حس کردم باید مخم باز شود.مثل همان وقت های که مخم را باز میکرد.

یکروز همان اوایل ازدواجمان با دیدن سیگار و مشروب های موجود در قفسه ی اتاقش پرسیده بودم آیا تابه حال شده مصرف کند حتی یکبار برای تست؟؟ و او معصومانه و با تعجب گفته بود حتی قلیان هم نکشیده! قلیانی که برای ما سه دوست قوت غالب بود!!

به آشپزخانه برگشتم و قهوه ریختم. پشت میز نشستم. میخواستم یک دور هفت سال پیش را مرور کنم. حالا که قرار بود بروم؛ بگذار ببینم چرا باید بروم؟ من مثل فرحناز و حوریه از حقیقت فرار نمیکردم. ترسو و بزدل و احمق بودم اما هنوز چیزی در وجودم به اسم وجدان حس میکردم که هفت سال تمام نگذاشت آب خوش از گلویم پائین برود.....

سیگار اول را آتش زدم جرعه ای از قهوه ام نوشیدم و به هفت سال پیش بازگشتم.....

پدر:- همین که گفتم. رشته ی طبیعی یا ریاضیات. (با حرص به نسیم که آرام دراز کشیده بود با لحن مسخره ای که مثلا ادای پدر بود گفتم):

-طبیعی یا ریاضیات! بی سواد.. به تجربی میگه طبیعی انگار عهد بوقه خودشه.. به ریاضی فیزیکم میگه ریاضیات! (نسیم با خشم گفت):

-احمق بابا رو مسخره میکنی؟! اون ادبیات خونده بهش میگی بی سواد!؟

-احمق خودتی. کته ماست. (جنگیدن را صلاح ندید و با افسوس سر تکان داد):

-چه تخم جنی بشی تو... (من که تصور کردم فحش داده برای کم نیاوردن فحش زشتی به او دادم که ماتش برد) (....)-

مثل بچه های پیش دبستانی با وجود ۱۸ سال سن زیر گریه زد. ترسیدم به پدر بگویم؛ دست پیش گرفته غریدم: -به مامان و بابا میگم گفتی تخم جن. (با زاری گفت):

-اون فحش نبود احمق.

اما از قدیم گفته اند خواهران دعوا کنند ابلهان باور کنند، با التماس گفتم:- برو بابارو راضی کن برم هنرستان. (اشکهایش را پاک کرد و گفت):

-به من ربط نداره. بچه پررو.. درضمن منم خوشم نمیاد بری هنرستان.

-هنرستان مگه چشه؟

-چیزیش نیست. دوستات مجبورت کردن بری خوشم نمیاد. ببین علاقه ی خودت چیه؟

-همین گریموری سینما.

-الان جو گرفتت. دوسال دیگه موقع دانشگاه بهت میگم. به چیزی علمی بخون که بتونی رو خودت حساب کنی.

-اصلا کی گفته علم دوست دارم؟ گریموری عالییه. هم هنره هم پول توشه. اصلا به خودم باشه اونم نمیرم. من الان شوهر میخوام. (با ناباوری گفت):

-خیلی بی تربیتی بهار!! بخدا نمیدونم این حوریه چیکارت کرده تو اینجوری شدی.

(پتو را روی سرم کشیدم و گفتم): -بی تربیتیه مگه؟ ۶ سالمه، بزرگ شدم.

پدر: -پس نغمه دیگه سفارش ندما... به حرفای این چموش گوش ندی، فقط رشته طبیعی یا ریاضیات.

با پرووی گفتیم:

-باشه بابا طبیعی طبیعی، آه (در را باز کردم و به سرعت خارج شدم)

حوریه و فرحناز با تیپ های فجیع دخترانه ی مد روز منتظرم بودند. مادرم لخ لخ کنان به ما رسید:

-یواش تر بهار. (حوریه با چرب زبانی گفت):

-سلام خاله، قریونتون بشم.

مادر: -سلام عزیزم. خدانکنه. شما همراه ندارید؟ مامانا نمیان؟ (با کلافگی جواب دادم):

-نخیر مگه همه مثل من بچه ننه هستن؟؟ (مادر رنگ به رنگ شد)

فرحناز: -خاله هنرستان اینوریه.

مادر: -نه دخترا... باباش نداشت... فقط میگه طبیعی یا ریاضیات. (حوری و فرحناز یقی زدند زیر خنده و من از

خجالت سرخ شدم).

حوریه که خدای کلاس بود با عشوه موهای جلوی صورتش را کنار زد و با ناز گفت:

-ما که نمیتونیم از هم جدا بشیم، فرحناز میخوای بریم تجربی یا ریاضی؟ (متعجب از بی برنامه‌گیشان به فرحناز

چشم دوختم. فرحناز بیخیال تر از او شانه بالا انداخت و گفت):

-نمیدونم... بریم! (و این شد که هر سه به سمت دبیرستان محله حرکت کردیم)

خوشحال از اینکه هنوز باهم هستیم پا به دبیرستان گذاشتیم. همینکه وارد دفتر شدیم، نگاه معاون و ناظم به

فرحناز و حوریه افتاد. با لحنی که مزاح همراهش بود گفتند:

-به به! چه خانومایی!! (اما از آنجا که خانواده ام در پوشش، روی من حساس بودند به من چیزی نگفتند)

مادر:-سلام خسته نباشید.(با مادر محجبه ام به خوبی رفتار کردند):

-سلام بفرمائید.

-والاه بابای این دختر ما اصرار داره رشته ی امسالش طبیعی... (اما من با عصبانیت زیر گوشش گفتم)

"تجربی"

-هان...آره رشته تجربی یا ریاضیات انتخاب بکنه.به نظر شما کدوم بهتره؟

(معاون نگاه کوتاهی به من انداخت وگفت):

-خودت به چی علاقه داری؟ (لاقید گفتم):

-آرایشگری.(فرحناز و حوریه از خنده ترکیدند و حوریه در گوشم با فحش بدی گفت):

-منظورش اینه بین ریاضی و تجربی کدومو دوست داری! (همین باعث شد اعتماد به نفسم پائین باشد.با خجالت گفتم):

-آهان...فرق نداره.

ناظم:-برو تجربی.تنوع شاخه ای تو دانشگاه بیشتره.(حوریه آهسته مزه پراند):

-اوه مای گادا!! دانشگاه!

این شد که هر سه بی علاقه و بی هدف تجربی را انتخاب کردیم و بماند که حوریه را بخاطر نمره ی کمش در درس زیست سال اول کمی اذیت کردند اما در هر صورت ثبت نامش کردند.و نا گفته نماند که زنگ زدند و یک اولیا از هر کدام را خواستند و من از حرفی که به مادرم زده بودم خجالت کشیدم.

وقتی برگشتیم پدر با خوشحالی من را خانوم دکتر صدا میزد و من بدون هیچ حس علاقه ای به این صفت در فکر گریموری و آرایشگری بودم.

مدارس باز شده بود و ما هر صبح سر کوچه قرار می گذاشتیم.باهم میرفتیم و باهم برمیگشتیم.در این راه هر غلطی که بگویی کردیم.و البته با رهبری و اجبار حوریه.مثلا میگفت آن پسری که از روبرو می آید را ببینید.این بار نوبت بهار است که به او تکه بیندازد و وقتی اوایلش سرپیچی میکردم با بدترین الفاظ من را بزدل و بچه میخواند.اما کم راه افتاده بودم و با دو دشمن دوست نمایم تهران را آباد میکردیم و برمیگشتیم! درس هایمان به شدت ضعیف شده بود و یک پای والدین هرروز در مدرسه بود.

خودمان را بسیار بزرگ میدیدیم و درس خواندن بین آن بچه‌ها را افت میدانستیم! واقعا هم زود تر به بلوغ جسمانی رسیده بودیم و یک سرو گردن از همه‌اشان بلند تر بودیم. صورت‌هایمان جا افتاده تر شده بود و گهگاه با شیطنت‌هایی در آن؛ جا افتاده ترش هم میکردیم.

یک سال تمام به بطالت و مسخره بازی تمام شد و سودای کلاس‌های تابستانه را حوری به دل ما دو دختر انداخت....

وقتی حوریه گفت هنرستان گل لاله در (...از این تابستان مدرک گریموری را به افراد عام هم میدهد با هیجان و ناباوری گفتیم که باید خانواده‌ها را راضی کنیم. یک هنرستان دولتی دخترانه بود که سه ماهه یکی از دیپلم‌های آرایشگری و گریموری را میداد. برای رفت و آمدش که دو روز در هفته بود؛ سرویس گذاشته بود واکثرا از اطراف تهران و تهران برای ثبت نام میرفتند تا این فرصت طلایی را از دست ندهند. چرا که مدرک معتبری بود و میشد با آن کار کرد و همه‌ی این‌ها به کنار؛ شهریه‌ی باورنکردنیش هم به کنار. تمام طول راه هم یک ساعت و چهل دقیقه بود که ما در همین تهران هم بخاطر ترافیک گاهی دو سه ساعت هم معطلی داشتیم برای رفتن به بالای شهر. پدرم با اقتدار یک "نه" جانانه گفت و تمام. با قهر به اتاق رفتیم و در را کوبیدم. شنیدم که نسیم گفت:

-شهرستان به اون صورت نیست که نذاری بره باباجون. بذار بره یاد بگیره حالا که علاقه داره.

مادر:- راست میگه فرامرز بذار بره، نزدیکه. تازه سرویس دارن. راستش شاید درسشم بهتر بشه. اینجوری لج کرده وقتی به زور گفتیم بره تجربی.

پدر:- چون اون دو تا دوستش هستن؛ اصلا خوشم نیامد.

نسیم:- مثلا شما نذارید با اونا بره کلا اونا باهاش قطع رابطه میشن؟

-نه اما حداقل خیالم راحت سه ماه تابستون از اونا دوره.

مستی شش ساله به اتاق آمد و گوشی مادر را به دستم داد:

-بیا حوریه. (از لجم که پدر زودتر سواد را به او یاد داده بود گفتم):

-الو؟

-چی شد؟

-بابام نمیذاره.

-وا؟؟ واقعا که... اگه تو نیای؛ ما هم نمیریم. و البته به بزرگ شدن شک میکنیم.

-حوری بخدا دوس دارم....

-پس زورش کن.

-باشه فعلا بای... (گوشی را به دست مستی برگرداندم و گفتم):

-فضول. (لب ورچیده و به قهر رفت)

با ناراحتی بلند شدم و به پذیرایی رفتم. دوباره پیشنهاد دادم و این بار با زبان خوش :

-بابا بذار برم دیگه.... خواهش میکنم. اگه دختر بدی شدم دیگه نذار برم.

-شرط داره.

-چی؟؟

-حداقل تو مدتی که میری و میای چادر سرت کنی. (باشادی روی هوا پریدم و در دل به سادگی پدر خندیدم. خب میگفتم او که نیست ببیند، من چادر را در می آورم! اما افسوس که نمیدانستم پدر میخواست کم کم به من خوب بودن را یادبدهد نه اینکه، ساده باشد، یا اجبار کند).

شرط را که به حوریه گفتم؛ غش غش خندید و توهین کوچکی به پدرم کرد که من هم بجای غیرتی شدن پابه پایش خندیدم!

زمان ثبت نام مادرم پایش را در یک کفش کرده بود که بیاید و محیط را ببیند، اما من گریه سر دادم که از فشارهای شما خسته شده ام و شما به من اعتماد. ندارید! اغافل از آنکه مادر نگران من بود نه اینکه اعتماد نداشته باشد.

خلاصه مادر خودش را تحمیل کرد و همراه ماسه نفر آمد.

مادر راضی از محیط گفت:

-خیلی خوبه! چه مدرک معتبری!

حوریه:- آره خاله خیلی خوبه، خیالتون راحت بهار پیش من جاش امنه (وبا آن هیكلش که رو به چاقی بود دست در گردنم انداخت)

-خفه شدم حوری!

برای سرویس جداگانه ثبت نام کردیم. با توجه به اینکه کدام منطقه ساکن هستیم؛ ایستگاه ها را تعیین کردند و ما به تهران برگشتیم.

وقتی رسیدیم؛ هرسه به خانه ی ما رفتیم. نسیم با اینکه از ما بزرگ تر بود اما به قدری نجیب و خجالتی بود که اکثر اوقات فکر میکردند از ما کوچک تر است. حالا با لبخند و مهربانی برایمان هندوانه ی خنک گذاشت و نشست.

-خب بچه ها خوبید؟

فرحناز: -مرسی. (نسیم با احترام گفت):

-یکی از دوستانم گفت که تو همین تهران هم انستیتوها یا مزون یا اصلاً آموزشگاههایی هستن که همین مدرک رو بدن! آره حوریه؟

(من و فرحناز با تعجب به حوریه نگاه کردیم)

حوری رنگ به رنگ شد و گفت:

-آره خو...! میدونی اینجا هزینش کمتره و.... خلاصه بهتره. (نسیم که باورش نشده بود شانه انداخت و گفت):

-آهان... من فقط گفتم تو این گرما اسیر نشین راه دور و دراز....

-دور نیست نسیم جون. خواهشا جلو بابا تو نم نگین که بهارو از ما جدا میکنن! (نسیم با خجالت گفت):

-نه بابا چیکار دارم. فعلاً من برم

(همینکه رفت؛ فرحناز با حرص و شوخی پس کله ی حوریه زد و گفت):

-عوضی تو به چیزی رو از ما قایم میکنی. (حوریه که به شدت از شوخی فیزیکی آن هم پس گردنی بدش میامد جیغ غیر عادی و نامتعارفی کشید که کاملاً از شأن یک دختر دور بود. من و فرحناز با حیرت و خنده گفتیم):

-هیس!! اون صدا الان از گلوت بود؟! (مادر با نگرانی در اتاق را باز کرد):

-چیزی شده دخترا؟

-نه مامان ببخشید (و هر سه از خنده کبود شده بودیم)

همین که مادر رفت؛ حوریه قری به بدنش داد و گفت:

-دوست پسر جدیدم راننده سرویس مونه (!!)

فرحناز گفت: -هیچ!! با سامان بهم زدی؟! (حوری هندوانه خوران گفت):

-آره بابا!

فرحناز: -همش دو هفتس دوست شده بودید! کی بهم زدید کی جایگزین کردی؟!

(حوریه غش غش خندید و گفت):

-اسمش یونسه. خیلی باحاله بچه ها تو پارک (....) دیدمش، همین که با سامان دعوا شد و اون رفت؛ یونس اوامد کنارم نشست. کلی باهم حرف زدیم خیلی باحال بود. (به زبان آمدم):

-چندسالشه؟

-سی و دو..(هندوانه به گلویم پرید و فرحناز در حالی که پشتم میکوبید بجای من با تعجب گفت):

-سی و دو؟؟؟! (حوریه که همیشه همه را به رگبار توهین و انتقاد میبست اما ظرفیت خودش صفر بود با ناراحتی گفت):

-بله.مشکلش کجاست؟؟(من که حالم بهتر و سرفه هایم مژمن شده بود گفتم):

-بیخیال حوری سن باباته! (با خشم گفت):

-تو زر زن.پاستوریزه ی بدبخت. باز فرحناز دو سه باری تجربه داشته، حق نظر داره تو چی؟؟! گاکول.

همانطور که او را بت خودم کرده بودم با شرمندگی گفتم:

-اوکی بابا ببخشید.

-واسه تنوع خوبه.مال همون شهره.گفت اومده تهران به دوستش سر بزنه.راننده اتوبوسه...خلاصه حرف تو حرف شد که گفت سرویس دخترارو میاره تهران و میبره....منم گفتم سرویس چی گفت هنرجو های گریموری....دیگه چی از این بهتر نه؟؟

(راستش با وجود آنکه کم عقل تر از بقیه بودم اما این را فهمیدم که کارمان یکجورهایی درست نیست)حوریه ادامه داد:

-تازه ما که واسه بیرون رفتن اینهمه درد سر داریم؛تصور کنید دیگه هفته ای دو بار راحت میریم خارج از تهران.(فرحناز هم که هنوز پاک تر از حوریه بود با نگرانی گفت):

-ولی خطر داره..اون خیلی بزرگ تره من میترسم.

-وا؟ اون همه دختر تو اتوبوس از چی میترسی؟ (شانه بالا انداخت و به فکر فرو رفت)

هرسه خانه ی ما خوابیدیم تا اولین روز را باهم راه بیفتیم.آن دو حسابی خود را آرایش کردند و من تنها مرتب و تمیز لباس پوشیدم.چادر هم سرم کردم و نشستم تا آن دو خط چشمشان را درست کنند.با وجود چشم های آبی حوریه همه اعتقاد داشتند من زیباتر آن دو هستم.هم قدم بلند تر بود هم خوش هیكل بودم.چشم هایم درشت و کشیده و قهوه ای بود،خودم قبول داشتم همینجوریش هم از آنها به شدت سر تر هستم.اما چیزی در چهره ام بود که باز هم خودم میدانستم هم دیگران.یکجور حالت شیطانی داشتم.با اینکه از اولش در دلم چیزی نبود و تازه احمق و کودن مینمودم اما حالت ابروهای کشیده و چشمانم و بینی قلمیم و بلندم حالت مرموز و شیطانی به چهره ام میداد که هیچ دوستش نداشتم.چهره ی نسیم همیشه برایم دوست داشتنی تر بود. صورت گرد و مهربان با گونه هایی سرخ از مهربانی! هر سه با بدرقه ی خانواده ام راهی سرنوشت جدیدمان شدیم.

اول صبحی بعد از کلی خرید در سوپرمارکت به ایستگاه که رسیدیم حوریه گفت:

-بردار چادرو.

-نه شاید بابام بیاد ببینه یهو.

-فرحناز:-نه دیگه بابات در اون حد نیست.(چادر را در اوردم و در کوله چپاندم).اتوبوس زرد و سفیدی از دور می آمد.حوریه گفت:

-خودشه.(نگه داشت و هر سه رفتیم بالا.چندتا دختر که مشخص بود از ایستگاه های قبلی سوار شده اند؛در اتوبوس بودند)

حوریه با ناز گفت:

-سلام.(در یک نگاه کاملاً مشخص بود چطور آدمی است.با این حساب برای لو نرفتن در جمع سرسنگین سلام کرد)

حوریه دست ما دو تا را گرفت و روی اولین صندلی های اتوبوس نشاند.خودش هم طرف دیگر؛پشت راننده نشست. تا آخر مسیر گفت و خندید و خنداندا قهقهه میزد و برای راننده ی مارموز که خود را سنگین نشان میداد عشوه و ناز ریخت.انگار آمده بودیم اردو که چیپس و پفک باز میکرد و در حلق خودش و ما و راننده میریخت.

فرحناز هم کم کم پا به پایش رفت و مسافره های دیگر را عاصی کردیم.دختری به شانۀ ام زد. برگشتم و دیدم صورت ملیح و آرامی دارد.چادر سیاه سرش بود و در دستش دعایی شبیه به کتب زیارت عاشورا بود.با متانت گفت:

-میشه خواهش کنم به دوستاتون بگین آروم تر باشن؟ (سر تکان دادم و روبه حوریه گفتم):

-بچه ها میگن آروم تر.(حوریه با قلدری گفت):

-کی میگه؟؟ چرا به خودم نمیگه؟ (وايستاد! همیشه ی خدا دنبال شر و شور بود)

دختری که پشتم بود با جدیت گفت:

-من گفتم خانوم محترم.دائم تمرکز منو بهم میریزید.بقیه هم ناراضی هستن.(نگاهی به جمع انداختم که اکثراً اخم آلود بودند یا روی صورتشان را با روسری و چادرهایشان کشیده و خوابیده بودند)

حوریه با پررویی گفت:

-اینجا نه مسجده نه خوابگاه.(دختر هم با جدیت گفت):

-قطعاً مجلس عروسی و اردو هم نیست.

(حوریه با عصبانیت گفت):

- رو اعصاب من نروها... (که بلخره صدای راننده در آمد):
- بشینین. (حوریه خوشحال از توجه دوست پسر پیرش نشست)
- بی جهت صدای آرام و خونسرد دختر در ذهنم مرور شد. چقدر از آرامشش خوشم آمد.
- حوریه بازم شروع کرد به هرّ و کرّ، ولی من بی جهت دیگر خودم را درگیر نکردم و یکجورهایی از آن دختر خجالت کشیدم.
- به هنرستان رسیدیم و همه پیاده شدند اما حوریه به ما اشاره کرد بشینیم.
- نشستیم و وقتی خلوت شد با پروویی به جلوی اتوبوس رفت و روی داشبرد پهنش نشست:
- یونس اینا دوستانم، بهار خوشگل، فرحناز خره. (یونس برگشت و با دقت نگاهمان کرد)
- به... از آشناییتون خوشحالم دخترا. (سی و دوساله بود اما به او می آمد چیزی حدود بیست و پنج سال داشته باشد)
- کتانی قرمز شلوار جین و تیشرت آبی. موهایش کم و بیش سفید داشت اما اکثرا سیاه بود و کوتاهه کوتاه.
- با پروویی به حوریه گفت:
- زبون ندارن؟
- چرا یه ذره خجالتین، اوکی میشن.
- دوست پسر دارن؟ (من و فرحناز با تعجب بهم نگاه کردیم)
- نه. در حال حاضر سینگلن!
- چی چی؟؟
- تنها بابا، تنها، مجرد بدون زید. (هر دو زدند زیر خنده و یونس بی پروا گفت):
- جون. چشم آبی من.... (من و فرحناز این بار با حیرتی صدبرابر بهم نگاه کردیم)
- یونس، از رفیقات واسه اینا جور کن بیان تو خط.
- (دوباره برگشت و بی پروا به ما نگاه کرد. چشمش روی من ثابت ماند و لبخند نامحسوسی کنج لبش نشست.)
- چاکرشونم هستیم.
- با نگرانی به حوریه اشاره کردم که کلاسمان دیر شد اما او بی توجه روبه یونس گفت:

-یونی کجا میریم؟

-بریم با چندتا از بچه ها به جیگری بزیم.(فرحناز که میخواست خودش را مثل حوری شجاع نشان دهد.این بار رنگ به رنگ شده گفت):

-حوریه کلاس داریم. دیر نشه؟ (یونس و حوریه نگاهی بهم انداختند،و از خنده ترکیدند)خوشحال از اینکه این جمله را من نگفتم رویم را به طرف پنجره برگرداندم.یونس وسط های راه توقف کرد و گفت:

-الان دوتا از دوستای باحالم میان که این دوتا دختر خانومم تنها نباشن.موهای تنم راست شد؛با ترس برگشتم و دیدم که از داخل آینه نگاهم میکند.

اخم کردم و باز برگشتم.در اتوبوس باز شد دو مرد وارد شدند.دو مرد چرک تر از خودش.دو مرد سن بالایی که مشخص بود فقط خوش گذراندن را بلد بودند.خودشان را کریم و ناصر معرفی کردند.

از رفتارها مشخص بود کریم من را انتخاب کرده بود و ناصر هم مجبور بود با فرحناز باشد.

وقتی به سفره خانه ی کنار جاده رسیدیم؛کریم گفت:

-خانومی تو صبر کن... (نمیگویم هیچ خطایی نداشتم چرا...شرارت زیاد داشتیم اما این مدلی را تجربه نکرده بودم)

-کار داری؟

-آره (ولبخند زد.خیره به دندان های کثیفش گفتم):

-حالا بعدا حرف میزنیم (و خودم را تقریبا از پله ها پرت کردم!)

قسم میخورم که نه خوش گذشت؛نه ذوق داشتم.هیچکدام.فقط استرس و نا امنی.فرحناز طبق معمول خودش را وفق داد و حالا این من بودم که دوباره تک و تنها ماندم.کریم که جگر لقمه میگرفت برایم دلم میخواست بالا بیاورم.

بعد از یک ، دور دور با ماشین بزرگ و جمعیت کوچکمان؛مارا به هنرستان رساندند.به محض پیاده شدن؛برای اولین بار من سر حوریه فریاد زدم:

-احمق! این پیرمردارو دورمون جمع کردی که چی؟ (حوریه که سرش درد میکرد برای دعوا غریب):

-اع؟؟ جَوونشو میخوای؟! گاماس گاماس عزیزدلم! تو از این پیرمرد شروع کن تجربه به دست بیار تا جَوونش پیدا شد پرش ندی! والله انگار گفتم باهاش از دواج کن! ابله اونا فقط سرگرمین فهمیدی؟

-مطمئنی ما سرگرمی اونا نیستیم!؟

-آره فیلسوف..مطمئنم! اگه خبری بود الان مارو برنمیگردوندن.(به قهر جلو جلو وارد کلاس شدم و بعد از کلی بهانه استاد را پیچاندیم)

بعد از پایان کلاسی که ما از نیمه هایش رسیده بودیم،به محوطه رفتیم.

مسئول سرویس ها فریاد میزد:

-مسیرای شرق این اتوبوس،مسیرای غرب این اتوبوس.(سوار اتوبوس شرق شدیم.دوباره یونس را دیدیم ،کریم هم بعنوان کمک راننده جلو نشسته بود؛نگاه معنا دارشان باعث شد تمام تلاشم را بکنم تا چشمم بهشان نیفتاد.)

چادر را از کیفم درآوردم و خواستم آماده باشم تا وقتی پدر من را در ایستگاه دید؛گول بخورد!

بعداز آنکه چادر را روی سرم مرتب کردم؛چشمم به دختری افتاد که صبح با حوری بحثش شده بود.متعجب نگاهم کرد و بعد بی تفاوت رویش را برگرداند.

از نگاه های زوم کریم و یونس خسته شده بودم با حرص به فرحناز که منطقی تر بود گفتم:

-خیلی چندشن.(فرحناز خندید وگفت):

-عادت میکنیم(متعجب گفتم)

-اه اه چی داری میگی؟؟! (اما این لقمه ای بود که حوری برایمان گرفته بود و ما ناچار به پذیرش بودیم.)

متوجه شدم کریم و یونس مشکوک میزنند.طوری بودند که انگار دست و پایشان را گم کرده اند.این را تقریبا تمام مسافرین فهمیده بودند.کناری پارک کردند و کریم روبه جمع گفت:

-بچه ها ماشین خرابه چند لحظه بشینین.(و هردو پیاده شدند).

بی جهت استرس و دلشوره داشتم اما بقیه آرام شده بودند و بیخیال ؛باهم حرف میزدند.

حوریه بدون حرفی درحالی که کسی متوجهش نبود پایین رفت.تکیه دادم وچشمانم را بستم.

طولی نکشید که با عجله برگشت و گفت:

-بهار بیا یه لحظه.(بلند شدم و دنبالش رفتم)

من را به پشت اتوبوس برد.یونس و کریم؛آشفته،حال بودند

-چی شده؟؟

حوریه:- بهار اینا یه چیزی همراهشونه که پلیس راه امکان داره گیر بده. یعنی امکانش خیلی خیلی کمه چون سرویس هنرجوهان امکانش تقریبا صفره اما کاراز محکم کاری عیب نمیکنه...

-میشه بگی من باید چیکار کنم؟

-اون چیز شیطون بلارو بزنی زیر چادرت. (متعجب گفتم):

-مواده؟ (کریم خندید و گفت)

-نه دوتا شیشه آب انگور. (وهرسه هر وکر خندیدند)

-میتروسم من.

یونس:- ترس نداره اصلا مشخص نیست پلیس بگرده نگرده.... (حوریه با چشمانش میفهماند که اطاعت کنم):
-باشه.

هنوز هم که هنوز است نفهمیدم چرا آن کار را کردم. این کار من استارتی شد برای کثافت کاری های بعدی..
چادر را و قداستش را که به لجن کشیدم هیچ....

دوشیشه در کیفم گذاشتم و خیال همه اشان را راحت کردم. آن روز پلیس ماشین را نگه نداشت اما سنگینی اولین گناه بزرگم بدجور حالم را بد کرده بود.... بدجور....

با صدای زنگ واحد؛ شوکه سرم را بلند کردم. با ترس از روی صندلی بلند شدم و نگاهی به سرو وضع انداختم. زنگ دوباره زده شد. از چشمی نگاه کردم و دیدم امیراحسان یک دستش را داخل جیبش گذاشته و دست دیگرش را روی زنگ. از شدت استرس نتوانستم بجنبم و بدتر آهسته شده بودم! حسی بود که نمیتوانم توصیف کنم. زیر دلم خالی میشد. به سرعت به آشپزخانه رفتم و نعلبکی پر از ته سیگار را داخل سطل زباله انداختم و اصلا برایم مهم نبود که ست سرامیکی جهازم است! لای پنجره را باز گذاشتم و با حالت دو اما بی صدا به اتاق خواب رفتم. موهایم را ژولیده کردم و اسپری و عطر را روی خود خالی.

تخت را شلخته کردم و درحالی که هنوز بوی سیگار از دهان و بدنم ساطع میشد به سمت در رفتم. با استرس در را گشودم و خود را خواب آلود نشان دادم:

-سلام. (نگران نگاهم کرد و داخل شد)

-سلام! نگران شدم! (فاصله گرفتم تا بورا نفهمد):

-من که پیام دادم میخوابم. (در حالی که سرش پایین بود و کفش هایش را باصندل عوض میکرد گفت):

- آره اما این همه در زدم.(یک آن مو بر اندامم راست شد! چقدر خوب که با کلید باز نکرد!)
- م..مگه کلید نداشتی؟ (و به طرز آشکاری ازش فاصله می‌گرفتم)
- نه نبرده بودم.(احمقانه به زبان آوردم):
- خداروشکر.(به سمت اتاق میرفت که برگشت و متعجب گفت):
- خداروشکر؟! (باز مغز دروغ سازم نبوغ به خرج داد):
- آره...داشتم خواب بدی میدیدم ازت الان یهو دیدم سالمی....(مهربان لبخند زد و برگشت تا به اتاق برود):
- خوابای دم غروب شیطانیه.. نترس...
- به محض رفتنش؛ شیر سینک را باز کردم و دهانم را بارها و بارها آب کشیدم.
- صدایش با هیجان که کمی خنده در آن موج میزد گفت:
- چیکار میکنی؟! حالت خوبه؟ (آمد نزدیک شود که جیغ کشیده و گفتم)
- نه نه نزدیک نیا.(متوقف شد و با بلاتکلیفی گفت):
- چرا؟ میخوای بریم دکتر؟
- تو چرا میخوای منو ببری دکتر همش؟! هیچی نیست فقط از تو چه پنهنون حموم نرفتم کثیفم روم نشد نزدیکم بشی.
- (از کنارش که رد میشدم دیدم بینی اش را چند مرتبه به حالت بوئیدن بالا کشید)
- قلبم نزد.تندی از کنارش گذشتم که گفت:
- کسی اینجا بوده؟ (هول شده بودم,دست هایم را درهم پیچاندم):
- نه! کی مثلاً...(به سمتم برگشت.دیگر مهربان و بیخیال نبود.دوباره جدی و اخم آلود شده بود):
- نمیدونم..کسی که سیگاری باشه.(نفس در سینه حبس به تته پته افتادم)
- ن..نه..نه..(قدم نزدیکم شد و لحظه لحظه کوبش قلبم شدت گرفت)
- دستش را که به سمت یقه ی تایم آورد ناخود آگاه هین کشیدم و دستش را پس زدم.اما لجوجانه نزدیک شد و سرش را روی سینه ام خم کرد و عمیق بوئید.آخ که چقدر زرنگ بود.دلم برای خودم به شدت سوخت،چراکه مثل پرنده ای شده بودم که اسیر شکارچی شده.(صاف ایستاد و نگاه تیزو برنده اش را به چشمانم داد و فقط سرش را محکم به معنای "چه کسی" تکان داد.بغض کرده و درمانده گفتم:

-چرا...چرا اینجوری میکنی؟ (چشمانش اگر میخواستند میتوانستند بی رحم ترین تصویر شوند..تنگ نگاهم کرد و پر حرص گفت):

-فقط دروغ بگو تا ببین جفتمون رو میکشم یانه.(بازهم برای پس نیفتادن به خودش پناه بردم.ساعد دستش را که تهدید گر به طرفم دراز شده بود گرفتم)

-امیر..حوریه اومد اما...اما واسه همیشه رفت. بخدا رفت مونترال..به جون تو.(و از اینکه انقدر زیرکانه قسم را در جای راست خوردم بر خود بالیدم!)

با معصومیت ادامه دادم: اومد خداحافظی و حلالیت و... (لب هایم میلرزید)نگاهش از چشمانم سر خورد و به لب هایم افتاد.

آرام تر شده بود:

-پس سیگاریم بود؟! (تندتند سر تکان دادم).دلش سوخت.محکم دستم را کشید و محکم تر به آغوشم کشید.

-بمیرم..(همین!! گفت بمیرم! آن هم با کلی کم و زیاد شدن صدا! چون مرد من لوس بازی بلد نبود! چون این واژه ها و جملات برای مرد قدرتمند،من غریب بود...بلد نبود درست بگوید...بگوید "بمیرم که ناراحت کردم عشقم!".....و من با عذاب وجدانی سنگین تر عطر آغوشش را نفس کشیدم.)

خمار پلک زدم و چشم در چشم امیراحسان شدم.سؤالی نگاهش کردم.عکس العملی نشان نداد و تنها با یک حالت خاصی نگاهم میکرد.حالت غم و حسرت.به زبان آمده و با صدای آرام گفتم:

-چیزی شده؟ (با درد چشمانش را بست و گفت):

-نه...تو خوبی؟

-آره.. (پشتش را به من کرد):

-شب بخیر.(لب هایم برای گفتن حرفی باز شد اما صدایی در نیامد)

خودمان راه افتاده بودیم.یونس و ناصر و کریم؛برایمان جا افتادند و ما تقریبا نیم بیشتری از تابستان را باهم گذرانده بودیم.

از آن جاسازها زیاد انجام دادیم و تقریبا حرفه ای شدیم.کم کم فهمیدیم راننده ی سرویس شدن بهانه است و برای آنکه کمتر کسی شک کند برای پخش مواد و مشروبات همچین کاری انجام میدادند.تریاک ابتدایی ترین جنسشان بود.مواد و اجناس را به مقادیر زیاد در کیفمان میچپاندند بدون آنکه مشکلی بوجود بیاید.دو بار هم که پلیس اتفاقی ایست داد؛بدون هیچ شکی ردمان کرد.

جنس هارا وقتی که به تهران میرسیدیم تحویل خودشان میدادیم تا ببرند و توزیع کنند.

هیچ هم نمیفهمیدم کار بدی است واز اینکه همچین ریسکی میکردیم سراسر شور و هیجان بودیم. آنها هم کاملا مشخص بود از ما بهتر را زیرپروبال خود دارند و از این جهت؛ برایمان مشکلی بوجود نمی آوردند و ما را بیشتر سرگرمی و بازیچه میدانستند.

همه چیز طبق برنامه ی همیشگی پیش میرفت تا اینکه شاهین به جمعمان پیوست...

-بهار؟

-هوم؟

-چرا بیداری؟

-تو چرا بیداری؟

-من اصلا نخوابیدم که بیدار بشم.

-منم همینطور...امیراحسان چیزی شده؟

-آره..

-خب! چی؟

-من زیاد احساساتی نیستم.. یعنی کلا حرفای رؤیایی بلد نیستم ولی ...واقعا حس میکنم حال زندگیمون خوب نیست.(نیم خیز شدم وگفتم)

-یعنی چی؟

-نمیدونم. حس میکنم زندگیمون عمری نداره...اه...لا اله الا الله...ولش کن..منو چه به این حرفا... (قسم میخورم از روح و نفس پاکش بود که اینطور به او الهام میشد)

-خب..خب آخه چرا اینجوری فکر میکنی..(با غصه چشم بست)

-هیچی عزیزم فقط به لحظه حالم بهم ریخت..(وقتی او بی جهت همچین حرفی زده بود؛ صد برابر نگران میشدم):

-آخه...خُب...یعنی چی !!!

-من اشتباه کردم. ببخشید عزیزم. اصلا نباید میگفتم...آخه میدونی خیلی خسته ام این روزا.. خیلی..(پشت به من شد)

-نه... حرف منفی نزن عشق من... (همانطور که پشت به من بود گفت):

-راستی علی و خانومش رو میخوام دعوت کنم مشکلی نداری؟

(سر تا پایش اشکال بود!)

-نه...

-چرا یه جوری میگی؟ (عاصی میکرد آدم را! نکته سنج و حساس و شاید کمی شکاک)

-نه نه نه!! احسان قفلی. (با اینکه کلی خانه یکی شده بودیم اما هنوز یک حس خاص احترامی برایش قایل بودم که من را از زیاد شوخی کردن باز میداشت، بهمین جهت خجالت زده زیر پتو مخفی شدم که با هیجان و شادابی در آن تاریکی شب قهقهه زد...!! چقدر خوشش آمد!

طبق معمول با ذوق و سروصدا وارد اتوبوس شدیم، اما روی صندلی شاگرد کنار یونس؛ کریم یا ناصر نبود بلکه پسر جذابی بود که اتوبوس قراضه ی یونس تضاد مشخصی با او داشت. کسانی هم که از قبل نشسته بودند؛ با نگاه کنجکاو و عجیبی به او نگاه میکردند. اما پسرک دست به سینه تکیه داده بود و تنها به رو به نگاه میکرد. حوری به هولم داد و گفت:

-برو دیگه! واسه چی خشکت زده؟! (و من فهمیدم میخواهد عرض اندام کند) همان جلو جای همیشگی نشستیم و فرحناز هم که مات پسر بود کنارم نشست.

حوریه با پرویی جلو رفت و گفت:

-سلام. سرویس شرق همینه دیگه؟ (هم من و فرحناز، هم بقیه ی خانم ها و هم یونس از تعجب شاخ در آوردیم!

یعنی بیش تر از دوماه؛ هنوز نمیدانست این اتوبوس شرق است!؟)

بدون نگاه کردن به صورت حوریه که حالت ناز به خود گرفته بود گفت:

-از یونس پپرس. (خشک و کوبنده)

حوریه که همان را هم غنیمت میدانست با لبخند عربضی گفت:

-آقای تاجیک؟! اینجا شرقه؟ (یونس که خنده اش گرفته بود گفت):

-فکر میکنم همین باشه. (حوری برگشت و سر جایش آرام گرفت). فرحناز با تمسخر اما آرام گفت:

-گند زد بهت خوشم اومد.

-هه هه! کجا گند زد؟ فقط نمیدونست شرقیم یا غرب. (بعد آهسته تر سرش را جلو آورد و با ایما و اشاره گفت که چقدر زیباست)

موافق بودم. چشم هر سه امان زومش بود. از پشت فقط سرش را میدیدیم. موهای بلند و مشکیش تا روی شانه اش می آمد. آنها را نبسته و رها کرده بود.

فرحناز: -به نظرت چند سالشه؟

-بیست و شش بیست و هفت.

-به نظرت یونس بازم بعد از پیاده شدن بچه ها میبرمتون دور دور بیشتر یا امروز با اینه؟

-نمیدونم فرحناز! من نمیتونم پاسخگوی عاشق شدن تو باشم! (به بازویم کوبید و گفت)

-بی شعور...

انگار اینبار عجیب فرق داشت. بچه ها ساکت بودند و اتوبوس در سکوتی فرو رفته بود که تنها صدای موتور قارقارکی اش شکننده ی این سکوت بود. من هم تمایل داشتم طبق معمول بمانیم و بیشتر دور بزنیم. به ایستگاه رسیدیم و بچه ها آرام آرام پیاده شدند.

ما هم که مثل همیشه پررو و راحت با وجود سرنشستن؛ پیاده نشدیم.

وقتی خالی شد؛ حوریه گفت:

-یونی میریم دور دور یا پیاده شیم؟ (یونس نیم نگاهی به شاهین انداخت):

-نه... بشینین. (هر سه خوشحال و کنجاو نشستیم و یونس راه افتاد)

تهران را مثل کف دستش بلد بود. از مسیرهای طی شده متوجه شدم بالای شهر مد نظرش است. حوریه طاقت نیاورد و گفت:

-یونی معرفی نمیکنی؟ (یونس از آئینه نگاهی به ما انداخت و گفت):

-آقا شاهین هستن.. کاری داشتن تو شهر ما... (هر سه از اسمش راضی بودیم! با شغف و نگاه های منظور دار دخترانه بهم نگاه کردیم)

حوریه: -آقا شاهین من حوریه ام. (اما شاهین حتی سرش را هم تکان نداد)

نا خودآگاه من و فرحناز خنده امان گرفت و پقی زدیم زیر خنده. حوریه تا بناگوش سرخ شد و غرید:

-کوفت! (خیلی از شاهین خوشم آمده بود، اما روی حوریه را نداشتم تا خودی نشان دهم. هرچند که به حوریه توجهی نداشتم.)

یونس: -بچه ها رسیدیم به خونه ی آق شاهین گلمون. پیاده شید.

(هر سه با چشمان گشاد شده گفتیم):

-خونه ???

برای اولین بار گردنش را کمی خم کرد و نیم نگاهی به یونس انداخت. یونس هم نگاهش کرد و یقی خندید اما شاهین تنها صدای کوتاه "خ" مانند به معنای پوزخند درآورد. یونس با خنده گفت:

-آخه دخترای خوب! چی فکر کردید پیش خودتون؟! پیاده شید بابا.

شاهین ایستاد و تازه دیدم چه قد و هیكلی دارد! حوریه که روبه موت بود و فرحناز در حال غش کردن.

هر پنج تا پیاده شدیم و شاهین جلو جلو به سمت در ویلایی ای حرکت کرد.

کلید انداخت و ما همچون بره های گوش به فرمان مع مع کنان وارد شدیم. واقعا گوسفند بودیم که اینطور اعتماد کردیم

دو سگ بزرگ به درخت تنومندی بسته شده بودند و مارا نگاه میکردند.

با ترس گفتم:

-بچه ها بر گردیم ???

-خب بذار کمکت کنم!

-نه تو بدتر خراب میکنی.

-هه! بذار مُحَرَّم بشه دست پخت منو تو هیئت بین!

-میدونم مامانت گفته چه گل پسری داره اما برنج و قیمة فرق داره با ژله تزریقی!! (با خنده نشست و گفت):

-نه به اینکه صبح میگفتی حال نداری و از بیرون بگیریم نه به اینکه ژله تزریقی میسازی!! بیخیال بابا...

-عجب رویی داری بخدا! همچین صبح ناراحت شدی و اخم و تخم کردی جرأت دارم تشریفاتیش نکنم؟

(با خوشحالی خندید و چشمانش برق زد. شناخته بودمش هر وقت که زیادی لی لی به لالای مردانگی و غالبیتش میگذاشتم کیف میکرد!)

صبح انقدر استرس آمدن شاهین را داشتم که دست و دلم به کار نمیرفت و وقتی به امیر احسان گفتم حوصله ی پخت ویز ندارم آنقدر ناراحت شد که بدتر استرس گرفتم. با ناراحتی آستین هایش را بالا زده بود و گفته بود "خودم از پشش برمیام ولی جایگاهم تو این خونه پیدا کردم!!"

این شد که برخلاف میلیم کلی عذر خواهی و منت کشی کردم و کلی قربان صدقه رفتم تا راضی شد، حالاهم تدارک پذیرایی از شاهین جانم را به زور میدیدم!

همه چیز حاضر بود. منتظر بودم. این بار آرام تر بودم اما بازهم میترسیدم. همین که زنگ را زدند تپش قلبم بالا رفت و چهار چشمی به در زول زدم. با پریسا که هنوز در مغزم جایی نداشت وارد شدند. باور نمیکردم شاهین تا این حد فیلم بازی میکرد! پسر بیمار روانی ای که سادیسم داشت. اوباش و شروشوری که از ازدواج و بچه بیزار بود. حالا داشت پدر میشد و ادعا میکرد شاهین بودنش دروغ بوده!

امیراحسان: - عزیزم؟! سلام میدن خانوم حواست کجاست!؟

-بخشید! حواسم نبود! سلام. (شاهین با لبخند معناداری برای من گفت):

-خیلی بی حواسید... امیراحسان جان یکم از اون حواسای پلیسیت به خانومت بده! (تنها کسانی که امیراحسان رویشان حساس نبود برادرش حسام و محمد بود، اما حالا فهمیدم یکی دیگر هم اضافه شده! روی شاهین حساس نبود!! چراکه پایه پای هم خندیدند و با شوخی و خنده دعوت به نشستشان کرد)

تعارفات معمول انجام شد و من خودم را از شاهین دور میکردم. به هر بهانه ای از دیدش غیب میشدم. در حالی که مشغول تزئین روی برنج بودم صدایش آمد:

-امیراحسان داداش سطل آشغال کجاست!؟

-بده من ببرم چیه؟ (صدای معترض و شرمنده ی پریسا آمد):

-نه خودش میبره امیرآقا!! (امیراحسان با کلامی بین شوخی و جدی رو به پریسا گفت):

-آقا امیراحسان بهتره. (چقدر حساس بود روی شکستن اسم... نمیدانم چرا!!)

-حالا بگو کجاست برادر دستم کثیف شد! (نمیدانم پریسا چکار کرده بود که انقدر خجالت میکشید):

-!...علی!؟

-تو آشپزخونست.. بهار خانوم میگه کجاست. (بعد طوری که من بشنوم گفت "بهارجان علی آقارو راهنمایی کن")

راست ایستادم. داشت میامد.

-خسته نباشید، ببخشید سطل زباله کجاست؟ (نگاهش کردم و با دست به گوشه ای اشاره)

داخل که شد: نگاهش خشمگین شد آرام گفت:

-تو که هنوز اینجایی؟ (به پشتش نگاه کردم):

-به این زودی چطوری برم؟

-من نمیدونم.زودتر بجنب.

-بخدا نمیدونم به چه بهونه ای....(عصبانی تر گفت):

-مثل اینکه نمیفهمی میگم پرونده باند دست ماعه! میدونی اسمت تو لیسته؟ لطف بهت نیومده؟ (انگار یادم رفته باشد و نشنیده باشم با چشمان گشاد شده گفتم):

-پرونده خودمون؟! اون اون که تو پارک گفتی پروژه و اینا پروژه بانده؟! افتاد دست امیراحسان و تو؟! اسم من؟! من چرا؟! (در مانده میز را گرفتیم و به نفس نفس افتادم)

-هیس....(صدای احسان از پشت شاهین آمد):

-چیزی شده؟!!

نزدیک بود به زمین بیفتم؛ ناخودآگاه بازوی شاهین را چسبیدم و آویزان شدم. شاهین دست پاچه شد و با استرس گفت:

-من اومدم دیدم حالشون بد شده.(امیراحسان فوری زیر بغلم را گرفت و با نگرانی گفت):

-از صبح فقط تو آشپزخونه بود..(روی صندلی نشاندم و روبه شاهین گفتم):

-علی یه لیوان آب بده.(شاهین با عجله یک لیوان پر کرد و بدون آنکه به دست دراز شده ی احسان توجهی کند؛ به سمت لبم گرفت!)

معذب دستم را بلند کردم و لیوان را گرفتم. با یک عذر خواهی خارج شد و نگاهم روی امیراحسان افتاد.

حس کردم پوستش تیره شده. با اعصابی بهم ریخته دو دستش را مشت کرد، آرنجش را روی میز گذاشت و صورتش را روی مشت های گره کرده اش گذاشت و دیدم که زیر لب ذکر گفت.(با صدای آهسته گفتم):

-بخدا دست خودم نبود.(سرش را بلند کرد و گفت):

-میدونم. بسه دیگه بلند شو بریم.

-برنجارو بکشم میام.

-دیگه لازم نیست. شما برو من درستش میکنم.(معذب به پذیرایی رفتم.) پریسا با نگرانی گفت:

-بخدا تا اومدم بلند بشم علی گفت تنها باشی بهتره.

-نه عزیزم چیز مهمی نبود.

-از صبح سرپایی اذیت میشی خب گلم. ماهم شدیم مایه ی رنج و عذاب.(در دل گفتم صددرصد!)

-نه این چه حرفیه؟! عزیزید.(امان از شاهین.به قدری واضح بهم ریخته بود که من هم استرس میگرفتم)

پاهایش را تند تند تکان میداد و کلافه بود.نگاهش را میدزدید و پنجه در موهایش میکشید.

امیراحسان:-تشریف بیارید.(هر سه همزمان ایستادیم و این یعنی که هر سه کلافه ایم!)

همگی نشستیم و کم کم جو سنگین شد.احسان یکجور ناراحت و پریسا یکجور.من و شاهین هم که اوضاعمان گفتنی نیست.

بعد از شام شاهین گفت:

-ما دیگه بریم امیراحسان,وقت نشد حرف بزنیم در مورد اون جریان...پریسا حالش خوب نیست.

-آره پریسا؟! مشکلی داری عزیزم؟ (نگاه من و احسان به او افتاد)

-آره...ببخشید...بچه بی قراری میکنه...آخ... (و دلش را گرفت)

نگران ایستادیم و شاهین زیربازویش را گرفت:

-عزیزم؟! چی شد؟!

به سرعت خداحافظی کردند و رفتند.

امیراحسان بی دلیل به محض بستن در زمزمه کرد:

-لعنت بر شیطون.(دستش را روی پیشانی اش کشید و به سمت اتاق رفت)

-چیزی شده؟(جدی گفت)

-نپرس.

مشخص بود هر چه هست به من و شاهین ربط دارد.چرا شاهین بی قراری کرد؟! به دهانم نمیامد علی صدایش بزنم.

او که گفته بود عشق و عاشقی اش فیلم بوده؟! چرا بی تاب بود؟! چرا آنقدر تابلو نگران شد و نگاهم کرد؟! قطعاً احسان با آن شامه ی تیزش چیز بدی حس کرده بود.

یک آن یاد پدرم افتادم.یاد دست های زحمت کشش. یاد آنکه با آن همه تحصیلاتش بخاطر ما مسافر کشی میکرد.به سرعت برگشتم و به سمت در دویدم.سگ ها شروع کردند به صدا کردن.آدمم در را باز کنم اما هر چقدر زنجیر را کشیدم باز نشد.

حوریه و فرحناز گفتند:

-بهار!! برگرد دیوونه!! (یونس عصبانی غرید):

-برگرد سگا رو ببین الان همسایه ها شکایت میکنن.(با زاری و گریه برگشتم):

-درو باز کنین.من میخوام برم.(وهای های گریه)

شاهین که با چشمان خمار و بیخیالش نظاره گر بود؛چیزی شبیه کنترل را از جیبش درآورد و به سمت در گرفت.

در با تقی باز شد.اشک هایم را با آستین پاک کردم و در را گشودم.دوباره نگاهشان کردم و با حق حق گفتم:

-چطوری برم خونه؟ من که بلد نیستم.(شاهین برگشت و بدون توجه به داخل عمارت رفت)

یونس سر تکان داد وگفت:

-دیوونه برگرد خودم میرسونمتون.(حوریه سرش را به حالت تحقیر تکان داد و پشت یونس رفت.فرحناز هم

دنبالشان)

مدتی در حیاط ماندم و دیدم خطری نیست! کم کم از پله ها بالا رفتم و از پشت شیشه ی بزرگی که حالت پنجره

ی عمارت محسوب میشد؛داخل را نگاه کردم.

فرحناز و حوریه روی مبل نشسته بودند.و مردی روبه رویشان بود.شاهین هم لم داده بود و یک پرشین کت در

آغوشش داشت.

مرد دست هایش را روی هوا تکان میداد و حوریه فرحناز سرتکان میدادند.با خجالت چند ضربه به در زدم. همه

برگشتند و با تمسخر نگاهم کردند.مردی که ظاهر مقبولی داشت؛سؤالی نگاهم کرد:

-بله!؟

-میشه...بیام تو؟(یونس که از پشت شیشه در دیدم نبود؛با خنده گفت):

-بیا بابا خل وضع.(مقنعه ام را مرتب کردم و داخل شدم)

مرد ادامه داد:

-پس فهمیدین دخترا؟ (حوریه پا رو پا انداخت وگفت)

-اوکی آقای فرهادی... فقط پورسانت ما چقدره!؟(ابروهایم بالا رفت):

-راه میایم دختر جون..ایشونم با شماست؟ (حوری پشت چشم نازک کرد و با تمسخر گفت):

-بله...با ماست.بهش توضیح میدیم.

-پس حرفی نمی‌مونه...بفرمائید(و به در اشاره کرد)

آمدیم خارج شویم که شاهین فریاد کشید:

-آرش!! احمق عوضی... (و گربه اش مثل یک توپ گرد پشمی از زیر پایم فرار کرد)

فرحناز با تعجب گفت:

-آرش کیه؟! (فرهادی و یونس زدند زیر خنده و گفتند)

-اسم گربه ی شاهینه.

هرسه به او نگاه کردیم. با عصبانیت روی لباس و شلوارش را تمیز میکرد.

حوریه خندید:

-اسم گرتونه؟! (جواب نداد)

....-

-خیلی جالبه! نه یونی؟

-آره... شناسنامه هم داره! بریم....

در مخیله ام نمیگنجید. شاهین به من گفته بود تا نام و نشانی از من نیست بروم اما از طرفی تهدید میکرد تا اسمم در لیست دیده نشده فرار کنم.

محال بود که نام من در لیست اصلی و سران باند باشد اگر هم چیزی بود مربوط به آن فاجعه بود، اما باز هم به بن بست خوردم چراکه اگر شاهین پلیس بود نباید میگذاشت عاملان قتل یک بیگناه اینطور راست راست بگردند و جولان بدهند. نمیدانم شاید هم چون امیراحسان پاک را دیده بودم؛ توقعم از مأموران دولت بالا رفته بود! درست بود. چون امیراحسان بی خطا و اشتباه بود تصور من از بقیه چیز دیگری بود. تصور میکردم همه باید مثل او مقرراتی و قانونمند باشند. اما... حتی اگر اینطور هم باشد، چرا شاهین همچین گذشتی میکرد؟!؟

آیا واقعا برای علاقه ای که به امیراحسان داشت؟! هه! مضحک بود.... با حرص بالش را برداشتم و به دیوار کوبیدم. یک چیز میماند...

شاهین واقعا دوستم داشت!! هنوز هم!!

هرچهار نفر به در حیاط رسیدیم. یونس بلند داد زد:

-آقا شاهین درو میزنی؟ (بدون آنکه ببینیمش در باز شد)

فرحناز: -از داخل با کنترل باز میشه؟

-آره..

-چرا؟

-واسه امنیت بیشتر. (به محض خروج گفتم):

-بچه‌ها چی میگفت اون مرده؟ (حوریه که حسابی از دستم شاکی بود جلو جلو رفت و جوابم را نداد)

یونس: -بچه‌ها بهش بگید. این کار شوخی بردار نیستا.

فرحناز: -بشینیم تو ماشین بهت میگم. (حوریه روی صندلی شاگرد جای گرفت و یونس راه افتاد)

یونس: -ببین آقا شاهین مخ گروهه..

-گروه؟؟

-آره. دیگه بهتره حالا که باهم دوست شدیم و بهم اعتماد داریم؛ خیلی چیزارو بدونید... ما یه گروه بزرگ داریم.

-شما که گفتید فقط همین چندتا تیکه جنسی که میاریم تهران ...

-نه دیگه... (خندید) این مال اون موقع بود..

فرحناز: -هیچی بابا یونس میپچونه همش، اصل ملطّب اینه که ما موادی رو که شاهین میسازه تو پارک پخش میکنیم.

-شاهین میسازه؟!

-آره دیگه. پس چرا میگه مخ گروهه؟! رئیس و رئا زیاد این وسط هست .. نه یونس؟ (یونس ابرو بالا داد از آینه نگاهمان کرد):

-فرحناز چقدر حرفه ای شدی؟!

-بله ما اینیم. آخه من کلا داداشم زیاد فیلم اکشن میاره من یاد گرفتم. این جور سازمانا خیلی خان و خان بازی داره. الان مثلا حوریه رئیس ماعه تو رئیس حوریه ای شاهین رئیس توعه فرهادی رئیس شاهینه... (حوریه با حرص غرید):

-خیله خب خفه شو.

(فرحناز ضایع وساکت شد)... اما من هنوز گیج بودم:

-اونوقت ما چی گیرمون میاد؟ برامون مشکلی پیش نمیاد؟! (حوریه باز هم غرید):

-دهنتو ببند اعصاب ندارم.(لجم گرفت وبا جرأتی که از من بعید بود گفتم):

-به تو ربط نداره من با یونسَم.(با ناباوری برگشت وگفت):

-چی؟! هنوز گنده نشدی تو گروها؟! چی ور کردی؟ (با پرویی در چشمانش زول زدم وگفتم):

-من نمیدونم کی گفت جسد که تو خودتو انداختی وسط؟! (فرحناز هین کشید و یونس غش غش خندید)

حوریه جری تر بلند شد ومن از ترسم به ته اتوبوس دویدم.فرحناز خودش را جلوی حوریه انداخت و بماند که چه فحش ها به من نداد.

آخر یونس عصبانی فریاد کشید:

-بتمرگین سر جاتون این جور میخوان متحد باشن! من خررو بگو فکر کردم کیسای خوب پیدا کردم واسه ساقی شدن

(حوریه که انگار قرار بود پست ریاست جمهوری را از او بگیرند؛فوری گفت):

-نه نه ما از این خل بازی زیاد داریم...

فرحناز:-فرهادی خیلی قیمت رو بالا گفت! من موندم چطوری این پولارو ببرم خونه! (خندیدند)

یونس:-باشاهین باشید ضرر نمیکنید...توپه...

قرار بر این بود که با باز شدن مدارس وراحت تر شدن رفت وآمدمان از نظر حساسیت خانواده؛هر روز بعداز پایان درس و کلاس؛به پارکی که ازقبل بهمان گفته بودند برویم ومواد تستی ساخت شاهین را به دست خریداران برسانیم.بعد تر فهمیدیم که شاهین نخبه ی شیمی بوده وبخاطر اتفاقی که هیچکس جز من نفهمید؛این راه را انتخاب میکنند.کم وبیش میدانستیم اکثر مقاطع تحصیلی اش را جهشی خوانده و بورسیه ی لندن بوده است اما تارک درس و علم شده وحالا در سن بیست ویک سالگی یک باند بزرگ قاچاق روی شاخ او میچرخید!

-جدیداً زیاد تو فکری.(در جایم نیم خیز شدم وخودم را بالاتر کشیدم و تکیه دادم.دکمه های آستینش را مییست وبسیار خونسرد بود)

-اجازه فکر کردنم ندارم؟ (لحظه ای متوقف شد وزیرچشم نگاهم کرد)

-دعوا نداریم؟! فقط خواستم بدونم اگه مشکلیه به من بگی....(یک آن حس کردم بسیار پوست کلفت هستم که تا حالا دوام آورده و بدتر از آن؛همه چیز دارد برایم عادی میشود!!)با نگرانی به قدو قامتش نگاه کردم وگفتم:

- پرونده جدیدت در چه مورده؟ تا کجا پیشرفتی؟ همه چی روبه راهه؟ (متعجب نگاهم کرد و در حالی که تجهیزاتش را روی کمرش میبست گفت):

- از کی تا حالا کار من برات مهم شده؟!

- آه... امیراحسان اعصابمو بهم ریختی انقدر ادای پلیس در میاری. (دوباره پهن شدم و لحاف را روی سرم کشیدم)
- ادای پلیس!!! خیلی خب بابا... آخه تعجب کردم خدا و کیلی تعجب نداره؟! فکر کن من یه روز بهت گیر بدم مدل جدید کوتاهی مو که تازه یاد گرفتی چطوریه؟ از کجا یاد گرفتی؟ چرا یاد گرفتی؟ تا کجاها بلدی؟ (دوباره از لاکم در آمدم و گفتم):

- چرا تو بپرسی تعجب داره چون تو تواین نخا نیستی اما منو که میشناسی کنجکاوم... اصلا دلم میخواد از این به بعد تو جریان کارات بذاریم. خیلی دوست دارم! (و در حالیکه سرش را شیره میمالیدم دودستم را با ذوق بهم کوبیدم و گفتم) من برات چای و قهوه میارم تو اتاق کارت بعد تو با من مشورت میکنی.... هوم خیلی عاشقانست! (متنفر از دوروییم ساکت شدم. مهربان کنارم نشست و گفت):

- من هرگز روحیه لطیف تو رو با این چیزا خراب نمیکنم. (هه! ارواح عمه ام خیلی لطیف بودم! خیلی!)

- نه... من دوس دارم عشقم. (دستش را گرفتم) از این به بعد بامن حرف بزن حس میکنم خیلی تو خودت میریزی (!!)

- نه بهارجان... این کارا مال خانوما نیست. (حرصم گرفت... من "باید" در جریان میبودم):

- نه که نسرین؛ خانوم نیست و آقاست؟! (کم کم اخم کرد و گفت):

- تو خودت رو با نسرین مقایسه میکنی؟!

- الان داری از اون دفاع میکنی؟ (اخم هایش هر لحظه در هم میشد):

- "اون"؟؟ منظور نسرینه؟ بهار؟! این چه طرز حرف زدنه؟ من اصلا کی از نسرین دفاع کردم؟! فقط گفتم شغل خانوم امیرحسام ایجاب میکنه که با همچین اتفاقات خشنی سروکار داشته باشه. (هرکسی هم که بودم. هرکاری هم که کرده بودم؛ زن بودم... زن بودم و حساس... دلنازک و حسودا! یادم رفت مشکلات بزرگ تری دارم. یادم رفت شاید عمر زندگیمان به اندازه ی زوال یک گل باشد. با حرص و بغض اما کوبنده گفتم):

- ببینم تو گفتی این کارا کار زن نیست یا نه؟ (با عصبانیت گفت):

- گفتم.

- نسرین زنه یا نه؟

-زنه! کاملاً درسته!

-چرا اون بدون من ندونم؟ (با لحن لحن را کنار زدم و در حالی که از اتاق خارج میشدم؛ با صدای جیغ جیغ میزدم):

-خدا شانس بده والله! به من میگه کار بیرون واسه زن درست نیست اونوقت کار نسرین رو با عزت و احترام قبول داره. (تندی دنبالم آمد و غرید):

-تو چته؟ چی رو به چی میدوزی؟ من میگم پشت نسرین نگو "اون". میگم احترام بذار بهش چه ربطی به شغلش داره؟؟ آره از نظر من زن نباید بیرون کار کنه، خانوم من حتی پلیس هم که بود نباید کار میکرد و مینشست خونه. حالا نظر امیر حسام فرق داره؛ من باید جوابگوی جناب عالی باشم؟ (زن بودم! دلنازک و شکننده! حساس و زودرنج! از این همه حرفش؛ این ها در ذهنم ماند: "پشت نسرین نگو اون" - "بهش احترام بذار") با اشکی که هر آن میامد تا بریزد، دریده در چشمانش نگاه کردم و گفتم):

-احسان من زنتم!! تو باید منو تحسین کنی! منی رو که از صبح تو خونه میشینم و واسه تو خر حمالی میکنم! نه اونوای ه زن غریبه رو!

(انگشتم را به سمتش گرفتم و درحالی که تند تند تکان میداد ادامه دادم) تو به من میگی به اون احترام بذار؟! من؟؟ من تو خونه ی بابام کمتر از گل نشنیدم.... (نگذاشت ادامه دهم و با بهت و ناباوری و خشم و کلافگی و هزاران حس دیگر گفت):

-چی میگی تو؟! چته؟! غیبت نکن بینم گند زدی تو اعصابم. (و سرش را گرفت و به من پشت کرد)

به به بهانه به دست چشمانم داده شد. از اینکه تنها بودم و او اینقدر جدی و سنگ بود گریه ام گرفت. من به بعد ها فکر میکردم. به این که اگر لو بروم کمک نمیکند. تف هم در رویم می اندازد. کسی که از غیبت و بی حرمتی اینقدر عصبی میشد وای بحال آنکه بداند چه ها که نکردم! و بدحالی دیگرم این بود که نسرین جاری بنده پلیس است و همه دوستش دارند و من اینطور مجرم و بی پناه... اشک هایم جاری شد.

با جیغ گفتم:

-اصلاً بیخود میکنه میاد تو جمع شما مرده حرف میزنه! واسه چی تو مهمونیا نمیداد پیش منو فائزه مامان؟! واسه چی اونو راه میدید؟ هرچی هیچی نمیگم بدتره... خدا منو بکش.... (من هم پشتم را به او کردم و دودستم را روی صورتم گذاشتم و های های اشک ریختم)

تنها شنیدم که گفت:

-استغفرالله ربی واتوب الیه... بچه ای بهار... بچه. (صدای قدم هایش آمد که به اتاق رفت). با حرص هزاربرابری جیغ کشان ادایش را با لحن بدی در آوردم:

-استغفرالله ربی واتوب الیه! حافظ کل قرآنی بلد نیستی با زنت چطوری رفتار کنی. (اصولا صدایش آرام بود. خشمش را زیاد دیده بودم اما دادش را بیشتر از چند مورد نشنیده بودم.. حالا هم یک مورد دیگر اضافه شد. با فریاد غیرقابل درکی از اتاق گفت):

-ساکت! (مدهوش شدم. هق هق در گلو خفه شده، خودم را روی مبل انداختم و سرم را روی دسته ی مبل گذاشتم) قلبا میدانستم چرندیات زیای ردیف کردم و تقصیر از من بود اما فشار روانی؛ فیل را میخواستند من که سهل بودم.

آخرین روز کلاس گریموری بود. حوریه و فرحناز عملا چیزی یاد نگرفته بودند اما من باز هم به نسبت آن دو بهتر بودم.

آخرین روز مصادف شد با یک اتفاقی که اوایلش جدی گرفته نشد. برایمان یک آن عجیب و تکان دهنده آمد اما زود فراموش شد.

در تمام این سه ماه دختری که با حوریه بحثش شده بود و حالا دیگر میدانستیم اسمش زینب است؛ به طرز محسوسی از ما بدش میامد و ما نیز از او بیزار بودیم. اما او متین بود و کار خاصی با ما نداشت این ما بودیم که بلند بلند تکه می انداختیم و اذیتش میکردیم. نگاه های ناراضیش از شوخی های ما با رانندگان این یقین را به ما میداد که این حس نفرت دوطرفه است!

امتحان را به هر شکلی که بود دادیم و از استاد خداحافظی کردیم. با بچه هایی هم که در این مدت دوست شده بودیم خداحافظی کردیم و شماره رد و بدل کردیم. سوار سرویس شدیم. قرار بود اولین روز کاری امان را به محض رسیدن به تهران انجام دهیم تا هم لم کار دستمان بیاید و هم اینکه خانواده ها تصور میکردند کلاس هستیم و فرصت خوبی بود. حوریه آنقدر تشویقمان کرده بود که دیگر بزرگ شدیم و حسابی قدرتمند شده ایم که وارد همچین گروه بزرگی شده ایم که واقعا باورمان شده بود کسی هستیم و بسیار بزرگ و شجاعیم. همه پیاده شدند و یونس گازش را گرفت تا به خانه ی شاهین برویم و جنس ها را تحویل بگیریم.

یونس میگفت در این مدت که مواد را تا تهران به ما میسپردند میخواستند ما را بسنجند و در واقع با یک تیر دو نشان میزدند! منظورش این بود که گذشتن از پلیس راه و... تنها هدفشان نبود. بلکه دنبال ساقی خوب باظهاری غلط انداز بودند.

جلوی خانه ی شاهین پارک کرد و مدتی منتظر شدیم. شاهین با کریم و ناصر آمدند. همگی در اتوبوس نشستیم و کریم شروع کرد به توضیح دادن. جنس ها را بهمان معرفی کرد و اینکه چکار کنیم. تمام مدت شاهین؛ آرش را بغل گرفته بود و نوازش میکرد و من احمقانه به این فکر میکردم که بیست و یک سال سن کمی برای او میباشد. کارها وجته و رفتارش؛ بیشتر شبیه مردهای جا افتاده بود.

همینطور که مشغول گوش دادن به سخن رانی ناصر ویونس و کریم بودیم؛ صدای بهت زده و خواب آلود زینب آمد:

-این جا... چه خبره؟!؟

-بلند شو. (بی رحم و بدون لطافت گفت) مثل دختر بچه ی لجبازی سرم را بیشتر روی دسته ی مبل فشار دارم.

...

-خودم خوب میدونم تو دینم چقدر رو اخلاق حسنه تأکید شده تو لازم نیست وقت وبی وقت به روم بیاری. (از همان زیر گفتم)

-پس چرا انقدر بداخلاقی؟ (متوجه شدم خنده اش گرفت اما پرویم نکرد):

-تو نمیداری خوش اخلاق باشم. (یک لحظه سرم را بلند کردم تا صورتم را تمیز کنم که با هیجان گفت):

-ا!؟! عین بچه ها شدی! (دوباره لجباز سرم را جای اولش فشار دادم)

-امروز امیر حسامینا رو دعوت کنم؟

-واسه چی؟

-صدات ضعیفه از اون زیر. نمیشنونم. (کمی بالاتر آمدم و گفتم):

-من قهرم. چه رویی داری حرف میزنی باهام.

-برو خدارو شکر کن من قهر نیستم. پررو به هر حال داداشینا میان، شاید محمد و فائزه هم باشن.

-واسه مهمونی بیان اما واسه کار باشه من راضی نیستم. (و یک لحظه دیدم چه بهتر که برای کار باشد! جلوی چشم من بحث میکردند و من در جریان قرار میگرفتم)

-نه کاری نیست. (نشستم و پشیمان از اینکه چرا گفتم کاری نباشد در چشمان چراغانیش نگاه کردم):

-واسه چی چشمات دو دو میزنه؟

-من؟! (رویش را گرفت و با گوشیش ور رفت)

-نه امیر احسان کاری باشه ملاقاتتون. (نمیتوانم نوع نگاهش را توصیف کنم. خم شد دستش را روی پیشانیم گذاشت):

-نه خدارو شکر تبم که نداری. (دستش را پس زدم)

-نکن. (جدی شد. ناراحت و سنگین گفت):

-تو چته بهار؟ چرا بهم ریخته ای؟ (چشمانم را دودستی مالیدم و پر بغض گفتم):

- هیچی... برم شام درست کنم پس. (دستم را نگه داشت و با دلسوزی گفت):

- نه... همه چی از بیرون میگیرم.

- تو که میگفتی بده آدم به مهمونش غذای گرم خونگی نده؟

- حالا استثناش میکنیم هوم؟ (وچشمک زد)

خیلی دوستش داشتیم خدا میداند چقدر برایم جذاب بود. با حسرت تمام صورتش را نگاه کردم. به موهای مش شده ی خدائی اش.. طوری نگاهش کردم که انگار آخرین دیدار است. باز حس کرد خبری باشد؛ پر احساس سرم را به آغوش کشید و روی موهایم را بوئید... شنیدم که آهسته گفت:

- کاش خودت بگی چته....

برای اولین بار دیدم که چگونگی ظاهرم برایش مهم است نه از نظر حجاب، آنکه خیلی وقت بود مشخص بود مهم است الان در مورد اینکه چه رنگ بپوشم و چطور آرایش کنم نظر میداد! من هم هر بار با چشمان گشاد شده و ناباور اجرای فرمان میکردم. وقتی برای یک ایل سفارش غذا داد فهمیدم کاسه ای زیر نیم کاسه اش است..

- امیراحسان فکر نمیکنی زیاد سفارش دادی؟ (دست پاچه از اینکه مکالمه اش را شنیدم):

- نه نه... میدونی کم میاد بده!

- وا؟؟ تو که از اسراف بدت میومد!!! این همه سفارش میمونه بخدا!

- نیمیمونه... (صدای پیام گوشیم آمد)

کاش بازش نمیکردم. حال خوشم را گرفت. شاهین بود:

"تولدت مبارک"... از طرف شاهین گذشتت و علی حالات.

- کی بود؟ (رنگ و رویم را باخت دادم)

- امیراحسان چیکار کنم برام پیام تبلیغاتی نیاد؟؟

- باید زنگ بزنی نمایندگی سرویست بده گوشیتو. (به وضوح ترسیدم و دستم را عقب بردم)

- نه حالا.. بعدا درستش میکنم. مرسی. (دست دراز شده اش را جمع کرد و روی محاسنش کشید! شاکاک نگاهم کرد)

حقیقتا تیز بود. مانده بودم چطور تا به حال نفهمیده. درست بود که من هم تابلو رفتار میکردم ولی خیلی از مردهای اطرافم ساده و بیخیال بودند. بارها دیده بودم فرید و پدرم به راحتی گول میخوردند و یا متوجه اتفاقات

اطراف نمیشدند یا به راحتی از کنار مسایلی میگذشتند. زنگ واحد که زده شد به وضوح پریدم و هین آرامی گفتم. ابرویش بالا رفت و از کنارم رد شد در همان حال از ترسم جمع شدم و او با متلک گفت:

-نترس لولو داره میره! (معترض برگشتم و به او که پشتش به من بود با لحن کشیده و دلخوری گفتم):

-امیرا! (انگشتش را بالا آورد و گفت):

-امیراحسان.

همینکه در راباز کرد دیدم نه تنها خانواده ی خودش بلکه خانواده ی من هم دعوت هستند. اینکه شاهین سوپرایز و خوشحالیم را به گند داد؛ یادم رفت. اینکه من تا چه حد بدبخت هستم هم همینطور! فقط این در ذهنم بود:

امیراحسان گرفتار و پر مشغله از صبح در فکر سوپرایز من بوده!

برایم تولد گرفته و خانواده ام را در جریان گذاشته؛ از تصور آنکه با خانواده ی من دست به یکی کرده دلم قنچ

رفت. نمیتوانم احساسم را بیان کنم، همیشه فکر میکردم با خانواده ام سرسنگین است یا چندان برایش مهم

نیستند. اما دیدم که با ذوق خوش آمد میگفت که البته صدایش در صدای جمع که همگی تولد مبارک را

میخواندند گم شده بود. فرید با یک بزرگی که رویش پراز شمع و فشفشه بود داخل شد.

در آن لحظه به این فکر نکردم که امیراحسان از بوسیده شدن توسط من در جمع خوشش نیاید، توجه نکردم

دعوایم میکند، مهم نبود که از دیده شدن روابط زن و شوهر در انتظار بدش میاید حتی مهم نبود که پدر من و

پدر او در جمع هستند... آره من بی حیا بودم وقتی که او اینقدر دوست داشتنی بود من بی حیا میشدم. به حالت

دو؛ بدون آنکه هیچ سلام و خوش آمدی به مهمان ها بگویم؛ خودم را به احسان رساندم و دودستی گردنش را

گرفتم و پائین آوردم. تعادلش را از دست داد و تقریباً رویم سنگینی کرد اما تاب آوردم و با تمام عشق و احساس

سرو صورتش را بوسیدم. نا باور خودش را عقب میکشید اما من زورم زیاد شده بود، قهقهه های جمع تبدیل شد به

آخی گفتن خانم های جمع، چرا که کم کم سرم را روی سینه اش گذاشتم و اشک ریختم. اشک حسرتی بود که به

اشک شوق تعبیرش میکردند. امیراحسان رام شد و دستش را روی سرم گذاشت. خم شد و شانه ام پنهانی بوسید:

-گریه نکن قربونت بشم. تولدت مبارک.. (آهسته تر در گوشم گفت):

-ببین نگاهمون میکنند زشته عزیزم (از اینکه مثل پدرها حرف میزد و لبهایش را گاز میگرفت خنده ام گرفت)

اشک هایم را پاک کردم و تازه با خجالت با جمع روبه رو شدم.

-سلام... ببخشید. (امیراحسان دستش را پشتم گذاشت و رو به جمع گفت):

-آره ببخشید. دختر کوچولومون تازه بیست و چهار سالش میشه امشب. (همه خندیدیم)

اما خوشی به من نیامده بود، ناف من را با بدشانی بریده بودند. خوشی بر من حرام شده بود. وقتی که گفتم کیک

را ببرم؛ محمد گفت:

-نه فکر کنم علی هم با خانومش میاد.نه امیراحسان؟(سرتکان داد وگفت)

-آره خودشو دعوت کرد منم نه نگفتم! (پدرش با خنده گفت):

-نمردیم و غیبت کردن امیراحسانم دیدیم !!

-من غیبت نکردم پدرجان،الان که بیاد جلوی خودش هم میگم.

با ناراحتی سکوت کرده بودم و عزای آمدن شاهین را گرفتم.

علیرضا:-زن عمو بریم صدوهشتاد بزن....(همه با تعجب نگاه کردند)

امیراحسان:-چیکار کنه عمو؟! (علیرضا که تصور کرد حرف زشتی زده؛پشتم قایم شد)

آنقدر ناراحت بودم که اصلا عکس العملی نشان نمیدادم و تمام فکر و ذکرم پیش شاهین بود.

صدای زنگ آمد و پشت بندش دلشوره به دل من.

احسان به سمت در رفت.شاهین و پریسا با یک سبد گل وارد شدند.چشمان شاهین برق خاصی داشت نگاهم کرد و لبخندی زد.لبخندش مهربان نبود.

لبخندی بود که بیشتر موذیانه و شیطانی بود....

پریسا رویم را بوسید اما حس میکردم پریسای سابق نیست. شاید حس ششم زنانه اش خبرهای بدی برایش آورده بود.شاید شاهین احمق با کله خر بازی هایش خیلی چیزها را لو داده بود.همگی شادوسرحال بودند فرید و محمد به قدری مجلس گرفته بودند که من هم خنده ام میگرفت. حس نگاه شاهین مثل یک گلوله ی آتش تیره ی پشتم را میلرزاند.جابجا شدم و زیر چشمی نگاهی انداختم.درست بود.عمیق و مرموز نگاهم میکرد.با اخم اشاره کردم آدم باشد ولی با وقاحت به نگاهش ادامه داد.با حرص بلند شدم تا به آشپزخانه بروم.عوضی احمق شده بود آئینه ی دق من.میخواست با این کار هایش چه چیز را ثابت کند؟! که من را فراری دهد؟! یعنی با وجود یک بچه و پریسا هنوز هرزمیپیرید؟! او که شاهین نبود! او علی بود،چرا مثل احسان متین نبود؟ چرا فقط اسمش تغییر کرده بود؟! چرا رفتارش همان بی بند و باری بود که میشناختم؟! در آن شلوغی نمیدانم چطور غیبش زد و وارد آشپزخانه شد.

-یه هدیه ی خوب برات اوردم.(سرم را با چیدن ژله ها در سینی گرم کرده بودم)

شیرآب را بیجهت باز کرد که یعنی دارد غلطی میکند.زیرلب گفتم:

-بههم فرصت بده میرم از زندگیش.

-دیگه مهم نیست.اول و آخر رفتنی هستی فقط عذابت برام شیرین شده ،نگاه های وحشت زدت همونجوری جذابه.

(لب هایم را گاز میگرفتم و خدا را صدا میکردم. من پایبند یک مرد بودم آن هم که؟؟! امیراحسان! بخدا قسم که اگر میفهمید چه حرف. هایی بین ما رد و بدل میشود سخته میکرد... میمرد)

نزدیک تر آمد و بازویم را گرفت!! (نفهمیدم چه کار کردم. فقط زمانی به خودم آمدم که جای چهار انگشتم از لابه لای ته ریشش نمایان بود)

برق از سرش پرید و با دهان باز نگاهم کرد:

-احمق کثافت. من شوهر دارم حیوون. چرا به من دست زدی؟! (گریه ام گرفته بود. جای دستش روی بازویم درد داشت. چندش بود. حس میکردم بدترین کار را با مرد غریبه انجام دادم. حالا که حس تأهل را تجربه میکردم میدیدم که چقدر عوض شده ام)

عقب عقب رفت و در یک ثانیه غیبش زد.

همینکه برگشتم دیدم علیرضا با وحشت پشت میزناهارخوری سنگر گرفته است.

آهسته روی سرم زدم و چادرم را جمع کردم و مقابلش زانو زدم:

-چی شده زن عمو؟

-عمو..عمو..عمو علی... (وبغض کرد)

(بغلش کردم و روی سرش را بوسیدم):

-هیچی نبود. تو هم به کسی نگو... باشه؟ (سرش را بالا پایین کرد)

-تو اصلا کی اومدی!؟

-عموعلی میخواست بهم آب بده. (چشمانم رنگ ترس گرفت یعنی از اولش در جریان بودا)

-آهان.. تو آب خواستی؟ الان برات بیارم. (همینکه آب را به دستش دادم گفت):

-زن عمو شما عمو علی رو کتک زدی؟ (انگشتم را روی لب های کوچکش گذاشتم و گفتم)

-هییس... نه... بازی بود. باشه؟ (چشمانش ناباور بود. سر تکان داد)

-آفرین عزیزم. فقط شوخی بود. آخر شب برات بالانس میزنم دوست داری؟ (با ترس سرش را بالا پائین کرد)

هنوز گیج بود، از آشپزخانه خارج شد و من با کلافگی روی صندلی نشستم.

از صداهایی که می آمد فهمیدم باز هم حال پریسا خانوم بهم خورده است!! همه نگران ایستاده بودند و پریسای آهو ناله کنان و شاهین پریسا کشان را نگاه میکردند! حتی در ظاهر نتوانستم ابراز ناراحتی کنم.

زمان خروج زیر لب چیزی گفت که فقط "کادو" را تشخیص دادم.

وقت باز کردن کادوها بود؛ از استرس کادوی شاهین بابت کادوی بقیه حسی نداشتم و الکی لبخند میزدم. امیراحسان یک گردنبند ظریف با پلاک یک فرشته برایم خریده بود؛ خودش به اصرار فائزه در گردنم انداخت. بعد از اینکه یک دور تمام خانم ها براندازش کردند؛ فائزه کادوی خودش را به دستم داد و گفت:

-بخشید تو رو خدا بهار؛ امیراحسان یکهوپی خبر داد.

-نه بابا این چه حرفیه؟ مطمئنم خیلی قشنگه.

ست لوازم آرایش و گریم با تمام ابزارش! با شادی همدیگر را بغل کردیم و طاهها از فرصت استفاده کرده و خودش را در آغوش من انداخت. صورت شیرین و کوچکش را نرم بوسیدم و او دیگر تمایلی برای بیرون آمدن آغوشم را نداشت.

نسرین:-بهارجان کادوی پریسا رو باز کن.

امیراحسان خم شد و جعبه ی کوچکی را که با دقت بسته بندی شده بود را به دستم داد. بخاطر رنگ و ربان شاد و براقش طاهها مانع میشد تا بازش کنم از طرفی هم خودم حال درستی نداشتم. امیراحسان جعبه را گرفت و خودش مشغول باز کردنش شد.

دستش را داخلش کرد و دو زنجیر آشنا درآورد... قلبم نزد زنجیر و پلاک ها بین انگشتان امیراحسان بالا آمد و مقابل صورتم قرار گرفت.

نا خودآگاه دستانم را دور طاهها محکم کرده بودم که جیغش درآمد و تازه به خودم آمدم. زنجیر و پلاکی بود که هفت سال پیش برای جفتمان خریده بود. پلاکشان نماد زن و مرد بود. امیراحسان با تعجب گفت:

-واسه منم خریده!؟

محمد:-آره! اما اینا خیلی گرونن! ببینم!؟؟ (نیمخیز شد و زنجیرها را گرفت)

فائزه با تعجب گفت:

-نگیناش برلیان اصله!!! (شاهین میخواست دق دهد. نه میتوانستم بخندم نه گریه کنم)

با بی اهمیتی طاهها را بوسیدم و خودم را مشغول نشان دادم. امیراحسان مات بود، در فکر و خیره به کادویی که دست به دست میشد. مطمئن شدم پریسا از این کادو ناراحت شده است. حتما متوجه شده شوهر احمقش یک چیزیش میشود. صدای امیراحسان بلند شد:

-خرابش نکنید صبح ببرم بدم بهش.

فائزه:-و!؟ زشته دیگه حالا که خریدن.

-نخیر، علی تازه زندگیشو جمع و جور کرده، این چه کاریه؟!

حاج آقا: -پس با بهار برید با احترام پس بدید. (ببزار از پیشنهاد مسخره اش که منجر به دیدار دوباره ی ما میشد گفتم):

-نه بابا جون لازم نیست.

امیر احسان: -بابا راست میگن، باهم میریم پس میدیم دلخوری پیش نیاد.

شاهین که همیشه بیخیال و خونسرد بود کمی تعجب به نگاهش داد و به زینب نگاه کرد:

یونس: -تو دیگه اینجا چی میخوای؟! (زینب چادرش را مرتب کرد و باترس گفت):

-من خواب موندم.. (کریم آرام آرام جنس هارا قایم میکرد!) اما زینب دید.

تازه متوجه ما سه دختر بین مردهای کم و بیش آشنا شد.

-بچه ها؟! (وچشمش روی بسته های مواد خشک شد)

حوریه: -معطل چی هستین؟! بکشین کنار رد بشه!

زینب اما مات صحنه های مقابلش بود. او چهارسال از ما بزرگ تر بود و حالا بیست سالی اش میشد بنابراین خیلی چیزهارا میفهمید:

-اینا موادن؟! (شاهین دوباره آرام گرفته بود آرش را نوازش میکرد)

ناصر: -ایناش به تو مربوط نیست. هری پائین بابا... (چادرش را کشید و تقریبا پرتش کرد پائین)

زینب به خودش آمد و با فریاد گفت:

-بچه ها فرار کنید احمقا! (حوریه با حرص بلند شد و در اتوبوس را باز کرد):

-به تو چه؟

-من زنگ میزنم پلیس. اونا جنسن موادن میفهمین؟؟

-نمک بودن! تو هم هیچ غلطی نمیتونی بکنی. مدرک داری؟ (شاهین به حرف آمد! برای اولین بار انقدر طولانی حرف زد. ایستاد و بازوی حوری را کشید و خودش جلوی در ایستاد):

-اگه بخوای بری تهران پارس؛ باید همین مسیر رو بگیری بری تا پائین، اونجا خطی ها خودشون سوار میکنن.

(ما که همه سرهایمان یه شیشه چسبیده بود؛ زینب را با دهان باز میدیدیم!)

بدون هیچ حرف دیگری خودش را جمع و جور کرد و رفت! لحن شاهین طوری بود که هر کس جای زینب بود همین کار را میکرد. بیانش عجیب بود ظاهرا آدرس داده بود اما در باطن معنای بسیاری داشت.. همه هنوز در شوک دیده شدنمان بودیم. اما ناصر اعتقاد داشت زینب هارت و پورت میکند و کاری ازش بر نمیاید.

طبق معمول امیراحسان آماده میشد و من همانطور در بستر نگاهش میکردم.

-میری سرکار؟ (عاقل اندر سفیه نگاهم کرد و گفت):

-نه دارم با این کلت کمتری میرم خونه ی مادرم. (با وجود حس افسردگی ای که جدیدا در خودم میدیدم آهسته و کوتاه خندیدم)

-طاها چقدر بهت میاد وقتی میگیری بغلت. (اخم ظریفی روی صورتش نشست):

-یعنی چی؟ (در حالی که کتتش را برمیداشت گفت):

-هیچی.. همینجوری. (اما کاملا منظورش را گرفتم)

-فکر کنم نهایتا سه ماه باشه که ازدواج کردیم. (یقه اش را جلوی آئینه مرتب میکرد. از همان داخل نگاهم کرد و گفت):

-باشه! من حرفی نزدم.

-زدی... آدم که خر نیست. (موهایش را شانه میزد):

-فقط دوست داری دعوا کنی با آدم!! ببخشید که گفتم مادر شدن بهت میاد.

-نه آخه شما مردا خودخواهین هیچ به این فکر نمیکنی من الان تازه عروسم. (در خانه ی پدر که بودم نسیم به من میگفت "کیلید!" یعنی کلید که کنم دست خودم نیست). تقریبا پر حرص برس را روی میز انداخت و گفت:

-بیا صبحونه بخوریم. اشتباه کردم.

-نه آخه دل چرکینم از حرفت (لحاف را کنار زدم و دنبالش رفتم) مثلا دلم میخواد یه مرد خودش بفهمه نه به زور.. (کلافه و ناباور ایستاد و از مسخرگی گیر سه پیچم خنده ای کرد):

-بهار الان واقعا گبیرت سر یک کلمه حرف منه؟؟

-نه... میخوام بدونی که از الان تکلیفمون روشن باشه، آخه هیچوقت حرفی در این مورد نزدیم. (کمی جدی شد و گفت):

-آره میدونم... اما یه چیزیم خیلی خوب تر میدونم... (سؤالی نگاهش کردم)

...-

- که من داره سی و سه سالم میشه. (حقیقتا جرأت نکردم بلبل زبانی کنم مثلا بگویم به من چه که تو فاصله سنی ات با بچه زیاد میشودا)

رام شده سری تکان دادم و به آشپزخانه رفتم. در حالی که چای میریختم گفتم:

- حالا نه که مثلا سه یا چهار سال دیگه... حداقل یک سال... نه اینکه الان!

- منم والاه نگفتم الان!! تو بریدی و دوختی! اجازه هم نمیدی آدم حرف بزنه. (حقیقتا خنده ام گرفت. خون جگر کنی بودم! زدم زیر خنده و واقعا حس کردم داشتن بچه ای از احسان چقدر میتواند شیرین باشد!)

- آخی... (دست از هم زدن چایش برداشت و گفت):

- چرا؟

- چه خوبه یه نی نی که باباش تو باشی داشته باشم. (آخ که او آدم نبود. فرشته بود. چراکه وقتی انقدر مستقیم به موضوع اشاره کردم؛ خنده اش محجوب شد. سرش را دوباره با چایش گرم کرد)

....-

- دختر باشه یا پسر؟ (این بار متعجب نگاهم کرد):

- بهار؟؟ نه به اینکه تو اتاق پدر منو در آوردی نه به حالا!!

- آ... حالا بگو دیگه لوس... (کمی لبخند زد و گفت):

- نمیدونم. هر دوش لطف خداست. این چه حرفیه... هر چی بشه سید اولاد پیغمبره. (دودستی فنجان را برداشت و عمیق و مهربان نگاهم کرد)

- اوهوم... (دیوانه شده بودم. با لذت چشم هایم را بستم و گفتم):

- اسمش چی باشه... اوم... دختر باشه هستی یا رها... پسر... رادوین... (و چشم باز کردم)

- نخیر! اسمش فقط مذهبی. (با لجاجت از زیر میز به پایش کوبیدم و گفتم)

- شوخی نکننا.. بخدا شوخیشم حرصیم میکنه. (اخم کرد و گفت)

- مگه مذهبی چشه؟!!!! من الان اسمم زشته؟

- نه... من عاشق انبیا هم هستم اما اسم بچم باید اینا که گفتم بشه. (سر تکان داد و گفت)

-اصلاً تو هم شوخی نکن که تو این قضیه شوخی ندارم.(هیچوقت تصور نمی‌کردم روزی با شوهرم سر اسم بچه اختلاف داشته باشیم اما حالا درک می‌کردم که دخترخاله ام کیمیا تا چه حد حق داشت که تا مرز طلاق هم پیش رفت!)

-خب مثلاً چی؟ (نگاهی به ساعتش انداخت و گفت):

-اوه اوه دیر شد.

-نه تو رو خدا اول بگو... (در حالی که بلند میشد گفت)

-پسر بود؛ سید امیرعلی، دختر بود؛ نرگس سادات.

گفت و رفت.. و من ماندم یک شوکه بزرگ و یک بغض بزرگ تر. یاد خوابم افتادم. نه... نمی‌گذاشتم واقعیت پیدا کند. نرگس!! دختر من! نباید بمیرد. اشتباهات من نباید به دختر نداشته ام و امیراحسان مظلوم ضربه بزند. باز وحشت زده بلند شدم و ترسیدم زینب ظاهر شود.

به اتاق رفتم و در را قفل کرده و بست نشستم. مثلاً تا کی را نمیدانم! فقط مثل بچه ها منتظر ماندم هوا از آن حالت سکوت صبح خارج شود.

جنس ها را در کوله ی مدرسه جاساز کرده بودیم و هر سه به تخته ی کلاس خیره شده بودیم ولی تمام حواسمان به کیف بود. یونس گفته بود یک دانه اش را نباید گم کنیم. هر سه از اینکه حقوق می‌گرفتیم کیفور بودیم. زنگ که خورد به سرعت کیفمان را برداشتیم و دویدیم. این دومین روز کاری بعد از جریان زینب بود. با مترو به پارک رفتیم و طبق آموزش های دیده شده هر کداممان یک طرف پارک نشستیم.

مشتری هارا معرفی کرده بودند، امروز من سه مشتری با نام های مشخص شده داشتم. اولش یک پسر که به قول حوریه گولاخ بود به سمتم آمد. بعد از کلی چرت و پرت گفتن جنس را یواش کف دستش گذاشتم و او جیم شد. دومیش را هم پخش کردم و هنوز سومی نیامده بود که حوریه نزدیکم شد:

-بهار خیلی ضایع پخش میکنی من از دور نگاهت می‌کردم تابلو بودی دختر.. اینجا مأمور میاد. ببینتت هیچی دیگه....

-باشه... برو الان مشتریت میاد. (در همین حین مرد بدقیافه ای نزدیکم میشد)

اطراف را نگاه کردم و مأموری ندیدم برای همین مثل دوتای قبل احتیاط نکرده و مواد را راحت در مشتم گرفتم و بلند شدم و من هم به طرفش رفتم.

اما در یک آن سیلی محکمی توی صورتم خورد و متعاقبش فریاد شاهین بلند شد:

- کثافت! (گیج نگاهی به اطراف انداختم و دیدم که مرد بدقواره غیبت زده است و بجایش دو مأمور کلانتری به سمتان میایند.) شاهین در یک حرکت جنس را از مشتم کشید و به سرعت یک شاهین شکاری آن را پرتاب کرد در باغچه. دستم را گرفت و محکم پیچاند و با عربده گفت:

- الاغ امشب کشتمت. (زدم زیر گریه و گفتم)

- آقا شاهین... چی شده؟؟ (چشمان وق زده اش را به چشمانم دوخت و آهسته گفت)

- احمق نگو آقا شاهین!

مأمور: - هی هی!! چیکار میکنی!!

- آجی احمقم رو ادب میکنم.

- چرا؟

- بهش گفته بودم با دوستاش نیاد پارک (و محکم تر دستم را پیچاند)

- آیی... داداش..... (مأمورین از اینکه دیدند شاهین فرار نکرد و با اعتماد به نفس مشغول ادب من میباشد: شکی نکرده و گفتند)

- خيله خب ولش کن. (با یک هول ولم کرد و به زمین افتادم. اشک میریختم و از شدت استرس قلبم میکوبید)

- آدم نمیشه هیچوقت. امشب به بابا میگم.

(مردان قانون کلی هم از اینکه برادر غیرتی و درستی دارم خوشحال شدند و رفتند)

همینکه دور شدند؛ چشمان شاهین دوباره بی تفاوت و خمار شد:

- بلند شو..

نمیدانم چه مدت فکر کردم که دست گیره ی در بالا و پائین شد. با ترس برگشتم و نگاهم روی دستگیره ماند.

متعجب گفتم:

- امیراحسان؟! برگشتی؟ (اوهم مردانه اش عجیب آمد ولی تصورش را هم نمیکردم او نباشد)

- صبر کن الان میام. (از روی تخت بلند شدم و در حالی که قفل را باز میکردم گفتم):

- چرا برگشتی؟ چیزی میخوا... (دهانم باز ماند. شاهین با لبخند مرموز گفت):

- چرا برنگردم گلم؟ (بدون آنکه حتی جیغ بکشم در را در رویش کوبیدم اما با لگد محکمی که کوبید؛ داخل شد)

از حد تصورم خارج بود! اصلا نمیفهمیدم.. با تهدید گفتم:

-بقرآن نری جیغ میزنم.. برو... (به سرعت از زیر دستش فرار کردم که چنگ زد در موهایم و از پشت کشید)

بی عفت و آبرو شدم. اگر امیراحسان میفهمید؟؟ زیر گریه زدم و گفتم:

-بخاطر خدا ولم کن... امیراحسان گناه داره... (با حرص بیشتری سرم را به سرش نزدیک کرد و از لای دندان های کلید شده اش غرید):

-مثل آدم حرف میزنیم. خب؟ (ناچار با چشمان بسته تندتند سرتکان دادم)

موهایم را با هول رها کرد و روی تخت نشست. جلوی چشمان خودش روسری سرکردم و پیراهن مردانه ی امیراحسان را که دم دست بود پوشیدم.

با پوز خند گفتم:

-چه غلطا!

بعد از اتمام کارم به سمت در گاهی رفتم و تکیه به چهار چوب نگاهش کردم. (با التماس گفتم):

-جون پریسا و بچت برو. باشه اصلا حرف میزنیم اما اینجا نیا. (اول آرام خندید و بعد شیطانی قهقهه زد):

-پریسا و بچم؟! نگفتم خیلی حرف دارم؟! بشین. (با ابرو به کنارش اشاره کرد)

-ایستاده هم میشه گوش داد... تو رو خدا زودتر بگو و برو.. الان امیراحسان برسه من چه خاکی...

-نمیرسه. (وحشت زده از اینکه اینقدر خونسرد گفتم نمیرسد گفتم):

-چه بلایی سرش آوردی؟! (و دستانم را روی دهانم گذاشتم.)

-فعلا واسه بلا آوردن زوده، مطمئنم نیامد چون با تیم رفتن کرج.

-تو چطوری اومدی؟! این چه کاریه؟! اصلا نمیتونم بفهمم!! (کلیدی با آویز یک قلب آبی جلوی چشمانم گرفت)

-قبل از دواجش ازش دزدیدم... با اینکه نمیدونستم عروس خانوم شمایی.

-پس کیلیداشو تو برداشتی!

-اوهوم

-چرا؟؟؟

-نیاز داشتم.

-تو که نمیدونستی من زنشم! نمیدونستی قراره دقم بدی؟! شاهین! نه علی! نمیدونم!

با لذت به درماندگیم نگاه کرد و گفت:

-درسته، من اصلاً با تو کاری نداشتم! اومدی گند زدی به نقشه هام. (بخدا دیوانه شده بودم. نمیدانستم عکس العمل صحیح کدام است.)

روی چهارچوب و نیم رخ به او سر خوردم و نشستم.

-تو کی هستی؟ شاهینی نه؟

-آره.. (با اینکه حدس میزدم اما تأییدش قلبم را لرزاند)

-خب...

-توضیح میدم حالا وقت هست. (روی تخت خوابید و پاهایش را روی هم انداخت!!)

میخواست حرصم را در بیاورد و بیشتر ثابت کند که ناموس و شرف امیراحسان را فتح کرده.

-اونجا جای احسانه. لطفاً بلند شو

-برو برام قهوه بپار.

-پست فطرت.... (بلند شدم و بالای سرش ایستادم)

-مثل آدم حرفتو بزنی. حالا که فهمیدم هیچ خری نیستی دیگه نمیترسیم. لازم باشه خودمو به احسان معرفی کنم میکنم تا تو یکی بسوزی (چشمان شیطانیش برق زد و سر جایش نشست)

-این کارو نمیکنی عزیزم. (روانی شدم. چندشم میشد. مخصوصاً که زندگی با امیر احسان بسیار من را عوض کرده بود):

-به من نگو عزیزم. نگو.... (ریلکس بلند شد و چرخی در اتاق زد)

بعد خارج شد و به در و دیوار پذیرایی نگاه کرد.

-شاهین.... تو رو خدا...

-حوری و فرحناز کجان؟ باهاتن هنوز؟؟ (کنترل از دست داده و جیغ کشیدم):

-شاهین! (عصبی نگاهم کرد):

-بشین. (خودش روی کاناپه لم داد)

بی رمق نشستم و ناتوان تر از هر زمان دیگری گفتم:

-بگو...

-ردمون زده شده بود.. تهشو گرفتیم؛ دیدیم شوهر تو دار و دستش دنبالمونن...هیچی جواب نمیداد مگر داشتن یه نفوذی بین گروه بچه خوبا(وخندید)

خب کی بهتر از من؟؟ میدونیم که کاری برام نداره... آیم که از سرم گذشته.. این دفعه خودم داوطلب شدم. کم کم که نفوذ کردم فهمیدم در شرف ازدواجه, کلیدخونش رو نیاز داشتم...برای خیلی چیزا, دزدیدن مدرکی, تعدی به ناموسی(وقهقهه زد), نه اصلا دزدیدن ناموسش! والا!

اما همینکه دیدمت گفتم ای دل غافل این اینجا چی میخواد دیگه؟! خرچنگ که فهمید:رفت بالا و اومد پائین میگفت تو با یه گروه دیگه دست به یکی کردی و نفوذی سراپی اینایی ولی من گفتم نوچ...بهار این توانایی هارو نداره!چند جلسه هم که رنگ و روی پریدت رو دیدم فهمیدم راست میگی..

بچه ها میگفتن بترسونمت که بری از زندگی این یارو بچه آخونده, منم اولش گفتم اوکی باید بهار حذف بشه اما کل دیشب رو فکر کردم...چه بهتر که هستی! چرا ردت کنیم؟ بمونو کار کن واسه خودمون هوم؟؟ من نهایتا خیلی بتونم نفوذ کنم تا تو پذیراییشه اما تو چی؟! (و از شدت خنده روی رانش میکوبید.روانی شده بود و من بدتر به گریه افتادم):

-ساکت شو.من ترجیح میدم همین الان خودمو معرفی کنم تا به امیراحسان ضربه ای وارد نشه .(چشمانش دو کاسه ی خون شده بود):

-جدا؟ تو کارش شکست بخوره بهتره یا تو عمر و جونش؟ میبینی که چقدر بهش نزدیکم؟؟ (لرزیدم):

-هیچ غلطی نمیکنی, من وقتی اون روی کثیفت رو معرفی کنم تو دیگه سرگرد علی نادرلو نیستی!

-نمیتونی... به محض لو رفتنم اونقدر آدم دارم که امیراحسان رو تیکه و پاره کنن.

-کشتن اون چه سودی داره؟! مگه فقط اونه؟

-سودش اینه که تو دلت آتیش میگیره! پس خودتم میدونی اگر مارو لو بدی فقط الکی جون اونو به خطر انداختی, چون کم نیستن کسانی که دنبال ماهستن.احسان نشد یکی دیگه پروندرو میگیره دستش!

(نمیدانستم چکار کنم.آنقدر ضرباتش کاری بود که از پا در آمدم.صورتتم را گرفتم و گفتم):

-باشه..پس یه چیز...من فقط کر میشم و کور...از زندگیش میرم اما نخواه علیهمش کار انجام بدم.(با تمسخر یک ابرویش را بالا داد و گفت):

-نه بابا؟! به نظرت شاهین کسیه که فرصت هارو از دست بده؟؟ تو یه فرصت طلایی هستی.خیلی کارا میشه باهات کرد....یه مهره ی عالی ای دختر.

-چطوری انقدر احمقن که با اون سیستمشون نفهمیدن تو تقلبی ای؟؟

-شاهینو دست کم نگیر...بابام کم کسی نبود!

-زن و بچت چی؟! به اونا رحم کن..واسه اینکه طبیعی باشی رفتی زن گرفتی و...

(شلیک خنده اش فضا را پر کرد):

-پریسا رو نمیشناسی؟؟

-نه!

-پریسا سولمازه..(نامش آشنا آمد اما چهره اش نه)

...

-بابا جون دست راست خرچنگ بود...هه..(فقط مبهوت نگاهش کردم)

-ندیده بودمش...یعنی اونم دروغه؟! (واز ناباوری خنده ی عصبی ای کردم)

-از این به بعد میشی آدم من..میشی آدمم و من قول میدم آسیب جانی به شوهر جونت نزنم.

(با نفرت نگاهش کردم..نمیتوانستم فحشش بدهم کمش بود)

-من بهش خیانت نمیکنم..من از زندگیش میرم و تو همون نقشه ی قبلت رو ادامه بده.

○-؟؟ منم که گلابیم؟! تو الان این همه براش بال بال میزنی از کجا معلوم گند زنی به نقشه؟

-برو بیرون شاهین..(ایستاد و لباسش را مرتب کرد):

-پس صبر میکنی تا من بگم چیکار کنی..(جیغ کشیدم):

-گم شو بیرون..(عصبانی شد و به شانه ام زد و تکیه ام داد به مبل)

رویم خم شد و گفت:

-تو گند زدی به کارامون..تو..نمیتونم وقتی میبینمت خودمو کنترل کنم هر دفعه اونقدر بهم میریزم که سولماز

میخواد کلمو بکنه..پس دهنتم رو ببند و بامن راه بیا..(دلهم برای خودم سوخت تند سرتکان دادم و رهایم کرد)

-علی الحساب باید مدارک کریمو از وسایل شوهرجونت پیدا کنی و بدی به من..(حتی گریه هم نمیکردم..حالم بد

بود، چشم بستم و گفتم):

-من نمیدونم کجاست.

-میدونی..باید بگردی.

-چه مدرکی؟

-تمام جرم و مدرک جرمش تو یه پرونده ی آبییه .

-به چه درد میخوره؟ کریم که زندانه؟ اصلا از کجا معلوم آورده خونه؟ اصلا من تو این چندماه دیدم که چقدر قوی هستن؛ چهارتا مدرک بدزدیم اونا بازم کریمو نگه میدارن. (از اینکه میخواستیم انقدر کودکانه از تصمیمش منصرفش کنم خندید و گفت):

-بهار یادته که چه کارایی ازم بر میاد نه؟ به نظرت ارزش داره امیراحسانت بخاطر یه مشت مجرم و انجام وظیفش بمیر..

-خدانکنه! دهن تو ببند.

-خیلی خب پس انتخاب کن. (با درماندگی صورتم را گرفتم و گفتم):

-تا کی وقت دارم؟

-هرچی زودتر بهتر.

-برو! آنقدر غمگین گفتم که خودم از اندوهم دلم گرفت (صدای بسته شدن در نشان از رفتنش بود.

حالا باید به شوهر خودم خیانت میکردم. مگر خیانت شاخ و دم داشت؟ خیانت خیانت بود. درست بود که برای نجات جانم بود اما زشت بود، خنجر بود از پشت. اول از هر چیز به حمام رفتم و جاهای لمس شده توسط آن پست فطرت را ساییدم و اشک ریختم. حالم از خودم بهم میخورد. تصمیم گرفتم بعد از دادن مدارک آن ملعون برای همیشه احسان را ترک کنم چرا که وجود من برایش خطرناک تر بود. معلوم نبود دو روز دیگر چه چیزی از من بخواهند. شاید اگر ترکش کنم دورادور به او بفهمانم اطرافش چه خبراست... اما دلم نمیخواست با چهره ی بدی او را ترک کنم. دوست نداشتم ذهنیتش خراب شود.

از حمام که آمدم؛ گوشیم را برداشتم و با حوریه و بعد فرحناز تماس گرفتم. میخواستیم یک دور مرده و زنده ی هر کدام را جلوی چشمشان بیاورم اما هر دو خط خاموش بود. وقت را تلف نکردم و وارد اتاق کار امیراحسان شدم. چرخ زدم و چشمم روی پرونده ی آبی رنگ که با ماژیک رویش نوشته بود "کریم/ان" ثابت ماند. اشک های احمق آماده به خدمتم دانه دانه چکید این بار بخاطر اعتماد امیراحسان که خانه را یک محیط امن و امان تصور کرده بود و اینقدر راحت پرونده ی مهمی را که یک ملت دنبالش بودند روی میز کارش رها کرده بود.

گوشی داخل دستم صدا کرد. پیامی از همان خط شاهین:

"پیدا کردی؟"

"نه"

"زودباش"

"شاید خونه نیورده"

"چرا بهمون گفت خونه جاش امنه ایه"

"اما نیست...."

"من خودم ته این تیز بازیام. بذارش کنار و بهم بگو چطوری پیام ازت بگیرم"

-آخ دستم....

-مثل خنگا جنسو گرفتی دستت داری میری طرف یارو!؟

-کسی نبود... آی... (حوریه و فرحناز با دو خودشان را رساندند)

فرحناز:-وای آقا شاهین خیلی به موقع بودا! شما اینجا چیکار میکنید!؟

(جواب نداد و راه افتاد)

نا خود آگاه دنبالش راه افتادیم. سوار ماشین مدل بالایی شد که یک مرد بی مو راننده اش بود. هر سه بلا تکلیف نگاهش میکردیم و او به روبه رو زول زده بود.

-حوریه:- ماهم باید بشینیم؟ (بدون چرخاندن سرش؛ بغلی نگاهمان کرد):

-آره. (مثل اردک پشت هم راه افتادیم و به نوبت عقب نشستیم)

همینکه راه افتادیم حوریه گفتم:

-ما باید برگردیم خونه..

مارا تا مسیری اطراف خانه رساندند. شاهین برگشت و نفری یک کیسه به اندازه ی کف دست بهمان داد.

بدون هیچ توضیحی دوباره پشت به مانشت. از آینه ی آفتاب گیرمقابلش دیدم که چشمانش را با غم بست:

-پیاده شید... (حس کردم به شدت اندوهگین است)

-اون پرونده آبی منو ندیدی؟! (درحالی که زانوانم را در آغوش گرفته بودم و به تاج تخت تکیه زده بودم به

امیراحسان آشفته حال نگاه کردم)

-ن... اهم.. نه... (چنگی در موهایش زد و زمزمه کرد "بدبخت شدم")

دوباره به اتاق کارش رفت و صدای تق و توق بلند شد. با عصبانیت فریاد زد:

-آه! (پشت بندش صدای کوبیده شدن در کمدش آمد)

بیشتر کز کردم و چانه ام را روی زانو ها گذاشتم. دوباره برگشت و در چهارچوب ایستاد:

-بیا یه کمکی بده پیداش کنم.

-من کاری ازم برنمیاد. (با حرص گوشیش را جواب داد):

-الو؟؟

...

-نیست محمد نیست بدبخت شدم. (از ناراحتیش رو به موت بودم اما ترسیدم شاهین بلایی سرش بیاورد)

...

-میگی چیکار کنم؟ بلندشو بیا اینجا کمکم.

....

-مطمئنم روی میز بود دارم روانی میشم (و با مشت توی در کوبید)

...

-نمیدونم بیاید.. هر کار میکنید بکنید. (گوشی را روی تخت انداخت و خودش لبه ی آن نشست)

-آروم باش. (خم شد و سرش را گرفت):

-بیچاره شدم بهار

-مگه توش چیه؟ یعنی اداره به اون گندگی یه کوپی نداره؟

-کوپیش به درد نمیخوره.

-اگه پیدا نشه چی میشه؟

-هیچی به مشت پست تر از آشغال فراری میشن.

-مگه چی بوده.. (که با طرز نگاهش؛ لال شدم)

....

-فقط خواستم بدونم چی بوده که چند نفر فرار میکنن؟! یعنی کریم فرار میکنه؟ (با ناباوری برگشت و گفت):

- کی؟؟؟ (رنگم را باخت دادم):

- کریم

- تو از کجا میدونی اسمشو؟!

- خودت الان گفتی!

- نه! من نگفتم!

- چرا گفتی پوشه آبی که روش نوشته کریم.. حالا که چی؟ تو نگی پس من چطوری اسمشو میدونم؟ (قانع شد و دوباره شقیقه هایش را ماساژ داد)

- پاشو یه چیزی تنت کن محمد وعلی دارن میان

- علی؟؟؟ (دوباره نگاهم کرد، اینبار خسته و کلافه از رفتارم غریب):

- آره آره آره! علی... اه... ول کن دیگه تو هم.. (کز کردم و گفتم):

- چرا بامن اینجوری حرف میزنی؟ (دودستی سرش را گرفت و لحن گریه و درماندگی به صدایش داد):

- بهار جان عزیزت ولم کن.. (بغض کرده از هزاران جهت ساکت شدم)

مدتی هر دو در سکوت فکر میکردیم که آیفون را زدند.

- دارن میان تو.. پاشو.. (کسل و بیحال چادر سفید را از روی همان تاپ و شلوارک سرم کردم و شبیه زن های دهه ی سی و چهل شدم!)

(

نمیدانستم با چه زبانی به احسان بفهمانم شاهین را از اطرافش دور کند. داخل شدند و موذیانه سلام محجوبی به من داد که جوابش را علنا ندادم و از چشم احسان دور نماند. خودش را به پریشانی و ناراحتی زده بود و پایه پای آن دو بین مدارک را جست و جو میکرد. آنقدر از او بیزار بودم که حتی برای ظاهر سازی هم دستم به درست کردن چای یا قهوه نمیرفت.

احسان آشفته حال به آشپزخانه آمد و گفت:

- یه شربتی چیزی لطف میکنی؟

- باشه. (از جای دیگر عصبی بود سر من خالی میکرد):

- یعنی من نمیگفتم خودت نمیفهمیدی باید این کارو بکنی؟

- الان چرا از من ناراحتی؟ (با لچ دستش را به معنی برو بابا در هوا تکان داد و رفت)

انقدر کار و وظیفه اش را دوست داشت که گاهی با این رفتارهایش من را سرد تر و سرد تر میکرد. سه لیوان شربت ریختم و دلم میخواست در یکی از لیوان هایش اگر مطمئن باشم به شاهین میرسد زهر بریزم. احسان را صدا کردم اما محمد آمد:

- جانم زن داداش؟ امیر احسان داره با حسام حرف میزنه.

- آقا محمد بیز حمت اینارو ببرید.

حدود دوساعت تمام خانه را زیرورو کردند اما چیزی پیدا نکردند. چرا که آن پرونده الان زیر رخت خواب های غیرقابل دسترس مخصوص مهمان بود.

روانی شده بود، بعد از رفتن شاهین و محمد؛ یک دانه از آن فریاد هایی را که نسرين میگفت وقتی در آگاهی میزند؛ مجرمان خود جوش اعتراف میکنند کشید. تصور کردم وقتی بفهمد زیر سر من است چه کار میکند؟! از ترس آنکه آتش خشمش من را نگیرد حتی جرأت دلجویی کردن هم نداشتم.

داغان شده بود. از اتاق بیرون آمد و فریاد زد:

- چرا انقدر خونسردی؟؟ (رنگم را باختم.)

- نیستم

- هستی! آروم و بی دغدغه نشستی به ریش من میخندی؟ (اینجوریش را ندیده بودم)

- امیر احسان؟؟ (خودش هم فهمید تند رفته. او که نمیدانست همه چیز زیر سر من است)

کلافه نشست روی مبل و سرش را گرفت و آهسته تر ادامه داد:

- آخه من میدونم اومدی تمیزی چیزی کنی اتاقو برداشتی گم و گورش کردی. ده بار بهت گفتم بذار نکبت اتاق کار منو برداره شما داخل نشو نگفتم؟

(دیدم اینطور پیش برود سکنه را زده دور از جانها! برایش شربت زعفرانی بردم و کنارش نشستم)

از دیدن چین و چروک صورتش از شدت فشار و ناراحتی؛ دلم لرزید. آنقدر دوستش داشتم که حس کردم حسم، حس یک مادر به فرزند است! دستم را مثل مادران با نگرانی داخل موهایش کردم و آهسته نوازشش کردم:

- الهی برات بمیرم. (خسته نگاهم کرد و دستم را کشید)

من را در آغوشش جا داد و گفت:

- خیلی عصبی بودم. ببخشید... (چیزی تا ترکیدن بغضم نمانده بود):

- برو یه دوش بگیر بیا باهم میگردیم. (بی ربط به حرف من گفت):

- سابقم بدتر از همه که جلوی امیر حسام خراب شد... اون چیزی نمیگه اما مشخصه دیگه روم حساب نمیکنن...

- برو دوش بگیر من پیداش میکنم. (مثل یک کودک مظلوم و درمانده شده بود. امیدوار نگاهم کرد)

- یعنی میشه؟ (سرتکان دادم و همزمان یک قطره اشک از چشمم چکید)

متعجب و خیره به اشک گفت:

- گریه چرا؟؟ (پاکش کردم و گفتم):

- هیچی... اگه پیداش کردم بریم شام بیرون بخوریم بعدش بریم بام. (پیشانیم را بوسید و گفت):

- حلالم کن.. من خیلی بد قاطی میکنم. چشم! تو پیداش کن فقط...

...

- باشه؟؟ میبخشی؟ ببخش برم دوش بگیرم. (پلک زدم و او رفت)

تصمیمم را گرفته بودم. من نمیتوانستم به او خیانت کنم. دیدن پریشانیش نابودم میکرد. پرونده را تحویل میدادم و تا شاهین کارهای بدتری نخواستند بود از این زندگی میرفتم. شاهین هم مطمئن بودم از ترس موقعیتش هم که شده نمیتواند غلطی کند و به امیر احسان ضربه بزند، تا آن موقع هم که من طوری به او خبر میدادم که اطرافش چه خبر است. به محض آنکه صدای بسته شدن در حمام آمد مثل فشنگ پریدم و به اتاق خواب رفتم. در را از پشت بستم و صندلی میز آرایش را زیر پایم گذاشتم

با هر بدبختی ای که بود پرونده را برداشتم و پائین پریدم. همزمان صدای پیام گوشی آمد.

نگاه نکردم و فوراً پوشه ی نحس آبی را به اتاق کارش بردم و زیر بقیه ی مدارک گذاشتم.

برای عادی تر شدن جای دم کردم و خودم را مشغول شام درست کردن کردم.

حوله روی دوشش بود و موهای قشنگش نم داشت. با ناراحتی به او پن تکیه داد و گفت:

- خودتم امیدی به پیداشدنش نداری.. داری شام درست میکنی

- عافیت باشه. کار از محکم کاری عیب نمیکنه. یهو زبونم لال پیدا نشه گرسنه بمونیم!

- سلامت باشی... میگن خانوما عمیق تر از آقایون میبینن، امیدم اینه به دست تو پیدا بشه.

- ایشالا. (مثل پسر بچه ها شده بود):

- بیا الان بریم بگرد.. دارم سخته میکنم.

چاقو را کنار گذاشتم و پشتش راه افتادم.

هر دو وارد اتاق کارش شدیم و برای رد گم کردن رفتیم سراغ کشوها. با کلافگی گفت:

-اونجارو صدبار گشتم.

-شما دخالت نکن پسر. مگه نمیگی دید خانوما عمیقه؟ (شانه بالا انداخت و نشست روی مبل چرم گوشه ی اتاق)

در حضور خودش و چشمهای منتظرش بعد از کلی گشتن بیهوده؛ بلاخره دستم به سمت پوشه ی آبی رفت و حق به جانب و پیروز نگاهش کردم.

دهانش باز ماند... نگاه از پرونده برنمیداشت. مات و مبهوت ایستاد و دستش را آهسته دراز کرد. پرونده را به دست گرفت و با ذوق زیرو رویش کرد.

بعد پرتش کرد روی میز و با شوق به سمتم آمد. پهلویم را دودستی گرفت و از زمین بلند کرد! دو دور چرخاند و صدای جیغ هایم در خنده هایم گم شد.

روی زمینم گذاشت و با شادی وشعف گفت:

-بخدا خیلی خانومی... خیلی.... (بعد گونه ام را نرم بوسید و ادامه داد):

-برو سریع فشنگی حاضر شو.

نمیتوانستم شاد باشم چراکه بازی مسخره ای بود که خودم راه انداختم و خودم هم تمامش کردم. رو راستی و صداقت در این اتفاق نبود؛ بنابراین به دلم نمینشست. حاضر شدم و این قرار را به دیدار و قرار آخر تعبیر کردم. گوشی را برداشتم و پیام آمده را باز کردم.

"آفرین! فکر نمی کردم انقدر سرعت عملت بالا باشه!! صبح بعد از رفتن احسان پایین منتظرم بیارش پایین"

پوزخندی زدم و در جواب امیر احسان که صدایم میزد گفتم:

-جانم اومدم....

حالا که همه چیز را آخرین دیدار میپنداشتم؛ خیلی چیزها در نظرم عوض شد. دیگر از اینکه ماشینش صدجا زده شده بود بدم نیامد. دلم میخواست تک تک خراش ها را ببوسم. از اینکه در سمت شاگردش فقط از داخل باز میشد حرص نخوردم. از اینکه جز آهنگ های سامی یوسف در ماشینش آهنگ دیگری پیدا نمیشد لجم نگرفت. فقط بغض داشتم. دلم میخواست صدایش را در ذهن ثبت کنم تا این لحن و این آهنگ فراموشم نشود.

او هم از اینکه بیشتر شنونده بودم و برخلاف همیشه حرف نمیزدم متعجب بود اما فقط دوست داشتم گوش بدهم آنقدر گوش کنم که خسته شوم.

چشمانم پر بود. سرم را به طرف پنجره چرخانده بودم و نور و چراغ های روشن در شب را لرزان میدیدم. امیراحسان آنقدر خوشحال بود که یک بند از آن پرونده میگفت... از سوابقش... چندین بار تماس گرفت و به بقیه خبر داد که پیدایش کرده. به شاهین هم زنگ زد... با ذوق گفت "علی خوش خبر باشی که پیداشد" و من هنوز در این سوال مانده بودم که چرا نمیفهمد علی علی نیست.

بعد از قطع تماسش مطمئن بودم شاهین حال را میگیرد. زودتر سایلنت کردم و در کیفم انداختم.

به رستوران رفتیم و من حس میکردم به هیچ چیز جز او میل ندارم. فقط و فقط دلم میخواست این تصویر را که روبه رویم است با جان و دل ببلم.

با چشمانم پر از اشتیاق محو جمالش بودم که امشب عجیب پر حرف شده بود. از عملیات میگفت از تجربه هایش میگفت از موفقیت هایش... انگار همیشه بدشانسی دوستم داشت که تنهایی نمیگذاشت. چون درست امشب با مزه تر شده بود، بیشتر حرف میزد، بد نبود. که حداقل آتش نگیرم از خوبییش.

تقریباً ظرفم پر بود... گفت به بام میبرتم و من نتوانستم بگویم نه... دیگر نمیخواهم خاطراتمان زیاد شود. قلبا راضی نبودم، چون میدانستم غمگین ترم میکند.

روی اوج ایستاده بودیم و او حسابی سرکیف بود. از ترس تکرار نشدن صدایش، گوشیم را درآوردم و ریکوردش را زدم.

-چه خوب شد گفتم بیایم اینجاها... چقدر هواش خوبه! نه!؟

-آره عزیزم خوبه.

-قبلا اومدم اما دیگه وقت نشد. چرا خوشحال نیستی؟ مگه دوست نداری؟

-چرا عزیزم دوست دارم.

-چیزی میخوری برم بگیرم؟ (نگاهش کردم و غیرعادی در چشمانش زول زدم. پر بغض گفتم):

-نه عزیزم. (کم کم اخم ظریفی بین ابروهایش نشست. نگران نگاهم کرد)

-چرا اینجوری شدی بهار؟! (کامل اشکهایم چکید و دستم را روی گونه اش گذاشتم)

-خیلی دوستت داشتم. (با دهان باز تمام اجزای صورتم را نگاه کرد و به چشم هایم برگشت)

-بهار... (انگشت اشاره ام را روی لبش گذاشتم و گفتم)

-هیش... بذار نگاهت کنم. (چند بار پلک زد و فقط نگران نگاهم کرد)

-... (دستم را روی موهای سپیدش کشیدم و گفتم):

-جون من رنگشون نمیکردی؟ (کمی عصبی بود آهسته دستم را برگرداند و گفت):

-میشه بگی از چی ناراحتی؟ یعنی میخوای من باور کنم هیچیت نیست؟

-فقط دلم برات تنگ شد....برگردیم.(زودتر بلند شدم و چادرم را تکاندم)

برگشتمان غمگین تر بود.نه او حرف میزد نه من.حس کرده بود اوضاع عادی نیست.با صدای گرفته ای گفتم:

-میشه من تا پارکینگ نیام؟ قلبم میگیره اون تو.(سرتکان دادوپیاده شدم.برای آنکه اشک هایم برای بارهزارم

نچکد آه ونفس عمیقی کشیدم وبه آسمان سیاه نگاه کردم).

نمیشد گفت پُر ستاره و نه میشد گفت صاف...چشمم روی ستاره ای ثابت ماند.زیبا بود..لبخند زدم اما خاموش

شد! انگار که واقعاً تمام دنیا با من سر جنگ داشت.

-بریم؟ (برگشتم ونگاهش کردم):

-من تو هفت آسمون یه ستاره هم ندارم.(ابرو درهم کشید وبازویم را آرام گرفت):

-این چه حرفیه؟! پسر به این خوبی نصیبت شده...البته پیرپسر به این خوبی(در آن سکوت هردو خندیدیم)

-خیلی هم خوبی...کجا پیر پسری....آه خدا....(هم قدم شدیم ونگهبان در را زد)

-خیلی آه میکشی چته دختر؟ سلام آقا رضا.

-سلام سید..سلام خانوم سرگرد.(همزمان نگاهمان بهم افتاد ولبخند زدیم):

-سلام آقا...شبتون بخیر..

-شب شما هم به خیر..راستی خانوم حسینی؟ (هردو برگشتیم)

-بله؟

-چند روز پیش یه آقای اومدن داخل ساختمون گفتن با شما کاردارن.درست بود؟ والا من شک کردم ببخشید

اگه راهشون دادم آخه قبل تر هم با جناب سرگرد دیده بودمشون دیگه ناچار رضایت دادم.ایرادی که

نداشت؟(محکم بازوی احسان را گرفتم):

-با من کار داشت؟! (نگاه امیراحسان بین من و نگهبان احمق میرفت ومی آمد)

-باشخصه شما که نه.کلا گفت با خانواده ی حسینی کار دارم.میگم چون قبلا هم دیده بودمشون گفتم جسارت

نباشه از فک وفامیل جناب سرگرد بازجویی کنم.

امیراحسان:- اومد بالا یعنی؟

-بله! (نگاه هردو رویم چرخید. در حالی که به من من افتاده بودم؛ دست پیش گرفتم و عصبی گفتم):

-واسه چی اجازه دادید؟ شما وظیفه‌تون از ناشناس بازجویی کنین. بفرما خدا میدونه به اسم ما چه دزد و شارلاتانی وارد ساختمون شده! (نگاهم به امیراحسان افتاد که مثل همیشه وقتی من بی ادبی میکردم ابروهایش را بالا داده بود و لب هایش را گاز میگرفت)

ساکت شدم و نگهبان گفتم:

-شرمنده بخدا من نمیدونستم چشم. اصلا این دفعه ببینمشون با جناب سرگرد میگم که باور کنید آشنا بودن. (امیراحسان برگشت سمت نگهبان و گفت):

-محمد رو که میشناسی؟

-بله آقا. ایشون نبودن. (احسان شدیداً به فکر فرو رفت و با بدلی نگاهم کرد. در حالی که نگاهش به من بود رو به نگهبان گفتم):

-اسمش علی بود؟ (رنگ را چه عرض کنم تمام وجودم را باخت دادم. به وضوح نگاه ترسان و لرزانم را دزدیدم)
-اسمشو نگفت. (با خودشیرینی از پشت اتاقک مزخرفش که لوکس تر از واحد ما بود بیرون آمد): جناب سرگرد عکسش رو دارید؟ میشناسمش.

من اصلاً اون روز بهش گفتم شما نیستید صبح رفتید سرکار اما گفت مهم نیست.

دلم میخواست دندان‌های نصفه نیمه اش را یک دست کنم. حالم خراب شد حس میکردم میخوام عوق بزوم. پشت دستم را روی دهانم گذاشتم و فاصله گرفتم. امیراحسان تند و عصبی گوشیش را زیر رو میکرد.

-این بود؟

-ببینم؟...بله...خوده خودشه. راستش من اون روز به حالتش شک کردم ببخشید جسارت نباشه ها...واسه همین الان مطرحش کردم ببینم مشکلی نبود؟ آخه خود خانوم یه بار ناراحت شدن چرا دوتا خانوم رو راه دادم... (دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم. مردک احمق روی مَخ!):

-بهتره خفه شی. (امیراحسان با چشمان گشاد شده تقریباً بلند گفتم):

-این چه حرفی بود؟!!!! (باز صدایم جیغ و مَتّه ای شد):

-آخه نمیبینی چی میگه؟! متوجه منظورش هستی؟ علی اومده خونمون اونم وقتی که تو نبودی! تو که عاقلی چرا باور میکنی؟ نمیگی شاید این پیرمرد حسود زندگی ماعه (امیراحسان برگشت و روبه نگهبان گفتم):

-من عذر میخوام از طرف ایشون..(نگهبان که تا بناگوش سرخ شده بود گفت):

-نه ایشونم جای دخترم.جوونن دیگه... (امیراحسان همانطور که یک فرشته بود میتوانست پستش را به فرشته ی مرگ تغییر دهد)

مثل عزرائیل نگاهم کرد ولی آنقدر با شعور بود که در جمع گند نزنند به شخصیت زنش:

-شما برو بالا..(برگشتم ودرحالی که به سمت آسانسور میرفتم شنیدم که به نگهبان گفت):
-دوربینا روشن بودن؟

به محض داخل شدن.گوشیم را در آوردم .دوتماس از دست رفته وسه پیام از شاهین:

"واقعا پرونده پیدا شده؟" -"جواب بده"-گور خودتو امیراحسانو همرو باهم گندی"
به سرعت تماس گرفتم که رد داد.بارها و بارها تماس گرفتم در آخر با فریاد گفت:

-عوضی ..

-شاهین شاهین تو رو خدا گوش کن.اون روز که تو اومدی نگهبان دیدت الان به احسان گفت!
...-

-میشنوی؟

-آره... (از عصبانیت جیغ خفه ای کشیدم وگفتم):

-خاک بر سرم شد میفهمی؟؟؟؟

-بهتر..پر به پر شدیم.واسه چی پرونده دستشه؟ هان؟

-خودش پیدا کرد...شاهین تو آدم خری نبودی...این جوری میخواستی نفوذی بشی؟! (جیغ تر اما آهسته گفتم) اینجوری؟!!

تو باهوش بودی...همچین بی احتیاطی ای...وای خدا...

-نگران نباش.

-هه!

-دوربین رو غیرفعال کردم قبلش...جمع کن خودتو... (یک لحظه از خوشحالی گفتم):

-وای خدا شکرت.

-برنامت چیه؟

-یعنی نمیفهمن نه؟ (بعد با خودم گفتم) نه دیگه روبه روهم بکنن نگهبان احمق نمیتونه ثابت کنه. خداروشکر

-میگم برنامت چیه؟

-میخوام ترکش کنم. اون زیادی خوبه... اما نمیخوام با یه ذهنیت بد ازش جدا بشم. اگه ثابت میشد تو اینجا بودی بازم تهش جدایی بود ولی میدونی چه فکری در مورد من میکرد؟!

-وهمینطور درمورد من!

-الانشم حس میکنم بهت شک کرده.

-واسه همینه که نمیخوام از تو دست بردارم! من دیگه نمیتونم علی نادرلو باشم... نقشه های جدید دارم. (نمیدانم چرا حس کردم دست شویی دارم!)

-یعنی چی...

-بیخیال... میفهمی حالا...

(صدای کوبیده شدن در که آمد فهمیدم شیرژیان سر رسیده است. گوشی را قطع کردم وزیر تخت انداختم!!)

با عصبانیت در چهارچوب ایستاد:

-چی بگم؟ فقط بگو چی بگم؟ (از درماندگی نمیدانست چه کار کند)

-اون به من توهین کرد. برو به اون چیز بگو. (بخدا این شکلی ندیده بودمش دودستی موهایش را کشید و سرش را عقب برد):

-یا امام هشتم....

-چی شده مگه؟ برو اونو دعوا کن والاه! (یادم رفته بود او زن آرام و سربه زیر میخواد، زن محبوب که در صورتش هم زدند چیزی نگوید. شده بودم همان دختر دبیرستانی دریده)

-خواهشاً تعصبات خشکت رو بذار کنار. پیرمرده نمیدونم شیزوفرنی داره آلزایمر داره چی چی داره...

-لا حول و لا قوه الا بالله العلی العظیم. (نمیدانم کدام قسمت مغزم فرمان داد که این حماقت را بکنم. یک چیزی در وجودم میگفت حالا که قرار است ترکش کنی حسابی از موقعیت استفاده کن و بگذار از تو متنفر شود. تنفر نه اینکه بداند خیانت کار بودم! اینکه حداقل بعد از رفتنم راحت کنار بیاید و بگوید گور پدرش... زن غرغرو و بی ادبی بود. این نفرت جنسش فرق داشت.. بخاطر خودش بد شدم):

- برو بابا توهم که... لاحول ولا... برو غیرت به خرج بده اونو بزن ناکار کن به من تهمت زده.

(با فریاد گفت):

- ساکت میشی یا ساکت کنم؟! (پشتم لرزید اما ایستادم در رویش و چشمانم را با گستاخی در چشمانش درشت کردم):

- مثلاً میخوای چیکار کنی؟ (بلند تر فریاد زد):

- علی اینجا اومد چیکار؟! (مشخص بود یک دستی میزند. میدانستم شاهین دوربین را ترکانده. از همه جالب تر این بود که امیراحسان برای آنکه دروغ نگوید؛ یک دستی اش را هم دروغ نکرد. مثلاً نگفت در دوربین دیدم....)

- امیراحسان تو به من شک داری؟! تهمت میزنی؟ (انگار ته چشمانش شرمندگی دیدم اما هنوز این بی ادبیم را فراموش نکرده بود آرام تر گفت):

- بهار چرا انقدر بی ادبی میکنی؟ چرا مطیع نیستی.

- هه! مگه من برده ام اینجا؟! مطیع!

- بهت گفته بودم من تو این مسئله املم نگفتم؟ (برای آنکه حسابی از من بدش بیاید؛ چشمانم را بستم و یک مشت اراجیف را ردیف کردم)

- تو این یه مسئله؟! هه هه! تو کلاً املی، فهمیدی؟ دیگه حالم داره از این شخصیت بهم میخوره. اگه اون انگشتر عقیقت دل خیلی هارو میبره؛ دل منو بهم میزنه. بی کلاس. دیگه خستم کردی... (بخدا که همان انگشتر را از همه چیز بیشتر دوست داشتم)

شکست. دیدم که خردش کردم. دیگر قلدری نکرد و مردانگی اش را به رخ نکشید. حتی... حتی حاضر هستم شرط ببندم یک لحظه چشمانش نم دار شد اما خودش را حفظ کرد... قافیه را نباختم و ادامه دادم:

- من طلاق میخوام. همین. (سرش را پائین انداخت و خارج شد).

توجه نکردم کجا رفت. توجه نکردم میشنود یا نه... فقط خودم را پرت کردم روی تخت وزار زدم بلند وبی ترس.

خیلی سخت بود که در روی همه عشق و زندگیم بایستم و بگویم از او متنفر هستم حتی برای صلاح خودش. حتی برای حفظ آبرویش و عزتش... مگر من کوه بودم؟ کوه پیشکش، مگر مرد بودم که زیر این همه فشار تاب بیاورم؟! نه... من یک دختر بیست و چهار ساله بودم.

جنگیدم با عشق و وجدان جنگیدم. با وجدان و خیانت جنگیدم. وجدان پیروز شد... من جز ضرر برای او هیچ نداشتم.

حوریه:- بچه ها شاهین خیلی جذابه لا مذهب...

فرحناز:- جذابه ولی خیلی بداخلاقه.

(من هنوز در فکر اخرین صحنه ی ضبط شده در مغزم بودم. چرا آنطور غمگین چشم بست؟)

-بچه ها دیدید چطوری نجاتم داد؟! مثل این فیلما به موقع رسیدا....نه؟

حوریه:- آره بابا خدا رحم کرد.(از اینکه حوری خدا را قبول داشت خنده ام گرفت)

-به چی میخندی؟ -هیچی...بچه ها بیاید بریم خونه ی ما..

حوریه:- نه بابا زن بابام گفت زود برگردم.

-اوکی پس خدافظ... (هر دو از من جدا شدند)

همین که وارد خانه شدم دیدم که مادرم رژه میرود:

-از هنرستان زنگ زدن!

-خب؟؟

-هه! میگن رد شدی! اون همه هزینه کردیم بهارا! (لب هایم را گاز گرفتم):

-بابا فهمید؟

-نخیر اما بلخره که میفهمه! (نسیم کتاب به بغل از اتاق خارج شد):

-یه دقیقه بیا.(دنبالش رفتم و در رابست)

-چی؟ (عصبی در چشمانم زول زد و گفت):

-برو خدا روشکر کن من گوشه ی رو جواب دادم!

-چرا چه فرقی کرد؟ مامان که فهمید.(یک ابرویش را بالا داد و گفت):

-مطمئنی همه چیرو فهمید؟ (بهت زده نگاهش کردم):

-چیرو یعنی؟

-میگفتن کلی غیبت داشتی و میپیچیدی! (از ترس زیردلم تیرکشید)

-تو رو خدا به بابا اینا نگو.(اخم به چهره اش نمایم):

-چه غلطی میکردی این مدت؟

-بخدا..بخدا تقصیر بچه ها بود.(سرتکان داد و از حرص حتی جوابم را نداد.اشاره کرد که فقط دور شوم)

صدای اذان صبح آمد.ترسیدم.حالا می آمد تا سجاده اش را بردارد.لحاف را تا سرم کشیدم.دلهره داشتم ببینم بیدارم میکند؟ همیشه که بحث میکردیم؛حتی اگر قهر بودیم برای نماز سرسنگین صدایم میزد.

صدای قدم هایش آمد.یعنی چمدان را میدید؟ بدون آنکه چراغ را روشن کند؛آهسته کشو را باز کرد و بست.خودم را سفت کردم،وقتش بود که سرسنگین با آن صدای بمش بگوید "پاشو نمازه" اما نگفت!!!! این یعنی به هدفم رسیدم.یعنی دلزده اش کردم.اما دلم نازک بود،با اینکه موفق شده بودم اما دلم شکست. نمازش را خواند و دیگر خبری نشد. به محض خوابیدنش تا زمانی که میخواست به اداره برود؛بلند شدم و آرام وبی صدا حاضر شدم.به آژانس زنگ زدم.هیچکس درک نمیکند حالم را...با آن همه با دست پس زدن،دلم خواست با پا پیش بکشم!! دلم نیامد به همین سادگی روزهای خوش و کوتاه این مدت را به گند بکشم وبا یک خاطره ی بد بروم.

یاد شعر زیبایی افتادم که بسیار دوستش داشتم.تمام حرف های دل من را میزد.تمام زندگیمن را در لفافه میفهماند کاش میفهمید چه میخواهم بگویم.قلم و کاغذی برداشتم واینطور نوشتم:

از کجا آمده بودی

این چنین آرام آرام

از کنار آخرین پنجره که از آن می گذشتم

خسته خسته راه رفته بودم

تنهایی ام در امتداد دستهایت بزرگتر خواهد شد

من اینجا تا تلاقی تمام خطوط موازی

تا پر شدن صدای قلبم به انتظارت خواهم ایستاد.....(مریم تاجیک)

"عاشقان بهم میرسند اگر خطا کنند...قوانین هندسه خدا کند به عهدشان وفا کنند."

یکی از ما باید مسیرش را عوض میکرد.من که کار از کارم گذشته بود.برگشتی نداشتم.او هم که تکلیفش مشخص بود...هیچوقت خطا نمیکرد. کاغذ را روی میز کارش گذاشتم. قبل از رسیدن ماشین؛چمدان را آهسته کشیدم وبه پذیرایی رفتم.تشکی آن وسط انداخته بود و آرام نفس میکشید. چقدر دلم میخواست پشت پلک های کشیده ومعصومش را ببوسم اما روی گرداندم وبرای همیشه رفتم.حتی کلید وسوئیچ را نبردم.در را که بستم یک پیام برای نسیم فرستادم:

"دارم میام خونه مامانینا اگه بیدار شدی حواست به در باشه زودتر باز کنی"

نگهبان با دیدنم چشم گشاد کرد و ایستاد:

-صبح به خیر خانوم.(دل او را هم شکسته بودم. جای پدرم بود. من که اول و آخرش بساطم این بود. نباید اورا ناراحت میکردم):

-سلام. من بابت رفتارم معذرت میخوام.

-دخترم بخاطر حرف مفت من داری میذارى برى؟ به والله من نمیخواستم اینجوری بشه...نوچ(کلافه و ناراحت بود)
-نه...کلاً بحث چیز دیگه ایه...خدافظ.

-بابا جون سیدو تنها نذار..خداو کیلی خیلی آقاست، خدا رو خوش نمیداد.(لبخند تلخی زدم و گفتم):

-میدونم اتفاقاً چون آقاست میخوام برم.(دیدم که متعجب نگاه میکند.سرتکان دادم و خارج شدم) تا سر کوچه رفتم و منتظر ماشین ماندم.دویست و ششوی جلوی پایم ترمز زد.شیشه را پائین داد و گفت:

-به به! (متعجب خم شدم و شاهین را دیدم، پریسا یا بهتر است بگویم همان سولماز را هم کنارش دیدم)

اصلاً نگذاشتند موقعیتم را درک کنم فقط دیدم که سولماز فوری پیاده شد و ضربه ای به گردنم زد.

روی تخت نرمی بهوش آمدم.چشمم به سقف بلند و مجللی افتاد.گردنم را گرفتم و نیم خیز شدم.چمدان و چادرم گوشه ی اتاق بود.

روسریم تا شده کنار بالش بود.نه از زمان خبر داشتم نه مکان.روسری را برداشتم و سر کردم.با ناله تقریباً فریاد زدم:

-یکی بیاد... (طول کشید تا در باز شد.)سولماز که درنقش پریسا بسیار خانم و دوست داشتنی بود؛حالا با فجیع ترین حالت ممکن آرایش کرده بود و تاپ و شلوار تنگی تنش کرده بود.با بیرحمی بالای سرم ایستاد و گفت:

-اگه به من بود میکشتمت..احمق ترسو..تو گند زدی به نقشه ی شیش ساله ی ما..تو..(با تمام حال بدم با پررویی جواب دادم):

-خوب کردم.زنیکه دیوونه.(همینکه خواست کاری کند صدای شاهین آمد):

-دست بهش زدی نزدی.(با نفرت سر کشیدم و از پشت سولماز نگاهش کردم.هان...حالا شاهین بود.فقط موهایش کوتاه..اما لباس ها همان مدل شاهین وار بودند)

-واسه چی منو آوردی اینجا؟ (خونسرد روی تخت نشست و من پاهایم را جمع کردم)

-سولی برو بیرون.

- شاهین بهت گفته باشم؛ عشق و عاشقیتو بذار واسه بعد و... (فریاد شاهین از امیراحسان هم بدتر بود):
- "بیرون" (عقب عقب رفت و برگشت و من از پشت دیدم که موهای بلوندش را به اندازه ی یک بند انگشت دم اسبی بسته.)
- ...-
- بهتری؟ (دستش را آورد تا به پیشانیم دست بزند! با حرص کوبیدم روی دستش و گفتم):
- بخدا قسم اگه انگشتت بهم بخوره...
- خب؟ چی میشه؟ (زانوهایم را نا توان جمع کردم و سر نهاده گفتم):
- شاهین چرا انقدر اذیت میکنی. بخدا تو قلباً بدجنس نبودی...
- خر نمیشم. خب؟ آفرین... پاشو یه چیزی بخور کلی کار داریم خانوم وفادار. (دوباره سر بلند کردم و با التماس گفتم):
- منه ابله دست و پا چلفتی چه سودی واست دارم؟ چرا ولم نمیکنی؟
- خیلی سود داری..هه حالا مونده تا بفهمی.
- مثلاً فکر کردی منو گروگان میگیری و امیراحسان با این کارتون بیخیال ادامه ماجراتون میشه؟! هه! از من میشنوی باید بگم ک اون خواهر و مادرشم تو راه کارش فدا میکنه. منو که هیچی..مخصوصاً اینکه دیشب... (میان حرفم آمد وبا خونسردی گفت):
- جوجه یا کوبیده؟ (با بیزاری و نفرت گفتم):
- دردبی درمون. (بلند شد و بیخیال گفت):
- شاهین همیشه مهربون نمیمونه.
- احمق اون تو رو دیده. دیگه تموم شد. فهمیدی؟ اون سولمازم دیده. امیراحسان من زرنکه قویه. سه سوته نابودتون میکنه. (آرام و خمار نگاهم کرد):
- "خفه شو"
- در را محکم کوبید...

هر سه به درو دیوار خانه اش نگاه میکردیم. انگار این بار که خیالمان راحت شده بود بلایی سرمان نمیاید ریلکس تر بودیم.

فرهادی دوباره گفت:

- الان میاد... حوریه گفتی طلا چیکار کرد؟

-هیچی بابا دیوونه تو پارک جلوی همه میگه یا دوبسته بده یا الان داد بزنم جلو ملت... منو میترسونند(بی جهت من را دخالت داد).. حالا این بهار خنگ و ترسو جام بودا؛هیچی دیگه همه چیرو لو داده بود.(همه زدند زیر خنده و من برای حال گیری غیرمستقیمش رو به فرهادی گفتم):

- دستشویی کجاست؟ (باز همگی خندیدند جز حوریه ی جلز ولز کنان)

- توحیاط نزدیک تره به تو.. بالا هم هست.(بلند شدم وبه حیاط رفتم. دوسگ کریه المنظر نگاهم میکردند).

به سمت دست شویی رفتم. همین که بیرون آمدم حس کردم بو های خوبی از زیر زمین می آید. با کنجکاوی پله هارا پائین رفتم و دیدم که یک آزمایشگاه بزرگ وشیک مقابلم است. از اینکه مثل کارتون ها بود خنده ام گرفت. تجسم کردم حالا یک پیرزن جادوگر از پشت لوله های پر پیچ و خم بیرون میاید. لبخند زدم که صدای سرد شاهین آمد:

- چی میخوای؟ (با استرس برگشتم و گفتم):

- ه ه هیچی... (روپوش سفید تنش بود و دو ایرلن محتوی مایع بی رنگ و نارنجی در دستش بود)

- پس بیرون.(و به سمتی از آزمایشگاه راه افتاد. بی اراده دنبالش رفتم و گفتم):

- چیکار میکنید؟ (جوابم را نداد و محلول نارنجی را روی هیتر گذاشت)

....

- یعنی واقعاً تحصیل کرده اید؟(سرد نگاهم کرد):

- همیشه انقدر وراچی؟ (ترسیدم و کمی عقب نشینی کردم. دوباره به کارش رسید)

- چه بوی خوبی میدن...هم... (کج نگاهم کرد):

- شبیه چه بویی؟

- گل رُز.(دوباره به روبه رو نگاه کرد و آرام گفت):

- هوم.. آفرین.(کیفور از توجه خاصش لبخند زدم)

...-

-کلاس چندی؟ (توانستم خودم را کنترل کنم چرا که به شدت با مزه سؤال کرده بود! مثل مرد های سن بالا که میگویند "کلاس چندی عمو؟!" زدم زیر خنده. طبق معمول بی احساس نگاهم کرد و چیزی نگفت)

خودم را جمع و جور کردم و گفتم:

-سوم دبیرستان.

سولماز سینی را روی پایم کوبید. دستم را زیرش انداختم و بر گر داندم در صورتش. با جیغ کوتاهی عقب کشید و فریاد زد:

-عوضی (توجه نکردم و به سمت در رفتم)

شاهین جلویم ظاهر شد:

-کجا؟

-چرا ولم نمیکنی؟ حداقل تکلیفمو روشن کن. دوروزه اینجا انداختیم که چی؟؟

-پس بلخره میخوای بشنوی؟ (با زاری روی تخت نشستم و سرم را گرفتم)

...-

-اولش کلا خواستیم نفوذی شیمو برنامه هاشونو بفهمیم. موفقم شدیم (سولماز پرحرص بین کلامش دوید):

-که تو اومدی با تانک از، رو همش رد شدی.

-همینکه سولماز گفت.

-خب؟

-هیچی دیگه بچه ها که میگفتن از بین ببریمت اینجوری یه ضربه روحیم به آفاتون وارد میشد خوب بود... (باز سولماز گفت):

-که آقا شاهین دید قلبش داره واست میزنه! (شاهین عصبی گفت):

-نه. نمیشد کشتش نادون نمیفهمی؟

-خب بفرمائید چرا نمیشه؟! (از، اینکه انقدر راحت از گرفتن جان من حرف میزدند متعجب بودم)

-چون زندش بیشتر به درد میخوره (سولماز پشت چشم نازک کرد و جواب نداد)

-میشه ادامه بدی شاهین؟ من الان اینجا گروگانم؟! دیوونه اون حاضر نیست یه قدمم برام برداره.

- مطمئنی؟ (سرتکان دادم و او ایستاد. به سمت پنجره رفت و پشت به من گفت):
- پس چرا کل ادارو بهم ریخته؟ (ناباور گفتم):
- یعنی چی؟ (برگشت و عمیق نگاهم کرد):
- اخلاقش شده مثل سگ نر. (با عصبانیت گفتم):
- بهش توهین نکن.... تو مگه هنوز تو اداره ای؟؟
- تا هفته ی دیگه اونجا کار دارم. (با نگرانی ایستادم و به سمتش رفتم):
- حالش خوبه؟ (پوزخند زد و دوباره روی گرداند):
- سولماز پاتی اومد؟
- آره (با خشم پیراهنش را به سمتم کشیدم. برگشت و به دست و پیراهن نگاه کرد)
- حالش چطوره؟ (نگاهش بالا آمد و در چشمانم دوخته شد)
- حالش خیلی بده. (پیراهنش را رها کردم و نالان و در مانده نشستم)
- شاهین... تو رو خدا... به قرآن اون سکنه میکنه... بذار یه زنگ بزnm بگم خوبم.
- (با سولماز بهم نگاه کردند و هر دو خندیدند):
- فکر کردی خونه خالست؟ بهت رو دادیم؟ الان باید همونجوری باهات رفتار بشه که امیراحسان توقع داره
- (لرزیدم و دیدم همچین بعید نیست بدبخت و بی آبرویم کنند)
- خب تاکی بمونم؟
- تا هفته ی دیگه تکلیفتو روشن میکنم نگران نباش! (بی مقدمه گفتم):
- اداره مزخرفشون نمیفهمه قلبی بودین؟! (به سولماز نگاه کردم و با شگفتی و نفرت گفتم)
- حالا چرا حامله؟؟؟؟!!!! نمیشد بچه نداشته باشید!!!! (نگاه مرموزی بهم انداختند و سولماز با پستی گفت):
- چون زن علی نادرلوی واقعی حامله بود!
- متعجب تر نگاهم بینشان رد و بدل شد و کم کم فهمیدم چه جنایتی کرده اند!
- شاهین؟! کشتیشون!؟
- من نه.. (حالم بهم خورد. دلم بهم پیچید از این همه رذالت. با نا باوری گفتم):

-چه فرقی داره؟! تو یا خرچنگ یا یه خر دیگه!! (بدون حتی یک ذره ناراحتی از توهینم؛ روی مبل داخل اتاق لم داد و روبه سولماز گفت):

-آرش کجاست؟

-خوابید...

-من تا کی اینجام؟ دیوونه ها! فکر کردید امیراحسان واسه من کاری میکنه؟! نه فکر کردید واسش مهمم؟ آره ناموس پرسته غیرتیه اما هیچوقت بخاطر من از کارش نمیگذره...

-ده بار از اول تکرار میکنی؟

-حالش...خوبه؟ (بجای جواب به من، سولماز را مخاطب قرار داد):

-غذای آرشو دادی؟

-آره بابا..اون گربه ی تنبل بدون غذا خوابش میبره؟ (از عصبانیت در حال انفجار بودم.غریدم):

-به من نگاه کن... (چشم به چشمانم دوخت وگفت):

-حالش خوب نیست.(با التماس گفتم):

-تو رو خدا از حالش بگو...چیکار میکنه؟ نگرانمه؟ (سرتکان داد):

-همرو بسیج کرده پیدات کنن..میدونه دزدیده شدی..حدسش واسه یه پلیس سخت نیست..ولی خیلی کله خره.

(سؤالی نگاهش کردم):

-چرا؟ (پوزخند زد):

-عوض اینکه بیخیال عاملای بشه بدتر گیر داده دنبال ما باشن..میدونه اگر دزدیده شده باشی به دست عاملای پرونده ی جدیدشه،عوض بیخیال شدن،صدبرابر جون گرفته.

-هان! (انگشتم را در هوا تکان دادم وگفتم):دیدی؟ دیدی میگم من براتش مهم نیستم؟ چرا هستم اما در حد دوبار باد کردن رگ غیرتش نه بیخیال شدن مسئولیتش...شاهین بخدا من براتون هیچ سودی ندارم..بذارید برم..قسم میخورم اصلا خونه بابامم نرم..میرم گم وگور میشم.

شاهین من نمیخوام بیفتم زندان..دیوونه دستگیری شما دست گیری منم هست!!

(شاهین عصبی فریاد کشید):

-خوب گوشاتو باز کن..باید با ما همکاری کنی.تا همین جاشم من نداشتم بلایی سرت بیارن..چون...چون تو یه دوست قدیمی هستی.

-چه همکاری ای بکنم؟ وای خدا(کلافه صورتم را پوشاندم وبرگشتم)سولماز که بوی لاکش مخم را تیلیت کرده بود در حال فوت کردن دستش گفت:

-یعنی اینکه وقتی زنگ میزنیم به همسریت تأید کنی که اینجا بد میگذره.جنبه داشته باش.حتماً نباید (...) تا به حرف بیای! (بهت زده از بی شرم و حیایی اش نگاهی به او ونگاه آرامی به شاهین که خندید کردم)

در این سه روز اقامت اجباری همین دو نفر را دیده بودم و از بیرون خبری نداشتم.این اتاق به قدر کافی امکانات داشت که نیازی به خارج از آنجا نداشته باشم.در با شدت باز شد و خرچنگ را بلاخره بعد از هفت سال دیدم.با عصبانیت گفت:

-به به خوبید؟ خوش میگذره پرنسس سوفیا؟ (همگی ایستادیم.همیشه از او میترسیدم.پشت شاهین سنگر گرفتم واز شدت ترس حس دست شویی داشتم!)

....-

شاهین:-خرچنگ آرام.

-بس نیست سه روز فرصت؟ تو سه روز هنوز نتونستن با شرایط کنار بیان؟

-داریم باهاش حرف میزنیم.

-بیخود.من دیگه تحمل ندارم.سولماز برو بیار.(بخدا دست خودم نبود از ترس آن چیزی که قرار بود آورده شود ساعد شاهین را برخلاف میلیم و با تمام تعهداتم چسبیدم)سولماز شانه بالا انداخت وگفت:

-به پاتریشیا بگو..(خرچنگ فریاد کشید):

-پاتی گوشی رو بیار.(همین که فهمیدم گوشی اش را میخواستند دست شاهین را رها کردم.از روی شانه اش نگاه خونسردی به همراه یک لبخند مرموز تحویلیم داد)

خرچنگ عصبی گفت:

-تو واسه من هیچی دختر جون.چه قبلا واسمون کار میکردی چه نمیکردی الان زن اون بچه آخوندی.حقته که نفلت کنم.

دختری با جثه ی نحیف وقدی متوسط داخل شد.موهایش پسرانه اما مرتب و خوشرنگ بود.رنگ صورت و پوستش من را یاد آنشرلی انداخت.

مسخره بود که در این شرایط به همچین چیزی فکر میکردم. گوشی عجیب غریبی که بیشتر شبیه بیسیم بود به دست خرچنگ داد و آرام آرام خارج شد. خرچنگ عصبی گفت:

-الو؟

...-

-جناب سرگرد سید امیراحسان حسینی؟! (و قهقهه ی عصبی زدا)

دل دیوانه پر کشید. از تصور آنکه امیراحسان پشت خط است دلم لرزید. با یک حس تمایل نا شناخته کمی نزدیک تر به خرچنگ ایستادم.

-من؟! حالا میشناسیم همو... من که زنت رو خوب میشناسم! (لب هایم را با شدت گاز گرفتم و قبل از آنکه صدایی از حنجره ام دربیاید خرچنگ انگشتش را روی بینی گذاشت) نمیدانم امیراحسان چه گفت خرچنگ ابرو بالا داد و خندان گفت:

-وقتی جنسارو لب مرز گرفتی؛ آتیشم زدی حالا آتیشت میزنم. زنت اسمش بهاره؟ مثل بهار ترو تازه و دوست داشتتیه. (نتوانستم سکوت کنم و با هین وحشتزده ای دستانم را روی دهانم گذاشتم. به والله که احسان سگته میکرد... میدانم. دوام نیاورد قبل از آنکه کاری کنم شاهین آهسته گفت):

-بخوای سرپیچی کنی بهار؛ قسم میخورم این دفعه پادرمیونی نکنم. (با چشمان گشاد شده نگاهم را از او گرفتم و به خرچنگ دادم):

-جان... همینو میخواستم. همین عربده هارو... (بی صدا بغضم ترکید و با عجز و لابه رو در روی خرچنگ ایستادم و با التماس اشاره میکردم بگذار حرف بزیم).

-ببین داد زدن؛ نه زن میشه واسه تو؛ نه پیروزی میشه واسه ما.. مثل بچه ی آدم جنسارو از توقیف خارج کن، پاتم از این ماجرا بکش بیرون... چرا نشه؟ کار واسه تو نشد نداره پسر سرهنگ.

.....-

-هاها... نمیدونم الان حال حرف زدن داشته باشه یا نه! (وبرای لجش گفت): بهار خانوم باشما کار دارن! گویا هنوز باور نکردن پیش مایی (تقریبا گوشی را روی هوا زدم و با صدای وحشتناک اشک آلودی جیغ کشیدم):

-امیر... (مطمئن شدم حنجره اش پاره شد. مطمئن شدم...):

-بهار... یا امام حسین... (بخدا که این داد را هیچوقت از هیچ مردی نشنیده بودم. خدا خدا میکردم یکجوری بفهمد طوریم نیست... یکجوری بپرسد یکجوری جواب دهم!)

....-

-حرف بز ن ن حرف بز ن که دارم میمیرم...بدبخت شدم آره؟ بدبخت شدم؟؟ (خدایا شکر که انقدر خوب به دهانش انداختی! با گریه نالیدم):

-نه... (ساکت شد و نفس نفس زد)

....-

-..فین...ف..(با درماندگی و آرام تر گفت):

-نه؟؟؟!

-نه.

-واسه دل خوشی من؟(الهی بمیرم برای بغض مردانه ی عجیبش)

-نه...فین... (دیدم که سولماز با موزی گری گفت):

-خرچنگ اینا دارن رمزی حرف میزنن بز رو اسپیکر.(خرچنگ دود از سرش بلند شد و گوشی را از دستم قاپید و قطع کرد)

-لیاقت اعتماد نداری؟ (شاهین بیخیال تمام ماجرا روی تخت نشست و گفت):

-خرچنگ من که بهت گفته بودم هوش پائینه...آخه بی شعور آدم گوشی رو اینجوری در اختیار گروگانش میذاره؟ (همیشه یادم میاید خرچنگ مظلوم ترین رئیس بود چرا که تمام زیر دستانش با وجود حسابی که از او میبردند؛گاهی میتوانستند به او بدوبیراه بگویند.اما عجیب اتحاد داشتند)

خشمگین نگاهم کرد و گفت:

-چی میگفت هی نه نه نه نه جواب میدادی؟؟ (از حرص خوردنش سولماز و شاهین به خنده افتادند ولی من ترسیدم.اگر میخواست میتوانست هیولا شود)

-فقط... فقط گفت حالت خوبه؟ میدونی کجایی؟ از این سوالا... (با عصبانیت خارج شد و دوباره برگشت):

-این دفعه اینجوری نخواهد بود.شاهین بهش بگو میتونم چقدر عوضی باشم.(و در را کوبید)

-آقای فرهادی میگه شما نخبه بودی.(خیره به محلول های رنگی در حال حرارتش گفت):

-تو از دوتا دوست دیگت مؤدب تری.(گونه هایم گرم شد.شنیدن این جملات از زبان او مثل یک معجزه بود)

-مرسی

-واسه من که فرقی نداره ساقی کی باشه. اما واسه خودت میگم؛ بهتر نیست بچسبی به درست؟

-نمیدونم... هر چی فکر میکنم کار بدی میکنیم نمیفهمم. بلخره بچه ی بچه که نیستم... پدر مادر یه چیزی یاد آدم میدن.

-الان مثلا یادت دادن؟! (با خجالت از این ترور شخصیتیش سرم را پائین انداختم):

-به شما چی؟ یاد ندادن؟ پدر مادرتون؟ بلخره شما که بدتری! (پوزخندی زد و گفت):

-به من انقدر یاد دادن که اینجوری شدم. (متعجب گفتم):

-آهان از اون لحاظ... یعنی پدر مادرتون خودشونم اینکاره هستن و به شما. یاد دادن.... (تنها ,سرد و سنگین گفت)
-نه.

-پس چی؟؟

-انقدر نصیحت کردن که بدتر دلم خواست تجربه کنم. (با شگفتی گفتم):

-وای.... الان کجان؟ میدونن؟

-نه...

-جسارتا چه کاره هستن؟ (با بیحالی نگاهش را به شعله ی چراغ الکی داد و مرموز گفت):

-بابام سرهنگه.... مادرم پزشک..

بازهم سینی دست نخورده ی غذا و غر زدن سولماز:

-میخوای بمیری؟ (جوابش را ندادم. در این چهار روز فهمیده بودم نباید با او که بسیار بد دهان بود سر به سر گذاشت)

...

-خرچنگ گفت حاضر شو بریم پائین.

-واسه چی؟

-چه بدونم. (همین که رفت، از تخت پائین آمدم. یک نگاه گذرا به آینه ی میز آرایش انداختم. به وضوح زیرچشمانم گود شده بود بی اهمیت خارج شدم و تازه فضای بیرون از اتاق را دیدم) راهرویی دیدم که بیشتر شبیه راهروی یک تالار بود؛ مجلل و با دیوار کوب هایی که فضای تاریک بیرون را روشن کرده بود. گیج شدم که از کجا بروم. دختر

مو قرمز که میدانستم نامش پاتریشیاست از اتاقی خارج شد و بی روح نگاهم کرد. قد آنچنان بلندی نداشتم. متوسط رو به بالا. حالا درمقابل او یک سروگردن بلند تر بوم. تقریباً سرش را بالای ننگه داشت و با لهجه ی خاصی گفت:

-کجا بری؟

-پیش خرچنگ.. اون خواسته برم (وعصبانی ادامه دادم) وگرنه به من باشه قبرستون رو ترجیح میدم. (گنگ نگاهم کرد. انگار نفهمید چه میگویم).

-هیچی.. فقط بریم پیش خرچنگ. (بی حوصلگی خاصی داشت. نمیتوانم توصیف کنم تا چه حد آرام و بیحال بود)

-دنبال من بیا. (آهسته آهسته جلوتر از من حرکت کرد).

-تو تازه اومدی تو گروهشون؟ (نرده ها را گرفت و مثل یک بچه که تاتی تاتی کند پله هارا پائین رفت)

-دوسال.

-خودت چندسالته. (ایستاد و نفس گرفت):

-نمیدونم. (یگه خوردم و ایستادم):

-یعنی چی نمیدونی؟

-دلم نمیخواه بدونی. (دوباره راه افتادم و این بار پرسیدم):

-بهت بیشتر از شونزده نمیخوره..

-بهتره تموم کن. (با تمام مشکلات فکریم از نوع حرف زدنش خوشم امد)

-تو آدم بدی نیستی نه؟ من هم سن تو بودم که حالا بدبخت شدم... (دیگر جوابم را نداد و پشت در اتاقی ایستاد)

خرچنگ: -بیا تو... (پاتریشیا کنار ایستاد تا داخل شوم. نمیدانم چرا دلم خواست او هم همراهم باشد)

با ترس نگاهش کردم:

-تو هم بیا. (بی حس نگاهم کرد):

-من کاری ندارم.

شاهین: -چرا نمیای بهار؟ (با ترس سرکی کشیدم و دیدم هر دو پشت میز بزرگی نشسته اند. آسوده خاطر داخل

شدم و پاتریشیا بدون آنکه همراهم بیاید در را بست)

بلا تکلیف ایستادم و سر به زیر انگشت هایم را در هم پیچاندم.

خرچنگ:- بشین.(اطاعت فرمان کرده و روبه رویشان نشستم)

-شوهرت گورتو کنده که.(چهار چشمی به لب هایش نگاه کردم)

شاهین:- تو راست میگفتی! امروز سرت باهاش معامله کردیم فروختت! (دستم را روی میز کوبیدم و گفتم):

-مثل آدم حرف بزن شاهین.(ضعیف تر و بدبخت تر نگاهش کردم):

-چی گفت؟ البته من میدونستم واسش ارزشی ندارم... (انگار شنیدش سنگین تر بود)

خرچنگ:- عملاً باید بکشیمت اما شاهین میگه نگهت داریم.هه! (اما من فقط دلم میخواست از احسان بدانم).

روبه شاهین با چشمانی امیدوار گفتم:

-دیگه انقدرام که میگی نامرد نیست نه؟ (جالب بود که دراین مدت همه مدل گریه را یاد گرفته بود.حالا بدون آنکه صورتش جمع شود، با حالتی عادی؛ گوله گوله اشک میریختم.) اون دیگه اینجوریم نیست نه شاهین؟ اصلاً بهش زنگ بزنی بشنوم..(شاهین نگاهش ناراحت بود اما تلاشش را میکرد تا بی اهمیت باشد.با بی احساس ترین لحن ممکن گفت):

-نه. کاملاً اعلام کرد که تا پای جونش با ما میجنگه.(دودستی چند بار روی میز کوبیدم و عصبانی تر از هر وقت داد کشیدم):

-ازمن چی گفت؟ (چشمان گشاد شده ودریده ام را درچشمان متعجبش دوختم. انگشتم را تهدید گر بالا آوردم و گفتم):

-در مورد من چی گفت.(حتی خرچنگ از این عکس العمل متعجب شد و به شاهین نگاه کرد)

خیلی صادقانه جواب داد:

-آروم باش...رُک و راست نگفت برات مهم نیستی فقط تو جواب ما که گفتیم یا تو یا ادامه مأموریت؛ غیر مستقیم کارش رو انتخاب کرد.

(مسخره نکنید. خل نبودم. به خدا خلم کرده بودند...اشکم دم مشکم نبود فقط روزگار داغانم کرده بود.)

با وجود آنکه میدانستم همچین انتخابی میکند؛ اما روبه رو شدن علنی با این انتخاب؛ دیوانه ام کرد. دودستم را روی صورتش گذاشتم و نالیدم:

-خیلی بی معرفتی.

خرچنگ: شاهین میگه زبر و زرنگی. اما من تصویری که هفت سال پیش ازت تو ذهنم دارم به دختر ترسوی احمق بود.. در هر حال میخوام بهت فرصت بدم.. میشی یکی از بچه های خودمون. اینم از شانسته که از پروچه های خودمون بودی و گرنه زندگی با اون امامزاده واست سود که نداشت ضررم داشت.

(همانطور که گریه میکردم در دل گفتم باز هم مرام و معرفت مجرما!)

شاهین آرام گفت:

- فعلا برو تو اتاق، از فردا برنامه داریم. (اصلا در باغ نبودم. هیچ متوجه حرف هایشان نمیشدم. فقط حس میکردم به شدت قلبم تیر میکشد.)

حقیقتا اگر شاهین وساطت نمیکرد یا من نا آشنا بودم چه بلایی سرم می آمد؟! امیراحسان که نمیدانست من گناهکار هستم یعنی الان برای منی که بخاطر او دچار دردسر شده بودم ناراحت نبود؟!

بی رمق مسیر آمده را برگشتم و روی تخت خوابیدم. صدای پاتریشیا آمد:

- به نظر من خودت صحبت کن با اون. (متعجب برگشتم و دیدم ملحفه به دست از سرویس بهداشتی داخل اتاق خارج شد.)

اشک هایم را پاک کردم و روی تخت نشستم.

- چشم بسته غیب میگی؟ (در حالی که ملحفه ی روی تخت را میکشید تا وادار به ایستادنم کند گفت):

- نفهمیدم..

- هیچی.. منظورم اینه اگه میتونستم حتما باهاش حرف میزدم. (دست به کمر ایستاد و همانطور بی حال گفت):

- سنگینی. نمیتونم ملحفرو بردارم. (تازه به خود آمدم و نشستم. یک آدم هایی بودند نا خودآگاه به دل مینشستند. از اینکه همزمان شده بود کمی خوشحال بودم):

- فکر میکردم با غیرته. (نیم رخ نگاهم کرد و دوباره به کارش رسید):

- این هم نفهمیدم. (فراموشم شد. فقط یک لحظه فراموش کردم چه شده بود.. با لبخند گفتم):

- یعنی دوستم داره. یعنی براش مهمم. (کمر صاف کرد و خیره در چشمانم گفت):

- پس خودت باهاش حرف بزن. اونا درست نمیگن شاید. (امیدوار یک قدم نزدیکش شدم و گفتم):

- میدونم خودم. اما میگم چطوری باید حرف بزنم؟ (نگاهم از چشمان ماتش به بینی اش افتاد. خون غلیظی آرام آرام از آن جاری شد)

دستم را به سمت بینیم بردم و گفتم:

-از بینیت خون میاد.(ملحفه را روی زمین گذاشت و سرش را کمی بالا نگه داشت.)شاهین در را باز کرد و گفت:

-بهارمیشه....(ساکت شد.)دستمالی از روی میز برداشتم و به پاتریشیا دادم در همان حال عصبی گفتم:

-شاهین لطفاً در بزن.خب؟ (بی توجه نزدیک ایستاد و گفت):

-داروهاتو خوردی پاتی؟ (بی جهت گفتم):

-لابد داروسازشم توئی؟ (چشم غره رفت و بی اهمیت گفت):

-پاتی برو استراحت کن.(پاتریشیا مطیعانه خارج شد و شاهین با افسوس نشست روی تخت)آرام وبا فاصله کنارش نشستم.

-مریضه؟

-آره.

-چشه؟

-سرطان خون.(آه آرامی کشیدم و مشکلم فراموشم شد):

-گناه داره....(سرتکان داد)

-بیخیال..خرچنگ میگه همین حالا بهت بگم....(مستقیم نگاهم کرد):بین تو اول و آخرش زندگیت دیگه اون

زندگی عادی نمیشه.حتی طلاق هم بگیری در بهترین حالت هم که بشینی خونه مامان بابات بازم سابقت

سیاهه...اینو که نمیتونی فراموش کنی هوم؟

....-

-حالا که امیراحسان کمر به قتلت بسته،بیا و باهش بجنگ.(با بهت گفتم):

-چیکار کنم؟

-تو که گند زدی به زندگیت،بیا و از حد میونه در بیا بهار..زندگی اونقدر طولانی نیست که تو سردرگمی بمونی.بیا و

واسه یه بارم که شده تو زندگیت شجاعت به خرج بده.حالا که تو واسش مهم نیستی،بیا و باهش بجنگ...(داشتم

میفهمیدم.اما نمیخواستم قبول کنم سرم را پایین انداخته بودم و فقط گوش میکردم):

-از وجدان پاک کسی به جایی نرسیده.میبینی که حوریه وفرحناز هیچکدوم از دردسرای تورو ندارن.

....-

-پاشو و ثابت کن که تو انقدر دست و پا چلفتی نیستی که همه میگویند. تو باهوش بودی. یادته چقدر تو آزمایشگاه زود راه افتادی؟ مطمئنم اگه دست به دست من بدی امیراحسانو که هیچ... کل ادارشونو نابود میکنیم.

نگاهش کردم و درخشش چیزی در گردنش توجهم را جلب کرد. متوجه شد و حرفش را قطع کرد. دست پشت گردنش برد و زنجیر را باز کرد.

-به اینا نگاه میکنی؟ (همان گردنبندهایی بود که شب تولد آورده بود)

....

-فکر کردی من نشونه ی دوستیمونه از دست میدم؟ (هنگ بودم. با دهان باز نگاه میکردم. شاهین دوباره خل شده بود):

-پس اونا چی بودن اون شب؟

-کوپیشو زدم... (با ناباوری گفتم):

-احمق اون همه پول دادی که چی؟ که من حرص بخورم؟! (خندید و گفت):

-ندیدی سولماز از سرشب باهام جنگ داشت؟! تو همیشه باعث میشدی من احمقانه رفتار کنم. (هر دو زنجیر گردن خودش بود).

نشان زن را جدا کرد و به سمتم گرفت. (خودم را جمع کردم.):

-نمیخوامش. (دستش را پس نکشید. لبخند زد و گفت):

-هر وقت دیدی میتونی دوستم باشی بنداز گردنت.. (خیلی بی ربط وقتی نگاهم به پلاکش افتاد گفتم):

-واقعا نماد شیطان پرستیه؟ (ابرو بالا انداخت و گفت):

-مثلا اگه باشه الان تو نمیندازی؟ (حس کردم لحنش غمگین شد. سرش را پائین انداخت و زنجیر را مشت کرد).. خوش بحال امیراحسان، اینجا هم به فکرشی.. تو این شرایطم بهش وفاداری.

-من تا با خودش حرف نزنم نمیتونم باور کنم حرفاتونو. (سرتکان داد و گفت):

-شب باهاش تماس میگیرم خودت بشنو... (ایستاد و زنجیر را روی پا تختی گذاشت)

قبل از خروجش برگشت :

-به حرفام فکر کن. ثابت کن میتونی پشتش رو به خاک بمالی (انگشت اشاره اش را بالا آورد).. اگر بخوای...!

تصمیم خاصی نداشتم. یعنی تا زمانی که با خودش حرف نمیزدم آرام نمیشدم. همینکه در باز شد پاهایم را جمع کردم و به اکیپ سه نفره اشان چشم دوختم. خرچنگ لبخند خبیثی زد و شاهین گفت:

-بفرما لیلی خانوم. اینم آخرین مکالمه ضبط شده و همان بیسیم عجیب غریب را پلی کرد:

خرچنگ: -چی شد جناب سرگرد؟ فکراتو کردی؟

-فکرامو خیلی وقته کردم. (با شنیدن صدایش باز قلبم به تپش افتاد. چقدر دلتنگش بودم!)

-اوکی بگو که بدونیم تکلیفمون با بهار چیه!

-با دهن کثیفت اسم اونو نیار. (هیجانزده و امیدوار به هر سه که با پوزخند نگاهم میکردند؛ نگاه کردم)

-اسمش الان خیلی مهمه؟! الان من بگم خانوم حسینی دوست داری؟!

-مرتیکه بخدا قسم خوردم تو یکیو تیکه تیکه کنم.

-پس سر حرفتی.... با بهار خانوم چه کنیم؟ (سکوت کرد!)

....

-چی شد؟!

-من از کارم کوتاه نیام. (وق زده نگاهشان کردم. هول و ناباور از تخت پائین پریدم و گوشی را از دست شاهین

کشیدم تا مطمئن شوم درست میشنوم)

-پس اینجوری بهارت خزون میشه که سید؟!

-«و لا تحسبن الذین قتلوا فی سیبلا لله امواتا بل احیاء عند ربهم یرزقون» (۱۶۹ آل عمران)

هر چهار نفر بهم نگاه کردیم و قبل از آنکه بخواهم چیزی بگویم تا شگفتیم را نشان دهم؛ شاهین اشاره کرد ساکت

باشم و بقیه را گوش کنم!

بعد از خواندن آیه گفت:

-خوش به سعادت همسرم که قراره شهید بشه در راه خدا. (خرچنگ با خنده ی شگفت زده ای گفت):

-بابا تو خیلی الاغی یارو! (و احسان قطع کرد!) در مخم نمیگنجید! از تعجب و صد حس دیگر زدم زیر خنده!

هر سه تا همزمان با من خندیدند و در اوج قهقهه ها به گریه افتادم. فحشی نبود که جلوی هر سه نفرشان به

امیراحسان نامرد ندهم.

انقدر بی تابی کردم و دیوانه بازی در آوردم که شاهین با نگرانی زیر بازویم را گرفت و سر سولماز فریاد کشید:

-یه آب قندی چیزی بیارا!

سولماز دست پاچه خارج شد و من با صدای وحشتناکی گفتم:

-خیلی دوستش داشتم.. خیلی... چرا اینجوری کرد؟! چرا؟! من بخاطر اون آدم شدم بخاطر اون توبه کردم..
(خرچنگ روی مبل نشست و بی تفاوت گفت):

-بخاطر خودت بوده الکی جو نده.. تو توبه کردی واسه خودت. (با زاری گفتم):

-نه... خیلی براش گذاشتم... بخدا جونمو براش میدادم.. (شاهین اشاره کرد خرچنگ سر به سرم نگذارد) مثل یک
کودک بی پناه شده بودم دلم میخواست حرف بزنم حتی اگر علاقه ای به مخاطبانم نداشتم:

-شاهین من بخاطر اینکه تو بهش آسیب نزن هر کار کردم! شاهین من در حد خودم که یه زن بودم.. (به سولماز
که شربت به دست داخل شد نگاه کردم و ادامه اش را به او گفتم!)... سولماز بخدا اینجوری نبود، بابا باغیرت بود!
میدونستم کارش براش مهمه ها! اما مثلا میدونی زمانیکه (سولماز دستش را به معنی برو بابا تکان داد و خارج شد
و من روبه خرچنگ ادامه دادم) قرار بود واسه یکی از خودی ها که خطایی کردن پارتی بازی کنه نمیکرد. خب؟
(خرچنگ به مخش اشاره کرد و روبه شاهین گفت):

-فاز و نول سوزونده؟ (بی اهمیت رو به شاهین گفتم):

-نگاه الان اونکه نمیدونه من مواد پخش کردم، دوست پسر داشتم، به تو کمک کردم مواد بسازیم، زینبو
کشتم. نمیدونه که نه؟ تو نظر اون من زن پاکیم! چرا دوستم نداشت؟ (بغض کردم. خرچنگ بلند شد و گفت):

-شاهین، فرهادی رسیده مرز گفت همه چی روبراهه من رفتم.

سر تکان، داد و گفت:

-باشه. منم دیگه زودتر میرم. (ایستاد و رو به من گفت):

-استراحت کن خیلی کار داریم.

هیچکس با من همدردی نکرد! هیچکس نگفت من زن هستم. تنها که باشم میشکنم!

کارم از گریه گذشته بود. فقط مانده بودم من و یک علامت سؤال بزرگ در ذهنم.

درست بود تا قبل از وارد شدن امیراحسان به زندگیم؛ خودم را لایق بدترین مجازات ها میدیدم و همیشه حس
ندامت داشتم اما وقتی که زن بشوی همه چیز فرق میکند. وقتی تمام دنیا بابت بشود یک مرد فرق میکند. بله! من
در نقش یک دختر مجرد بسیار تصمیم ها گرفتم، در عوض کلی امید و آرزو را هم در دلم کشتم. اما امیر احسان
که آمد؛ به من حس زندگی داد. باز هم احساسات من را که فکر میکردم خاموش شده اند مثل آتش زیر خاکستر
تازه کرد.

- دیدم را عوض کرد. من را عاشق کرد امیدوار کرد. این اواخر به مادر شدن فکر میکردم! منی که خود را لایق یک زندگی بد میدیدم. سرم را روی زانوانم گذاشتم و یک لحظه حس کردم چه بوی بدی میدهم. شاید چهار یا پنج روزی میشد با همان لباس ها مانده بودم.
- در باز شد و پاتریشیا آرام آرام نزدیک آمد:
- شاهین گفت شام.
- میل ندارم.
- چرا؟ (با تعجب گفتم)
- باید داشته باشم؟ (شانه بالا داد و گفت):
- نمیدونم. (برگشت برود که نا امید صدایش زدم):
- پاتی؟ (کمی مکث کرد و بعد بیحال نگاهم کرد آرام گفتم):
- چیکار کنم؟ (مسخره بود که با این سن از او کمک میخواستم. حسی در وجودش بود که او را فهمیم جلوه میداد):
- به اینجا گوش کن. خیلی سادست. (به قلبش اشاره میکرد)
- اینجا خیلی حرفا میزنه! به کدومش گوش بدم؟ (چرا انقدر بی روح نگاه میکرد؟ حس میکردم با یک مترسک حرف میزنم)
- به اون که بیشتر فریاد میزنه. (خودم را با پاهایم جلوتر کشیدم و کامل پایین آمدم)
- پاتریشیا تو میتونی یه جوری اون گوشی رو بیاری؟ (گردنش را بالا گرفت تا بهتر ببینتم. لبخند زد و او خیره به چشم هایم گفت):
- نه. (انقدر بی حس بود که هیچ کدام از حرف هایش قابل پیش بینی نبود! فکر نمیکردم جواب رد بدهد)
- چرا؟ من باید با خودش حرف بزنم. شاهین کثافت خیلی باهوشه، هیچ بعید نیست اون صدا ساختگی باشه. (از من جدا شد و به سمت در رفت):
- ساختگی نیست. (آمد خارج شود که سد راهش شدم):
- از کجا میدونی؟ چرا بامن همکاری نمیکنی؟ بخدا تو چشمتا بدی نمیبینم. (برای اولین بار کمی اخم بین ابروانش دیدم! بسیار نامحسوس و ظریف):

-من به اونا خیانت نمیکنم. اونا هر کس باشند به من عشق دادند. مراقبم هستند حتی اگه خودم نفهمم... (حس می کردم منظور دارد. نمیدانم یکجور هایی پر از رمز و راز بود) ادامه داد: -خودی هستند. چه خوب چه بد من دوستشون دارم. (لب هایم را گاز گرفتم و عمیق و پر احم غرق چشمانش شدم)
من را آهسته کنار زد و خارج شد.

منظورش را گرفتم! او به من فهماند به امیراحسان خیانت نکنم!!! نمیدانم شاید هم من توهم زده بودم و او را زیادی بت کرده بودم. اما در شگفتی وفا داری خودش بودم! حتی نظرش را رک نگفت تا به گروهش خیانت نکند. در لفافه خودش را مثال زد..

خوشحال از اینکه با چمدانم ر بوده شدم به حمام رفتم. لباس تمیز و پوشیده ای تنم کردم و شال را روی سرم گذاشتم.

روی تخت دراز کشیدم و آرزو کردم بازهم پاتریشیا بیاید اما دعایم مستجاب نشد و خوابم گرفت.

باز هم شناختمش. زینب بود. روی یک سنگ بزرگ کنار یک دریای خروشان نشسته بود و دستش را پشت دخترک کوچکی گذاشته بود.

نزدیک شدم و گوش دادم:

-گریه نکن. (اما دخترک فقط با هق هق بینی اش را بالا میکشید)

زینب روی سرش را بوسید و هر دو به دریا نگاه کردند. نزدیک تر شدم و چهره ی دختر بچه را دیدم. نرگس بود! با ناراحتی به حرف آمدم:

-نرگسه! (زینب نگاهم کرد. حس کردم اینبار آنقدرها از من بدش نمیاید):

-آره نرگس ساداته. (و دوباره به دخترم نگاه کرد)

-چرا گریه میکنه؟ (خودم هم بغض کردم)

-ناراحته. (دست روی دهان گذاشتم و گفتم):

-از من؟؟ (جوابم را نداد و سنگ کوچکی را به دریا پرتاب کرد)

با کلافگی بیدار شدم و وقتی اتاق تاریک را دیدم صد برابر ترسیدم و تقریباً کله پا از اتاق خارج شدم.

تنها نور دیوار کوبها روشنایی این تاریکی مرموز و وهمناک بود.

پاهایم بی اراده به سمت اتاق پاتریشیا کشیده میشد. در زدم و صدایش فوری آمد:

- بیا تو (آهسته داخل شدم و در را بستم)
- خواب بودی؟ (یک لحظه حس کردم او ترسناک تر است! کاش نیامده بودم. چرا که مهتاب روی تختش افتاده بود و صورت سفیدش سفیدتر شده بود.
- با وحشت دستم روی دستگیره برگشت که بیحال گفتم:
- اگه میترسی چراغ رو بزنی..
- از خدا خواسته گفتم:
- کیلیدش کجاست؟
- پشت سرت. (شاید احمقانه به نظر بیاید اما ترسیدم سر برگردانم و همانطور که به اونگاه میگردم؛ دستم را عقب بردم و کورمال کورمال دنبال کلید گشتم)
- بجای اون کار سخت، برگرد و پیداش کن. (هه! بیشتر شک کردم! بخدا که دست خودم نبود از بچگی ترسو و دیوانه بودم.)
- نه الان پیدا میشه! (به هر صورت موفق شدم.)
- هر دو چشم هایمان را جمع کردیم و من تازه دیدم نه... او همان دختر نوجوان و نحیف و بیحال است.
- لبه ی تخت نشستم و گفتم:
- کارتون آنشرلی با موهای قرمز رو دیدی؟ (سر تکان داد)
- تو بیست و پنجمین نفری هستی که این سؤال رو از من پرسیدی. (ابرو بالا انداختم و گفتم)
- چقدر دقیق! (اما در لبخندم همراهیم نکرد و همانطور مات نگاهم کرد):
- من شبیهشم.
- آره
- اما اون موهاشو میبافت من موی بلندی ندارم. (به قدری حرف زدنش را دوست داشتم که همیشه حالم را خوب میکرد)
- توهم موهاش بلند میشه.
- نه. شاهین هر چند وقت موهام رو با ماشین میزنه. (اخم کردم)
- چرا؟

-خودم میخوام. یکبار که شیمی درمانی بشم دیگه شوکه نمیشم. (بیخیال سؤال های ناراحت کننده پرسیدم):

-اهل کجایی؟

-پدر مادرم فرانسوی بودند. اما من ایران دنیا اومدم.

-الان نیستن؟ کجان؟

-نمیدونم. از هشت سالگی به بعد دیگه ندیدمشون.

-اینم مثل جریان سنته؟ مگه چی میشه بدونم؟

-نه واقعا نمیدونم. من مثل آنه در یتیم خونه بزرگ شدم (لب هایم را گاز گرفتم. کاش انقدر فضول نبودم. بیخیال باقی سؤال ها شدم و کلافه به در و دیوار نگاه کردم و گفتم):

-هوم پس اونجا فارسی یادگرفتی. (مثل یک ربات انگار که حرف من را نشنیده باشد گفت)

-من شانزده سالمه.

-تو منو یاد بچگیام میندازی... من هم سن تو بودم که...

-اما من جنس پخش نمیکنم. (انگار که من را ادب کرد.) مغلوب و با التماس گفتم:

-من چی کارکنم؟

-قبلا جواب دادم. (بازهم ادبم کرد. شاید بعد از احسان دومین نفری بود که یکجور هایی تحت سلطه اش بودم البته اگر حوریه را فاکتور بگیریم. چراکه سلطه ی احسان و پاتریشیا را دوست داشتم. جنسش خاص بود. خودم هم راغبش بودم)

-میدونم... میگردم و بهترین راه رو پیدا میکنم.

-خوبه. (بازهم با کلافگی به در و دیوار نگاه کردم)

...

-من باید بخوابم.

-فقط یه چیزی... (بی تفاوت گفت):

-بگو

-تو میدونی خواب میتونه حقیقت داشته باشه یا نه؟ (بازهم برای دومین بار دیدم که حسی به چهره اش داد. به فکر فرو رفت)

-گاهی میتونن واقعی باشن.(ترسیدم و دست لاغرش را گرفتم.سرده سرد بود)

-از کجا بفهمیم؟

-نمیدونم.من گاهی خودم رو توی یک دنیای دیگه میبینم که حس میکنم حقیقت بشه.این رو هم قلبم میگه.

-چه دنیایی؟

-نمیتونم بیشتر بگم متأسفم.(خواب آلود به نظر آمد)

بدون اراده با بغض گفتم:

-دوستت دارم.(جواب این همه احساسم تنها تکان دادن سرش به نشانه ی احترام بود)

بلندشدم و گفتم:

-ممنونم.شب بخیر.(همینکه در را باز کردم صدایم زد):

-زودتر تصمیم بگیر.وقتی نداری.

آرام تر شدم.اگر به من بود تاصبح با او حرف میزدم.دیگر خوابم نبرد و باز به گذشته بازگشتم.

مدتی از همکاری ما با گروه شاهین که بعدها فهمیدیم گروه برای شخصی به نام خرچنگ است میگذشت.

وقتی حقوقمان را میگرفتیم هار تر میشدیم چرا که شیرینی مستقل شدن و به دنبالش خریدهای جورروا جور به کاممان مینشست.

آنقدر پررو شده بودم که با مردهای قلچماق دهان به دهان میگذاشتم و چانه میزدم.رابطه ام باشاهین روز به روز پررنگ تر میشد و او روی من یک حسایی سوای بقیه باز کرده بود.کم کم پایم به آزمایشگاهش باز شد و او خیلی کارها یادم داد.ساده ترین فرمول مخدر را که یادم داد؛حس خدا شدن به من دست داده بود.به گفته ی خودش من هم او را از افسردگی در آورده بودم و گاهی با کارهای مسخره و از روی بی عقلی او را به خنده می انداختم.

خنده ای که قسم خورده بود هیچوقت در آن بیست و یک سال تجربه نکرده بود.با من درد دل میکرد و کم کم حسی در دل جفتمان بوجود آمد.

چیزی که بیشتر او را برایم شیرین میکرد ؛ او باش نبودنش بود.هرگز نگاهش برخلاف همکاریانش و سایر اعضای باند؛چندش نبود.

از پدر و مادرش متنفر بود و ادعا داشت ازدواج مسخره ترین کار روی کره ی خاکی است. برای همین هیچگاه دلش نمیخواست من را در چهارچوب همسر قبول کند. همان وقت ها بود که گردنبندها را خرید بجای حلقه ی ازدواج و نام آنها را گردنبنده دوستی گذاشت! و آرش را هم فرزند من و خودش اعلام کرد!

صبح شده بود. مثل امیراحسان چهارطاق روی تخت خوابیده بودم و خیره به سقف بار دیگر افکارم را مرور کردم. چشمانم رابستم، سوزشش کمتر شد.

دوباره به سقف خیره شدم. مطمئن بودم. بیشتر از هر وقت دیگری مطمئن بودم. امیراحسان بد تنهیم گذاشت. این زخم هیچگاه درمان نمیشد.

دستم روی گردنبنده هدایی احسان لغزید. همان فرشته ی پرنگین و کوچک . عزمم را جزم کرده بودم. حتی به پدر و مادرم و نگرانشان اهمیت ندادم. تمام وابستگی هایم را آتش زدم و خودم را تنها تصور کردم. برایم مهم نبود تهش چه میشود. به قول شاهین منکه گند زده بودم؛ این هم رویش...

گردنبنده را باز کردم و روی پاتختی گذاشتم. جایش؛ زنجیر بلند شاهین را برداشتم و بستم. من ثابت میکردم که میتوانم. این را به احسان ثابت میکردم.

مقابل آئینه ایستادم و به زنجیر بلندی که تا زیر سینه کشیده شده بود خیره شدم. نگاهم را به چهره ی رنگ پریده و ناتوانم دادم. دستم را محکم روی صورتم کشیدم و دوباره به آئینه نگاه کردم. سعی کردم چهره ام را شیطانی کنم! مسخره بود اما کردم. و چقدر عجیب که خوراک صورتم بود.

مثل اعتقادی که خودم به شیطانی بودن ته چهره ام داشتم. مرموز لبخند زدم و حقیقتا از بهار داخل آئینه وحشت کردم. به قدری ترسناک شدم که لرزیدم و عقب عقب رفتم. در اتاق زده شد و با وحشت پریدم:

-کیه؟ (شاهین در را باز کرد و گفت)

-صبح بخیر. (هنوز نمیتوانستم با شرایط و تصمیم کنار بیایم، شال دور گردنم را روی سرم انداختم و گفتم):

-سلام. (داخل شد و در رابست)

-اومدم که بگم... (و چشمش به زنجیر بلند و درخشان افتاد. با تعجب و چاشنی رضایت گفت):

-دوست؟؟ (سر پائین افتاده ام را با همان چهره ی مرموز و ترسناک بلند کردم):

-دوست.

(حس کردم او هم از من ترسید. مات و محو صورتم گفت):

-مطمئنی؟

-آره...

- پس زودتر حاضر باش که بریم... در واقع کارمون رو شروع کنیم.

- کجا؟ من هنوز آماده نیستم.. نمیدونم چیکار..

- حاضر شو... اونقدر تو چشمات اعتماد و قاطعیت دیدم که میدونم به بهترین شکل انجامش میدی.. راستی با چمدونت بیا! داریم میریم جنوب.

میگفت امیراحسان نام و نشان و هستی و نیستی من را اعلام کرده تا پیدایم کنند. بنابراین نمیتوانستیم سفر هوایی داشته باشیم.

وقتی که با چمدان از اتاق خارج شدم؛ دیدم که پاتریشیا تکیه بر دیوار روبه روی در اتاقم نگاه میکند.

حتی نمیدانستم لبخند بزخم یا نزنم.

- تصمیمت رو گرفتی؟ (سرتکان دادم)

-... (میتوانم قسم بخورم دو دقیقه ی تمام به چشم های هم نگاه کردیم)

- خوبه... برو... (برگشت و خلاف جهت من به ته راهرو رفت)

با چمدانم آهسته آهسته از پله ها پائین آمدم و دیدم که شاهین و خرچنگ و سولماز به من نگاه میکنند.

سولماز:- مطمئنه؟

شاهین:- از تو هم بیشتر. (شانه بالا انداخت و گفت):

- ما که بخیل نیستیم. پیشرفت گروه پیشرفت منه. بهش گفتید به شوهرش چی گفتیم؟ (کنجاکو نگاه کردم که خرچنگ گفت):

- دیشب گفتیم کشتیمت. (نمیدانم چرا زیر دلم خالی شد. دلم میخواست بپرسم چه جوابی داده اما جلوی خودم را گرفتم باید عادت میکردم.)

با شاهین هم قدم شدیم که سولماز صدایم زد:

- بهار؟ (برگشتم و او رودر رویم ایستاد):

- ارزش عشقت رو نداشت. (سرتکان دادم و او ادامه داد):

....

- خیلی عوض شدی.. بیشتر بهت میاد. (با پوزخند گفتم):

-چی؟

-نقش جدیدت... (دست روی شانه ام گذاشت و گفت):

-شاهین راست میگفت. تو چشمت خیلی توانایی ها میبینم.

(دست پیش بردم و گفتم):

-خدافظ

چمدانم را در صندوق عقب دویست وشش sd سیاهرنگی گذاشت و با لبخند گفت:

-بشین دیگه! (نشستم و عینک آفتابی به چشم زدم).

وقتی چادر نداشتم انگار یک چیزی گم کرده بودم. ناراحت و معذب در جایم تکان میخوردم که شاهین پشت فرمان نشست.

-اینو دیدی؟ (چشمم به رد عمیق زخمی روی بازوی چپش افتاد):

-چی چی هست؟

-دوسال بعد تو تو یه درگیری چاقو خوردم. چاقو که میگم چاقو بودا! (ودر حال رانندگی دستانش را از فرمان بلند کرد و سایز بزرگی را با طنز نشان داد)

بی حوصله رو برگرداندم و گفتم:

-خب خداروشکر زنده ای.

-واقعا خداروشکر؟

-معلومه که خداروشکر. من راضی به مرگ هیچکس نیستم

-هان از او لحاظ یعنی حتی امیراحسان؟! (متعجب برگشتم و گفتم):

-معلومه که نه!! اون همه زندگیمه! (ابروانش به وضوح درهم رفت)

-یعنی چی؟؟ ماها الان دشمن همیم.

-من دشمنش نیستم فقط میخوام شکستش بدم مثل یه بازی دوستانه.

-مشکل اینجاست که نه اون دوست ماست نه این ماجرا بازیه! (توجه نکرده و بلاخره جرأت به خرج دادم):

-وقتی، گفتید مردم چی گفت؟

-باور نکرد.

-بعدش باور کرد؟

-آره خرچنگ گفت تیکه هاشو واست پست میکنیم اونم عربده کشید نه جسدشو بدید. (مشمئز لب ورچیدم):

-چقدر راحت از این چیزا حرف میزنن... (نیم نگاه طنز آلودی به من انداخت و گفت):

-خیلی سادست. واسه تو هم ساده میشه.

-واسه من ساده نمیشه. (بیرحم گفت):

-نه که زینب، عادی نشد. (قلبم جمع شد رویم را به طرف پنجره بر گرداندم):

-میشه یه خواهش کنم؟

-هوم؟

-بری خونمون من از دور ببینم چه خبره. (نمیدیدمش اما لحنش اوج شگفتی بود):

-یعنی چی؟! کدوم خونه؟! ابله تموم خونه ها تحت نظره!

-خونه پدریم برو. میخوام ببینم فهمیدن مردم؟ یا نه اصلا میخوام هر کدوم رو که شده باشه ببینم. (لحنش حالت

شمارشی بود):

-اونجا تحت نظره، خونه تو و احسان تحت نظره، خونه خود پدر احسان تحت نظره... او... خواهشا احمقانه حرف

نزن که نا امید بشم از اومدن تو گروه! (بعد طنز آلود ادامه داد) ببین با کی اومدیم سیزده به در... (ومن به این جمله

فکر میکردم "خونت آباد امیراحسان!" "اگر میفهمید، زنش با یک نامحرم که از قضا دوست پسر سابقش هم بوده

در یک ماشین... البته اگر برایش مهم بودم....)

-دلم تنگشونه شاهین چرا نمیفهمی؟ فقط ده دقیقه بشینیم حداقل یک نفرشون رو ببینم. بخدا دلم داره

میترکه.. پدرم مادرم خواهرام....

(عصبانی، شده بود اما دیدم که تغییر مسیر داد)

-تو آخری هممونو به (...میدی. (با نفرت و انزجار نگاهش کردم):

-خیلی بیشعوری خیلی خیلی... تو اینجوری نبودی نبودی (برگشتم و آهسته گفت):

-خیلی خب.. داریم میریم.

خوشحال شدم اما به رویم خودم نیاوردم. کم کم شروع کرد:

-ببین باید بی رحم بشی، خیلی بی رحم..البته بهت حق میدم این اول راهته ولی مثل من باش مثل خرچنگ و حتی سولماز... فکر کردی ما خانواده نداریم؟! (بی اهمیت پرسیدم):

-به احسان گفתי قلبی بودی؟

-نه اون روز خودش میفهمه وقتی نرم اداره و.... از صبحم تماسشو جواب ندادم.

آخ که نگویم از محله و بوی کوچه امان حسی در دلم میگفت پیاده شوم و زنگ آن خانه ی کوچک با در آبی آسمانی را بزنم و برای همیشه راحت شوم اما مسئله اینجا بود دو روز بعدش در زندان بودم! شاهین با عصبانیت گفت:

-! حدافل سرتو بیار پائین نگاه عین زرافه گردن کشیده!!!!

زمزمه کردم:

-هر کی الان چه بره داخل چه بیاد بیرون یعنی منو از همه بیشتر دوست داشت. تا بیست میشمارم..یک،دو،سه،(بدون توجه به لودگیش میشماردم)

-! جدا؟! پس تا تو بشینی من یه سر برم از در خونتون رد بشم.

-هشت..نه...

-بخدا دیوونه ی کامل شدی..(در حالی که خیره ی در بودم؛ حس کردم شاهین عزم رفتن و استارت زدن دارد. دستم را به سمتش بلند کردم یعنی نرود)

-چهارده...پونزده... (و چیزی دیدم که از شوک، یادم رفت بشمارم و با وجود خروج امیراحسان از خانه امان هنوز میشماردم)

-شونزده..هیوده..

یعنی یک هفته بود که ندیده بودمش؟! پس چرا دلم اینطور ضعف میرفت؟! چرا دلم به اندازه ی یک جدایی ده ساله تنگ بود؟! بخدا که من نمیتوانستم با او دشمن باشم. به قدری آشفته حال بود که بی اراده دستم به سمت دستگیره رفت. میخواستم پیاده شوم و پنجه بکشم در موهای پرپشت و آشفته اش.. روی چشم های خسته و به گود نشسته اش را ببوسم و بگویم "دورت بگردم چرا انقدر خسته ای؟"

شاهین تقریبا فریاد زد:

-احمق بشین سرجات.(وفوری استارت زد)با هیجان مثل دیوانه ها گفتم:

-امیراحسانمه شاهین؟! الهی قربونش برم.(نالیدم و پشت هم شروع کردم)..الهی فدای بشم غذا چی میخوره؟! چرا لاغره؟ (شاهین یک دستش را پشت صندلیم گذاشته بود و با سرعت دیوانه واری دنده عقب میرفت و تند و تند به کوچه ی بلند و بن بست ما فحش میداد)

یک لحظه از عصبانیت داد کشید:

-بسه خفه شو.(لال شدم و با حسرت به احسان که حالا محو شده بود نگاه میکردم)

چشمانم را بستم و سعی کردم دوباره تجسمش کنم.پیراهن مردانه ی مشکی و شلوار مشکی تنش بود!! یعنی مشکی من را پوشیده بود یا اتفاقی ست شده بود؟ نه شاید هم مناسبت خاصی بود.به مغزم فشار آوردم و با کلافگی به شاهین گفتم:

-شاهین امروز شهادته؟ (در حالی که با ترس دائم یک نگاه به آئینه و یک نگاه به جلو می انداخت گفت):

-چه میدونم دلت خوشه ها.(باز فکر کردم و گفتم):

-من تقویم میخوام.(از عصبانیت گوش هایش سرخ بود)تهدیدآمیز گفتم:

-میخوای تقویمو بکنی تو چشم من؟ بهار بخدا قاطی کنم سگ میشما.(اما این چیزها مهم نبود.فقط این مهم بود که آیا او مشکی من را پوشیده یا نه؟ میخواستم ببینم مردنم برایش مهم بوده یانه...آخر میدانستم در مناسبت های شاد پیراهن سفیدش را میپوشید و در روزهای شهادت سیاه به تن میکرد.

با اصرار گفتم:

-من باید تقویمو ببینم.(نمیدانم هشت بار یا ده بار روی فرمان کوبید اما کمتر و بیشتر نبود):

-لال شو خب؟ لال لال..(و در آخر هم یک دانه روی دهانش به معنای لال شدن زد)

و من احمقانه به این فکر کردم که تنها کسی که تحمل گیر های سه پیچ من را داشت امیراحسان بود! خیلی که عصبی میشد یک ذکر میگفت و بعد ساکت میشد.با خشم گفتم:

-من تقویم میخوام!من باید بدونم اون منو دوست داره یا نه(دادی کشید که فضای داخل ماشین ترکید):

-بتمرگ سرجات روانیم کردی.(جیغ کشیدم):

-مثل آدم حرف بزن.من تقویم میخوام من تقویم میخوام.(یک بار آنقدر به نسیم کلید کرده بودم که کاملاً به یاد دارم گریه کرد! حالا شاهین چیزی تا مرز گریه نمانده بود)

گوشیش را در آورد و تماس گرفت:

-خرچنگ؟ خرچنگ من دارم برمیگردم این دیوونم کرد

....-

-هیچی اون پسررو دیده قاطی کرده.

.....-

-از دور دیدش.گوشی...گوشی را قاپ زدم):

-الو؟

-چی میگه شاهین؟ بچه شدی؟

-خرچنگ تقویم داری؟ (دیدم که شاهین محکم روی پیشانییش کوبید)

....-دارم.واسه چی؟

-زود بیار.

-کنارمه.

-بین بین به عربی شهادت کسیه؟ (بلند گفت):

-چی !!؟؟

-توروخدا خرچنگ بخدا دیگه آدم میشم فقط بینم شهادته یا نه؟ (صدای ورق زدن آمد)

-نیست

(چشم بستم و نفس کشیدم):

-خدافظ..

شاهین:-تو اسم اون میاد پر پر میزنی باور کنم میخوای بجنگی !؟

-باور کن....اون عوضی مشکی منم تن کرده.یعنی مرگ منو راحت قبول کرده.(باورش نشده بود برگشت و نگاهم

کرد):

-مشکی تورو؟ آهان آره....پست فطرت... (دلتم رفته بود.دست خودم نبود دوستش داشتم برای آنکه شاهین فکر

نکند خائن هستم مجبور بودم از چیزی که تازه خوشم هم آمده بود بد بگویم)

شاهین رانندگی میکرد و من غرق در گذشته بودم...

همه در خانه ی شاهین بودیم و به قمار زدن خرچنگ و سرابی نگاه میکردیم. من و شاهین خار بودیم در چشم حوریه و فرحناز. آن دو باهم نشستند و من و شاهین باهم. شاهین دستش را دور گردنم انداخته بود و با موهایم بازی میکرد.

حوریه با تمسخر گفت:

- شیر آرشو دادی؟ (اما من طبق معمول ساکت و بی زبان نگاهش کردم) بجای من شاهین با پرویی جواب داد:

- آره داد. غصه نخور خالشت. (همه خندیدند حتی سرابی و خرچنگ)

حوریه با غیظ گفت:

- یکی طلبت شاهین.

- باشه منتظرم. (حاضر جوابی شاهین عقل از سرم پرانده بود. با دل خوش کنارش نشسته بودم و از تصور ازدواج با او روی ابرها بودم)

همان موقع یونس در را زد و با دست پاچگی و ظاهری شلخته طبق معمول داخل شد. شاهین با خونسردی گفت:

- دوست پسر توهم اومد دیگه حسودی نکن. (این بار همه ترکیدیم و من آنقدر خندیدم که به سرفه افتادم. آخر هم بامزه ادا کرده بود و هم یونس به شدت سطح پائین بود)

جالبی شاهین به این بود که هیچگاه به حرف های خودش نمیخندید. حوریه از حرص گفت:

- تو فعلا برو موهای بلندتو شینیون کن. (شاهین دستی داخل موهایش کشید و گفت):

- بدفکری نیست تو بلدی بیا بکنیم. (خرچنگ آنقدر خندید که از زیادیش عصبانی شد و غرید):

- احمق باختم آنقدر خندیدم.

- سرابیم خندید. تقصیر من ننداز.

یونس تقریبا عصبی گفت:

- میشه ساکت شید؟! بدبخت شدیم. (پرسش گر نگاهش کردیم)

- اون دختره بود امل بود، بچه های سرویس هنرستان. (و وقتی دید هنوز یادمان نمیاید ادامه داد)

- اونکه جنسارو دید. (حالا نگاه همه رنگ آشنایی گرفت)

- واسه دوره ی تکمیلی نمیدونم کوفت زهرمار چی چی دوباره بلند میشه میاد بعد هی به من و کریم چپ چپ

نگاه میکنه آخری امروز دید جنس جاساز کردیم گفت لومون میده!

(رنگ و رویم پرید و به شاهین نگاه کردم)

-بلند شو ناهاره.(صندلی را از حالت خوابیده در آوردم و شالم را مرتب کردم.

...-

-بدو آهو.(دیگر مثل هفت سال پیش ذوق نکردم که آهو صدایم میزند بلکه حالت تهوع به من دست داد)

-دستتو بکش خودم بدم، فلج نیستم.

پیاده شدم جلو جلو به سمت تخت های سفره خانه ی کنار جاده راه افتادم.با لبخند مقابلم نشست:

-ببخشید دست خودم نبود.

-هه! الان فکر کردی ناراحتم از کار تو؟؟

-نمیدونم..اخمات تو همه از اون بچه مثبت ناراحتی؟ مشکیتو پوشیده؟! خوبه صورتی بیوشه به هیچ جاش حسابت نکنه؟!

(از اینکه طرفش را گرفت گرد نگاهش کردم)

-درسته رقیبمه اما خب حقیقته... (پیشخدمت سینی بزرگی جلویمان گذاشت و رفت)

-سلیقت عوض شده...اولا منو دوست داشتی میگفتی عوضی باز یامو دوست داری گیر میدادی بیا منو بگیر! (با یاد آوری اوضاع چندش و زاقارت قلم دگرگون شدم):

-اون موقع فقط شونزده، هیوده سالم بودم. الان یه موی گندیدشو به صدتا تو نمیدم.(خیره در چشمانم گفتم):

-قسم میخورم اگه بخوای بازیمون بدی ...

-چرا همچین فکری میکنی؟

-چون علنا اعلام میکنی دوستش داری!

-دارم.اما میخوام این کارو بکنم.(عصبانی لقمه ی جگرش را پرت کرد در سینی و با خشم گفتم):

-مسخره ای مسخره.همون میمردی بهتر بود.(غمگین نگاهش کردم و گفتم):

-بخدا از خداهم بمیرم شاهین.خودمم نمیدونم چه غلطی بکنم.(دلش به رحم آمده گفتم):

-قول بهت بدم ور دست خودم انقدر حرفه ای بشی و عاشق کارت بشی که فکر اون مرتیکه رو از ذهنت بیرون

کنی..احمق بهش میگیم بهارو میکشیم "امن یجیب" میخونه! (آهسته گفتم):

- عادتشه.. همیشه با خدا معامله میکنه... گاهی فکر میکنم استغفرالله معصومه. (شاهین که با اینجور مسائل به شدت غریب بود چپ چپ نگاهم کرد)
- چی میگی تو. خوبه اینجوری؟! اصلا عشق و حال میکرد تو زندگیش؟؟
- معنی عشق و حال واسه اون یه چیز دیگست.
- میشه دو نمونه ذکر مثال بگی! (احمقانه خندید و لیوانم را پر از دوغ کرد)
- بایک ذوق خاصی آرام گفتم:
- عشق اون تو سحر بلند شدن واسه نمازه. (از شدت خنده دوغ از دهانش بیرون پاشید)
- چی میگی تو؟! (با آه گفتم):
- مسخرش نکن. بخدا اون مثل یه گل میمونه. (و باز بغض کردم اما هرگز اجازه نمیدادم بشکند)
- بهار با این وضع نمیتوتی بهش خیانت کنی.
- راه دیگه ای دارم؟
- آره! بشینی جلو خرچنگ تا سر تو بیره بفرسته واسه گلت. (با مسخرگی نگاهش کردم):
- چرت و پرت نگو... خیلی عوض شدی اولاً باهوش بودی مخوف بودی تا لازم نبود دهنتم باز نمیشد الان فقط شرور میگی.
- تو رو که میبینم اینجوریم. (از جیبش سیگار در آورد و جلویم گرفت)
- نمیخوام.
- اینم ترک کردی؟
- معتاد نبودم که ترک کنم فقط گاهی میکشیدم.
- یادته یادت دادم؟ هرروز میکشیدی دختر.
- امیراحسان حتی قلیونم نکشیده! (ابرو بالا داد و گفت):
- البته یه چیزیم هستا... اون شیطونباشو زیربیری انجام میده. الان از کجا میدونی نکشیده؟
- اون اینجوری نیست. یه بار غلط کردم هوس کردم دوباره تست کنم یعنی یه لحظه حس کردم باید بکشم؛ رسید خونه داستانی شد! (خوشحال و سرخوش خندید و گفت):

-وای خدا خیلی خره این بشر.. تو دورانی که اداره بودم میدیدم که چه کارایی میکنه.. لازم نیست هی بگی خودم دیدم. شایدم واسه تو آخی باشه واسه خودش به به باشه؟

-پیش تو بود خطایی میکرد؟

-الان بگم آره خیلی بهم اعتماد داری!؟

-واقعا هم همینطور! دنیا علیهش شهادت بدن من باور نمیکنم.(پک عمیقی به سیگارش زد وگفت):

-هیچ کاری نمیکرد.. خیالت راحت.

زینب دست و پاگیر شده بود.دائم تهدیدهایش به گوشمان میرسید.او ایلش با زبان خوش یونس و ناصر و کریم را نصیحت کرده بود بعد شد هشدار و بعد تهدید.اعصاب همه بهم ریخته بود.تا اینکه یک ظهر وقتی از مدرسه به خانه رفتم نسیم گفت که کسی به خانه زنگ زده و با من کارداشته .

شماره اش را هم گذاشته بود.بیسیم را برداشتم و با کنجاوی تماس گرفتم:

-الو؟

-بهار شما خودتی؟

-بله

-من زینبم.(دلیم ریخت):

-خب...

-میشه بینمت؟

-نه من شرایطش رو ندارم پیام بیرون.

-واجبه عزیزم واجبه.

-باهات هماهنگ میکنم.(بلافاصله با شاهین درمیان گذاشتم و اصرار کرد با او قرار بگذرام)

دوباره به زینب زنگ زدم و او این بار خواست تا حوریه و فرحناز هم همراهم باشند.هرسه به بهانه ی کتابخانه ای که در پارک محله امان بود از خانه خارج شدیم و واقعا هم به همانجا رفتیم.منتها نه برای درس بلکه برای دیدار با زینب.حوریه قبل از آمدن زینب فحش های رکیکی میداد و میگفت که نمیتواند خودش را کنترل کند شاید بزند زینب را بکشد!

فرحناز گفت:

-منم نمیتونم تحملش کنم. مثلا میخواد چی بگه؟! (همینطور که به غرغر هایشان گوش میدادم؛ چشمم به روبه رو افتاد):

زینب با کنجکاوای به اطراف نگاه میکرد. ما را دید و دست تکان داد.....

-میشینی پشت رل؟ گردنم گرفت.

-حوصله ندارم.

-بیا خیلی خسته ام. (کنار پارک کرد و جاهایمان را عوض کردیم) صندلی را خواباند و گفت:

-به چی فکر میکردی؟

-به گذشته.

-گذشترو بنداز سطل آشغال. به آینده فکر کن.

-آینده ای هم ندارم.

-داری... نمیخواهی از کارمون تو جنوب بپرسی؟

-چرا خیلی دلم میخواد بدونم.

-هنوز بهت اعتماد ندارم. (دلم میخواست همین حالا فرمان را بچرخانم و به سمت ماشین سنگین ها هدایتش کنم تا خاتمه بدهم به زندگی نکبت بارم اما کو جرأت؟)

-پس چرا میبیریم؟

-نمیدونم. دیوونه ام شاید..

-بگو. من چه کاری ازم بر میاد؟ (دوباره صندلی را بلند کرد و گفت):

-شوهرت فکر میکنه جنسا از شرق میاد نمیدونه قرار عوض شده

به فکر فرو رفتم و گفتم:

-اما ما میریم و از جنوب تحویل میگیریم. درسته؟

-آره....

-ولی احسان میفهمه اون خیلی باهوشه!

(از حرص روی داشبورد کوبید و گفت):

-اگه توی احمق چیزی نگی نمیفهمه.

-تو که اعتماد نداشتی چرا گفتی؟! (و حرفش دلم را تکاند....وقتی انقدر مستقیم وجدی اعتراف کرد؛ دلم بهم پیچید):

-چون... چون دوستت دارم

تمرکز من را از دست دادم و اگر فرمان را نمیگرفت هر دو میمردیم. کناری پارک کردم و سرم را روی فرمان گذاشتم.

-من هنوز شوهر دارم بیشعور

-چقدرم که این تعهدات واسه من مهمه!

-زن این حرفارو شاهین بخدا من الان تو شرایط خوبی نیستم.

-باشه عزیزم.. ولی بدون دوستت دارم. خیلی زیاد ..

(نفس عمیقی کشیدم و تکیه دادم .)

-هفت سال پیش خیلی ریلکس گفتم برم.

-هیچوقت فکر نکردی از عشق زیاد گفتم بری؟ نخواستم بمونی تو لجن بد کردم؟

-خوشحالم که من عشق واقعی رو با امیراحسان (اما نگذاشت ادامه بدهم و فریاد کشید):

-ساکت... ای بمیره این امیراحسان (و در ماشین را باز کرد و پیاده شد)

-بچه ها من شماره های شما رو از بقیه ی هم دوره ای ها گرفتم.

حوریه:- خو حالا که چی؟

-من دیدم که اون راننده های هوس باز مواد فروشن.. بچه ها بخدا نگرانتونم. (فرحناز بلند و بدون مراعات گفت):

-تو نگران خودت باش ترشیدی. اه اه آدم انقدر بیکار؟!؟

-بچه ها مؤدب باشید. من بیکار نیستم اون سریم که اون ماجرارو دیدم خودم رو زدم به کوری اما الان دوباره دارم

میبینم که مواد حمل میکنن من نمیتونم دیگه ندیده بگیرم. بچه ها بیاید و بکشید بیرون... (با حرص گفتم):

- چرا به ما میگه بچه ها تن تن؟! (اخم هایش را درهم کشید و نمیدانم چرا اینطور فکر میکرد):

- برات متأسفم بهار. تو هم مثل اینایی؟ من امیدم به تو بیشتر بود!

- بیخود امیدت بیشتر بود من چه فرقی با اینا دارم؟ (حوریه خریف شده دستش را پشتش گذاشت و گفت):

- اونکه باید بکشه بیرون تویی، گرفتی یا حالت کنم؟

(ایستاد و چادرش را تکاند):

- امر به معروفم رو کردم. خودتون خواستین. خدانگهدارتون.

فرحناز: - خودتو با ما در ننداز اون کریم تنهایی تیکه تیکت میکنه. (پوزخند زد با انگشت اشاره آسمان را نشان داد):

- اون نمیداره.

همینکه رفت ما هم متفکر ایستادیم و هرکدام از هم جدا شده و برگشتیم خانه.

حقیقتاً " ترسیده بودیم. وقتی جریان را به شاهین گفتیم بیخیال روی کاناپه لم داده بود و با آرش که روی سینه اش بود بازی میکرد.

کریم و ناصر نگاه مشکوکی بهم انداختند و ناصر گفت:

- دوباره قرار بذارید بگید میخوایم توبه کنیم بیا کممون کن. (و همه خندیدیم)

کریم: - جدی میگیرم. قرار بذارید

حوریه: - بعدش چی میشه؟

ناصر: - یه گوش مالی حسابی بهش میدیم.

من: - یعنی چی؟! بلایی سرش نیارید بدبخت بشیم؟!

خرچنگ: - بچه ها کارشون رو بلدن پرنسس.

- خسته ای بزن کنار بخوابیم.

- حوصلم سر رفته میخوام زودتر برسیم.

- همیشه که چشمات مست خوابه لج نکن آهو

-میشه نگي آهو؟؟

-چشم.(نيم نگاهي به شاهين انداختم)

حقيقتا دلم براي او هم ميسوخت.باخته بود و نميپذيرفت.بي مقدمه پرسيد:

-اميراحسانم انقدر كه تو دوستش داري؛دوستت داره؟

-نه

-چه قاطع!

-اوهوم.

-پس چرا انقدر دوستش داري؟

-ميبيني كه دارم سعي ميكنم متنفر بشم.(حس كردم نفس عميقش موج خوشحالي و رضاييت داشت):

-آفرين..خيلى خوبه كه عاقلئ...

-ما كلا" واسه هم نبوديم.مثل دوتا خط موازئ...

ا-چه! چه تعبيرئ..واقعا فازت چئ بود از ازدواج با اون؟

-فاز عشق (!!)

حوريه گفته بود زينب ميفهمد نقشه ائ در سر داريم.پس بايد كسئ با او قرار ميگذاشت كه شك نكند.نگاه
فرحناز روى من چرخيده بود و در جمع اعلام شد كه زينب نسبت به بهار حس بهتري دارد.وقتي كريم دندان تيز
كرده نگاهم كرد؛با جدئيت گفتم:

-من تنهايئ ميترسم. نميتونم.

-چرا ميتونئ بزن(گوشئ بوگندو و كثيفش را مقابلم گرفت)راستش ته دلم از اينكه زينب روى من حساب بهتري
باز كرده بود راضئ بودم.

باعصبانيت به شاهين گفتم:

-بهش بگو بره اونور.(شاهين با خونسردئ گفت):

-عزبزما از اين موش هائ مودئ زياد داشتيم.نترس كارئش نداريم.فقط زهر چشمه.

-پس گوشئ خودت رو بده.(موبائيلش را داد و من رو به جمع گفتم):

-شمارش چی چی بود؟

حوریه که با موبایل تازه اش حسابی سر مارا خورده بود گفت:

-من سیوش کردم بیا. (همینکه آدمم زنگ بزنم گوشی حوریه در دستم لرزید)

نام مادر من به نام "مامی بهار" خاموش و روشن میشد. با وحشت گفتم:

-حوری مامانمه!

-خب باشه!

-حوری گفتیم میریم استخر الان سه ساعت حواسمون نیست! (مردان جمع نوچ کنان اعتراض خود را از این

مسئله ی بچگانه اعلام کردند)

-بده من بابا. (جواب مادرم را با چرب زبانی تمام داد و گفت که بهار شما را صحیح وسالم تحویلتن میدهم)

بعدها که فکر میکردم میدیدم شاید حکمتی بوده که وقفه بیفتد و من بازهم وقتی برای فکر کردن داشته باشم اما بازهم حماقت...

با زینب تماس گرفتم و مظلوم نمایی کردم. قرار را در همان پارک گذاشتیم و اومشتاقانه پذیرفت.

بازهم شاهین پشت فرمان نشسته بود. هنوز هم نمیدانستم قرار است چه کار کنم. دلم برای امیراحسان میسوخت.

حتما کلی برنامه چیده بود تا طی یک عملیات به شرق کشور نیرو بفرستند غافل از آنکه خبرها در جنوب بود.

-کاش یه گوشی به من میدادین. (با لحن تمسخر گفت):

-چشم!! حتما!! امر دیگه؟

-چرا اینجوری میگی؟ یه گوشی ساده فقط.

-هوم.. که فقط بشه باهاش با امیراحسان تماس بگیری آره!؟

-نه. تو که اعتماد نداری چرا واقعا من رو آوردی تو گروه؟

-چه میدونم. خریت... واقعا گوشی رو میخوای چیکار؟؟ نه خانواده نه احسان پس کی... (آه کشیدم و چشمانم را

بستم):

-پاتریشیا.

-جدا؟؟؟

-آره..خیلی بهش نیاز دارم.

-باشه هر وقت خواستی گوشی من هست.(وگوشیش را روی داشبرد انداخت)

هر لحظه که به جنوب نزدیک تر میشدیم تحملم کمتر میشد؛ از گرما رو به هلاکی بودم.شاهین هم کلافه بود. کنار بوفه های کنار جاده نگه داشت و گفت:

-چی بگیرم واست؟

-یه چیز خنک.دارم میمیرم.(سرتکان داد و مقابل چشمانم به طرف بوفه رفت)

چشمم روی گوشیش ماند.یک نگاه به گوشی و یک نگاه به شاهین کردم.دو صدا در دلم فریاد میزد...یکی میگفت به احسان زنگ بزنم و یکی میگفت خرید است.نمیتوانم حالم را توصیف کنم.صدای قلبم در ماشین طنین می انداخت شاید هم توهم بود.دلم بهم میپیچید با تمام وجود دلم میخواست به احسان کمک کنم اما الان نمیتوانستم کاری کنم.شاهین در صف ایستاده بود و سه نفر جلوش.تمام بدی های احسان را ردیف کردم تا منصرف شوم اما بدی نداشت تمام بحث هایمان را پیش چشمم آوردم اما مقصر تمامشان خودم بودم.میخواستم کمکش کنم بخدا میخواستم اما میترسیدم موفق نشوم و اعتمادشان را از دست بدهم.تحملم تمام شد و گوشی را برداشتم.شماره اش را حفظ بودم.شماره ی قشنگش را که حس میکردم عدد هایش مقدس است.تماس را زدم اما تازه هشدار روی صفحه را دیدم " No sim "

آنقدر شوکه شدم که نفهمیدم کی شاهین در را باز کرد و با تمسخر گفت):

-چی شد پس؟! گفتمی؟ (حتی جرأت نگاه کردن به چهره اش را نداشتم)

-نوج...ندااشتیتم.(دو لیوان آبمیوه را پرت کرد و پشت فرمان نشست)

...-

-هوم...خوبه آفرین...مار خوبی تو آستین داشتیم.

-من..

-خفه شو! فقط خفه شو بهار نذار کار اشتباهی کنم.

گوشی اصلی را از جیبش در آورد و حین رانندگی مشغول تماس شد:

-فرهادی رسیدین شما؟ منم نزدیکم...فعلا.

-شاه

-خفه. باشه؟ باریک الله...!بنم اولین و آخرین همراهیت بود بعدش میسپرمت به خرچنگ.

خراب کرده بودم.. با ندامت گفتم:

- غلط کردم. بخدا پشیمونم.

- برو بمیر. یارو گند زد به هیکلت هنوز دنبالش. خاک توی سرت که اگه دوروز دیگه زن نگرفت تف بنداز تو صورتتم. (حقیقتا ترسیدم به اینجایش فکر نکرده بودم)

- یعنی چی؟

- هیچی فقط میدونم کسی که خیلی پیامبر رو دوست داره؛ نکاح رو هم دوست داره! چون سنته دیگه! زبونم لال همیشه که اطاعت نکنه! بدبخت دوروز دیگه اون ننه و خواهر املش زنش میدن.. چی فکر کردی؟؟ فکر کردی وفادارته؟؟ اون به زندت وفا نداره مردت که جای خود داره.

(لب هایم لرزید. راست میگفت! چه احمق بودم!)

- شاهین به مرگ بابام حرفات رو قبول دارم. گول نزدمت باور کن الان دیدم راست میگی. (همان هفت سال پیش هم میدانست پدرم را دوست دارم... زیاد)

با استرس روی نیمکت نشسته بودم. حوریه و فرحناز بیخیال و راحت به اطراف نگاه میکردند. زینب آمد و با لبخند به ما سلام کرد. سه شاخه رز به دستمان داد و گفت:

- ایناهم جایزه های دخترای خوب کشورم. (حوریه ابرو بالا انداخت و گفت)

- مرسی! خودتون گل بودید.

زینب: - خب میشنوم.

حوریه: - به ما کمک کن زینب. خیلی پشیمونیم. (با دقت دل به حرف هایمان داد)

- حتما عزیزم...

من: - اونا مارو فریب دادن ما نمیدونیم از کجا شروع کنیم. (به فکر فرو رفت):

- سادست بچه ها. شاید پای خودتون هم گیر باشه اما نترسید. من و خانواده هاتون پشتتونیم.

فرحناز: - نه خانواده هامون میکشمنون. همینکه اینارو لو بدیم بسه نه؟ وای زینب جون... (وجلوی چشمان گشاد شده ی من و حوری زینب را بغل کرد!)

مدتی حرف زدیم و او مارا نصیحت کرد.

حوریه بلند شد و گفت:

-وای از استرس دارم میمیرم بچه ها....

فرحناز:-قدم بز نیم حرف بز نیم بهتره نه حوری؟ من استرسم اینجوری کم میشه.

هر چهارتا بلند شدیم و زینب را به طرفی از پارک که خلوت تر بود هدایت کردیم بدون آنکه خودش بفهمد. در همین حین حوریه دستمال آغشته به اتر را که شاهین بهمان داده بود؛ روی دهان و بینی زینب گذاشت و من و فرحناز دست هایش را گرفتیم. همینکه افتاد هرسه بلندش کردیم و کشان کشان به خیابان بردیم. مردم همه جویا میشدند و ما به دروغ با لابه میگفتیم دوستان حالش بهم خورده است.

کریم با ماشین معمولی ای در نقش یک راننده ی مهربان جلوی پایمان ترمز زد و در عرض دو دقیقه غیمان زد.

آن روز شوم مدرسه را پیچانده بودیم و علنا خود را در چاه پرت کردیم.

کریم سمت خانه ی شاهین نرفت و گازش را گرفته بود به سمت ناکجا.

حوریه جلو نشسته بود و هرازگاهی بر میگشت و نگران میگفت:

-نمیره بچه ها؟! (کریم دیوانه شد بود و پشت هم فحش های زشت به زینب میداد و ادعا میکرد خونش را در شیشه کرده بوده بس که پند و اندرز و تهدید میکرده)

با نگرانی گفتیم:

-کریم تو رو خدا اذیتش نکنیدا. کریم فقط بترسونیش تا فضولی نکنه انقدر....(از دل آشوبه حالت تهوع داشتم)

....-

-کریم شاهین کو؟

-کریم و زهرمار. آقا شاهین تو ویلاس.

یا امام ویلا کجا بود؟!

-ویلا کجاست؟

-ساوه ه ه ه..بهار خفه چرا انقدر تو گیری؟؟

به ویلا منحوس شاهین رفتیم. زینب را که تقریبا بهوش آمده بود داخل بردیم.

جلوی شاهین نشاندیمش و شاهین آرش را نوازش کنان به زینب بیحال نگاه کرد:

-بازم سر حرفتی؟

-اینجا کجاست...آی سرم...بچه ها..

میگم بازم میخوای لومون بدی؟(صاف نشست و دیگه آه و ناله نکرد)

با وحشت نگاهی به تک تک ماها انداخت.یونس،کریم،ناصر...

به گریه افتاد و گفت:

-نه نه من این کارو نمیکنم.بخدا نمیکنم.بذارید برم...مادرم مریضه...بخدا تنهاس... (با چشمان اشک آلود به

شاهین نگاه کردم.او هم تحت تأثیر قرار گرفته بود چرا که چشمانش برق داشت.)

-ما که کاریت نداشتیم دختر خوب!خودت خودتو انداختی وسط..دیگه تکرار نشه.این کارو کردیم تا ثابت بشه

بهت خورده پا ترین اعضای ما تورو میشورن پهن میکنن رئیسا که دیگه هیچی...حالا برو...

آمد برود که کریم گفت:

-بریم من ببرمت عوضی.(بوضوح مشخص بود اذیتش میکنند.)

مداخله کردم و گفتم:

-لازم نکرده تو ببری.خودش میره.(زینب وحشیانه در حالی که گریه میکرد گفت):

-توهم لازم نکرده دخالت کنی.خودم بلدم. میرم ولی ایشالاہ هیچکدوم از شما سه نفر خیر نبینین.

با بهت عقب عقب رفتم و او افتان و خیران خارج شد.

چند دقیقه بعد کریم و ناصر در حالی که چشم هایشان دودو میزد قصد رفتن کردند.با التماس به شاهین گفتم:

-شاهین اینا میرن اذیتش میکنن نذار(در حالی که با سرو بدن آرش ور میرفت و بیخیاا بود گفت):

-بچه ها...(برگشتند)

...

-کاریش نداشته باشید.(دود از سرم بلند شد):

-شاهین همین؟!؟

-چیکار کنم؟همینشم زیادشه.بخاطر تو کاریش نداشتم.

حوری و فرحناز بیخیال و فارغ با یونس سیگار میکشیدند.من بودم که دلشوره داشتم آخری شاهین سرم فریاد

کشید که انقدر روی اعصابش نرم.

به اصرار من با ناصر تماس گرفت و ناصر در اوج مستی گفته بود که در خانه ی شاهین هستند

رنگ چهره ی شاهین به وضوح تیره شد.تماس را قطع کرد و به خرچنگ زنگ زد:

-الواخرچنگ برو خونه من ببین چه خبره؟! منم الان میام.

حوریه کاملاً بی ربط گفت:

-وا به خرچنگ دستور میده! (همگی با استرس دورش جمع شدیم)

شاهین گفت:

-یونس سوئیچ رو بردار بدو... (آرش را به بغل من داد و با سرعت به طبقه ی بالا رفت)

ما به دنبال یونس دست پاچه رفتیم و من از وحشت دست شویی داشتم. فرحناز زد زیر گریه و گفت:

-چی شده یعنی؟ (وقتی زیادی میترسیدم؛ جیکم در نیامد و همه فکر میکردند بیخیال هستم. همانطور که زود

گریه میکردم بجایش خشکم میزد. اما جایش کجا بود؟ آنجا که میدانستم فاجعه در راه است...)

ما سه نفر زرد کرده عقب نشسته بودیم و جواب پرسش هایمان خفه شو های شاهین بود.

تا تهران گوله رفتیم و شاهین در ماشین را باز کرد و نبسته به سمت خانه اش رفت. یونس ماشین را پارک نکرد و

هر چهار نفر دنبال شاهین دویدیم.

آرش در آغوشم بی قراری میکرد. جلوی در روی زمین گذاشتمش.

وارد حیاط که شدم؛ بوی خون از تک تک درخت ها به مشامم میخورد. بخدا قسم که آسمان هم سرخ بود. دیگر

نخواستیم داخل تر بروم. همگی دویدند و من زانوانم لرزید. بوی تعفن و کثافت از خودم و فضا حس میکردم. چه

معنی داشت آسمان وسط ظهر سرخ باشد؟؟ با این وجود به سمت عمارت کشیده میشدم. از ایوان بالا رفتم و

داخل شدم. متأسف هستم اما کنترل ادرار را نداشتم. حس میکردم گاهی خیس میشوم. نبودند. هیچکدام

نبودند. عربده ی شاهین که آمد مسیر را به سمت چپ تغییر دادم... رفتم رفتم و دیدم. رفتم و کنار دو دختر مات

زده با مانتوهای سرمه ای دبیرستان ایستادم.

هرسه شو که بودیم. نگاهمان لحظه ای از صحنه ی مقابلمان برداشته نمیشد. آنقدر نگاه کردیم تا باورمان

بشود. صدای ضجه ی فرحناز که بلند شد؛ نگاه خیره ام را به او دادم. انگار که او زودتر از ما به خودش آمد. باصدای

وحشتناک شیونش حوریه هم بغضش ترکید. اما من، نه.

دوباره برگشتم و تنها باچشمانی وق زده نگاه کردم. نمیشنیدم بین شیون و زاری اشان چه میگویند فقط

میفهمیدم چیزی شبیه به التماس است. فرحناز محکم تکانم داد و باجیغ، کشیده ای نثارم کرد:

-به خودت بیا بهار. بدبخت شدیم.

نمیتوانم وصف کنم. همه چیز تا چه اندازه وحشتناک بود نمیتوانی درکم کنی که چه میگویم. چشمان وحشتزده ام لحظه ای از آن صحنه نمیگریخت. حس کردم توده ی مرموزی از معده ام درست تا خود مری ام بالا آمد. نتوانستم خودم را کنترل کنم و تمامش روی حوریه پاشیده شد.

حوریه دختر وسواس و اتو کشیده ی تا امروز بدون کوچکترین خمی بر ابروانش تنها نالید:

-خاک بر سرمون شد...خاک.

از یاد آوری صحنه ها حالم بدشد و یک دستم را روی دهانم گذاشتم و بادست چپ اشاره کردم شاهین نگه دارد. (فوری پارک کرد و من پریدم پائین)

کنار جاده بالا اوردم و برخلاف قولی که به خودم داده بودم تا گریه نکنم نتوانستم و گریه کردم و عوق زدم. شاهین آب معدنی به دست کنارم نشست و من برایم مهم نبود استفراغم را میبیند.

-بیار دستتو

..هوع...هوع..

-چرا این کارو میکنی با خودت؟! بابا تو مقصر نبودی...بخدا نبودی... (فهمیده بود یاد گذشته ها من را به این روز انداخته)

با گریه نالیدم:

-زینب...الهی بمیرم...خدا جونمو بگیر...هوع

شاهین خواست بغلم کند که تخت سینه اش کوبیدم و غریدم:

-گم شو...

با ناراحتی گفت:

-خیله خب دستت رو بیار ببینم. (به زور سروصورتتم را شست و بلند شد)

-بیا بریم... بسه...

-برو بی وجدان..البته من توقعم بالاست ها..توی کثافتو چه به وجدان!

دلهم را گرفتم و تا شیری را که در کودکی خورده بودم بالا آوردم.

شاهین داد میکشید فحش میداد کتک میزد اما من فقط عوق میزدم. زمانی شد که شاهین آمد و بلندم کرد. سرم را در آغوشش پنهان کرد و نگذاشت برگردم و دوباره نگاه کنم. تمام وجود و هیكلم به کثافت کشیده شده بود. شلوارم خیس خیس بود. شاهین بدون آنکه چندشش شود من را محکم به خودش چسباند. حوریه و فرحناز زوزه میکشیدند. من اما در آغوش شاهین میلرزیدم.

دو مرد مست که نام مرد برایشان زیادی زیاد بود؛ به دختری معصوم تجاوز کرده و در آخر سرش را گرداگرد بریده و روی سینه و تن برهنه اش گذاشته بودند. هیچ به یاد ندارم چه شد. روی میل نشسته بودم و بهت زده به عبور مرور خرچنگ و شاهین و چند نفر دیگر نگاه میکردم. جسد زینب را جلوی چشمانم داخل پتو گذاشتند و بردند. شاهین که همیشه خونسرد بود حالا روانی شده و داد میزد:

-ماشینو بیارین تو حیاط حروم لقمه ها... (حوریه و فرحناز هنوز گریه میکردند)

شاهین نشست و سرش را گرفت. خرچنگ خونسرد و آرام و گفت:

-آروم باش مگه کم دیدیم از این چیزا؟! (شاهین صورتش را گرفت و گفت):

-اون خیلی بیگناه بود خرچنگ. آدم باش.

-اونا که مواد میسازن میدی دستشون گناه ندارن؟! (خیلی ریلکس و عادی خندید):

-پس پاشو جمع کن خودتو... مثل این جوجه ربقو ها (وبه ما اشاره کرد) نشین اینجا زار بز. (شاهین فریاد زد):

-تو خونه ی من؟! آخه خرچنگ درد من خیلی چیزاس! تو اتاق خواب من؟! (و در کمال نا باوری گریه کرد!)

من اشک هیچ مردی را ندیده بودم. او اولین نفری بود که جلوی من گریه کرد.

حالم بد بود. از همه اشان و از خودم متنفر بودم. بلند شدم و با تنی لرزان؛ کوله ام را برداشتم. شاهین با گریه گفت:

-بگیرید اونو الان میمیره. (برگشتم و با لکنت گفتم):

-می می میرم.. ک ک کلان تری او او نجا... (ومحکم به زمین خوردم)

شاهین باشتاب به سمتم آمد و زیربازویم را گرفت اما پشش زدم و جیغ کشیدم:

-م م م ق ق ق قاتل.. ایم.. م م م... (شاهین به زور بلندم کرد و دادکشید):

-آره ه ه ه برو لومون بده بیان ببرنمون.

همانجا بود که گفتم برای همیشه از هم جدا شویم و او پذیرفت.

سه دختر شیطان صفت سوار آژانس شدیم و برای همیشه به خانه رفتیم. حتما باید فاجعه میشد تا دست برداریم.

یک هفته ی تمام تب ولرز کردم و دردم را به هیچکس نگفتم. بعد هم که بهتر شدم بارها خواستم به کلانتری بروم اما نه جرأتش بود نه آن دو روباه مکار و گربه ی نراجازه دادند.... این شد که تمام آرزوها و زندگیم تباه شد و تبدیل شدم به یک دختر احمق و ترسو...ضعیف و ساکت....

هیچوقت خبری نه از شاهین شد و نه از باند. آنقدر فاجعه ی پیش آمده مهم بود که شکست عشقی در سن هفده سالگی که هر دختری را نابود میکرد؛ برای من ذره ای به چشمم نیامد***
-خسته شدم شاهین.

-میدونم

-دلم یه زندگی آروم میخواد.. با امیراحسان تو یه جای دور... (آنقدر بغض داشتم که دلم برای خودم میسوخت).. با دخترمون... نرگس.. (شاهین نیم نگاهی انداخت و گفت):

-اسمشم انتخاب کردی؟

-باباش انتخاب کرده. (آه کشید. هر دو باخته بودیم. یکی جرأت داشت و اعتراف میکرد؛ یکی آه میکشید و جرأت اعتراف نداشت)

...-

-هر جا میرم درآ به روم بستست شاهین. به خودش قسم هفت ساله دارم توبه میکنم. هفت ساله پشیمونم اما جوابمو نمیده.

-ایده ای ندارم بهار... ببخشید فقط میتونم شنونده باشم.

-خدا نمیبینم شاهین.. من خواستم جبران کنم نشد..

-بهترین تصمیم رو گرفتی بهار. اینکه با ما همراه بشی البته اگه زیرآبی نمیری. (و بیحال خندید)

-مسخرست.. تو میگی بیشتر خودمو بندازم تو لجن؟

-لجنی در کار نیست.. کسپرو نمیکشی.. فقط میشی دست راست من. بهار احسانو ول کن. اون اصلا صدوهشتاد درجه با تو فرق داره. منو تو همو میفهمیم، ببین قسم میخورم که بخاطر تنفر و دشمنیم نمیگم. هیچ آدم با غیرتی همچین کاری با زنش نمیکنه! ولت کرد به امون خدا؟ با دو تا آیه راضی شدی؟! پاکیش دلت رو برد؟ خدا هم که ماشالا به قول خودت صداتو نمیشنوه. بیا و این سرگرد وظیفه شناس رو به خاک و خون بکشیم. باشه؟

(نفس عمیقی کشیدم):

-باشه.

- فعلا تو هیچی نمیخواه بگی. نگاه کن یاد بگیر. (با کنجکاوی خودم را جلوتر کشیدم و به محیط زیبا و رؤیایی هتل کنار دریا نگاه کردم.)

دو مرد عرب آمدند و روبه رویمان نشستند. فرهادی مثل بلبل عربی حرف میزد.

شاهین با کلافگی گفت:

- اینگیلیسی بلد نیستن؟ (هر دو همزمان گفتند):

- لا. (شاهین با خنده گفت):

- ولی ظاهرا فارسی رو خوب میفهمن (باز همزمان گفتند):

- نعم. (با بی حوصلگی سرم را روی میز گذاشتم)

بعد از یک مکالمه ی طولانی؛ زمانی که حس کردم ملاقات رو به پایان است؛ سرم را بلند کردم.

با شاهین به داخل هتل رفتیم. بی مقدمه پرسیدم:

- علی نادرلو (نگداشت چیزی بگویم و در حالی که به اتاقش میرفت گفت):

- بعدا توضیح میدم. هر وقت که حس کردم معتمدی. (با پرویی ابرو بالا انداختم و گفتم):

- اتاق منم از اتاقای همین هتله! فکر میکنم مجهز به تلفن و اینترنت و.... باشه نه؟؟ (خونسرد نگاهم کرد و گفت):

- نه!

شاهین احمق از قبل یک اتاق بدون هیچ امکانات اتصال به شبکه ای را رزرو کرده بود. بعد از یک راه دور و دراز روی این تخت نرم خوابیدن چه حالی داشت! حتی برای من.. خوشا به حال کسانی که آرام هستند.. کسانی که همه غمشان لباس مهمانی و خرید و امتحان و درس است.

با اعصابی خراب چشم بر هم گذاشتم.

زینب در یک گلزار؛ دامنی پر از گل های محمدی داشت و در همان حال شعر زیبایی میخواند. با اینکه من را دید بی تفاوت از کنارم رد شد و دیدم که نرگس را به پشتش بسته. دنبالش راه افتادم و با اندوه گفتم:

- چرا دوباره گریه میکنه؟ (شعر خواندن را قطع کرد و گفت):

-واسه باباش گریه میکنه.(بهت زده به صورت دختر کم نگاه کردم.از لای پلک های بسته اش اشک میریخت.آرام و بی صدا)

-واسه امیراحسان؟ چرا؟!

-باباش خیلی خستست..خیلی ناراحته..(با التماس گفتم):

-زینب ،دختر فرحناز بیشت بود چون مرده بود.دختر منم میمیره؟؟ (با اخم نگاهم کرد):

-من نمیدونم.به تو بستگی داره.(بخ زدم)

-به من؟ مگه اصلا من بازم امیراحسان رو میبینم؟ (برگشت و دوباره شعر خواند)

با حالت تهوع شدیدی بیدار شدم و به دست شویی رفتم.

نمیدانستم با خیال راحت بالا بیاورم یا از ترس خوابم فرار کنم؟!

چند مشت آب به صورتم پاشیدم و به آئینه نگاه کردم.هیچوقت نمیفهمیدم وقتی مادرم قربان قدوبالایم میرفت و با غصه میگفت که ضعیف شده ام چه منظوری دارد؟ همیشه خودم را سلامت میدیدم اما حالا به وضوح میدیدم که رنگ به رو ندارم.زیرچشم های کبود بود.از ترس آنکه در آئینه کس دیگری را پشتم نبینم به سرعت از دست شویی خارج شدم.مانتو و روسری را هول پوشیدم و قصد رفتن به اتاق شاهین را کردم.توجهی نکردم که ساعت سه است.در زدم و جواب نداد. زنگ را زدم و بعد از مدتی خواب آلود در را گشود.

با دیدن من چشم های خمارش گشاد شد و گفت:

-تویی؟ چیه؟

-بیام تو؟ (اینجاهم ول نمیکرد):

-شوهرت بدش نیاد یه وقت؟! (بی توجه به حرفش رفتم تو و روی تختش نشستم)

-شاهین دارم میمیرم از ترس.زینب همش میاد تو خوابم.

-بیخود.چطور تو خواب ماها نمیاد؟ فردا روز بزرگیه دعاکن قبول کنن کار کنیم باهم.

-چشم! (وبه مسخره دست هایم را روبه آسمان گرفتم):خدایا یه کاری کن از جنسای ما خوششون بیاد.

(او که منتظر بود من روی خوش نشان دهم با شادی قهقهه زد و گفت):

-عزیزم....(و دوباره غمگین و نا امید نگاهم کرد)

-اونجوری نگاه نکن.من واقعا تو تیمتم خیالت راحت.

- خود تو زن به اون راه.. میدونی چی میخوام. (دقیقا خودم را زدم به آن راه و گفتم):

- شاهین خیلی حالم بده. اصلا ربطی به این جریانات نداره، دکتر یه چیزی بده بخورم.

- دکترامو نگرفتم یادته که

- تو از اونام بیشتر حالته منتها در جهت خراب. (وتلخ خندیدم)

کیفش را باز کرد و گفت:

- دارو واسه چی؟

- سرگیجه و حالت تهوع دارم. جدیدا صبحا کسلم.. از خواب بیدار میشم دهنم مزه آهن میده. (به وضوح رنگش

پرید)

....-

- الان یعنی نگرانم شدی این شکلی شدی؟! (کیفش را با حرص بست و عصبی هول داد)

...-

- چی شد؟؟ شاهین!؟

انگشت اشاره اش را بالا آورد و تهدیدکنان تکان داد اما چیزی نگفت و بجایش مثل یک بچه بغض کرد و روی

تخت نشست.

- شاهین خل شدی؟! قرصمو بده! یه چیزی بده! (با بیشرمانه ترین لحن ممکن از تایم زنانه ترین مسئله ی زندگیم

پرسید!)

با خشم و خجالت ایستادم:

- بی تربیت! بخدا خیلی بی شعوری. نباید بهت رو داد... (آمدم خارج شوم که گفت):

- عصبانی نشو. پرسیدم که بدونم چه دارویی بهت بدم.

- آره! تو که راست میگی! (عصبی ایستاد و گفت):

- پس چه دلیلی داره من تاریخ مزخرف برنامه ی تو رو چک کنم؟! (گوش هایم داغ شد و گفتم)

- بخدا از خجالت دارم میمیرم کی یاد میگیری شعورت رو بالا ببری؟ (اندوهگین بود، سرش را پائین انداخت و

گفت):

- عزیز تو عزیز منم هست. بده نمیخوام آسیبی بهش وارد بشه؟ میخوام بدونم که مطمئن بشم. (گنگ نگاهش کردم که ادامه داد):

- هه! مسخرست اما گاهی حس میکنم از امیراحسان هم خوشم میاد چون تو دوستش داری!
(کاملاً گیج بودم. نمیفهمیدم. فقط بی اراده جواب سؤال شرم آورش را دادم تا شاید بهتر بفهمم این دانشجوی انصرافی داروسازی منظورش چیست؟!)
لبخند تلخی زد و پشت به من ایستاد.
- پس مبارکه.

(صبرم سرآمده پر حرص گفتم):

- چی چی رو مبارکه؟ حالت بده؟! چه غلطی کردم اومدم اتاقت! شب خوش.
(آدمم بروم گفتم):

- همین سادگی و خیریت رو دوست داشتیم.... داری مامان میشی بهار خانوم.
مات و مبهوت برگشتم و زیر لب گفتم:

- یا امام حسین.

- برو بهار..

- نه نه شاهین امکان نداره.

- چرا داره.

- نه نه نداره. (و یک لحظه از خجالت موضوع مورد بحثمان ساکت شدم حتی نفس هم نکشیدم)

....

- داره خانومی. برو تو اتاقت. (عقب عقب رفتم و تقریباً به حالت دو خارج شدم)

حس میکردم تمام وسایل اتاق به من دهان کجی میکنند. انقدر بدبخت بودم که بجای خوشحالی مثل هر زن دیگری، تکیه بر دادم و عزا گرفتم.

عزای مادرشدم را. روی در سر خوردم و پاهایم را جمع کردم. با ناراحتی سرم را روی زانوانم گذاشتم. زیر لب زمزمه میکردم:

"بدبخت شدی... خاک برسرت شد..."

صبح که بیدار شدم؛ خوشحال تر بودم. دیشب اصلا به موضوع فکر نکردم و یک راست روی تخت افتادم و خوابیدم. اما به محض آنکه روشنایی کور کننده ی اتاق چشمم را زد و من ناچار به باز کردن چشم هایم شدم؛ دیدم که حس عالی ای دارم. مثل زمانی که یک چیز نو بخری و بخوابی، زمانی که بیدار میشوی و یاد وسیله ات میفتی؛ یک حس عالی داری. من آن حس را داشتم و لحظاتی فارغ از افکار آزار دهنده؛ دست روی شکمم گذاشتم و به امیراحسان فکر کردم. وای..... عالی بود!! چشمانم را بستم و بیشتر موضوع را تشریح کردم. بچه ی امیراحسان بود..! این یعنی همه ی خوشی های دنیا.

زیرلب با یک حس سرشار گفتم "احسان عوضی"... زنگ را زدند و حس خوبم خراب شد.

باهمان مانتو و روسری دیشب خوابم برده بود. بی حوصله خودم را به در رساندم و بازش کردم. یک میز مفصل و یک خدمه ی خانم.

-صبح به خیر!

-صبح بخیر... ممنون، قرار بود پیام پائین!

-آقا گفتن بیاریم.

متعجب از کارهای شاهین دیوانه تکیه دادم تا داخل شود. یادم آمد دیشب چرت های زیادی گفتم.

صدایش آمد:

-خوردی حاضر شو بریم. (برگشتم و دیدم کارت هوشمند اتاقش را در دستش گرفته و سرش پائین است)

-مرسی شاهین.

-کاری نکردم. آماده بودی بیا اتاقم. (بسیار خوش تیپ و امروزی میگذشت. به قد و قامتش نگاه کردم. عالی بود اما دیگر برای من جذابیتی نداشت)

با بی میلی چیزی خوردم و لباس مرتبی پوشیدم. حسابی سروصورت را صفا دادم تا کودکم که حتی جنسیت و اسم و شکلش را هم میدانستم به مادر زیبایش که باطنش زشت بود افتخار کند! تمام فکرم پیش او بود. وقتی در لابی هتل بحث میکردند من به نرگس فکر میکردم. هرچه ای میدیدم با هیجان به قد و بالاایش نگاه میکردم و به آن صدای شیطانی وجودم که با مسخرگی قهقهه میزد توجهی نداشتم. آن قدر سر میگرداندم و شاد بودم که شاهین چند بار تذکر داد و چندبار گفت که منتظر شخص خاصی هستم؟! (مرد عرب دو کیف سامسونت روی میز گذاشت و بازشان کرد).

شمس های طلایی رنگ بود با کنجکاوی گفتم:

-شمسه؟ (شاهین خندید و گفت):

-ظاهرا!

-یعنی چی؟

-نمیشه که تو هتل جلو صدنفر مواد ردوبدل کنیم!

-یعنی ماده؟!؟

-هوم...بعدا توضیح میدم.شوهرت الان رفته شرق اینارو پیدا کنه! (وخندید)عربها تعجب کردند که ما بهم چه میگوییم. حس کردم حالم خوش نیست و به شاهین گفتم:

-من برم زود میام.(سرتکان داد)...به سمت سرویس بهداشتی میرفتم که توجهم به دختر بچه ی بانمکی جلب شد.بالبخند نگاهش کردم و برگشتم.چیزی دیدم که در ذهنم نمیگنجید! محمد را دیدم که با گوشیش حرف میزد:

-امیراحسان تو کجایی؟ آهان باشه داداش پس بیا تو منم تو لاییم.بجنب

خون به مغزم نرسید.شوکه، وسط جمعیت زیادی که در لابی بود ایستاده بودم.باز نام امیراحسان آمد باز دست و دلم لرزید.با تمام وجودم میخواستمش بیشتر از هر وقت دیگری.از تصور آنکه قرار بود بیاید و من دوباره ببینمش؛ دلم ضعف رفت.

اما تمام این احساسات در عرض پنج ثانیه آمدو رفت.فورا" پشت کردم و چند ضربه ی آرام به گونه هایم زدم.

اگر من را میدید؟! با این وضع! شایداگر محمد غریبه بود؛صدایش در آن جمعیت بیشتر از هرصدای دیگری به گوشم نمیامد اما حالا حس میکردم تمام هتل ساکت شده اند و محمد بلند بلند حرف میزند:

-ای بابا! امیراحسان جان بیا خب داخل تر بیا من جلوی سرویس بهداشتیم...نه بابا میگم سعید از محکم کاری رفته اون یکی هتل شهرم (وآرام تر حرف زد و من تیز تر شدم):زیر نظر گرفته.

....-

-آره بیا..دیدمت دیدمت.(نماندم و مثل شصت تیر به طرف شاهین رفتم)

-شاهین! بیا یه دقیقه..(دو عرب نگاه مشکوکی بهم انداختند و شاهین با عصبانیت بلند شد:

-چی؟ آبرومونو بردی الکی بهشون گفتم تو یکی از گنده های... (کنترلم را از دست داده بودم.با صدایی که جیغ شده بود گفتم):

-شاهین امیراحسانینا اینجان الاغ! خفه شو یه دقیقه! (رنگش پرید.باچشمان وحشت زده اطراف را نگاه کرد و نگاهش روی نقطه ای ثابت ماند.برگشتم و رد نگاهش را گرفتم.امیراحسانم بود.خدای من! چقدر پریشان بود!! چقدر شکسته مینمود! کف دو دستم را روی هم گذاشتم و دستانم را روی دهانم.

مسخره بود که از دیدن تیپ سرتا پا سیاهش و حلقه ی ازدواجمان که در دستش میدرخشید؛ مثل دختر های تازه بالغ ذوق کردم. و از طرفی این قدرتشان دلم را میبرد! از اینکه انقدر زیرکانه تا جنوب آمده بودند و نقشه هارا نقش بر آب کرده بودند؛ مثل دیوانه ها خندیدم و قربان صدقه اش رفتم.

بازویم با فجیع ترین حالت ممکن توسط شاهین کشیده شد. وحشیانه میدوید و من را هم دنبالش میکشید. دو مرد عرب که فارسی را از من هم بهتر بلد بودند داد کشیدند:

-ایست!! (ومن تازه فهمیدم چه رو دستی خورده بودیم!)

تا آخرین نفس پابه پای شاهین دویدم و تقریباً یک کیلومتر دور شدیم!!!

من را به خیابان خلوتی برد و در یک کوچه ی فرعی و بن بست هول داد. سرظهر با آن آفتاب هیچکس در کوچه نبود. هر دو خم شده بودیم و نفسمان در نیامد. جگرم آتش گرفته بود. با وحشت گفتم:

-شا... شاهین... بچه... طوریش نش.. نشه؟!.. آخ.... (همینطور که خم بودم و از درد صورتم جمع شده بود؛ صدای چق چق اسلحه آمد!)

این صدا برایم آشنا بود. امیراحسان بارها در خانه اسلحه اش را آماده کرده بود و من به خوبی با این صدا آشنایی داشتم. کم کم بلند شدم و در کمال نا باوری دیدم که شاهین نفس زنان و با چهره ی بیزار و خشمگینی اسلحه را روی مخم گذاشته. در حالی که در آستانه ی گریه بود با ناتوانی و اندوه گفت:

-تو... تو خیلی کثیفی... تو... (ولب هایش را گاز گرفت)

-شاهین...

-خفه شو... شریک دزد و رفیق قافله آره؟؟

-داری اشتباه میکنی.. (فریاد کشید):

-خفه خون!! (و به گریه افتاد): بخدا میخوام بکشمت... بعدشم خودمو... لجن... هم میخوای مارو تو چنگ داشته باشی هم اونارو آره؟! نه سیخ بسوزه نه کباب! تو هم بیگناه باشی تو نظرمون آره ه ه؟ بکشمت؟

-بکش. از خدامه (وزیر اسلحه اش زدم مسیروش منحرف شد و دوباره سمتم گرفت):

-فقط بگو چرا؟! اگه از من متنفری... اگه هر چیزه دیگه ای... چرا اینجوری؟! فقط بگو کی که من نفهمیدم؟! (نترسیدم. نمیزد میدانستم. چشمانش زلال شده بود)

روی سکوی جلوی خانه ای نشستم و در حالی که هنوز نفسم جا نیامده بود گفتم:

-به جون هرکسی که تو بگی قسم میخورم من خبرشون نکردم..آخه خنگ خدا ندیدی عربا مأمور بودن! من کی فهمیدم که بخوام همچین غلطی کنم؟ با اینکه تجربه ندارم اما فهمیدم که از قبل واست برنامه ریخته بودن.

(مثل بچه ها روی زمین نشسته بود و سرش را گرفته بود):

-خداروشکر...خداروشکر مخم کار کرد تنها اومدیم...خدایا مرسی

(متعجب بودم.خدارا شکر میکرد برای خلافتش!)

-خرچنگ میگفت معامله مهمه همگی بریم...اینام فکر کردن حتما کل باند میان که همچین کلکی به ما زدن.(غم یادش رفت و با قهقهه گفت):

-اینه که میگن دست بالا دست بسیارست!! هر دو طرف زدیم و خوردیم..

اما میدانی من به چه فکر میکردم؟! به اینکه پدر بچه ام را دیده بودم.به اینکه کودکم هم پدرش را دید.به اینکه پدر شدن فقط فقط خاص احسان بود.به اینکه ته ریشش دیگر ته ریش نبود.وحشی و درهم و پر،تمام صورتش را گرفته بود.

یک لحظه ایستاد و با استرس گفت بدو بدو... (همچین جو داد که با وحشت ایستادم و دنبالش دویدم.)

خودش را جلوی اولین تاکسی انداخت و من با وحشت جیغ کشیدم.راننده که پیرمرد آفتاب سوخته و نحیفی بود با عصبانیت فریاد زد:

-آقا چته؟؟ (شاهین در تاکسی را باز کرد و بازویم را گرفت و فرستاد داخل.خودش هم نشست و رو به راننده گفت)

-آقا فقط برو...

-کجا جوون!؟

-فعلا برو بابا لامصب.(با اعتراض و خجالت بلند گفتم):

○- زشته شاهین؟ (پیرمرد با سرعتی لاک پشت وار راه افتاد.شاهین در حالی که با اعصابی ضعیف و دستی مرتعش تندتند شماره میگرفت گفت):

-قدم میزدیم بهتر بود.(با تمام فشار مغزی و بدبختیم خنده ام گرفت)شاهین به زبان انگلیسی شروع کرد حرف زدن! با خرچنگ بود.حتما میخواست راننده متوجه نشود و البته من هم چیزی را متوجه نشدم جز فحش های رکیکی که به انگلیسی میگفت و معلوم بود به امیراحسان و دارو دسته اش میداد.

بعد از تمام شدن مکالمه روبه راننده گفت تا به آدرسی که خرچنگ داده بود برود. ساکت و غمزده به هوای جهنمی خیابان نگاه میکردم که افکار بدی به ذهنم رسید. با صدایی که از هیجان و ناباوری جیغ شده بود برگشتم طرف شاهین که لمیده و باز نشسته بود گفتم:

-شاهین!! بدبخت شدم! الان میرن اتاقامونو میگردن! شاهین وسایل من تابلوعه! شاهین شاهین!! (پوز خند کشداری زد و با تمسخر گفت):

-وسایل چیه بدبخت؟؟ اون دو تا پلیس عرب نما دوساعت فیس تو فیست بودن! (انگار که سطل آب یخ از سر تا پایم ریختند)

دیوانه شدم. از آن دیوانه هایی که فقط خانواده ام دیده بودند. از آنهایی که امیراحسان هم ندیده بود. رفتارم در جروب بحث هایمان یک هزارم دیوانه شدنم هم نمیشد. دودستی یقه اش را گرفتم و جیغ کشیدم:

-آشغال! عوضی! ازت متنفرم! (راننده گفت):

-تورو خدا پیاده شید (و پارک کرد).. اما من بی توجه فقط جیغ میکشیدم و مرده و زنده ی شاهین را جلوی چشمش آوردم. مچ دستم را محکم گرفت و گفت:

-هیس... صحبت میکنیم عزیزم آروم... (دست هایم را کشیدم و دیوانه وار در حالی که خودم را میزدم و موهایم را میکشیدم میگفتم)

-به من دست نزن به من دست نزن... نزن... (راننده مظلوم تر گفت):

-پیاده شید. (شاهین رنگش پریده بود چراکه او هم این وضع من را ندیده بود)

فقط چند مورد خانواده ام دیده بودند و آنها هم غلاف میکردند!

شاهین در طرف من را باز کرد و خم شد:

-بیا پائین عزیزم. (گفت عزیزم و بنزین ریخت روی آتش)

پیاده شدم و وسط خیابات سرش جیغ کشیدم:

-به من نگو عزیزم! حیوون.. (گریه ام گرفت و با بغض ترکیده ی ناچوری گفتم) تو به من قول دادی شاهین قول دادی آبروم نره.. حالا امیراحسان درموردم چه فکری میکنه؟! (لب هایم را گاز گرفتم و چشمانم را محکم فشردم و از ته دل زار زدم)

با مهربانی کف دستش را روی گونه ام گذاشت و اشکم را لمس کرد. (باعصبانیت که چشم باز کردم خودش فهمید و دستش را کشید و بانگاهش عذر خواست)

-درستش میکنم بهار نگران نباش. (با ناامیدی تمام پوز خند زدم و گفتم):

- نمیخواه درستش کنی. درست شدنی نیست. تو گفتی.. (به هق هق بدی افتاده بودم. به شدت برایم مهم بود امیراحسان رویم چه فکری میکند).. گفتی زیر زیرکی باهاش بکنم منم داشتم راضی میشدم... دید.. دیدی که لوش دادم.. اما تو مثل یه نامرد عو عوضی.. (ودستم را روی دهانم گذاشتم)
با نگرانی گفت:

- بیا بیا سوئیت همینجاست. (واین بار شعور به خرج داده و آستینم را کشید)
قدم تند کردیم و او در آن وخامت احوال سرخوشانه برای خنداندن من گفت:
- چه خوب پیرمرده رفت کرایه هم ندادیم.. (با بدحالی گفتم)

- وای دارم میمیرم. کجاست پس؟ (محکم جلوی دهان پرحرفم را گرفتم که حالم بدنشود)
- ایناهاش عزیزم...

مقابل خانه ای ایستاد و زنگ زد. یک زن جنوبی سبزه رو در را باز کرد و من با تمام اوضاع خرابم در دل رنگ پوستش را تحسین کردم. با چشم و ابروان سیاهش نگاه آشنایی به شاهین انداخت و با لهجه ی جنوبی گفت که خوش آمدیم و از کنارمان گذشت.

فوری داخل رفتم و دنبال دستشویی گشتم که با صدای مغمومی گفت:

- اونجاست. (دویدم و بازهم جریان تکراری حالت تهوع های اعصاب خرد کن)
بانگرانی به چهارچوب دستشویی تکیه داد و گفت:

- آخه دورت بگردم چرا خودت رو اذیت میکنی؟ (در همان حال با سرتقی نالیدم):

- خفه شو

- چشم.

- هوع... هوع.... (با خالصیت تمام گفت):

- الهی بمیرم.

- بمیر... هوع... (دستمال برداشتم و باز باحال خراب خارج شدم)

پا به پایم آمد و گفت:

- جون بهار درستش میکنم. آبروت نمیره دیدی که اتاقا جداست؟ (دود از کله ام بلند شد چرا انقدر احمق بود؟!)

- برو که بخدا یا تورو میکشم یا خودمو.. نفهم

با عصبانیت نگاهش کردم گفتم:

-کجا برم کپه ی مرگم رو بذارم سرم داره میترکه؟ (مثل پسر بچه ای که کاربندی کرده باشد سرش را بالا آورد و آهسته گفت):

-اونجا اون اتاقه...البته دوراز جونت.(با دهان کجی گفتم):

-اونوقت جناب عالی کجا میخوابی؟ (چشمش برق زد.فکر کرد نگران خوابش شده ام!)

-منم هیینجاها میخوابم تو نگران نباش.

-نگرانت نیستم.میگم همینم مونده با تو همخونه بشم.برو بیرون.برو یه جایی واسه خودت جور کن.(دوباره ناراحت نشست وگفت):

-به شب نمیکشه .تا تویه استراحت کنی غروب راه میفتیم.

(دستم را در هوا تکان دادم گفتم):

-فقط یادت نره چقدر بد کردی.یادت نره(در اتاق را با ضرب کوبیدم و قفل کردم)

دریغ از ذره ای خواب..دریغ..دراین یک روز و نیم مادر شدنم؛فرصت نکرده بودم عمیقاً به این موجود نا شناخته فکر کنم.حالا که فکر میکردم کم کم حس کردم یک فاجعه رخ داده و من بیخیال بوده ام.ساعدم را روی پیشانیم گذاشتم ودست دیگرم را روی دلم.اشک گرم راه خودش را از پشت پلک های بسته ام پیدا کرد.هم میخواستمش هم نمیخواستم.خدا نصیب نکند این حال را برای هیچکس..

حالا با تک تک سلول هایم درک میکردم که چرا فرحناز آن کار وحشیانه را با بچه ی درون بطنش کرد.حالا میفهمیدم چرا حوریه غصه ی دوقلو هایش میخورد.دست را روی دلم مشت کردم وبا غصه گفتم:

-میموندی پیش زینب عزیزم.که چی اومدی؟! مامانت یه آشغاله عزیزدلم.(بینیم را تا ته بالا کشیدم وپرغصه آه کشیدم)

اگر تا به حال یک درصد احتمال میدادم که امکان برگشت به زندگی با امیراحسان را دارم؛حالا با افتضاح به بار آمده همان یک درصد هم امید هم ازبین رفت.خدایا...خاک بر سرم شد....محال بود بیاید و چمدان را شناسد.بیاید وگردنبند فرشته نشانم را شناسد.لباس ها،عطر خاصم روی تک تک وسایلم که همیشه آن را تعریف میکرد.پر بغض ولرزبان بلند شدم.صدای اذان مغرب می آمد.خاک بر سرم که نماز هم نمیخواندم.از زمانی که ربوده شدم تا الان شاید نه روز گذشته بود ومن نمازم را نخوانده بودم.

قفل را باز کردم و دیدم که چقدر هوای غروب دلگیر است. آتش نارنجی رنگ سیگار شاهین راهنمایم شد. به سمتش رفتم.

به محض دیدنم روی مبل نیمخیز شد و فوری سیگارش را خاموش کرد. آه چه خبر بود؟! شاید دوپاکت را تمام کرده بود. با عصبانیت گفت:

- برو اونور واسش خوب نیست... پنجره رو باز کن!

- مهم نیست. (روبه رویش نشستم)

- من موندم چطوری نه ماه میخوای مواظبش باشی؟! (وای بر من؟! به کجا میرفتم؟! شاهینی که ته ته عوضی ها بود از من بیشتر نگران بچه ام بود!)

- شاهین حرف دارم. (دستش را ستون سرش کرد و گفت):

- جانم؟

- اولاً لطفاً اونجوری نگاه نکن شاهین. بخدا باهات دعوا ندارم الان اما بفهم که من عوض شدم. دیگه باهام مهربون نباش. باشه؟! (بدون آنکه نگاه عاشقش را عوض کند گفت):

- چشم..

- من دارو میخوام.

- بله دیگه اینجا دارو خونس!

- نه.. شاهین شوخی ندارم.

- حالات طبیعی بهار دارو نمیخواد.

- میخوام بندازمش. (وبا خجالت سرم را پائین انداختم. وای که نگوییم از حرفش... من را سوزاند). بلند شد و نشست. نا باور نگاهم کرد و گفت:

- هیچ حیوونی این کارو با بچش نمیکنه!

- آره حق با توئه چون حیوونا نمیفهمن غم چیه! نمیفهمن درد و بدبختی چیه! نمیفهمن بی پدری بچه یعنی چی. (با خشم گفت):

- حرف مفت زن بی پدر نیست.. انقدر بی شرف بودی من نمیدونستم؟! من دلم نیامد خار تو پای آرش بره! تو میخوای بچتو..! وای خدا!

- هست. بی پدره. وقتی احسان پیشم نیست یعنی قراره نباشه. هیچوقت. یعنی بچه ی بی بابا.

-اونوقت راهش از بین بردن جیگر گوشته؟! (با حرص غریدم):

-ادای آدم خوارو در نیار.خودت ختم روزگاری نگو که اصلا یه مدت داروی سقط نمیساختی!خودم شاهد بودم.

-آره من یه آشغالم بهار.اما آشغال بودن تو خیلی زشته،دلم نمیخواست هیچوقت روی زشتت رو ببینم! (یک سکوت کلافه کرد وبی مقدمه گفت):اه اه چقدر حالمو بد کرد این حرفت.(و دستانش را مثل عادت هفت سال پیش؛باد بزن کرد وصورتش را باد زد...یعنی که حالش بدشده)

-درکم کن شاهین.

-برو حاضر شو میریم تهران.

-حاضرشدنی نیست.چمدونمو دارو ندارم تو هتله...شاهین کمکم کن.(بدون اهمیت به حرفم؛پیراهنش را از روی مبل برداشت وپوشید):

-خیلی خب برو تو کوچه میام.(روسری و لباسم را مرتب کردم و به کوچه رفتم)

غروبش هم گرم بود.مردم اینجا عادت داشتند اما من هلاک شدم.تازه جالبش این بود که بچه ها در کوچه بازی هم میکردند!

-بریم...

در اتوبوس قراضه نشسته بودیم و شاهین اصلاً توجه نکرد که چقدر اصرار دارم با یک ماشین مجهز برویم.این همه راه با این اتوبوس به ولله که اوج عذاب بود.از درودیوار برایم میریخت.با مهربانی گفت:

-میخوای توبشینی جلوی پنجره؟ (با حرص گفتم):

-اوه نه ممنونم که انقدر امکانات خوب به من میدی!! (خنده اش غم داشت.به قدری موج اندوه و ناراحتی داشت یک لحظه مات زده پرسیدم):

-چیزی شده؟(سرش را با درد تیکه داد وچشمانش را بست):

-نه...

دیگر حرفی نزدم.دلم نمیخواست دلجویی کنم تا درددل کند تا من دلم بسوزد تا خدایی نکرده پایم بلغزد...هیچ بعید نبود دلم برایش بسوزد چرا که هر دوبه شدت تنها بودیم.به شدت مستعد یک خیانت! پتانسیلش را حس میکردم.

مثل امیراحسان لعنت برشیطان فرستادم.شاهین بی مقدمه با همان موج گفت:

-خیلی دوستت دارم.(موهای تنم سیخ شد):

-شاهین خواهش...

-نه بهار گوش کن وقت نیست..الان امیراحسان دنبال ماشینمونه.(با بهت گفتم):

-چی؟؟؟

-ساکت باش و فقط گوش بده..وقتی اتوبوس رو نگه داشتن؛ تو رو پیدا میکنم.وقتی دیدیشون اینجا دیگه به تو بستگی داره چقدر ماهرانه عمل کنی.گریه زاری کن بگو میخواستیم تورو به عنوان اشانتیون تو معامله به عربا بدیم.(صدایم از هیجان جیغ شده بود.با ناباوری گفتم):

-احمق تو چیکار کردی؟! وای!! همیشه شاهین! اون مامورای معامله دیدن که منو تو چقدر دوستانه بودیم! (غیر منتظره فریاد کشید میدانم دست خودش نبود):

-خنگ!! اینجاهاشم من یادت بدم!!! بگو مجبور بودی..بگو تهدید شده بودی! چه میدونم! یه "... بخور! (مسافرا با تعجب برگشتند و نگاهمان کردند):

-نه نه شاهین کی خبرشون کردی!؟

-به سمیه گفتم همون دختر جنوبیه..از خودمونه...بهش گفتم زنگ بزنه آگاهی بگه دو تا آدم مشکوک اومدن سوئیتش که همش دعوا دارن

اینجوری امیراحسانم به پاکیت پی میبره... (صدای آژیر ماشین های پلیس که اتوبوس را محاصره کرده بودند بلند شد)

با وحشت نگاهش کردم و گفتم:

-چطوری قرارمون رو لو داده؟

-اینکه اتفاقی شنیده ساعت هشت شب میرن ترمینال که برن تهران...

-توچی؟! توچی میشی!!! شاهین!؟ (صدای پلیس میامد که هشدار میداد ایست کنیم)

دستم را گرفت ومن هیچ یادم نبود باید عصبی بشوم.باید بزنم در گوشش به گریه افتادم وجیغ کشیدم:

-شاهین با تو ام!؟ (مات ومحو صورتم گفت):

-من عادت دارم چیزاییرو که دوست دارم رها کنم.برو....(مثل هفت سال پیش که برای راحتی من گذاشت بروم و من بخاطر سن کمم درک نکردم از عشق زیاد تنهایم گذاشت.با التماس گفتم):

-توچی؟ توچی شاهین؟ (خودش فوری دستش را کشید وگفت):

- حواسم نبود عشق من وفادار شوهرشده... برو گلم، قوی باش (اتوبوس نگه داشت و شاهین فریاد کشید):
- برو خودت تا نیومدن بالا! (مسافرها با وحشت "چرا چرا و چی شده چی شده" میکردند)
- نمیرفتم و مات شاهین بودم با حرص تقریباً پرتم کرد وگفت:
- گم شو سریع... (و من میدانستم عصبی باشد فحش میدهد. چیزی در دلش نیست)
- در اتوبوس باز شد و پلیس ها مثل مور و ملخ ریختند داخل.. خودم به سمتشان دویدم و جلوی پایشان خوردم زمین.
- واز ته دل زار زدم.
- محمد با شگفتی جلویم زانو زد و بلند گفت:
- یا حضرت عباس! (بعد برگشت و به بقیه که در حال بالا آمدن بودند با صدای بلندی گفت):
- برید امیراحسانو صدا کنید... برید! (روبه من با دلجویی گفت):
- زنداداش گریه نکن.. (بلند شد و اسلحه اش را آماده کرد. از رویم رد شد و من با وحشت جیغ کشیدم):
- نه!! (گردن کشیدم و جای خالی شاهین نور به چشمانم داد.)
- محمد در همان حال که دودستی اسلحه اش را چسبیده بود و پشتش به من بود گفت:
- کوش؟ (از گریه ای که حاصل خوشحالی فرار شاهین بود صدایم دورگه شده بود):
- نمیدونم... (فریاد زد):
- بگو نترس. (تمام مسافران زرد کرده بودند)
- بخدا نمیدونم. اونجا بود.. همه شاهدن.. (متعجب نگاهم کرد وگفت):
- الان باتو بود؟ (سرتکان دادم). محمد یادش رفته بود که همیشه به من احترام میگذاشت چرا که دومین داد و حشیانه اش را کشید وگفت:
- چرا زود تر نگفتی فرار کرده؟! (زهره ترک شدم و گریه ام بند آمد) متوجه شد من را ترسانده. فوراً از کنارم رد شد واز پله های اتوبوس پائین رفت.
- دوسرباز آمدند و با احترام خواستند پیاده شوم. صندلی را گرفتم و با لرز پائین رفتم. باورم نمیشد این همه پلیس برای دونفر!

دور تادور ماشین بود و من از مهربانی شاهین دوباره گریه ام گرفت. تازه فهمیدم چرا با اینکه میدانست حالم بد است؛ خودش جلوی پنجره نشست. حتما میخواست وقت تلف نشود و زود تر فرار کند. میدانست من حتما دیر میجنبم... یا اینکه از بین آن همه ماشین مجهز آئی را انتخاب کرد که پنجره ی بزرگی داشت...

حداقل یک نیروی خانم همراهشان نبود به داد من برسد.. با زانوان لرزان و بدنی که دیگر در هوای جنوب حس گرما نداشت بلکه یخ زده بود به سمت ماشین های پلیس رفتم.

سرما، هیجان، استرس، همه دست به دست هم داده بود تا من مثل یک بیدمجنون باشم. همه با احترام کنار کشیدند و دیدم که محمد از دور دارد امیراحسان را آماده میکند. سرش بالا آمد و من ثابت ماندم. لب هایم را گاز میگریتم و تند تند نفس میگریتم. تمام مأموران قانون ساکت شدند. دیگر صدای بیسیم ها و آژیرها نیامد. امیراحسان مات و مبهوت بود. حس میکردم باید آب دهانم را قورت دهم اما خشک بود.

در این مدت تمام آب بدنم خشک شده بود. دیگر به زمزمه های محمد گوش نکرد و با آخرین سرعت به سمتم دوید. وقتی جلوی آن همه غریبه آن هم زیردستانش محکم به آغوشم کشید، فهمیدم که در دروغ گفتن راحت تر شده ام! معلوم بود از من دلگیر نیست.

دیگر برایش مهم نبود ما را میبینند، بد است، زشت است. (سرم را به سینه ی ستبرش فشرد و هردو نشستیم) باگریه در آغوشش زار زدم. روی سرم را بوسید و با بغض گفت:

-خدا یا شکر... شکر... (دودستی سرم را گرفت و در چشمهایم زول زد):

-بهار... (وبرای اولین بار گریه کرد!! دو قطره اشک همزمان از چشمانش چکید و دوباره سرم را به سینه اش فشرد) دیوانه شده بود!! چرا که با صدای بلند فریاد زد:

-خدا شکر!! (تمام همکارانش تحت تأثیر قرار گرفته بودند. دانه دانه می آمدند و دست روی شانه اش می گذاشتند)

و من رویم نمیشد بگویم خفه ام کردی! نفس بند آمد انقدر که من را فشرد. ابراز محبتش هم خشن شده بود. محمد یک لیوان یکبار مصرف آب پر تقال به سمتم گرفت:

-امیراحسان بذار اینو بخوره حالش بده. (ناچار رهایم کرد و من لیوان را گرفتم) امیرحسام با هیجان گفت:

-بهار؟! (جلوی پایم زانو زد و شنیدم که امیراحسان بلند به یک سرباز دستور داد برایم پتو بیاورند)

گیج و گنگ بودم. نمیتوانستم آنطور که باید خوشحال باشم. فکر شاهین دیوانه ام میکرد. برای همین هیچ حرفی به دهانم نمی آمد. محمد به امیرحسام گفت:

-گرفتیش؟ (و قلب من به دهانم آمد تا حسام حرف بزند):

-نه. فقط تیر خورد.. کثافت مثل برق فرار کرد. (بغض کردم. تیر خورده بود. از ته دلم مطمئن بودم جانم برای امیراحسان در می‌رود و حسم به شاهین فقط یک ترحم بود. بلاخره به حرف آمدم و با گریه گفتم):

-تیر؟! بهش تیرزدی حسام؟! (همگی با چشم های گشاد شده نگاه کردند)

-آره بهار تیرزدم، چیزی شده؟! (از ته دل گریستم و دعا کردم به جای خاصی نخورده باشد.)

امیرحسام با جدیت گفت:

-بهار توضیح میدی؟ سریع صورت جلسه ... (امیراحسان برای بار اول در روی برادر بزرگش ایستاد و با خشم گفت):

-حالش بده نمیبینی؟! (حتی من هم با تعجب نگاه کردم. امیرحسام با اینکه جلوی زیردستانش خرد شد؛ حالمان را درک کرد و با ندامت گفت):

-بیخشید. حواسم نبود (و پشت امیراحسان زد.)

احسان ایستاد و فریاد کشید :

-پس کو اون پتو؟! (سرباز دوید و به دستش داد و من احمقانه به این فکر کردم که این امکانات را از کجا می آورند؟! پتو.. آب میوه..!)

دورم را با دقت گرفت تا سردم نباشد. (کم کم از اطرافمان پراکنده شدند و من چشم بستم. کاش همه چیز همینطور خوب میماند.)

امیراحسان حرف نمیزد. فقط من را بغل کرده بود و نگو وار تکانم میداد.

امیراحسان شاید حدود بیست دقیقه ساکت ماند و من دوباره یادم افتاد اخلاق های خاصش... اینکه اصرارت نمیکرد حرف بزنی. اذیتت نمیکرد تا آرام شوی. دیگر گریه نمیکردم و در آغوش خوش آب و هوایش کنگر خورده ولنگر انداخته بودم. خودم سرفه ی کوتاهی کردم و به حرف آمدم:

-خیلی اذیت شدم. (آغوشش تنگ تر شد)

....

-فکر کردم دیگه نمیبینمت... فکر کردی مردم؟

-بعداً صحبت میکنیم.

-بریم خونه.

-میریم.

-همین الان بریم.

-همین الان میریم.(زیر بازویم را گرفت و آهسته به طرف یکی از ماشین ها برد)

-رحمتی ما برمیدردیم تهران.(رحمتی که مشخص بود از پلیس های بومی جنوب است با تواضع گفت):

-حتما خیلی هم خوبه..سرباز بفرستم؟

-نه! خانومم تا تهران هلاک میشه با ماشین،بلیط بگیر.هوایی بریم.

-حتما

در ماشین را باز کرد وگفت:

-بهار جان فعلاً اینجا بشین.سریع میریم خب؟ (تند تند سر تکان دادم و خودش با شتاب به جمع پیوست)

یک آن یاد شاهین و به تبع یاد گردنبند اهدائیش افتادم.فوری از گردنم بازش کردم ونمیدانم...دلَم نیامد پرتش کنم بیرون.چرا که حس کردم واقعاً نشان دوستی است.او خیلی پستی ها کرده بود.من شاهد کلی کار زشت از او بودم اما حقیقتاً در دوستی عالی عمل کرد.

میدانستم خرچنگ پدرش را در می آورد.میدانستم کلی تحقیر میشود.گردنبند را به جیبم فرستادم و با آرامش چشم بستم.

آرامشی که نمیدانستم تا کی با من همراه است.شرمنده ی کودکم هم بودم.چه راحت تصمیم گرفته بودم بمیرد.از خجالت او لب هایم را گاز گرفتم.امیراحسان برگشت وبا مهربانی گفت:

-عزیزم بهشون گفتم ما میریم.پاشو خانومی.(خنده ام گرفت.لغات غریبی از دهانش خارج میشد)

دستم را گرفت و آرام آرام به سمت تاکسی مخصوص فرودگاه برد.

هردوعقب نشستیم واو دست راستم را با دست چپش گرفته بود و نوازش میکرد.با خنده ی بیحالی گفتم:

-زن که نگرفتی؟ (اما یادم نبود او زیاد اهل شوخی آن هم در شرایط خاص نیست.جوابم را نداد وبا سر تکیه زده بر صندلی چشم بست)

...

جسم فلزی موجود در دست چپش به دست راستم قوت قلب میداد:

-حلقرو که هنوز دستت میکنی...نگفتی این مُرده دیگه بیخیالش؟ (نگاهش کردم و دیدم لب هایش ذکر میگوید! آهسته آهسته)

...-

-دعاس؟ (با چشم بسته پلک زد که یعنی "آره")

-واسه من؟ (بازهم "آره")

با خیال راحت سرم را روی شانه اش گذاشتم و خوابیدم.

در هواپیما نشسته بودیم و من بیحال اما خندان گفتم:

-مزیتای این اتفاق دوتا چیز بود؟ (ناراحت و خسته نگاهم کرد):

-چی؟

-یکی اینکه تو خیلی مهربون شدی یکی که مهم تره این که من هواپیما سوارشدم. (یک تای ابرویش بالا رفت و گفت):

-من مهربون نبودم؟

-نه که نبود! چه اعتماد به نفسی! (لبخند مهربانی زد و گفت):

-اینجوریمو نگاه نکن. الان هنوز تو شوکم بذار برسیم خونه حسابی فدائیتم گل من. (از حیرت به شکلی درآمدم که به خنده افتاد و بلند خندید):

-هاها..! دلم واسه این چشمای گرد شده خیلی تنگ شده بود. (من دیگه حرفی ندارم!!)

با استرس گفتم:

-یه خرده میترسم نه که اولین باره...

-هیچی نیست عزیزم... (اما دلم پیچید و دستم را روی دهانم گذاشتم. با نگرانی گفت):

-هنوز راه نیفتاده میخوای برگردیم؟ (سرتکان دادم و دست آزادم را چرخاندم یعنی اوضاع خراب است و او فوراً پلاستیک به دستم داد)

از خجالت میخواستم بمیرم. جالب بود که با شاهین راحت تر بودم! اما هنوز از امیراحسان حساب میبردم و خجالت میکشیدم. میترسیدم دعوایم کند که این سبک بازی را در آوردم! مهماندار با احترام گفت:

-کمکی نیاز هست؟ (امیراحسان با نگرانی گفت):

-ممنون آگه میشه یه چیز شیرین..(بعد دستش را پشتش گذاشت و نوازش کرد):

-راحت باش عزیزم...(بخدا که لذتی بالا تر از این حال نداشتم)

کارم تمام شد و با شرم کیسه را گره زدم. دست بزرگش را به سمتم گرفت و گفت:

-پدش من عزیزم.(گوشه‌هایم داغ شد و دستم را عقب بردم)

-نه نه...زشته.

-پده من خانوم پده..(و مهربان پلک زد...میدانی؟ یک حس خاص احترام برایش قایل بودم. ربطی هم به

جروبحثها،همخانگی ها ومسائل دیگر نداشت.گاهی با او رودربایستی داشتم)

-نه،خودم میبرم، تو لطفاً اونجوری نگاه نکن.(با مهربانی نادری گفت):

-عزیزم پدش با من غریبی نکن خانومم..(پلاستیک چندش آور را به دستش دادم و او بلندشد.)

-بفرمائید خانوم.(آب نبات را برداشتم و تشکر کردم):

-اولین بار تونه؟

-بله؟

-قرص بدم خدمتتون؟ (نمیدانستم برای دخترم ضرر دارد یا نه. پس گفتم):

-نخیر ممنونم.(سرتکان داد و امیراحسان برگشت)

-چیزی نیاز نداری عزیزم.

-چرا...تو رو!

به زور امیراحسان تا تهران خوابیدم و وقتی آرام آرام صدایم زد؛ با ترس پریدم و او با ملایمت گفت:

-رسیدیم عزیزم.نترس... (از عمق وجود کش و قوسی به بدنم دادم و ایستادیم)

دستم را دور بازویش انداختم و خودم را چسبانده به بدنش گفتم:

-منو مانتویی دیده بودی؟ (از اینکه انقدر ریلکس رفتار میکردم و آنطور که باید ضربه ی روحی میخوردم نبودم

تعجب کرد و گفت):

-نه خب ندیده بودم! (ومن در دل خودم را فحش دادم که چرا نمیتوانم نقش بازی کنم. کمی خودم را افسرده

نشان دادم وهمقدم با او از فرودگاه خارج شدم)

هر دو در تاکسی نشستیم و او با جدیت گفت:

-میدارمت خونه ی حاج خانوم. خودم میرم خونه ی شما. (با زاری گفتم):

-نه نه کثیفم زشتم اونجا نمیرم..

-نمیشه باید بری.

-نمیخوام خسته ام.

-باید مراقبت باشن. نمیتونم اول ببرم خونتون شوکه میشن باید باهاشون حرف بزوم آمادشون کنم.

(دلم ضعف رفت برای خانواده ام. ساعدش را محکم گرفتم و گفتم):

-الهی بمیرم. خیلی ناراحت شدن نه؟ (مهربان در رویم خندید و گفت):

-خدانکنه عزیزم. در عوض الان خوشحال میشن. (از تصور پدرم اشک در چشمم حلقه زد):

-بابام خوبه امیراحسان؟ بیتابی کرد؟ (نگاهش رنگ خاصی گرفت. حس اینکه چیزی را پنهان میکند آسان بود):

-عزیزم چقدر لاغر شدی...

-امیراحسان؟

-بهار تو به من اعتماد داری؟ (سرتکان دادم)

...

-خب پس باور کن که طوری نیست باشه؟ الان همه چی خوبه.

-امیراحسان مرگ من چی شده؟ الان میدونم خوبن. (با ناراحتی گفت):

-فقط حال پدرت بهم خورد.

-یعنی چی شد؟؟ قلبش آره؟! (سرتکان داد و آرام گفت):

-خفیف بود. (ناله ای کردم و سرم را روی پایش گذاشتم)

-تورو خدا منو ببر خونه ی بابام. تو رو خدا... (دستش را روی سرم گذاشت و گفت):

-باشه میبرمت تا یهو ببیننت، شوکه بشن خدایی نکرده بدتر بشن.

رام شدم. طبق معمول غالب شد و من را به خانه اشان برد. به راننده گفت منتظر بماند و خودش با من آمد.

زنگ را زد و من گفتم:

-دیگه زنگ زن این وقت شب گناه دارن خوابن

-اولا که همه الان بیدارن منتظر تو هستن دوم اینکه زنگ نزنم چیکار کنم؟! از در رد شیم؟! (لبخند زدم و گفتم)

-قربونت بشم... شیطان شدی؟ (ودستم را روی گونه اش گذاشتم). عمیق و گیرا محو هم بودیم...

منتظر بودم در را با یک دکمه باز کنند اما دیدم که نصف شب همه برای استقبال ببرون آمدند و اول از همه پدرش که به شدت از او حساب میبرد و رودربایستی داشتم جلو آمد و به آغوشم کشید! پیشانیم را بوسید و مثل امیر احسان ذکر گفت و شکر کرد. دوبازویم را محکم گرفت و مات صورتش گفت:

-عزیزدل بابا... خداروشکر! خوبی دخترم؟؟ سلامتی؟ (و در اوج ناباوری دیدم که سروصورتش را با استرس نگاه میکند)

آنقدر خجالت میکشیدم که نمیتوانستم چیزی بگویم. او حتی شب عروسی هم من را نبوسیده بود. همیشه در تصوراتم یک سرهنگ بازنشسته ی بد اخلاق بود. (فائزه با گریه گفت):

-الهی فدات بشم من.. بابا تورو خدا برید کنار منم ببینمش. (از اینکه جلوی پدرش خفه خون [خفقان] گرفته بودم بسیار حرصم گرفت! دست خودم نبود از اینکه من را دوست داشت ذوق داشتم حالا که لال شدم بسیار دلچرکین بودم. ای کاش من هم صمیمی میشدم)

با فائزه همدیگر را بغل کردیم و او مثل یک خواهر اشک ریخت و من را بوئید و بوسید.

حاج خانم هم با قرآن به سمتم آمد و بعد از آنکه همدیگر را بوسیدیم از زیر قرآن ردم کرد و به خانه فرستاد. نسرين با لبخند گفت:

-خوشحالم که خوبی عزیزم (و دست دادیم و روبوسی کردیم) علیرضا و امیرحسین پا برهنه از ایوان دویدند و با ضرب به پایم چسبیدند و بغلم کردند. اما من در فکر ضربه ی محکمی بودم که علیرضا به شکمم زدا نسرين عصبانی گفت:

-دیدي فائزه نخوايبدن؟ الكي خودشونو زدن به خوابا! (با لبخند نشستم و سر هر دورا بوسیدم)

-خوبید گل پسرا؟ (علیرضا با شادی گفت):

-از پیش خدا اومدی؟؟ (فائزه و نسرين عصبانی گفتند):

-ا.. علیرضا؟!

-نه پسر. رفتم مسافرت.

-پس چرا واست حلوا و خرما دادن؟ تازه مامان نسرين واست از این...

نسرین:- ساکت علیرضا! دیگه نمیریم شهر بازی. (با خنده گفتم):

-نسرین جان چیکارش داری بچه اس خب! تازه خیلیم ممنون واسم خیرات دادید مگه بده؟ (نسرین از خجالت سرخ شد):

-نه خیرات ندادم... ختم قرآن گرفتم. (در آن نیمه شب آرام؛ همگی از ته دل خندیدیم و با دلی شاد از پله ها بالا رفتیم که احسان صدایم زد:

- "امیر حسین"! (من و امیر حسین همزمان برگشتیم و گفتیم):

-بله؟؟ (همه دوباره خندیدند. حقیقتا این تن صدایش را میشناختم. مطمئن بودم با من است و میخواهد شوخی کند):

-من میرم عزیزم. خدا حافظ.

-خدا حافظ عزیزم زود بیا.

-بچه ها خدا حافظ.. (همه جوابش را دادند و در رابست).

امیر حسین با لبخند دستم را فشرد و گفت:- میدونم اسم شما هم امیر حسینیه...

حاج خانم وادارم کرد تا هر غذایی را هوس کرده ام به او بگویم تا درست کند و من هم یک لیست بلند بالا برایش آماده کردم! آن وقت شب همه را بسیج کرد تا به خدمت من باشند. با خجالت در جایی که برایم پهن کرده بودند نشسته بودم و برخلاف اصرار هایشان دراز نکشیدم چراکه به شدت از پدر احسان خجالت میکشیدم. جالب بود که علیرضا در آن شرایط گیر داده بود صدوهشتاد بزنم و من در این فکر بودم که خدا کند بچه ام با این کارهای علیرضا زنده بماند! هنوز برای پدرم ناراحت بودم و نمیتوانستم در جواب محبت های خانواده ی مهربان احسان آنطور که باید رفتار کنم. مشخص بود که امیر احسان و یا محمد به شدت سفارشم را داده اند تا از من سؤالی نپرسند چراکه فائزه ی همیشه کنجکاو حالا به طرز عجیبی خود داری میکرد. پدرشوهرم که ابد با این اخلاقش آشنایی نداشتم کنارم نشسته بود و مثل پدر واقعیم دائم برایم میوه پوست میگرفت و به زور به خوردم میداد! وای که از خودم متنفر شدم چراکه نمیتوانستم کلمه ای با او حرف بزنم و تنها تشکری کوتاه و شرمنده میکردم. بوی غذا که بلند شد؛ حالم دگرگون شد و با وجود آنکه هوس داشتم؛ دست جلوی دهانم گرفتم و با سرعت برق دویدم.

همگی با تعجب نگاهم کردند اما ربطش دادند به ضعف این مدت و من هم چیزی بروز ندادم. دلم میخواست اول از همه امیر احسان بداند. دلم میخواست در یک شرایط کاملاً رؤیایی و رمانتیک این خبر را بشنود.

زنگ که زده شد تپش قلب گرفتم. از عکس العملشان میترسیدم. نه روز تمام خبر مرگ فرزندشان را شنیده بودند. کم چیزی نبود. از بستر بلند شدم و با ترس ایستادم. پدر احسان دست پشتم گذاشت و با مهربانی گفت:

-نترس بابا. (سرتکان دادم بلاخره زبانم باز شد):

-بابام... (لبخند زد و گفت):

-اومدن. برو دخترم. (جلو جلو رفتم و در با شدت باز شد)

تصور کردم مادر باشد اما پدرم اول از همه دویده بود. محکم بغلم کرد و هردو بغضمان ترکید. آنقدر همدیگر را فشردیم تا استخوان هایمان صدا داد. مادرم دستم را کشید و با صدای بلندی تُرکی تُرکی مرثیه خواند! جگرم آتش گرفت از بی تابیشان. نسیم و مستی که دیگر گفتنی نیستند.

از اینکه اینقدر بی فکر بودم و در این مدت حواسم به حال خراب آنها نبود از خودم حرصم گرفت. درست بود که کاری هم از من بر نیامد اما تلاشی هم نکردم. بعد از آنکه حسابی همدیگر را زیارت کردیم؛ همگی دورم کردند و تازه احوالم را جویا شدند. و اینکه به خود جرأت دادند تا کمی بیشتر بدانند و من هم خود را متأثر نشان دادم و اکثر جوابهایشان را با "یادش ناراحتم میکنه" پاسخ میدادم و از سرم بازشان میکردم. پدرامیر احسان گفت:

-تو تمام این همه سال خدمت این اولین بار بود که یه خلافکار تا این حد تونست نفوذ کنه..

(امیر احسان با حالی آشفته گفت):

-من تا توی خونمم راهش دادم!! (نسرین عصبی غرید)

-بچه هام بهش میگفتن عمو علی! این همه دوستش داشتنن وای خدا زبونم لال اگه بلایی سر اینا میورد؟! (علیرضا با فضولی تمام گفت):

-عمو علی زن عمو بهار رو دزدیده؟! (بعضی از حاضرین سرزنشش کردند و بعضی دیگر مثل من خندیدند)

امیر حسین:-علیرضا چقدر حرف میزنی!

-آخه من میدونم چرا دزدیدش!!! (همه ساکت شدند و من مشتاق گوش دادم چراکه توقع یک شیرین زبانی تازه از او داشتم)

پدرامیر احسان:-بگو بینم باباجی. (بچه ها اورا باباجی صدا میکردند!)

علیرضا بلند شد و در حالی که دست های تپش را در هوا تکان میداد گفت:

-چون زن عمو بهار عمو علی رو کتک زد! (قلبم ایستاد و مبهوت به او و جمع نگاه کردم)

فائزه:-عمه جون خوابت میاد؟! امیر حسین داداشتو ببر بخوابون.

علیرضا: -نخیرم. خودم دیدم تو آشپزخونه زدش. حالا عمو احسان باید عمو علی رو دستگیر کنه. (اخم های امیراحسان درهم رفت و با جدیتی که سعی در مهربان نمودنش داشت گفت):

-عمو جون یعنی چی؟! (نسرین با عصبانیت گفت):

-هیچی عموجون، بچه ی بدی که تا این وقت بیداره؛ دروغگو هم میشه. (اما علیرضا دست به کمرگفت):

-نخیرم. دروغگو نیستم. (امیرحسام با جدیت گفت):

-بیا بشین بابا جون. باشه... (اما پسربچه ی دست به کمری که مقابلم مثل یک دیو شده بود؛ کوتاه نیامد و ادامه داد):

-تفّلد زن عمو بهار بود تو آشپزخونه بودیم، عمو علی میخواست بهم آب بده... (زیردلم پُر و خالی میشد... پتو را چنگ میزدم و به لبهای کوچک علیرضا نگاه میکردم)... بعد زن عمو بهار (دست چپش را به شکل سیلی زدن روی هوا کوبید و ادامه داد).. دیدونه زد تو گوشش.

نفسم بند آمد. با بهت به جمع نگاه کردم. هر کسی به یک نحوی در دیوار بود! فقط امیراحسان بود که با فکّی قفل شده به زمین خیره شده بود ...

رنگم را باختم. به وضوح جو تغییر کرد. همه ساکت شدند و علیرضای فضول فهمید حرف خوبی نزده است. کنار نسرین نشست و سرش را در آغوش او پنهان کرد. امیراحسان مشخص بود در حال انفجار است اما به احترام پدرم چیزی نپرسید و تقریباً با فرم چشم و ابرویش فهمیدم مؤاخذه ی عظیمی در راه است. حاج خانم حرف انداخت و سفره را که شبیه سفره ی سحرهای ماه رمضان بود پهن کرد. حتی یک لقمه اش هم مزه نداشت. آنقدر استرس داشتم که دست و پایم بوضوح میلرزید و مادرم با غصه نگاهم میکرد.

پدرم با احترام تشکر کرد که از من مراقبت کرده اند و اجازه خواست تا من را ببرد. امیراحسان کاملاً نشان داد که مخالف است چراکه با ناراحتی امیرحسین را نوازش میکرد و در تعارفات شرکت نمیکرد. پدرم متوجه شد و فوری تغییر موضع داد و گفت نه نه بهتره که امشب با امیراحسان بره.

امیراحسان که فهمید بسیار تابلو رفتار کرده است شرمنده گفت:

-نه نه پدرجان! من اصلاً حواسم جای دیگست حمل بر بی ادبی نباشه.

-نه باباجون من همینجوری گفتم تو که کاری نکردی.

-پدرجان بهار مختاره.. ببخشید من یکم درگیرم. (پدر بدون آنکه ناراحت شود با احسان روبوسی کرد و گفت)

-اصلاً یادم نبود دخترم باید استراحت بکنه. از فردا ولی متعلق به بقیست. (جو عوض شد و همه خندیدند)

امیراحسان باز داشت مزخرف میشد! بعد از رفتن خانواده ام با اخم گفت برو آماده شو. فائزه بوضوح رنگش پریده بود و از گوشه ی چشم دیدم که وقتی مانتویم را تنم میکردم؛ به امیراحسان اشاره میکرد کاری بامن نداشته باشد!!! نسرین انگار که عذاب وجدان داشت با عصبانیت دست علیرضا را کشید و گفت:

-برو بخواب. (علیرضا و امیرحسین دیگر آن شادابی اولیه را نداشتند و با سری افتاده به اتاق رفتند)

حاج خانم با نگرانی رویم را بوسید و گفت:

-امیراحسان مامان حالا میذاشتی بمونه...

-نه مادر ممنون... فائزه سوئیچ محمدو میدی؟ ماشینم خونست.

-باشه داداش.

به زور امیراحسان و اصرار های آهسته ی من مادرش تا حیاط نیامد و رفت بخوابد. خودم خودجوش به حیاط رفتم و امیراحسان دنبالم آمد. میدانستم. پر از سؤال است. پر از حس بازجویی. آخ که اگر این جروبحث هارا فاکتور میگرفتم؛ زندگیم عالی میشد.

با عصبانیت مقابلم ایستاد و قبل از آنکه فوران کند؛ فائزه رسید و از ایوان پایین آمد. سوئیچ را به احسان داد اما نرفت. کمی این پا و آن پا کرد و سرانجام گفت:

-امیراحسان دورت بگردم داداش میدونم اونقدر عاقلی که زشته من حرف بزئم... اما... داداش تو رو خدا دعوا نکنید! (از خجالت رویم را برگرداندم و احسان گفت):

-چرا دعوا کنیم؟

-آخه علیرضا چرت و پرت زیاد میگه دیدی که چند بار با فضولیاش حسام و نسرینو دعوا انداخته؟

-فائزه جان شما برو نگران نباش به قول خودت ما عاقلیم بالغیم. برو خداحافظ.

زیرلب خداحافظی کردم و در سمند سیاه محمد را باز کردم و نشستم. فائزه در حیاط را باز کرد و امیراحسان با یک دم عمیق پشت فرمان نشست. بسم اللهی گفت و استارت زد. دنده عقب گرفت و خارج شد.

برای فائزه دست تکان داد. آنقدر میترسیدم که حس میکردم بچه در این وقت که شاید فقط سه هفته چهار هفته اش بود؛ تکان میخورد. حس کاذبی بود. شنیده بودم که عملا بچه تا دوماهگی تکان محسوسی ندارد. اما در دل من آشوبی بود. دو دستی زیر دلم را ماساژ میدادم و دعا میکردم حداقل الان چیزی نگوید. اما از آنجا که زمین و زمانه برای من بدمیخواست:

-علیرضا چی میگفت؟ (صدایش حس خاصی نداشت. معمولی...)

-نمیدونم. چرا حرف بچه انقدر واست مهمه؟ (داشت عصبی میشد)

-بچه از کجا میاره همچین حرفی رو؟!

-من چه میدونم؟! خواب دیده.. خیال پردازی کرده... ماشالا بچه های الان جنگ جو شدن انقدر فیلم و بازی خشن..(نگذاشت ادامه دهم و پر حرص گفت):

-میشه همچین دروغی بسازه؟! (دست پیش گرفته با ناباوری مصنوعی گفتم):

-وا؟؟؟ خب من چرا باید اونو بزنم؟! بچه معلوم نیست خواب دیده چی شده من باید جوابگو باشم.

با عصبانیت دنده میزد و من دلم به حال محمد سوخت که ماشین نازنینش زیر دست این اژدها نابود شد:

-بچه الکی نمیگه. ببین چی دیده. وتوی لامذهب به من نمیگی.

-واقعا متأسفم که حرفای یه الف بچه رو کردی چماق تو سر من! اونوقت حرف زنتو کشکم حساب نمیکنی!

-زنم دروغگو! زنم واسه ساده ترین مسئله دروغ میگه.. من بدبختم....(وسرش را با دستی که روی فرمان بود گرفت)

-هه! باز شروع شد! من باید جواب حرف مفت علیرضارو بدم! (در کمال ناباوری فریاد وحشیانه ای کشید و گفت):

-حرف دهنتم رو بفهم. در مورد بچه درست حرف بزن! (صدا در گلویم ماند. با انزجار به زبان آمدم):

-امیر.. تو..! (به خدا قسم دوستش داشتم اما روی کارهایش حساس شده بودم. از اینکه دوبار بر سر نسرین و علیرضا با من دعوا کرده بود به شدت دلم شکسته بود. پس با پررویی گفتم): همتون یه مشت وحشی روان پریشید. اون علیرضا یه پدر مادر دیوونه ی جنگ جو(و آنچنان تو دهانی ای خوردم که برق از سرم پرید) با نا باوری پشت دستم را روی بینی و دهانم کشیدم. خیس خون بود. حتی گریه هم نکردم! آنقدر شوکه بودم که فقط خم شدم و با دست راستم داشبورد را گرفتم و با دست چپم محدوده ی ضرب دیده را مالیدم. بغضم میرفت تا بشکند. نفس نفس میزد و من توقع داشتم فوراً ابراز پشیمانی کند اما فریاد کشید:

-اینو خوردی تا بفهمی چطوری حرف بزنی. حسام سیده. علیرضا سیده. تویی که حرمت نگه نمیداری باید ادب بشی. (وای که فاجعه راه انداخت کاش ادامه اش نمیداد کاش عذر میخواست. کم کم میفهمیدم چقدر فرق داریم. نه فقط در سرگذشت و کارمان. ما از بن باهم فرق داشتیم. همه میدانستند این اخلاق من است که وحشی شوم اما بی ادب نبودم. من چیزی در دلم نبود اما او من را یک دختر خام و بی تربیت میدید که باید ادب شود. بلاخره با این حرفش بغضم ترکید و با سوز از ته دل زار زدم. گریه ای که جنسش با گریه های این مدت فرق داشت. گریه ای برای مظلومیت و بدبختیم. بخدا من بد نبودم من در دلم چیزی نبود. آنقدر گریه کردم که حالت تهوع به من دست با صدای ناتوانی بر خلاف میلیم که نمیخواستم با او همکلام شوم گفتم):

-نگه دار... (بدون توجه به حرفم با آخرین سرعت میرفت)

....-

-حالم بده نگه دار. (اگر هر وقت دیگری بود جیغ میکشیدم اما حالا آرام حرف میزدم چراکه حس میکردم واکنش شدید حالت تهوعم را تشدید میکند)

....-

-امیراحسان حالم بده نگه دار... (توجهی نداشت... با التماس چندبار روی داشبرد زدم و گفتم):

-یه جا نگه دار بخدا حالم بده...هیج...

انقدر گوش نداد تا کف ماشین را به گند کشیدم. بیرحم شده بود و سنگدل تر از هر وقت دیگری غریب:

-همینو بلده. استفراغ کنه و گریه کنه. دیگه حالم داره از این زندگی بهم میخوره. من امشب تکلیفم باید روشن بشه باید بگی چه "... ی میخوردی این مدت! (انقدر عوض شده بود که در ذهنم نمیگنجید. کلمه ی زشت از دهان او!! جلوی من!) بخدا داشتم سکت می کردم. به خانه رسید و فریاد زد "برو پایین" پیاده شدم و در آن وقت که کم کم سپیده میزد و همه جا هنوز در آرامش و سکوت بود؛ با یک تیکاف به پارکینگ رفت. توی حیاط مجتمع با حال و اوضاع خرابی نشستیم و دلم را گرفتیم.

بالای سرم ایستاد و گفت "پاشو". جلوجلو راه افتادم و باقهر داخل شدم. نگهبان جدیدی آنجا بود که بادیدن ما ایستاد و سلام کرد من جواب ندادم و به سمت آسانسور رفتم اما امیراحسان سنگین جوابش را داد و دنبال من آمد.

آن لحظه از او متنفر بودم. از حس و حال نفسش در آن اتاقک مشمئز میشدم. پشتم را به او کردم و در آئینه دیدم که چقدر زشت و غیر قابل تحمل شده ام خصوصاً با آن خون خشک شده ، شبیه خون آشام شدم. در راه هول دادم و جلوی واحد ایستادم. کلید انداخت در را محکم هول داد تا من داخل شوم. به اتاق رفتم و روسری را وحشیانه کشیدم. مانتویم را بدتر. گوله کرده و پرت کردم به ناکجا آباد. خودم را با تن و بدن کنیفم روی تخت انداختم و ساعدم را روی چشمانم گذاشتم. با خشم چراغ را زد و غریب:

-جداً؟؟ خوابتون میاد؟! (از عکس العمل نشان ندادنم روانی شد):

....-

-بلند شو چون امشب باید خیلی چیزا روشن بشه.. امشب اینجا جهنمه. میخوام جفتمونو آتیش بزوم. بسه هرچی خریت کردم.. فکر کردی من خرم آره؟ (فریاد کشید "آره؟؟؟؟")

از بی توجهیم لجش گرفته بود. دستم را محکم کشید و به زور رودر رویش نگه داشت. تمام بدنم میلرزید. فکر میکنم وقتش رسیده بود.

داشتم از آن دیوانه هایی میشدم که شاهین تجربه اش کرده بود. خیلی حالم خراب بود. مطمئن بودم نفرین زینب است که اینگونه دچار عذاب الیم کرده. با صدای آرام اما مرتعش و سری پائین افتاده گفتم:

-آره زدمش. (نفسش بند آمد. دوست نداشت واقعی باشد، انگار که دلش میخواست در همان شک بماند. با صدای دورگه از خشم گفت):

-چرا؟ کی؟

-شب تولدم. اومد تو آشپزخونه. (با حال بدی طوری که با خودش حرف بزند گفت):

-به والله همون اولین بار فهمیدم بهت چشم داره... خب؟ ادامش؟ چیکار کرد؟ (با تمسخر، چندش، حال زار و نفرت نگاهش کردم و گفتم):

-کار خاصی نمیتونست بکنه. حساس اون شدی؟ نمیگی نه روز تمام منو بردن؟! رگت واسه دودقیقه ی تو آشپزخونه باد کرده؟! (بخدا هر دو در حال مرگ بودیم با چشمان خون آلود و از حدقه در آمده گفت):

-احمق اگه اون موقع لال نمیشدی و میگفتی چی شده، همون موقع میگرفتم پاره پارش میکردیم به اینجاها نمیکشید که بیاد جاسوسی. (با نفرت گفتم):

-هان! من لوش میدادم که کار شما برادرای آگاهی پیش بره آره؟ اینکه منو دزدیدن مهم نیست!! تو خودت گفتی کاراتون به من ربط نداره.. فهمیدی؟ من زنم! زن (... میخوره تو کارای مرد دخالت کنه! (چشمانمان کاملاً از حدقه در آمده بود)

-اونجا تو هتل چه غلطی میکردی بهار؟ بچه ها میگن چفتش نشسته بودی میگفتی میخندیدی! (ابروهایم را بالا بردم و در حالی که سکنه ی مغزی را به خود نزدیک میدیدم شروع کردم به دیوانه شدن...):

-ازت متنفرم تو یه آشغالی امیراحسان. (احترام؟! هه! دیگر نمیتوانستم محترم بخوانمش) ... نمیگی شاید تهدید شدم؟؟ نمیگی چی به من گذاشت؟؟ کثافت نفهم. (زیرگریه زدم و بقه اش را با وحشی گری گرفتم و کشیدم تا هم قد هم بشویم!) پست فطرت بی غیرت لجن! بهم گفتن اگه باهاشون نسازم اون اتاقی که دیدی دوتا بود، یکی میشد فهمیدی؟؟؟

(باخشم در حالی که مچم را میگرفت و فشار میداد گفت):

-خیلی بیشعوری چه غلطی میکنی؟ (درست بود که من مجرم بودم. من داشتم دروغ میگفتم و نباید طلبکار میبودم... اما آیا این بود رفتار با زن؟ آن هم بازنی که یک روزهم از پیدا شدنش نگذشته؟!)

-به تو بود که الان من سینه ی قبرستون بود؟! اگه نمیگفتم نمیخندیدم الان مثل یه تیکه آشغال بودم. فکر کردی صداتو نشنیدم؟!

اونجا برمیگردن میگن زنتو فلان میکنیم برمیگردی قرآن میخونی!!!! (متنفر از من لب هایش را جمع کرد و غریب):

-تو لیاقت شهادت نداری که! برو بابا...

(از قصد یکهو فشار دستم را برداشتم تا تعادلش را از دست بدهد! همیشه با نسیم این کار را میکردیم)

جاخالی دادم و او تلوتلو خوران روی تخت افتاد برگشت و با نگاهی برزخی فقط خیره ام شد. دیوانه تر به سمت آئینه ی میز توالت رفتم و با مشت شکستمش! جیغ میزد و زمین و زمان را فحش میدادم. حتی پدرم را فحش هایی میدادم که در مخت هم نمیگنجد.. زار میزدم که چرا من را به دنیا آوردند! امیراحسان وحشت کرده بود و فقط میشنیدم که میگفت:

-یا امام هشتم یا امام حسین!!

دستم خون خالی بود ولی اهمیتی نداشت. از زمانی که زینب را در آن حال دیده بودم مشکل روانی پیدا کرده بودم. سرم را به دیوار میکوباندم و امیراحسان فکر میکرد حاصل استرس ربوده شدنم است. با زور از پشت بغلم کرده بود تا بیشتر از این حماقت نکنم.. ساعدش را چنگ میکشیدم و فحش های آبدار به او میدادم. صبح شده بود و سکوتش را بدجور به سخره گرفته بودیم. امیراحسان به مرحله ای رسیده بود که با التماس و قربان صدقه آرامم میکرد.

-باشه بهار من غلط کردم... بهارم من اشتباه کردم... تورو خدا...

دست باند پیچی کرده ام روی پیشانی و دست سرم خورده ام کنارم افتاده بود. با بغض غریبی به سقف مات بیمارستان نگاه میکردم. تنها و بی گس تر از خودم سراغ نداشتم. دلم یک همدم میخواست. امیراحسان داخل شد و بی حرف روی صندلی کنار تخت نشست با حسی که بی نهایت احساس داخلش نهفته بود آهسته گفت:

-چرا نگفتی دارم بابا میشم؟! (حالم هیچ خوش نبود. گوشه ی لبم به شکل پوزخند نامحسوس جمع شد اما ندید)

...

-بهار... (انقدر ازش بدم میامد که حتی صدایش حالم را بد میکرد)

....(دست سرم دارم را دستش گرفت و من واکنشی نشان ندادم)

-بهار غلط کردم. منو میبخشی؟ (تمام احساسات در وجودم کشته شده بود حداقل آن موقع. حتی اشک هم نریختم وبا خیرگی به سقف نگاه میکردم)

....-

-بهار؟ (خم شد و دستم را بوسید. چندشم شد. انقدر حالم بد بود که نمیخواستم حتی اعتراض کنم و جلویش را بگیرم)

....-

-بهار تو میدونستی بارداری؟

....-

-باشه حرف نزن ... میمیرم دلت میسوزه... کارم که دیدی چی جوریه... شاید فردا نباشما... (آهسته پلک زدم و باز خیره ی سقف شدم. خدا من را ببخشد؛ یک لحظه حس کردم دلم برای شاهین تنگ است!)

-دستم بشکنه... ببخشید.. (و هرچه بیشتر پیش میرفت بیشتر حالم بد میشد چراکه ثابت میکرد مردیست که بچه برایش مهمتر از زنش است. از او بعید نبود همچین خصلتی. عقاید پوسیده ای که حداقل من درکش نمیکردم)

....- (در باز شد و پرستار با مهربانی گفت)

-خب سرم تموم شد. مامان خوشگل میتونه بلند بشه.. داروهاش رو گرفتین؟

-بله.

-خیلی مراقب باشید واقعا ضعیفه. (سرم را از دستم کشید و امیراحسان کمک کرد بشینم. باز هم میگویم؛ آنقدر بیزار بودم که لایق واکنش نشان دادن هم نمیدیدمش)

-ممنون خانوم.

-خواهش میکنم. قبلش صبر کنید دکتر باهاتون کار داره..

شالم را مرتب کردم و دکمه های چپرچلاق مانتو را درست بستم. پزشک که مرد میانسالی بود با چهره ای جدی گفت:

-اونجا فرصت نشد بهتون بگم. معمولا اینجور مسائل گزارش میشن، واسه چی تو این وضعیتت دستت رو داغون کردی؟؟ هان؟ (سرم دادکشید!! بکش... همه کشیدند تو هم رویش)

....-

-جواب بده. لیاقت مادر شدن نداری بندازمش؟ شوهرت زده؟ (زیرچشمی نگاهش کردم. به امیراحسان چشمک زد)

....-

-بیا بچرو بندازم نمیتونی مراقبش باشی. (از این پزشک های دنیا دیده و راحت بود. امیراحسان ناراحت نشد. میدانست میخواهد من را بترساند. با احترام گفت):

-نمیدونسته دکتر. حالت تهوع داشت اما شکی نمیکردیم خبریه. (دکتر غرید):

-هیچ مادری بیخبر نیست. خوبم میدونسته. اصلا ندونه.. این دیوونه بازی کار زنه؟ (بیحال تر از آنی بودم که جوابش را بدهم. از تخت پائین آمدم و بی اهمیت به جمع پشتم اذر خارج شدم)

امیراحسان هم قدم با من می آمد و حالت احاطه و محافظ داشت. هیچ مهم نبود کجا میروم فقط از بیمارستان در آمدم و او با ملایمت گفت :

-ماشین اونجاست. (به طرفی که نشان میداد رفتم و نشستم. شاید اگر حال و حوصله ی قهر داشتم یا سوار نمیشدم یا عقب مینشستم اما اوج ناراحتیم بود و این بچه بازی ها مضحک بود)

دلم نمیخواست اینطوری بشنود پدر میشود. کلی برنامه داشتم. مخصوصا که شاهین گفته بود بروم و راحت زندگی کنم. خیالم راحت بود مشکلی ندارم اما حالا همه چیز بهم ریخت. مشخص بود او هم دلش میخواست بیشتر هیجان به خرج دهد اما من راه نمیدادم. بنابراین هر دو در سکوت به خانه برگشتیم.

روی تخت نشستم و آهسته مانتویم را در آوردم. بلا تکلیف ایستاده بود و نگاهم میکرد. دست هایش را گاهی در جیب میکرد گاهی بر صورتش میکشید و یا گاهی شرمنده یکی را روی دهنش میگذاشت.. آرام دراز کشیدم و پتو را روی سرم. تلفنش زنگ خورد و صدای بم حسام میامد اما نه واضح:

....-

-نمیتونم

....-

-نمیشه الان.

....-

-(عصبانی گفت):

-د... پيله نكن ديگه امير حسام نميشه.

...- (شرمنده تر گفت):

-بيخشيد حال بهار خوب نيست.

...-

-نه..نميتونم تنهاتش بذارم.(ميدانی چه حسی داشتیم؟؟ حس تهوع.هیچکدام از محبت هایش برای من نبود.برای بچه اش بود..بچه ای که به زور اسمش را نرگس میگذاشت! بچه ای که به زور در دامانم گذاشته بود ... چون مرد بود..چون خواسته بود..)

-میام حالا..بذار...ممنونم.جبران میکنم داداش.فقط امروز..از دیشب نخوايیدیم.شما اومدید خوابیدید؟ (و خارج شد و باقی مکالمه ی مسخره اش را ادامه داد).برگشت و شنیدم که روی عسلی چیزی گذاشت و گفت:

-عزیزم بلند شو قرص.(از زیر پتو با چندش دهان کجی کردم اما ندید و نشنید)

....-

-بخدا به علی به قرآن پشیمونم بهار..بهار تورو خدا حرف بزن..بخدا حق با تو بود.میترسیدی از اون بیشرف حرف بزنی... بخدا من فکر کردم دیدم حق داری..(اما من به این فکر کردم که شاهین بیشرف نیست.او یک خلافتکار عوضی باشرف است)

...-

-بهار... (از اسمم بدم میامد..چراکه توسط او بارها و بارها تکرار شده بود)

...-

بلند شد و با آه رفت.صدایش آمد:

-الو؟ نسیم خانوم؟ (گوش هایم تیز شد! ندیده بودم امیراحسان با نسیم بیشتر از یک سلام حرف بزند)

..-

-اهان مستی خانوم شمایی؟ میشه با نسیم خانوم حرف بزنم؟

....-

-نه نه مادر نه..(بعداز کمی مکث گفت)..نسیم خانوم؟ خوبین؟

....-

-ممنونم.میشه یه لطفی بهم بکنید؟

....-

-میشه اگه آقا فرید راضین یه سر تنها بیاید اینجا پیش بهار؟

....-

-نه نه چیزی نیست واقعا واسه همین به مادر نگفتم نگران نشن.لطف بزرگی در حقمون میکنید.ممنونم.

...-

-خداحافظ.(دلیم پیچید و فوری بلند شدم و مقابل چشمانش به طرف دست شویی دویدم)

در را قفل کردم و صدایش از پشت در آمد:

-میدونم ازم بدت میاد,ببخشید انقدر حرف میزنم و نفرت انگیزم فقط خواستم بگم...(شیر رابستم و گوش دادم...پر بغض گفت)...دوستت دارم..

بلاخره طلسم شکست و با این حرفش بغضم شکست.آنقدر گریه کردم تا جانم در آمد.با بغض محسوسی گفت:

-الهی بمیرم.گریه نکن..بهار جان..شما الان یه لحظه درو باز کن...

...-

-بهار جان؟ تو رو خدا گریه نکن...دوستت دارم..(کلافه بود).

امیدی به زنده ماندن کودکم نداشتم.صورتتم را شستم و دهانم را آب گرفتم.با چشمانی ملتهب به تصویرم در آئینه خیره شدم.افتضاح ترین قیافه ی عمرم را شاهد بودم.حتی رد پشت دستیش هم اطراف گونه ی چپم مانده بود.با این وجود با حرف آخرش کمی...فقط کمی دلیم به حالش سوخت.در را باز کردم و دیدم با نگرانی پشت در است.نگاه خیسم را دزدیدم و بیحال خودم را روی مبل کشیدم.

با احتیاط کنارم نشست و گفت:

-چیکار کنم؟ بخدا داغونم.اگه با تو دهنی زدن آروم میشی الان بزن بذار راحت بشم.گور بابای احترام به شوهر کردن.

(سرم را گرفتم و خم شدم.بخدا کسی جایم نیست ...طاقچه بالا نمیگذاشتم درست بود خطاکار بودم اما این حق من نبود)

صدای آیفون بلند شد و احسان بایک آه عمیق ایستاد:

-سلام. بفرمائید... (در واحد را زودتر باز گذاشت و خودش به آشپزخانه رفت). نسیم مشخص بود به شدت نگران است چراکه منتظر آسانسور نمانده بود و با تق و تق پله هارا میدوید.. چند ضربه به در زد و گفت:

-سلام. (امیراحسان از آشپزخانه جواب داد):

-سلام بفرمائید. (نسیم فوری داخل شد و در را بست. چشم چرخاند و به محض دیدن من: دست روی قلبش گذاشت و نفس نفس زنان گفت:

-خدا یا شکرت. (دوباره به امیراحسان نگاه کرد و گفت):

-سلام. (او هم پاسخ گفت! تا صبحم سلام بدهی جواب میدهد تا ثواب کند! آه که دیگر حالم داشت بهم میخورد. شاید هم من الکی حساس شده بودم...) نسیم که بغض داشت با ناراحتی گفت:

-بخدا نزدیک بود دوبار زیرم بگیرن. (کنارم نشست و فوری سرم را در آغوش گرفت و رویش را بوسید)

حالا چهره ام را واضح دید و بهت زده دست روی پارگی کنج لبم کشید:

-این چیه؟! (بی حوصله نگاهم را گرفتم و به میل تکیه زدم)

احسان سینی چای را مقابل نسیم گرفت و گفت:

-آقا فرید خوبن؟

-خوبن ممنون. (احسان مقابلمان نشست)

-آقا احسان تورو خدا حرف بزنید.

-گفتم بیاید مراقب بهار باشید البته اگه آقا فرید اجازه میدن. (اه اه... اجازه! هه)

نسیم که چندان از رفتارهای خاص امیراحسان خبری نداشت با راحتی گفت:

-نه بابا اونکه مهم نیست... فقط مراقب چی باشم؟ لبش چی شده؟ (دوباره به طرف نگاه کرد و اینبار دستم را دید که باند پیچی است. با وحشت گفت):

-یا امام زمان! بهار؟؟؟ (از من جواب نگرفت و روبه احسان گفت):

-امیرآقا؟! (و از حرص این سکوت خنده ی عصبی ای کرد)

-بحثمون شد. با مشت آینرو خورد کرد. (نگاهم به نسیم افتاد)

گونه های گرد و سفیدش رو به سرخی رفت حتماً فهمید دیوانه شده ام. اما برای آنکه چندان دلش برای امیراحسان کباب نشود؛ بلاخره به حرف آمدم. با صدای لرزان ولحنی تمسخر آمیز روبه احسان گفتم:

-آره... با "مشت" رفتم تو آینه نه با "لب". (نسیم بر گشت و پر بغض دستم را گرفت)

-الهی فدات بشم لب ت چی شده آجی؟ (آخ که چقدر به یک خواهر دلسوز نیاز داشتم. چه عجب به مخ خشن و بی رحمی زحمت داد و نسیم را دعوت کرد!). با گریه به آغوش نسیم رفتم و با صدای بدی گفتم:

-منو زد نسیم... زد تو دهنم... (نسیم کمرم را نوازش کرد و با ناراحتی گفت)

-باشه عزیزکم.. باشه قربونت برم. گریه نکن نفس نسیم. (حسابی که آرامم کرد، از او جدا شدم و سرم را گرفتم)

شنیدم که با دلخوری گفت:

-عذر میخوام آقا احسان دخالت میکنم ولی نمیتونم چیزی نگم؛ چرا زدینش؟ (احسان از شرمندگی صدایش میلرزید):

-نسیم خانوم نمیخواستم بخدا... به والله پشیمونم اما کوتاه نمیدام میگم بیا بزن جاش اصلا جوابمو نمیده!

-خب چرا این کارو کردین!؟

-بحتمون شد، حرفای درستی نزد کنترلمو از دست دادم. بخدا من دست روی زن بلند نمیکنم دارم قسم میخورم نسیم خانوم.. از حالم از این کاربهم میخوره. بجون خودش، به جون خودم (کلافه و درمانده سرش را گرفت)

(نسیم تا تهش رفت. فهمید از آن حرف ناجور ها زده ام! پنجاه پنجاه حق داده بود و این از نگاهش هویدا بود).

-خیلی خب... من ناهار درست میکنم شمام برید بخوابید هر دوتون از دیشب بیدارید با این حساب.

(امیر احسان پر سپاس گفت):

-ایشالا جبران کنم. ببخشید.. واقعا شرمنده ام. (دست روی ران نسیم گذاشتم و آهسته گفتم):

-مرسی.. (بلند شدم و با سرگیجه به اتاق رفتم)

چشم باز کردم و دیدم هوا تاریک است. سنگینی خاصی روی دلم حس کردم. چانه ام را پائین دادم و سرم را بالا بردم. دست امیر احسان روی شکمم بود.

با حرص سرم را روی بالش کوبیدم و نوچی گفتم. واقعا که رو داشت. سرچرخاندم و دیدم از خستگی لب هایش نیمه باز مانده. صدای تق و توق از آشپزخانه میامد. یاد نسیم افتادم. دوباره به احسان نگاه کردم. با حرص در دلم گفتم "از من که زخم بیشتر مژه داره!" خواستم دستش را بلند کنم و بروم اما یک حس مرموز لعنتی نمیگذاشت. با دقت نگاهش کردم... هنوز فرصت اصلاح پیدا نکرده بود. نمیدانم... لعنت به دل بیچاره ام. پنجه ام را لای موهای پرش کردم و زیر لب گفتم "کثافت"... آهسته و کوتاه خندیدم. دستم را پس کشیدم. صدایش من را شوکه کرد:

- خوب بود .بکن.(و چشمهایش را باز کرد).با ناز و قهر چشم هایم را چرخاندم و گفتم:
- دستت رو بکش دلم درد گرفت.(فوری دستش را کشید و گفت):
- بیخشید حواسم نبود.خوبی؟؟ (لبه ی تخت نشستم و گفتم):
- خوب....خیلی..! (از اتاق خارج شدم و دیدم نسیم مشغول است.برگشت و گفت):
- سلام عزیزم.ببخشید بیدارتون نکردم دیدم خسته اید دیگه ناهارو تبدیل کردم به شام.
- سلام.دستت درد نکنه.زنگ بزنی فرید بیاد.(وداخل شدم)
- آرام گفتم:
- نه نمیخوام ببینه دست و بالنت رو....(خیارشوری که برداشته بود ازدستش گرفتم؛گاز زدم وگفتم):
- چرا؟ میترسی یاد بگیره بزنت اونم؟ (لبش را گاز گرفت و گفت):
- هییس میشنوه احسان...نخیر لزومی نداره فرید بفهمه(یک آن به اینکه نسیم روی فرید سلطه داشت حسرت خوردم)
- اوکی... خیلی گشمنه نسیم.
- صداش کن امیراحسانو من روم نمیشه.
- من باهاش قهرم.
- آره قهری اونجوری بغلش کرده بودی!
- چرت نگو اون اوامده کنارم خوابیده.
- بیخشید مجبور شدم بیام لباس راحتی بردارم از اتاق دیدم که خانوم دست وپاشو انداخته روش! (با ناباوری گفتم):
- چرتو پرت نگو!
- به جون مامان.تازه احسان بیدار بود! منو دید نیمخیز شد از خجالت رنگ لبو شده بود.(سرم را روی میز گذاشتم و نتوانستم نخندم.بلاخره این طلسم هم شکسته شد و من قهقهه زدم).الهی بمیرم امیراحسان انقدر ذوق کرد که با هیجان به آشپزخانه آمد و گفت:
- چی شده نسیم خانوم؟ (نسیم هم خوشحال از یک آشتی کنان شیرین گفت):

-هیچی فقط بهش گفتم شمارو با بالش اشتباه گرفته بود.(یک صندلی عقب کشید و روی صورتم که پنهانش کرده بودم و میخندیدم؛ خم شد و جدی گفت):

-بهار؟ به من نگاه.(نه رویش را داشتم نه دلش). نسیم که قبلا از من شنیده بود امیراحسان روی روابط زن و شوهر حساس است؛ با یک ببخشید و یک بهانه ی الکی خارج شد. امیراحسان با ندامت گفت:

-بهار بخدا پشیمونم... چرا انقدر سنگی؟ (با تعجب و صورتی که هنوز خندان بود نگاهش کردم و گفتم)

-من سنگم یا تو؟ (چشمان آرام و نجیبش تند تند روی صورتم میچرخید):

-منم سنگم.. حلالم کن. تورو خدا... چون... چون اون.(رد انگشت اشاره اش را گرفتم و دیدم که به شکمم رسید)

با حسی سرشار گردنش را کشیدم وزیر گلویش را بوسیدم:

-حالات عوضی.

(شلیک خنده اش به قدری شیرین بود که دلم لرزید.. لعنت به من که فراموش کردم یک عاشق هستم. امیراحسان با همه خوبی ها و بدی هایش تمام روح و هستیم بود)

نسیم با سرفه ی مصلحتی داخل شد و گفت:

-زنگ زدم فرید نگران نشه.

-شب میرسونمتون. ممنونم از همه چی...

-نه بابا این چه حرفیه وظیفمه.(میز را چید و خودش هم نشست)

برای اولین بار در این مدت با اشتها غذا خوردم و ته ترشی و خیارشور را در آوردم! احسان نا مردی نکرد و بلند شد شیشه ی ترشی را با جا روی میز گذاشت. نسیم متعجب نگاهمان کرد و گفت:

-فشارت میفته چرا همچین میکنی؟! (خجالت میکشیدم به او بگویم. درست بود خواهر و نفس بود اما بزرگ تر بودنش نمیگذاشت این مسئله را با او در میان بگذارم. مخصوصا آنکه خودش هنوز عقد مانده بود)

امیراحسان با افتخار گفت:

-از سرش میفته حالا اولاشه بذار راحت باشه (و خیلی ریلکس و جدی با غذایش در گیر شد)

-اولای چیشه؟! (امیراحسان با تعجب نگاهش کرد و گفت):

-بهتون نگفته مگه؟

-چیرو؟

- که دارم پدر میشم! (نسیم بوضوح رنگش پرید. آخ که دلم کباب شد. هم خوشحال شد هم ناراحت. بی جهت روسری اش را مرتب کرد و با من گفت:)

- نه!!! مبارکه!! خدای من! (بلند شد و به طرفم آمد. من هم ایستادم و شرمزده سر پایین انداختم. محکم بغلم کرد و من دوباره از اینکه از او بلندتر بودم خجالت کشیدم!! آخر همیشه غر میزد چرا ژن من اینطور بوده!!)

وقتی جدا شد دیدم چشم هایش نم دار است. بعد از شام؛ امیراحسان گفت که حاضر شوم نسیم را برسانیم.

وقتی نسیم پیاده شد و دید که ما عکس العملی نشان نمیدهیم؛ با تعجب خم شد و گفت:

-وا؟! نماید؟

امیراحسان:- دیر وقته مزاحم نمیشیم.

-مگه غریبه اید؟! این چه حرفیه؟! بهار خانوم مامان و بابا منتظرنا؟؟ (نگاهم غیرارادی به امیراحسان افتاد! انگار که خودم هم به این سیستم اجازه از شوهر عادت کرده بودم! کاملاً ناخودآگاه زیر سلطه اش بودم. با مهربانی نگاهم کرد و آهسته پلک زد "اگه دوست داری من حرفی ندارم")

با ذوق پیاده شدم و دست به دست نسیم به سمت خانه رفتیم. امیراحسان با یک لحن خاص که بویی از شرمندگی داشت صدایمان زد و با من گفت:

-من شرمنده ام... دستش... (وسرش را پائین انداخت) نسیم گفت:

-میگیم با آینه بریده. دروغ هم نمیگیم. فقط لزومی نداره از جروبحت خبر دار بشن. (پرسپاس نگاهش کرد و گفت)

-لبش چی؟ من روم همیشه تو چشمای پدر نگاه کنم. (با بیخیالی گفتم):

-ولش بابا میگم از دیشب بوده واسه همون قضیه شما ندیدید. (اخمی کرد. باز از دروغم بدش آمد):

-نخیر.. پرسیدن من راستش رو میگم. (باخنده شانه بالا انداختم و گفتم):

-بگو بذار بابام ازت بدش بیاد. (در همین گپو دار نسیم با موبایلش به فرید گفت پشت در هستیم و آیفون خراب است)

فرید با ذوق در را باز کرد و گفت:

-وای خدایا شکر! خوبی بهار؟؟ (انقدر خوشحال بود که کم مانده بود بغلم کند!! دیشب برای کار به شهرستان رفته بود و به همین خاطر در مراسم نبود)

انقدر صمیمی رفتار کرد که هم خنده ام گرفت هم رنگم را باخت دادم چراکه امیراحسان یک اخم کوچک کرد و خودش را با پدرم در احوال پرسی نشان داد. همگی دور هم نشستیم و مادرم و مستی با دیدن دستم همزمان هین کشیدند. نسیم فوری گفت:

- دیوونه آینرو شکست خودشم داغون شد.

مادر: - کول باشوما! ندن؟! (خاک بر سرم واسه چی!؟)

- خدانکنه مامان اتفاقه دیگه... (وسرم را پایین می انداختم تا لبم را نبینند. هیچ خوش نداشتم تصویر سید عزیزشان در ذهن سیاه شود)

فرید با خنده گفت:

- خیلی خوبه زنده ای. (همه معترض شدند و دعوایش کردند) اما من خندیدم و کاملاً بی منظور گفتم:

- اینو بیخیال کارت چی شد؟ (همه ناراحت شدند و الکی خود را مشغول نشان دادند! رنگم پرید و دیدم نسیم غصه دار به آشپزخانه رفت)

- نشد بهار.

- اهان... درست میشه فرید... (و در دل فحشی آبدار به خودم دادم. امیراحسان هم فارق از هرجایی نه گذاشت نه برداشت درست تو بدترین شرایط روحی نسیم و فرید گفت):

- راستی بهار بارداره. (در دل قربان صدقه ی این خنگی اش رفتم. واز اینکه انقدر ساده خبرداد خنده ام گرفت چراکه میدانستم اگر فرید جای او بود کلی آب و تاب به جریان میداد)

همگی ذوق کردند و دوباره روی سروکله ام ریختند و معترض شدند که چرا زودتر خبر نداده ایم. آخ که جلوی پدرم از خجالت مردم. امیراحسان اما نه خجالت میکشید نه چیزی. تازه با افتخار و سربلند روی خیارش نمک میپاشید! حتماً از افتخارات خانوادگیشان بود! هیچ بعید نبود این طرز فکر...

(پدرم متوجه شد تا چه اندازه شرمزده ام بنابراین بلند شد و کنارم نشست و دستم را گرفت). مستی هم حرفی زد که همه با کله در دیوار رفتند! چرا که سرخوشانه و با هیجان گفت:

- خیلی خوب کاری کردید زود آوردید. جدیداً مد شده ده سال... (و ساکت شد. تازه فهمید چه سوتی عظیمی جلوی کسانی داده که او را به شدت بچه میدانستند! با این حرف نشان داد قضیه ی آوردن بچه توسط لک لک ها منتفی است! مادرم که مستی را با این سن هنوز ته تغاری و کوچک میدانست سرخ شد و فرید که تازه فهمیده بودم به شدت بامزه است قضیه را با چرت و پرت ماست مالی کرد)

واین چنین بود که من از ته دل برای مستی عزیزم آرزوی خوشبختی کردم و دیدم که خواهر کوچکم بزرگ شده است. آرزو کردم مردی متعادل و نرمال نصیبش شود یک چیزی بین امیراحسان و فرید!!

آخرشب هردو عزم رفتن کردیم و سوار ماشین شدیم. در طول راه لحظه ای چشمان غمگین نسیم از ذهنم دور نمیشد. امیراحسان با مهربان ترین لحن ممکن گفت:

-ناراحتی هنوز؟

-نه عزیزم.

-میخوام ماشینو عوض کنم دوستش ندارم. (به سمتش برگشتم و گفتم):

-دیگه دوستش دارم. چون مال توعه. (حس کردم خیلی میخواهمش)

آرام گفت:

-پس چرا دیگه ناراحتی؟

-تو فکر نسیم... طفلک... دوسالی میشه که نامزدن. (و با تمام وجود این اخلاق خوبش را تحسین کردم چراکه دیدم خاله زنک نیست و در زندگی باجناقش سرک نمیکشد و چشم و هم چشمی ندارد. با لحنی بیخبر و متعجب گفت):

-راستی چرا؟ من اصلاً انقدر حواسم پرته هیچوقت نرسیدم چرا نسیم (ازاینکه بین خودمان نسیم را نسیم خانوم صدا نزد ضعف رفتم! دیوانه بودم!).. نمیره سرزندگیش؟؟

-از تو چه پنهون... (با ناراحتی به روبه رو نگاه کردم و گفتم).. فرید توانایی جمع کردن زندگی و عروسی گرفتن نداره. (شنیدم که آهسته و با اندوه آه کشید):

-وای... چرا زودتر نگفتی؟؟

-گفتمنی نیست.. چه کاری بر میاد از ما؟

-خیلی کار!! من میدم. (با خنده و حالت نهی گفتم):

-نه بابا!! میخوای دق کنن؟! (نیم نگاهی به سمتم انداخت و با پشت دست گونه ام را نوازش کرد):

-بمیرم چه باد کرده... نه که برم پولو دو دستی بذارم جلوش بگم بیا! بهشون بگو از اداره وام گرفتم. دروغم نگفتی چون من خودم به پرسنل وام میدم منتها این بار رقمش یه خرده بیشتره. ولی از حساب خودم نه اداره. کلاً خودم اینجوری میخوام متوجهی؟ (نمیخواست زک بگوید برای کارخیر!! خجالت یا شکسته نفسی بود نمیدانم. هرچه که بود با هیجان گفتم):

-جون بهار؟! خودت نمیخوای پولت رو؟؟

-نه.. میخواستم بذارمش رو ماشین و یکی بهتر بخرم؛ حالاکه تو راضی ای به همین دیگه نمیخریم. چطوره؟ (لبم را گزیدم و بی جهت یه این فکر کردم که من باید جای کتک او را ببوسم! باید دست هایش را ببوسم. بخدا دیوانه بودم حس میکردم کتک خوردن از او لذت دارد! به خودم فحش دادم که چرا آنطور شدید واکنش نشان دادم. شاید بخاطر بارداری بود وگرنه منکه الان از عشق به او چرت وپرت میگفتم و لبریز بودم!) دستش را از روی دنده بلند کردم و تندتند بوسیدم و گفتم:

-فدای اینا بشم منو زدن. (فکر کرد متلک می اندازم به زور دستش را میکشید و با خجالت میگفت):

-بهار تو رو خدا... نکن.. تو نمیخوای منو ببخشی!؟

-نه نه نه دیوونه من جونم برات در بره ایشالاه! (ابروهایش بالا رفت و گفت)

-خدانکنه!! الان واسه نسیم خوشحالی!؟

-نخیر! واسه داشتن تو خوشحالم... ایشالاه دخترم به تو بره ماه من. (زیر خنده زد و گفت):

-حالا میدونی دختره؟

-اوهوم... تو خواب دیدم. قیافش زیاد یادم نیست اما دختره... ایشالاه ظاهر و باطنش مثل تو میشه... ایشالاه... مخصوصا مژه هاش. (لبخند شیرینی زد و آهسته گفت):

-نرگس سادات... (با لذت نفس کشید! غرق در رؤیا!)

آنقدر خوشحال بودم که دلم نیامد ثبت نشود. گوشی را در اوردم و گفتم:

-بیا سلفی (و خودم را کامل به طرفش کشیدم)

در همان حال رانندگی نگاه پر جذبۀ پراخمی به دوربین کرد مثلا ژست گرفت. من هم با لبخندی گشاد خیره شدم.

بعد درحالی که با خوشحالی عکس فوق العاده امان را نگاه میکردم گفتم:

-قربون جذبت برم بداخلاق من !!! .. "پلیس!" (به ندرت قهقهه میزد. حالا بلند خندید و گفت):

-از کجا میاری این حرفارو؟! پلیس!! عاشق فن بیانتم!

-پس چی من نبوغم بالاست....

برای اولین بار در این مدت با آرامش کنار هم خوابیده بودیم. آرام گفتم:

-چه حالی داشتی گفتن کشتن منو؟ (با چشمان بسته گفت):

-حرف عاشقانه تر بلد نبودی؟ (ازخنده ترکیدم و گفتم):

-ا...بگو دیگه...

-حس بد.

-زحمت کشیدی! توضیح بده دقیق. چطوری شدی.

-بعداً میگم الان مست خوابم. (به مسخره گفتم):

-هیع!! استغفرالله!! "مست"!! نگوئید زشت است. (چشمانش را باز کرد توقع داشتم دعا کند اما اول پقی کرد و

سپس ترکید ازخنده):

-خیلی دیوونه ای...

-تو اسم خواهر منو چطوری صدا میکنی راستی؟ حرام نیست؟! مستی... (بازهر دو ترکیدیم و او با خنده گفت):

-باشه مسخره کن. عوضی باشم خوبه؟

-شوخی میکنم عزیزم.. حالا بگو دیگه... (با ناراحتی صاف خوابید و خیره به سقف شروع کرد):

-صبحش که دیدم رفتی و نامه گذاشتی عصبانی شدم گفتم آبرومون رو جلو پدرت بردی. از لجم اصلاً زنگ هم

نزدم تا ظهر. تو اداره بودم که نسیم زنگ زد به گوشیم. با نگرانی گفت صبح پیام دادی میری اما هنوز نرسیدی و

گوشیتو جواب نمیدی... دیگه حالم رو نفهمیدم.. اون عوضیم نمیومد سرکارش.

کم کم دیدیم قضیه جدیه و تا غروب خبری نشد. فرضیش رو چیدیم. هر جور فکر کردیم ربط داده میشدید بهم. رفتیم اون خونه ای که مثلاً با زنش زندگی میکردن؛ خبری نبود... خلاصه که بهمون زنگ زد و فهمیدیم چه خاکی به سرمون شده. میگفتن یا تو یا ادامه ی کارم. سخت بود. دوستت دارم اما اگه عقب نشینی میکردم فکر میکردن ما ترسیدیم و اگه ضعیف جلوه میکردیم بازهم تجربه ثابت کرده بلایی که میخواستن سرت میوردن و الکی مارو بدنام میکردن اما من گفتم تو حتی کشته هم بشی شهید در راه خدایی ولی بیخیالتم نبودیم. محمد و حسام رد یکی از گروهک های مرتبط با اونا رو زده بودن دستگیرشون کردیم و مجبور به اعتراف. اونا نام نقشرو لو دادن و بقیشم که میدونی...

-از حسرت بگو... جون من... (به سمتم برگشت و گفت):

-راستش رو بخوای تو این مدت بود که فهمیدم که چقدر دوستت دارم. (با خوشحالی گفتم)

-گریه کردی؟ (چشمانش را بست و مثل بچه های سرتق ابرو انداخت که یعنی "نه")

- خیلی نامردی. (پشتم را به او کردم که از پشت من را به سمت خودش کشید و گفت):
- چرا کردم. (دوباره با ذوق نگاهش کردم و گفتم)
- بگو بخدا؟
- بخدا (خجالت میکشید! دوست نداشت بفهمم گریه میکرده)
- چقدر مثلاً؟
- باز قفلی شد... یا حسین. (وسرش را گرفت! زیر خنده زدم و گفتم)
- بگو آخرین سؤاله.. چقدر گریه کردی؟
- یعنی چی چقدر؟! با چه واحدی اندازه گیری کنم؟ لیتری؟!
- نه مثلاً بگو زیاد/کم/متوسط
- متوسط. (دل‌م ضعف رفت و خندان و پرشور نشستم)
- وای خیلی باکلاسه! اگه میگفتی زیاد فکر نکن خوشحال میشدم! بدمم میومد، ابهتت زیر سوال میرفت. کم که جای خود داره! کی ها گریه میکردی؟
- (درمانده لحاف را روی سرش کشید و گفت):
- وای خدا....
- همینه آخریشه... کتکم زدی...! (خواستم دلش بسوزد!)
- کی ها یعنی چی؟! خب. تو خلوت... تو خونه... جای خالیتو میدیدم. (وای که مردم از ذوق! دست برهم کوبیدم و گفتم):
- چمدونم رو دیدی چی شد؟ خوشحال شدی؟ چه حالی داشتی؟! (نشست و با بدبختی نگاهم کرد):
- قربون اون شکل ماهت بشم، میذارى بخوابم؟ صبح ساعت شیش باید برم.
- فقط اینم بگو.
- هیچی دیگه خیلی خوشحال شدم. امیدم بیشتر شد زنده ای ولی بازم گفتم شاید رد گم کنیشونه. به فرضیه مسخره هم به ذهنم زد!! والا همچین از اون بی صفت رودست خوردیم گفتم نکنه تو هم همدستشونی! (قلبم نزد. بوضوح مبهوت نگاهش کردم)
--

- که دیدم نه بابا تو این کاره نیستی... (دیگر نتوانستم طاقت بیاورم آرام گفتم):
- باشه.. مرسی از جوابات عزیزم. شب بخیر. (خوابیدم که از پشت رویم خیمه زد):
- بیخشید بهار بخدا خسته ام اخه، اونجوری کلافه حرف زدم... اصلا تا صبح بپرس! (دست روی بازویش گذاشتم و گفتم):
- نه قربونت بشم ناراحت نشدم! شب بخیر. (روی بازویم را نرم و کوتاه بوسید):
- بهار بخدا نمیخواستم ناراحتت کنم.
- احسان جان من خوبم! (با همان ندامت و آرامی گفت):
- امیر احسان.
- (برگشتم و چهارچشمی گفتم): - یعنی حالا هم ول نمیکنی؟ خب اسمت بلند و سخته! (لبخند زد و دوباره خوابید)
- حالا تلاشتو بکن... کامل بگو...
- چشم! دیوونه... (با خنده پشتم را به او کردم و صدای شب بخیرش آمد)
- با کوفتگی کش و قوسی به بدنم دادم و دیدم جای امیر احسان خالی است. از آشپزخانه سروصدا میامد و من به خیال آنکه امیر احسان باشد خارج شدم.
- اما دیدم که حاج خانم و فائزه مشغول هستند. با روی خوش گفتم:
- خیلی خوش اومدید!! سلام!! (فائزه که طاهارا به بغل گرفته بود با هیجان به سمتم آمد و بوسه کردیم)
- سلام عشق عمه! (با شرم خندیدم و با حاج خانم بوسه کردم)
- اشک شوق چشمانش پیدا بود. با مهربانی گفت:
- ایشالا هر چی میخوای خدا بهت بده... مرسی که گذاشتی بچه ی احسان رو ببینم. (با خجالت نگاه میدزدیدم):
- نه وای... این چه حرفیه مامان!؟
- چرا حرف حقه... از خوشی تازه عروسیت زدی... اخه احسان سنش داره میره بالا نگرانش بودم میتونستی مثل عروس نصرت خانوم ناسازگاری کنی زبونم لال بچه اتو نخوای! (گنگ به فائزه نگاه کردم و گفتم)
- همسایمونو میگه.. عروسش مثل تو شاید چهارماه باشه ازدواج کرده؛ الان بارداره بچش رو نمیخواه میگه زود بود شوهرم سنش بالاست به من ربطی نداره. (سرتکان دادم و گفتم):

-بچه رحمته مخصوصا که بچه سیده! از خدامم باشه! (هر دو با خالص ترین محبت بغلم کردند و حسابی از این حرفم خوششان آمد)

فائزه با اندوه گفت:

-کاش طاها هم سید بود...اه...محمد بی بخار.(با خنده پشتش زد و گفتم):

-دیوونه این چه حرفیه تو ساداتی بسه دیگه .

حاج خانم:-فدات بشم راستی ببخشید اومدیم سر خود.امیراحسان که خبر شو داد نفهمیدیم چطور اومدیم! گفت خوابی بیدارت نکنیم دیگه کیلیدو داد محمد بیاره.

-وا؟! خونه خودتونه مامان این چه حرفیه! ببخشید من برم صورتم رو بشورم.

دست و رویم را شستم و باز در آئینه خودم را نگاه کردم.در عرض همین یک روزو نیم آرامش و خوشی؛ آب زیر پوستم رفته بود و دیدم که چقدر بشاش و خوشرنگ شده ام!!

خوشحال تر از هر وقت دیگری طاها را از فائزه گرفتم و با لذت بوسیدم.او هم من را دوست داشت چراکه با دودست کوچک و چاقش دو طرف صورتم را گرفت و لبخند زد.بینی ام را به بینی اش چسباندم و گفتم:

-خوشگل من! (با ذوق جیغ کشید)

...

-عسل من! (خندان دستهایش را به دوطرف گونه ام کوبید)

-ای بیشراف میخواستم دامادم بشی دیگه دوستت ندارم.(حاج خانم از خنده غش کرد و گفت):

-الهی عزیزم ! (فائزه هم با خنده گفت):

-وای آره تو رو خدا تو دیگه دختر بیار خسته شدیم از پسر.(حاج خانم که شوخی و جدی سرش نمیشد روی دستش کوبید و گفت):

-استغفرالله! این چه حرفیه؟! سلامت باشه ایشالا.جفتشم نعمته و رحمت.

-میدونم! میگم حالا بهتره که دختر باشه.نیست؟ (دل حاج خانم رفت! مشخص بود خودش هم هوس دختر دارد.با این حساب گفت):

-ایشالا سالم باشه.(با لبخند روی مبل نشستیم و همانطور که طاها را نوازش میکردم گفتم):

-دختره..

-ای جانم! حس میکنی؟

-اوهوم... (زنگ آیفون زده شد و فائزه گفت)

-من جواب میدم. (حاج خانم بلند شد و با یک سینی آلبالو یخی برگشت)

-وای مامان! دستت درد نکنه! (نگاهش روی دست پانسمان شده ام افتاد)

-نوش جونت عزیزم دارم شله زردم درست میکنم یه چندتا کاسه بدیم همسایه ها نذر بچه احسانه... بمیرم دستت رو امیراحسان گفت بهمون... (با لذت چشم بستم و بو کشیدم)

-خدا نکنه... هوم بوی زعفرونه!

-آره دخترم. میخواستم و یارونه جمع کنم بیارم گفتم اول خودت بگی چیا هوس داری... ولی آلبالورو میدونستم دوست داری. بو هم نداره...

-قربونتون بشم من. خوب کردید آره... (فائزه در واحد را باز گذاشت و من اصلا یادم نبود توجه کنم که چه کسی زنگ زد)

-کیه فائزه جان؟

-خانوادت. (صاف نشستیم و با خوشحالی گفتم):

-جداً؟! (همان موقع مستی و نسیم و مادرم وارد شدند)

خدا یا همه چیز همین طور بماند. مگر خوشبختی چه بود؟ نه ماشین چند ملیاردی میخواستم نه خانه ای که اتاق خوابش سه تا باشد. من همین خانه ی متوسط را با احسان و خانواده هایمان میخواستم...

مادرم کلی غذا برایم پخته و آورده بود. سرنام بچه آنقدر مسخره بازی درآوردند و من را خندانند که دل درد گرفتم. اما در نهایت گفتم که نامش نرگس است. مستی با حرص گفتم:

-نخیر... نرگس خیلی قشنگه اسم گله اما من میگم پارمیدا.

-امیراحسان خوشش نیاد. (نسیم با لبخند گفت):

-نرگس خیلی قشنگه! هم مذهبییه هم شیک و سادست هم پسوند سادات باهاش جوهره هم اینکه اسم گله و به تو میاد... گل و بهار...

باز همهمه افتاد و فائزه با خنده گفت:

-منتها فصل نرگس زمستونه... (خدا یا... من زمستان نشوم!!)

حاج خانم گفت:

-یا فاطمه یا نرگس یا نازنین زهرا..(مستی کاغذ قلم آورد و هر سه را نوشت و لای قرآن گذاشت تا قرعه کشی کنند)

در دل گفتم این چه تلاشیست؟؟ اسمش نرگس است! اول و آخرش نرگس است. کاغذ هارا جلوی طاها گذاشتند تا یکیش را بردارد. دست انداخت و یکی را برداشت و مچاله کرده به دهانش برد که فائزه از چنگش گرفت.

بازش کرد.... "نرگس" ...

مستی گفت:

-آجی صدای تلفن میاد. تو اتاق... (بلند شدم و با دلی شاد به سمت اتاق رفتم)

صدای خنده هاشان هنوز میامد. از اینکه اینقدر بهم صمیمی شده بودند خوشحال بودم.

بیسیم را برداشتم و به شماره ی ناشناس نگاه کردم. بیجهت دلم ریخت! با ترس گفتم:

-بله؟

...

-الو؟!

....(من این نفس هارا میشناختم! میشناختم خدا... میشناختم)

حالم خوب نبود. دلم بهم پیچید با عجز اما آهسته گفتم:

-شاهین...

-جانم... بهار بخدا... بجون خودت نمیخوام مزاحم زندگیت باشم.

-اما هستی! هستی شاهین! تورو خدا ولم کن.

-بهار فقط گوش بده.. من نمیخوام اذیتت کنم.. بخاطر خودت زنگ زدم بهار.. اگه اون پرونده ی کریم به دستم

نرسه کریم تو بازجویی بعید نیست اعتراف کنه. بهار ممکنه این کارو بکنه.. (با بدبختی در رابستم و پشتش نشستم)

-حالا چیکار کنم؟

-اونو باید بدی به من.

-بدم بهت تهش چی میشه؟! کریم، آزاد میشه؟

-نه.

-پس چی؟!؟

-توی اون چند نفر رو معرفی کرده با خط خودش اعتراف نوشته، اگه برن سراغ اونا واسه گروه خوب نیست بهار بفهمم..

-اونو برسونم دستت؛ اوکی... اگه دوباره اعتراف بگیرن..

-دیگه نمیتونن. (سکوت کردم)

...-

...-

-یعنی چی؟؟

-یکی در ازای گرفتن اون پرونده که چیزای دیگه ای هم توشه؛ کریمو تو زندان میکشه... این یعنی حکم نجاتت. (بغض کردم و با عجز گفتم):

-شاهین... (با صدای بغض آلودتر از من گفت):

-جانم؟

-تو رو خدا اذیتم نکن.

-من غلط بکنم عزیز دلم... زندگی خوبه؟

-خوبه.. اگه شماها بذارید.

-بهت قول میدم دیگه نذارم هیچکس مزاحم زندگیت بشه...

-خوبه..

-نمیپرسی دستم چطوره؟ برادر شوهرت تو برّ بیابون دنبالم گذاشته بود نامرد...

... (در دل خدارا شکر کردم نمرده اما به زبان نیاوردم رویش باز نشود... شکری هم که کردم بخاطر جوانمردی آخرش بود، نه عشق)

-الو؟؟

-شنیدم. (غمگین گفتم)

-مهم نبود تیر خوردم؟

...-

-الو؟

-باید برم. آگه تونستم خبر میدم واسه پرونده. خداحافظ (تماس را قطع کردم و دیدم که فائزه در میزند)

-میشه پیام تو؟

-آره عزیزم... (با لبخند عریض و دلی بی غصه گفت):

-بگم شب مردا هم بیان؟ الان یکهویی تصمیم گرفتیم.

-بگو عزیزم اجازه نمیخواد طاها رو بده من. (زیر خنده زد و گفت)

-بگیرش بابا.. قول بدم از بچه متنفر بشی!

خب سخت بود با مردها روبه روبشوم. مخصوصا حسام و محمد و حاج آقا... همگی با امیراحسان رسیدند. از خجالت از آشپزخانه در نیامدم. نمیدانم یک حس خاصی بود که به من دست داده بود. نسرین هم همراهشان بود با امیرحسین و علیرضای نامرد!

(نسیم با اخم وارد شد و گفت):

-دیوونه! بیا تا جلو درن هنوز سلام بده.

-روم نمیشه بخدا نسیم. (دستم را کشید و من در حالی که گوش هایم داغ شده بود شرمزده گفتم):

-سلام. (نگاهم به امیراحسان افتاد که بالذت به شرمم نگاه میکرد!)

امیرحسام و محمد با روی باز سلام دادند و تبریک گفتند و پدر شوهرم مهربانم؛ بازهم من را غافلگیر کرد و بعد از بوسیدنم یک پاکت کوچک به دستم داد فکر کردم کارت هدیه باشد اما سکه بود. همگی نشستند و من به بهانه پذیرایی به آشپزخانه پناه آوردم. امیراحسان وارد شد و طبق معمول احاطه وار بالای سرم ایستاد:

-سلام، خوبی؟

-سلام ممنون. خسته نباشی..

-ممنون، چیزی نمیخوای؟ (فائزه و نسیم و نسرین وارد شدند)

-نه فدات شم.. (روبه خانم ها گفت):

-کمکش کنید لطفاً... (و خارج شد)

فائزه گفت :

-واه واه! کمکش کنيد لطفاً!

-حسود... (حوصله نداشتم. شاهين گند زده بود به اعصابم)

کم کم مردها بلند شدند و به اتاق کار احسان رفتند. بچه ها هم بازی میکردند. دو پدر هم باهم مشغول بودند و مادر هاهم باهم.

مستی طاهارا بغل گرفته بود و با اوبازی میکرد. بحث های زنانه هم که در آشپزخانه شروع شده بود. من اما در فکر پرونده ی نحس کریم بودم. نسرین یک سینی با سه فنجان داخلش از کنارم گذشت:

-بیخشید فضولی کردم گلم. گفتم بریزم ببرم واسه آفایون تو اتاق.

جرقه ای در ذهنم زده شد و فوری ایستادم.

-نه عزیزم این چه حرفیه تازه زحمتم کشیدی دیگه بردنش بامن.

-نه خب میبرم! آخه خودمم کار دارم گلم. میخوام یکم بشینم پیششون بحث کاریه. (ورفت) از خشم داغ کردم. او بی منظور گفت اما من به شدت عصبی شدم. از اینکه او پلیس بود و من مجرم حالم بد بود. نشستم و هیچ حواسم به موضوع مورد بحث نسیم و فائزه نبود.

یادم آمد سه فنجان برد. پس یکی هم برای خودش ریختم و بردم تا بلکه اینطور بشود راهی به جمعشان پیدا کنم. در زدم و دیدم که امیر احسان با خشم روی میز خم شده و نفس نفس میزند. اخم های نسرین هم در هم بود و امیرحسام از همه زهرمار تر سرش را گرفته بود و با اخم غلیظی به نقطه ای نگاه میکرد. نمیدانستم چه شده بود. آنقدر ترسیده بودم که زبانم نمیچرخید چیزی بگویم. محمد که با اخلاق تر از همه بود سرفه ای کرد و گفت:

-جانم زنداداش؟؟ (همه ی این اتفاق ها سه ثانیه طول کشیده بود. به خودشان آمدند و به من نگاه

کردند) امیراحسان با نگرانی به سمتم آمد و گفت:

-جانم؟ (فنجان را به دستش دادم و گفتم):

-واسه نسرین. (همین... اصلاً نتوانستم جو خشن و ترسناکشان را که از قضا روی مسئله ای که به خودم ربط داشت کار میکردند را تحمل کنم)

برگشتم و توجهی به تشکرشان نکردم. میترسیدم زیاد بدانم... میترسیدم نتوانم جلوی زبانم را بگیرم و از ترسم به شاهین لو بدهم... اما بدجور نگران بودم. دلم میخواست جرأت داشتم و با پرویی میماندم و میشنیدم...

بقیه ی مهمانی برایم زهر شده بود. هیچ حس و حال قبل را نداشتم. وقتی بعد از شام همه دورهم جمع شدیم امیراحسان با یک عذرخواهی بلند شد و به اتاق رفت. در همان وقت فرید هم زنگ را زد و به جمعمان پیوست. وقتی امیراحسان برگشت؛ دو تا ساک هدیه ی کوچک دستش بود. چشمانم برق زد. بدجنس ... حتماً آن موقع که از خجالت در آشپزخانه چپیده بودم از فرصت استفاده کرده و آن دو بسته ی دوست داشتنی را از چشم منه فضول پنهان کرده است. کنارم نشست و آنکه بزرگ تر بود را اول به دستم داد و گفت:

-این واسه ی مادر شدنش... (سپس دومی را که اندازه ی یک نصف کف دست بود به دستم داد) این یکی هم خودش میدونه واسه ی چی (و نامحسوس به گوشه ی لبم نگاه کرد)

همه دست زدند و فائزه با جیغ و داد گیر داد که آن یکی برای چه بود!! نسیم حرف انداخت و بلند گفت:

-اه بهار بازشون کن دیگه! (آرام جعبه ی اول را باز کردم و دیدم یک گوشی عالی با بهترین مارک بجای این گوشی دم دستی ای که بعد از آن ماجرا دست می‌گرفتم برایم خریده) خودش توضیحات را اضافه کرد:

-آخه گوشی نداشت.. اون قبلی منو استفاده میکرد.. خطشم توشه بهار. جدید گرفتم خطت رو. (با حرص از اینکه نمیتوانم در جمع راحت ابراز احساسات کنم، آهسته گفتم):

-ممنونم امیراحسان جان. (و او رضایتمند از اینکه سبک بازی درنیاوردم لبخند زد. خودآزاری داشت! خودش دوست داشت در جمع حیا کنم)

محمد:-بهار دومیش... (خوشم باشد! محمد خودمانی شده!)

-چشم. (دومی را باز کردم).

مطمئن بودم جواهرات است. یک انگشتر ظریف تک نگینه ی طلا سفید را در اوج مهربانی روی یک برگ گل رز گذاشته بود! چشمانم را بستم و آهسته گفتم:

-خدا یا این خیلی خوبه! (چشم گشودم و نگاهش کردم. عاشق و شرمنده نگاهم میکرد. می‌گویم عوضی است قبول ندارد! طوری با احساساتم بازی کرد که تمام درگیری های ذهنیم را فراموش کردم. از مردی که زنش را بزند؛ عالم بهم می‌خورد اما او عجیب من را عوض کرده بود). همه دست زدند و محمد و فرید ترکاندند بس که مزه ریختند. در چشم های پدر و مادرم یک آرامش و حس شکرگزاری موج میزد. انگار خیالشان بدجور راحت بود. فائزه گفت:

-بده خودش دستت کنه.. (انگشتر را برداشت و در دست راستم قرینه ی حلقه ام انداخت. فیت فیت بود)

فائزه دوباره گفت:-اون گردنبند فرشته ایه کو؟ (آه از نهادم برآمد و پرغصه گفتم):

-اون مدت که منو... (نمیدانم به زبانم نمی‌آید.. شاید مسخره کنی یا برایت غیرقابل درک باشد اما نمیتوانستم بگویم دزدیده شدم.. اه)

نسیم:- باشه خودمون فهمیدیم.(امیراحسان دوباره گفت):

-ببخشید.(وبلند شدو این بار زود تر برگشت):

-ایناهاش...اونجا که دیدمش گذاشتم جیبم یادم رفت بهت بدم.(باز فائزه گیر داد خود احسان به گردنم بیندازد اما امیراحسان اگر این واکنش را نشان نمیداد در امیراحسان بودنش شک میکردم! با حالتی میان اخم و شوخی گفت):

-نخیر دیگه زشته.(همه ترکیدند و او واقعاً در برابر اصرارها مقاومت کرد و گردنبنند را به دست خودم داد) حالا همه فکر میکردند ناراحت شده ام دیگر نمیدانستند در دلم چه قربان صدقه هایی برای این اخلاق های خاصش میرفتم.نسیم گفت:

-بده خواهی ببندم واست.(نسیم برایم بست و فائزه ی بیش فعال دوباره گفت):

-داداش دختر تو میدی طاهها؟ (ترکیدن کم بود.جمع همه نابود شدند از خنده .امیراحسان اما کمی خندید وبا جدیت گفت):

-محمد بیا پیشم یکم رفتار مردونه یادت بدم.

محمد:-داداش فایده نداره.

-چرا داره.(فائزه عصبانی گفت):

-برید بابا نخواستیم! از خداتون باشه طاهها دامادتون بشه! (امیرحسین که همیشه عاقل تر و بزرگ تر رفتار میکرد؛ حرفی زد که چشم های همه چهارتا شد!) کنار امیراحسان نشست وبا جدیت گفت:

-دخترعمو احسان رو کسی بهش چپ نگاه کنه با من طرفه.از این شوخی ها نباشه لطفاً.(من و امیراحسان ناباور بهم نگاه کردیم.)

مگر چندسالش بود؟! کم کم متوجه شباهت هایی بین او و امیراحسان میشدم.همه این نکته را از اول گوشزد میکردند و حالا میدیدم که حق دارند.حتی ظاهری هم ته چهره ی احسان را داشت وسمت چپ سرش یک دسته موی طلایی رنگ بین موهای سیاهش داشت.اما موهای سفید امیراحسان یک دسته از جلو و مایل به راست درآمده بود وحاج خانم اعتقاد داشت موهای احسان هم اوایل طلایی بوده است.امیراحسان دستش را روی سر امیرحسین گذاشت وگفت:

-جون عمو... (و روی سرش را بوسید)

خانم های مهربان اطرافم که تمامشان واقعاً دوستم داشتند؛قبل از رفتنشان تمام خانه را دسته ی گل تحویل دادند ورفتند.

امیراحسان در را بست و گفت:

-خسته شدی عزیزم.

-نه... (به سمتش رفتم و سربلند کردم): -خیلی ممنونم بابت این همه محبت و ...ام... (نگاه دزدیدم)... خوبی و آقایی... (دستش را دور یکی از بازوهایم پیچید و گفت):

-یک دهم کار زشتمم جبران نشده. خیلی ناراحتم بهار... حس میکنم هیچکدوم از عباداتم قبول نیست. (سرم را روی قلب تپنده و قویش گذاشتم):

-آه.. دیگه خودتو لوس نکن مسخره. گفتم مهم نیست. یعنی بودا... ولی خب خر شدم بخشیدم. (شوخی بردار نبود به گل با التماس گفت):

-بگو بخدا بخاطر خر شدن بخشیدی؟ یعنی عمقی نبود؟ (دیگر حرصم را درآورد. آهسته مشتت به بازویش زد و گفتم):

-شوخی کردم. بیا بریم خسته ام....

خوابیدیم و او آنقدر مهربانی کرد که حس کردم اگر الان با او در مورد گذشته حرف بزنم کمکم خواهد کرد! دائم به زبانم میامد تا حرف بزنم. دلم داشت میترکید. تحمل حمل این همه بار را نداشتم! کلافگیم را فهمید:

-جان دلم؟ (نگاه لغزانم را روی چشم های آرامش ثابت کردم... میامد که ریخته شود... میخواستیم بگوییم... از اولش از اول اولش اما جرأت نداشتم)

....-

-بگو عزیزم نگران چی هستی؟ من اینجام... (باورم شد همه چیز خوب پیش میرود... اما گفتم قبلش این را بپرسم تا صد درصد مطمئن شوم)

-ببین یه چیزی میگم تیرپ بر نداری خب؟ (ابروهایش بالا رفت و متعجب گفت):

-چی چی بر ندارم!؟

-میگم یه چیزی میگم همینجوری میگم خُب؟ چون خیلی عشقولانه شدی میگم. (با خنده گفت):

-خیلی جالب حرف میزنی بهار... واقعا کمتر پیش میاد من بخندم. با تو شادم اکثر اوقات.

-امیرا گه..

-امیراحسان منظورتی دیگه؟

-آره بابا همون.. "سرگرد سید امیراحسان حسینی" (زیرخنده زد و خودش را بیشتر به من چسباند):

-خوبه! آفرین! حالا بگو..

-اگه اون فرضیت درست بود و من جاسوس بودم مثلاً... (با وحشت به اخم های ظریفش نگاه کردم و ادامه دادم) بفرما... تیریب برداشت! دارم میگم مثلاً... تو چیکار میکردی؟ (با جدیت گفت):

-ببین هر حرف بدی الان تأثیر داره رو بچه... اصلاً چرا اینجوری میگی اعصاب آدم و بهم میزنی؟ کم کم دارم... لا اله الا الله...

-تو رو خدا امیراحسان خواهش میکنم. آخه حس میکنم خیلی دوستم داری (در واقع حرف در دهانش گذاشتم!)

..چون بهم علاقه داری فکر نکنم منو کاری داشته باشی نه؟ (پوزخند زد و پشتش را به من کرد)

-اصلاً درکت نمیکنم. لطفاً ادامه نده.

-بجای این همه حرف یک کلمه بگو.

-جوابم اونیه که تو میخوای بشنوی نیست. (قلبم ریخت)

-خب بگو... (در اوج سنگدلی گفت): "هیچی همون کاری که با یه مجرم میکنن باهات میکردم. شبیه خوش"

زینب تنها نشسته بود. در یک اتاق تاریک شبیه زندان. زانوانش را جمع کرده بود و دوباره برهنه بود. با وحشت عقب عقب رفته و انگار که میدانستم باردار هستم. دستم را روی شکمم گذاشتم. این بار حس میکردم مکالمه ها ارادی است! یعنی میتوانستم سوآلی که خودم دلم میخواست بپرسم. همیشه بعد از هر خواب؛ لجم درمیامد که چرا گاهی سوآل های کم اهمیت میپرسیدم. خیلی میترسیدم با حال زاری پرسیدم:

-زینب چرا اینجایی؟ دیگه جات خوب نیست؟ (سرش را بلند کرد. موهای پریشانش را کنار زد. توقع چهره ی کینه وار و ترسناک داشتیم اما آرام و ملتمس نگاهم میکرد):

-نه.

-چرا؟

-بچه هارفتن... بهار تو باید جبران کنی. (بغض واقعی داشتم)

-زینب من خیلی بدبختی کشیدم تو رو خدا دست از سرم بردار.

-من کاریت ندارم... من حقمو میخوام.

-حقت چیه؟

-که جام پیدا بشه. با آبرو دفن بشم.. خیلی حرف پشتم میزنن..

-زینب من دارم مادر میشم. تو رو خدا واسم دعا کن. بخدا پشیمونم. (سرش را دوباره روی زانوانش گذاشت و گفت):

- حق منو بگیر بهار. بذار آرامش بگیرم.. سردمه... (با دلسوزی نزدیکش شدم و غیرارادی لباس خواب بلندی که تن خودم بود را در آوردم و برهنه شدم)

- بیا تنت کن... (نگاهم کرد و لبخند زد. دستش را آهسته با حرکتی شبیه حرکت روح دراز کرد و لباس را گرفت)

- ممنونم. آبروم رو خریدی.. (به خودم آمدم و دیدم لرز کردم. از اینکه برهنه ی مادرزاد بودم خجالت کشیدم با یک حس غریب گفتم):

- خودم سردم شد!

- آره ... آبروی خودت رو خرج من کردی.. ممنونم. (تمام تنم سرشد و یخ زد.)

بایک "هین" از خواب پریدم و دیدم پوستم مور مور شده است. تپش قلب گرفته بودم. نفس عمیقی کشیدم و به خوابم فکر کردم.

منظورش چه بود؟! نکند همان ساده ترین تعبیری که میشد کرد بود؟! یعنی من باید از زندگی و آبروی خودم میگذشتم تا او آرامش بگیرد؟ هه! مسخره بود! انگار فرحناز و حوریه و کریم و ناصر و شاهین هویج بودند.

صدای خواب آلود امیراحسان آمد:

- چی شده؟

- هیچی... (با نگرانی گفت):

- حالت خوبه؟ (نمیدانم چرا با تمام عشقم؛ یک لحظه حرصم گرفت و غریبم):

- نترس بچت خوبه. (نوچی کشید و گفت):

- استغفرالله... (بلندشد و جفتم نشست):

- یعنی چی این حرف الان؟ (بخدا که دیگر نمیکشیدم. منه خر را بگو که حوصله ی جر و بحث داشتم. دیگر از من گذشته بود. با ندامت گفتم)

- بیخشید، حساس شدم. منظوری نداشتم. (در کمال ناباوری دست گرمش را پشتم گذاشت و آهسته ماساژ داد):

- خواب دیدی نه؟ (در حالی که دودستی صورتم را گرفته بودم؛ سر تکان دادم)

- خیره... دیگه نخواهیم فکر کنیم یک ربع دیگه اذان باشه. هوم؟ (باز هم سرم را بالا و پائین کردم)

- زبونم که نداری..؟! (این بار به شوخی سرم را به چپ و راست تکان دادم)
- ...- (سرم را جلو کشید و روی موهایم را یک بوسه ی کوتاه زد)
- هر دو وضو گرفتیم و طبق برنامه ی گذشته؛ پشتش نماز خواندم. درحالی که سر سجاده اش ذکر میگفت مخاطب قرارش دادم:
- این روزا حالم هیچ خوش نیست.. فکر نکن زن بی شعوری داری. کلی میگما...
- دوراز جون این چه حرفیه ؟
- نه میگم که کلی میگم... آخه نیس مردا نمیتونن بچه دار بشن درک نمیکنن. (با خنده نیم رخ شد و گفت):
- هان از امروز حالا هی کارای رو مخ انجام بده تهش خواستم دعوات کنم بنداز گردن بچه! (زدم زیر خنده و گفتم):
- خیلی باهوشی بخدا... آه!
- آه؟! (بر پیشانی کوبیدم و گفتم):
- از من که بدتری تو گیره سه پیچ... (سجده رفت و مهر را بوسید) بلند شد و گفت:
- به فائزه گفتم بیاد واسه سونو و دکتر کمکت کنه.
- نه با نسیم میرم اون طفلک خودش بچه کوچیک داره.
- هرطور راحتی. به جای خوب برو فقط دائمی همونو بریم، پرونده تشکیل بدی دیگه خیالت راحت باشه.
- حتماً.. ممنون.
- الان تشکر نداره این... (به آشپزخانه رفت و در حالی که چای ساز را روشن میکرد گفت): -به نسیم گفتمی وامو؟
- (درحالی که آرام چادرم را تا میزدم گفتم):
- نه امروز میگم. دستت درد نکنه..
- خواهش میکنم. (خیلی عجیب بود. جدی و نکته سنج. مثلاً اهل تعارف نبود بگوید این هم تشکر نداشت! وقتی گفت خواهش میکنم، یعنی تشکر لازم بود اما مورد اول برای بچه ی خودش بود پس...!)
- با لبخند به آشپزخانه رفتم و گفتم:
- خوش بحال بچه باباش تویی. خیالم راحتیه دیگه. (پشت میز نشست و اشاره کرد من هم بشینم)
- چرا خوش بحالش؟ تو هم که مامانشی خوش بحالش.

-نه تعارفی نگفتم.

-منم تعارف ندارم. مامان خوبی داره. (لبخند تلخی زدم وبا رومیزی بازی کردم):

-اینکه پیش توچه خیالم رو راحت میکنه. (بغض داشتم... ادامه دادم) میدونم یه روزی... یه روزی من نباشم جاش خوبه... (اشک داشتم).

با جدیت گفت:

-به من نگاه کن. (گوش نکردم چون نمیتوانستم).

...آه..

-بهار نگاه. (سرم را بالا کشیدم و علناً نفس های عمیق کشیدم اشکم نریزد)

...

-تو نباشی یعنی چی؟ این چه حرفیه؟! چرا حرفات تلخه؟ (با زور این جمله هارا ادا کردم):

-کلی میگم.. نباشم اگه.. آه.. (نمیتوانستم)

-اینجوری نگو قربونت بشم همیشه جفتمون بالای سرشیم. (امیدی به این حرف نداشتم...)

-نه.. معلوم نیست!

-چرا؟؟؟ (وقت حاشا نبود. بگذار ببیند حالم بد است، بغض دارم، درد دارم. سرم را روی میز گذاشتم و آهسته اشک ریختم. مقطع مقطع گفتم):

-چرا، نداره، آدم، از، دو، ساعت، بعد، خیر، نداره، شاید، سر، زای مان، بمیرم، شاید، دو، سال، بعد، بمیرم، اصلاً، یه، جوری، بشه، نباشم، (صدای کشیده شدن صندلیش آمد).

پشتم ایستاد و کمر و شانه ام را آهسته ماساژ داد... (خم شد وجایی در محدوده ی گوش و زیر موهایم را بوسید):

-هیچی نمیشه این حرفارو نزن عزیزم. واسه چی بمیری؟ خدا مهربونه.. بهمون رحم میکنه مطمئنم رحم میکنه. (بعد حالت تلنگر دو ضربه ی آرام به پشتم زد و گفت):

-دیگه نشنوما... (وقتی دید هنوز گریه میکنم؛ قفلکم داد! میدانست قفلکی هستم! اما از او انتظار نداشتم!)

جیغ کشیدم و با التماس دست های محکمش را جدا کردم اما زور او کجا ومن کجا؟ آخر هم از دست آویز تمام خانم های باردار استفاده کردم والکی گفتم:

-آخ بچه... (به سرعت رهایم کرد وبا استرس گفت):

-وای حواسم نبود...بهار؟ (الکی اخم کردم و خمیده از روی صندلی بلند شدم و آه و ناله کنان به سمت شیر آب رفتم)

-آی..امیر...یه لیوان بده...آخ... (فوری لیوان را به دستم داد وبا نگرانی گفت):

-قند میندازی توش؟ (شیر را باز کردم و لیوان را پر از آب سرد.)

-قند...نمیدونم...آخ...بریزم... نریزم... (ولیوان را رویش پاشیدم وخبیثانه قهقهه زدم و ادامه دادم)آخه بریزم نوچ میشی...میخواوی بریزم؟

(آنچنان شوکه شد که پشیمان شدم.همینطور که آب از سرو رویش میچکید؛تهدید گر گفت):

-یعنی پشیمونت میکنم(وخیز برداشت.)

با وحشت دویدم وخودم را در اتاق انداختم و اول صبحی مثل دیوانه ها خانه را روی سرمان گذاشتیم.در را هول میداد ومن آنقدر جدی گرفته بودم که از استرس رو به موت بودم.با التماس گفتم:

-بخدا این دفعه راست میگم بخیه دستم داره باز میشه نکن.(مشخص بود میتواند در را باز کند میترسید بد هول دهد بدبخت شویم.)

یک فشار آبی آورد وداخل شد.با هیجان نگاهش میکردم و او مثل موش آب کشیده شده بود:

-خودت بگو مجازاتت رو...

-مجازات نباشه اصلا

-نه دیگه نشد.من قانونمندم باید هر کیو که خطا میکنه به سزای اعمالش برسونم.حالا بگو.

-اذیت نکن دیوونه..تو هم خیس کن.(انگشتش را نمایشی گنج لبش گذاشت و گفت):

-هوم...بدفکری نیست منتها من سی وسه سالمه..مناسب سن من نیست این مسخره بازی.

-پس چی؟؟!! (مرموز خندید وگفت):

-نمیدونم خودت چی فکر میکنی!؟

-نسیم پس من میام دنبالت خُب؟ ماشین دارم راحت تره...(و درهمان حال یک دست به گوشی،با دست دیگرم رُز میزدم)

-باشه آماده میشم.عجله نکنی.

-نه عزیزم مرسی.یه خبر خوبم دارم واست حالا میام میگم.

-چی چیه؟ الان بگو..(لب هایم را بهم مالیدم و گفتم):

-هوم..نمیشه الان حضوری میگم.بای.

-باشه پس الان که فکر میکنم عجله کنی بهتره! (هردو خندیدیم ومن چادر تازه ای که مادرامیراحسان برایم دوخته بود را سر کردم)

نگهبان سابق من را دید و با خوشحالی ایستاد:

-سلام خانوم سرگرد احوالتون؟ (هنوز از او خجالت میکشیدم.حقیقتاً خیلی رفتار زشتی با او داشتم)

-سلام...ممنونم.خوبین شما؟

-خداشاهده فهمیدم زنده اید انقده خوشحال شدم انقده خوشحال شدم به جون بچم.(دستم را روی دهانم گذاشتم و خانمانه خندیدم.امیراحسان ترکم داده بود که طبق تأثیرم از حوریه در خارج از خانه مثل شتر نخندم!)

-ممنونم.با اجازتون من برم.(سوار ماشینم شدم.همانطور نو مانده بود.)مقابل خانه امان پارک کردم تا نسیم بیاید.سوار شد وروبوسی کردیم.

راه افتادم و گفتم:

-وقت گرفتی دیگه؟ آدرسو بگو.

-آره . برو حالا مستقیم...خوش بحالت منکه رانندگی یادم رفت.(خیلی خجالت کشیدم.)

-نه بابا چه فرقی داره خودت نمای ماشینو بگیری منکه جائی نمیرم.

-نه...ماشین خود آدم یه صفای دیگه داره.وگرنه پراید فرید هست.خودم دلم نیست بشینم.(بعد تلخ خندید وادامه داد)هه! منو باش هنوز عروسی هم نگرفتم هوس ماشین دارم..نمیخوام اعصابت رو بهم بریزم؛اما فرید دیگه ناراحتم میکنه.(با ناراحتی گوش میدادم که صدایش گریان شد) بهار اولاً بوسم میکرد ذوق میکردم اما الان درد داره بوساش میفهمی چی میخوام بگم؟(سرتکان دادم)

دوستش دارما بخدا جونم میره براش اما نمیتونم بهش تکیه کنم.که چی زندگیمون همش بشه قربون صدقه و بوس...جرات ندارم تو خونه بگم...بابا اینا حالا میخوان بگن خودت خواستی.(ازداشبرد دستمال برداشت واشک هایش را پاک کرد)

-خبر خوبم در مورد شما بود...امیراحسان میگه میتونه وام بگیره واستون.(بینی اش را بالا کشید وگفت):

-یعنی چقدر!؟

-نپرسیدم..گفت در حدی که عروسی بگیرید و یه خونه رهن کنید.(انقدر معصومانه ذوق کرد که دلم لرزید):

-راست میگی؟ جان نسیم؟

-آره.میخوای بگو فرید بهش زنگ بزنه بیشتر صحبت کنن.(باز به گریه افتاد):

-خدا یا شکر...بهار بخدا همیشه کمک بودی تو زندگی...دختر خونه هم بودی سرکار میرفتی.حالا هم خیرت میرسه.

-دیوونه انگار داره با غریبه حرف میزنه.خنک.(غش غش خندید وگفت):

-ایشالاه خوشبخت بشید.بخدا تکید گل سرسبد فامیل..خیلی وقت بود میخواستم بگم فرصت نشد.خار توچشم اطرافیانید.امیراحسان یدونست...تو هم ماهی..

-بسه خفه شو...بعد هر دو ترکیدیم و تا خود مطب چرت و پرت گفتیم و من بازهم فراموش کردم زندگیم مثل یک حُباب است)

از مطب که خارج شدیم امیراحسان زنگ زد.ریموت را زدم وجواب دادم:

-جانم؟

-اول زود بگو؛ پشت فرمونی؟

-نه.دارم تازه میشینم.

-خب..سلام..خوبی چی شد؟ (با خنده به نسیم نگاه کردم وگفتم):

-خوبم.چیز خاصی نشد.توصیه اینا کرد .

-خب خداروشکر.به نسیم گفتم؟ بگو فرید بهم زنگ بزنه.

-باشه گفتم (نسیم اشاره کرد گوشی را به او بدهم) امیراحسان جان چند لحظه گوشی...

نسیم:-الو؟ آقا احسان؟

....-

-سلام...ممنونم.(لپ های نسیم گل انداخته بود)بخدا به بهار الان میگفتم خیلی بزرگوارید.

....-

-نه باشه وام باشه پول اداره باشه چه فرقی داره ضامن شمائید.(در دل گفتم خبر نداری که پول خودش است!)

....-

-خواستم فقط تشکر کرده باشم و بگم همیشه دعا گو تون هستم. واسه قسطاشم اصلاً نگران نباشید هم خودش کار میکنه هم خودم دارم میرم سر کار سرموقع میدیم.

....-

-نه متوجهم.. کلاً نمیدونم چطور بگم خیلی. بزرگوارید.. درسته...

.....-

-چشم.. نه... میدونم.. ممنونم. دعایمکنم در کنار بهار و بچه هاتون خوشبخت باشید. خیلی خیلی بزرگوارید. خدا حافظ... چشم میگم بزنه. خدا حافظ.

با چشم های روشن شده نگاهم کرد و گفت:

-دختر تو چطوری باهاش زیر یه سقف زندگی میکنی؟! خیلی جدیه! نگاه عرقموا؟! (راست میگفت پیشانیش پر از قطره بود)

-عادت کردم. اولاش سخت بود الان خوبم... بعدشم اصلاً فکر میکنی که خشنه. خیلی دلش بزرگه.

-نه نه خشن منظورم نیست. جدیه، پر جذبست.

-آهان... نه واقعاً گاهی یه کارایی میکنه که نشون میده اونقدرام سخت نیست. خودت که اونروز اومدی دیدی؟

-میدونم.. مثل همین کارش.. ضمانت اون همه پول! (کدام ضمانت؟! مرد قوی من تمام پس اندازش را معامله میکنند...)

نسیم را رساندم و خودم خانه برگشتم. سرکوجه که رسیدم. ماشین را به پارکینگ بردم و داخل مجتمع نشدم. به شدت هوس آلوچه داشتم. در را باز کردم و برای نگهبان دست تکان دادم و او متوجه شد فعلاً کار دارم و قفل را نزد.

گوشیم زنگ خورد و جواب دادم:

-جانم امیراحسان؟! (با استرس گفت):

-ببین من یادم نشد بگم نسیم رو نذار خونه باخودش برید خونمون تو تنها نرو خب؟

-دیرگفتی گذاشتمش خونه الان جلو خونه خودمونم. (تقریباً بلند گفت):

-خب پس زود برو بالا.. منه احمق نباید تنهات میذاشتم. (اصلاً یادم نبود منظورش جریان دزدی است فکر میکردم بخاطر بارداری نگران است) سرخوشانه خندیدم و گفتم:

-او... نگران نباش بابا حالا ماه اولمه الان حتی میتونم پشتک بالانس بزنم خخخخ....

-بهار وقت شوخی نیست الان دقیق کجایی؟

-تو پیاده رو به سمت سوپری سرکوچه.(عربده کشید):

-یا حسین! بهت نسپردم از ماشین پیاده نشی؟! برگردد خونہ! (انقدر ترسیدم که لال شدم)

....-

-الو؟!!

-میشنوم. چرا اینجوری میکنی میگم خوبم.

-الان برگرد خب؟ برگرد قربونت برم.

-میخوام آلوچه بخرم.(انقدر عصبی شد که گفت):

-ایشالاہ من بمیرم همین. برگرد میگم... من میخرم تو برو... (به مغازه رسیدم و با خنده ی حرصی ای گفتم):

-اصلاً نمیفهممت.. چرا داد میزنی؟ آرام باش... فدات شم من الان هوس کردم تو حالا کو... تا بیای؟! (آرام تر شد و گفت):

-پس مرگ امیراحسان آلوچه خریدی و ایستا همونجا تا بگم نگهبان ساختمون بیاد خب؟ (از هیجان و حرص صدایم رو به جیغی میرفت):

-آخه دورت بگردم من، قربونت بشم من، نگهبان بیاد مواظب چی باشه؟!!

-اگه اون بیشترفا دوباره اومدن دزدیدنت من چه غلطی بکنم؟ (بخ زد. چقدر احمق بودم! خیلی تابلو از این موضوع نمیترسیدم! از اینکه نفهمید من منظورم چه بوده خوشحال شدم. چرا که دیگر واقعاً مطمئن میشد من جاسوس هستم و آش نخورده و دهان سوخته!)

-آهان میدونم چی میگی.... آره بگو بیاد منم ترسیدم انقدر گفتمی!

-آلوچه را خریدم و بیهوده منتظر ماندم تا نگهبان بیاید. میدانستم خطری نیست. اما انگار زیادی خوش خیال بودم چرا که شاهین در یک ماشین شاسی بلند را که روبه روی کوچه پارک شده بود باز کرد و پیاده شد! تغییر چهره داده بود اما من میشناختمش. اگر نگهبان فصول او را میدید؟! با صدای جیغ اما کنترل شده ای گفتم:

-احمق اینجا چیکار میکنی؟! برو نگهبان داره میاد!

-من آب از سرم گذشته؛ از این چیزا نمیترسم. دو ساعت منتظرم برگردی. باید باهات حرف بزنم. (دوباره حس کردم دست شویی دارم مثل دیوانه ها برگشتم و دویدم و در همان حال جیغ کشیدم):

-برو برو بخدا بدبخت میشیم. (دنبالم دوید و من محکم با نگهبان سینه به سینه شدم و نقش بر زمین)

نگهبان سر بلند کرد و شاهین را دید که عقب عقب می‌رود، دنبالش کرد و او غیبش زد. با بدبختی بلند شدم و پهلویم را گرفتم.

نگهبان رنگش پریده بود:

-وای! یعنی بازم میخواستن ببرتون؟! (با حال زاری گفتم):

-به شوهرم نگو تو رو خدا... دیدی که به خیر گذشت. آگه بهش بگی دیگه حبسم. (با احترام و چاشنی خشم گفت):

-نه نه من باید به سرگرد بگم دخترم. واسه خاطر خود ته.

بدتر از این نمیشد. حالا تحت کنترل شدید قرار می‌گرفتم و این محدودیت بدبختم میکرد...

-من از تون خواهش میکنم. ببینید اون سری هم بین ما دعوا انداختید (انقدر که این امیر احسان را صغیر و کبیر دوست داشتند مانده بودم!):

-نه نه دخترم. سرگرد به شدت فهمیدست. الان بفهمن شمارو میخواستن ببرن میان با شما دعوا کنن. تقصیری نداشتید (در همان حال که گوشی را بر میداشت تا به سرگرد عزیزش زنگ بزند ادامه داد) واسه خودت بهتره بابا... (با عصبانیت سوار آسانسور شدم و به خانه رفتم)

شاهین نفهم داشت به خانه زنگ میزد! پر از بغض و کینه برداشتم و فریاد زدم:

-عوضی دست از سرم بردار بخدا قسم زیاد بهم فشار بیاد... هه... ها... (نفسم بالا نیامد)... یه بلایی سر خودم میرم.

-بهارتا تنهایی برو پروندرو پیدا کن... برو دختر خوب... ما با هم دوستیم نه؟ (فریاد زدم):

- "نه" نیستیم. نگهبان بی‌شعور داره بهش خبر میده. (موبایلم خودش را کشت. نام Amir Ehsan خاموش و روشن میشد.)

-نترس بهار نگهبانو بکشم الان؟ (چشم‌هایم چهارتا شد و جیغ کشیدم):

-چه غلطی کنی؟! شوخیت گرفته؟

-نه... آگه اذیتت میکنه بکشمش. (فکر کردم تعارف یا قویبی است با تمسخر گفتم):

-آره بدجور رو مخ! بکشش. (تند جواب داد):

-باشه عزیزم پس تماشا کن. (و قطع کرد! احمق برای نشان دادن دوستی و جلب اعتماد روانی شده بود. به هیچ وجه نمیخواستم نام عشق روی کارش بگذرام) تماس گرفتم بارها و بارها تا جواب داد:

-جانم؟ جان دلم زندگی من؟ (چشمانم را با زاری بستم و گفتم):

-تورو خدا کاری نکن...الکی گفتم...

-دیر گفتی. (قلبم نزد)

تلفن را پرت کردم و بدون کفش و چادر با همان مانتو و روسری و جوراب پنج طبقه را پایین دویدم و زار زدم. با حال خرابی به نگهبانی رسیدم جایش خالی بود و در یک لحظه امیراحسان هم در مجتمع را با شتاب باز کرد و نگهبان کاملاً عادی سرش را بالا آورد و در سه زاویه باهم روبه رو شدیم. همانجا نشستیم و قلبم را گرفتم. شاهین احمق چه گفت؟؟ سر بلند کردم و از ته ته حیاط دیدمش! بین شمشاد ها بود و در یک ثانیه محو شد. امیراحسان جلویم روی زانو خم شد و نشست:

-نگفتم بهت؟ (حوصله ی این یکی را نداشتم اما از ترسم و بازجویی هایش فعلاً لال شدم و مثل یک زن مطیع فرمان بردم):

-گفتی. (نگهبان یا بهتر است بگویم zoro جلو آمد و گفت)

-جناب سرگرد نرسیده بودم برده بودنشون! (یک خفه شوی آبدار در دلم دادم و امیراحسان با خراب ترین احوال سرش را گرفت)
-خدا یا شکر ت.

نگهبان اگر خفه میشد امیراحسان یادش نبود من الان آنجا چکار میکردم؟! انقدر حالش بد بود که همه را بهم ربط داده و تصور میکرد من بلافاصله بعد از آن جریان آنجا نشسته ام. شاید بعدها میگفت گوشی و چادر و کیفیت بالا بود و تو دوباره پائین اما مسئله این بود حداقل تا اطلاع ثانوی یادش رفته بود ولی نگهبان باز گند زد:

-خانوم سرگرد دیگه چرا برگشتید؟ (امیر احسان پر از سؤال نگاهم کرد. آنچنان به تنه پته افتادم که به ولله دلم آتش گرفت برای خودم! خودی که همیشه از آن متنفر بودم). امیراحسان تازه یادش آمد و یک نگاه به سرووضع انداخت اما عصبانی نشد بلکه با بهت پرسید:

-رفتی بالا دوباره برگشتی؟! با این وضع؟! چرا واقعا؟! (حس میکردم رو به موت هستم. ذهنم برای دروغ کار نمیکرد. او هم بدون هیچ رعایتی منتظر جواب بود. (سرم را پائین انداختم) چند نفر از همسایه ها با دیدن ما نزدیک شدند و جوایب علت اما امیراحسان فقط خیره ی من بود تا جواب بگیرد. دروغ دیگر جایز نبود. بگذار یکبار راستش را بگویم ببینم چه طعمی دارد!!؟ آن هم نه همه چیز را...بخشی که قابل بیان بود:

-رفتم بالا تلفن زد. اونا بودن گفتن نگهبان بخاطر فضولیش کشته میشه التماس کردم کاری نکنن گفتن دیر گفتی! دوئیدم پیام بهش بگم فرار کنه. (ودودستی صورتم را پنهان کردم و مثل کودکان زار زدم)

امیراحسان که در جمع به شدت به من احترام میگذاشت نتوانست خودش را کنترل کند و در آن فضای سالتی صدای عربده اش آنچنان بلند بود که بند دلم پاره رشد:

- "تو بیخود کردی!" (دو خانم همسایه بادلسوزی کنارم نشستند و کمرم را مالیدند یکیشان با عصبانیت گفت):

- واسه چی داد میکشید؟ نمیبینید ترسیده؟! (امیراحسان انقدر حالش بد بود که مثل بچه ها بغض کرده بود و بلند جلوی همه گفت):

- به ولله واسه خاطر خودش! به علی جونم براش در میره نمیفهمه! خداوکیلی ساده نیست؟! سادگی زیادش سکنه میده آدمو نمیگه اونا اینجوری گفتن اینو بکشن پائین! خدا میدونه منو دیدن برگشتن چی شده.. (اشک هایم را پاک کردم و ایستادم و به این فکر کردم راست و دروغ یک نتیجه میدهد حتی شاید راست نتیجه اش بدتر باشد!)

نگهبان که به شدت ترسیده بود گفت:

- آقا من چیکار کنم؟! امنیت ندارم اینجا... آقا؟ (صدای امیراحسان آمد که بیسیم میزد و گزارش میداد)

سوار آسانسور شدم و متوجه شدم که پشتم میاید خودم را به آن راه زدم و سریع دکمه را زدم.

از لج من زودتر از پله ها رفته بود و جلوی در ایستاده بود. کلید انداخت و در را باز کرد. کنار ایستاد تا وارد شوم. در را آهسته بست و گفت:

- ببخشید عصبانی بودم. (مثل یک دختر بچه ی غمگین دمر روی تخت افتادم و چشم بستم)

- بخدا نگرانتم. فقط فقط اول نگران خودت. چون میدونم با ذهن مسمومت میگی ناراحت بچشه.

- خسته ام امیراحسان. بخدا قهر نیستم که وایستادی اونجا توجیه میکنی. فقط خسته ام. (رفت و متوجه شدم به ظرف و ظروف آشپزخانه دست میزند. بلند گفت:

- آلوچه خریدی؟ (لبخند بیجانی زدم)

....-

- الو؟؟ با شمام. (بلند جواب دادم):

- آره ولی نمیدونم کجاست تو دستم بود افتاده.

- فدا سرت... (صدای شماره گیری آمد).. سلام اشتراک ۲۵ هستم. چند لحظه گوشی... (به اتاق آمد و گفت): آلوچه فقط؟ (سرم را بالا و پایین کردم)

الو؟ بله حسینی..مرسی! شما خوبین؟ ممنون...اهان ده تا آلوچه لطفاً (از اینکه سوپری شناخته بودش و او هم در خواست آلوچه داشت زدم زیر خنده و او جلوی گوشی را گرفت و پراخم چشم غره رفت.چه کار کنم؟! تضاد شخصیتش با آلوچه برایم خنده دار بود...حتی دراین شرایط)..نه دیگه ممنون(حس کردم بستنی یخی هم میخوام مثل ترقه پریدم وگفتم)"بستنی یخی"

الو؟؟؟وچهار پنج تا بستنی یخی..

از اینکه پوست کلفت شده بودم و به راحتی بحث هارا فراموش میکردم خوشش آمده بود باغرور گفت:

-آفرین خیلی خوب شدی کلی میگم.(وکنارم نشست)

....-

-بزرگ شدی...آفرین راستش رو گفتمی والکی نترسیدی..(دستش را پشتم گذاشت و گفت):

-تو بخاطر شغل من خیلی عذاب کشیدی من اینو یادم نمیره..ایشالاہ بتونم جبران کنم..از فردا میگم مادرم بیاد پیشت.پائین هم مأمور میذارم..قربون قلبت بشم واسه نگهبان نگران بودی..(وانگار تازه فهمید قرار بود چه اتفاقی بیفتد که پر حرص سرم را به طرف سرش کشید و از شدت خشم پیشانیم را محکم و با یک دم عمیق بوسید.جرات نکردم بگویم درد دارد! انقدر که خشن بود ترسیدم.موهایم بین پنجه هایش داغان شد اما چیزی نگفتم که در اوج ناباوری دیدم چشمانش نم دارد.پر غصه گفت):

-خیلی خسته ام بهار مثل خودت....

سفارشات دوست داشتینم را آوردند و مارا از آن حس و حال غمبار خارج کردند.با مهربانی گفت:

-بشین میارم واست.(با یک کاسه پر از آلوچنگلی و یک پیشدستی و یک بستنی وارد شد) با جدیت گفت:

-هیچ نمیدونم واست خوب هست ،نیست.نمیدونم.(خودش هم نشست و با گوشیش ور رفت در حالی که با لذت یک آلوچه بر میداشتم گفتم:

-بیخیال بابا هر چی هوس داره زن باید بخوره.(لب هایش را به معنای چه میدانم جمع کرد و آرام گفت):

-هر وقت حس کردی آمادگی داری حاضرشو بریم آگاهی..(متعجب هسته را در پیش دستی انداختم و گفتم):

-چرا؟!

-باید کمکون کنی..بخشید من میدونم شرایطت طوری نیست که اینجور جاها بیای اما باید بیای صورت جلسه بشه..راستش اون شب که همه اومده بودن خونمون واسه بچه:یکم دعوامون شد با امیرحسام...

- کی؟! من نفهمیدم!

- همون موقع تو اتاق.. چون اصرار داشت همون شب باهات حرف بزیم اما من گفتم الان آمادگی نداری. (بستنی را برداشت و باز کرد و به دستم داد)

- پس واسه اون بود عصبی بودید؟ (دوباره باگوشیش مشغول شد و گفت):

- اوهوم.. (از اینکه انقدر نامرد بودم و همیشه یک روی قضیه را میدیدم از خودم لجم گرفت. یعنی گاهی هم سر من با خانواده اش بحث میکرد افدای عدالتش)

گوشی را کنار گذاشت و خونسرد نگاهم کرد. گفتم:

- باشه عزیزم من مشکلی ندارم. فقط پیام چی بگم؟

- آگه با من راحت نیستی گفتم نسرین بیاد باهات حرف بزنه شاید.. (سرش را پائین انداخت) شاید یه چیزایی باشه که نتونی به من بگی یا شنیدنش واسه من انقدر مستقیم راحت نباشه.

- باشه عزیزم. من هر کاری ازم بیاد میکنم. ولی به هر حال بدون که چیز خاصی نیست.

- باشه اونو بخور آب شد.. (حاضر شدم و باهم برای اولین بار به محل کارش رفتیم) از کوچک و بزرگ با احترام

خاصی بامن رفتار میکردند که با تمام. استرسم رنگی از غرور و لذت در خودم حس میکردم. حتی آن روی بدجنسم گل کرده بود و خود را تا حدودی میگرفتم! تا وقتی که به قولی 'بازجویی' اشان شروع نشده بود؛ در عالم دیگری بودم و جدیت ماجرا را درک نمیکردم. من پشت یک میز بودم و احسان روبه رویم نشسته بود

- بهار جان ببین خانومم هرچی شد رو موبه مو میگی نسرین مینویسه خب؟ اصلا از هیچی نترس. اصلا به من فکر نکن باشه عزیزم. (سرتکان دادم و او انگشت کوچکش را جلویم گرفت و گفت):

- قول؟ (دستم را جلو بردم و در حالی که به حقیقت داشتن این قول ایمان نداشتم قول دادم). بلند شد و گفت:- من رفتم.

نسرین داخل شد و با لبخند مقابلم نشست. ضبط کوچکی را روی میز گذاشت و قلم به دست به من نگاه کرد:

- خب عزیزم آماده ای؟ - آره. - بگو. - شب قبلش با امیر احسان یک خرده بحثمون شد (از اینکه جلوی جاریم این جور بگویم عصبی میشدم)

صبحش که خواب بود خواستم برم خونه ی بابام. زنگ زدم به آژانس و سر کوچه منتظر شدم. يدونه دویست وشش سیاه رنگ کنارم ترمز زد. از اینکه آشنا بودن یک لحظه تعجب کردم اما بعدش سولماز (با حالت سؤالی گفت):- سولماز؟! - همون پریسا. زن علی مثلا.

- اسم اون فریباست. (بیحال گفتم):- احمقه.. (نسرین خندید و اشاره کرد ادامه دهم)

-سولماز زد تو گردنم بیهوش شدم. نسرین بخدا شکنجه نکردن حتی جای بدی نبردن منو بردن تو یه اتاق خیلی خوب! (دلم میخواست کمترین دروغ ممکن را بگویم) تهدید بود اما اذیت نبود. آخرشم گفتن باید برم باهاشون... منو با اون پسره اسمش شاهین بود فرستادن جنوب اونجا شاهین گفت اگه به حرفاش گوش ندم آزار میرسونه (سرتکان داد و گفت):

-اونجا که عربهارو دیدی به شاهین چی گفتی که فرار کرد؟

-اونجا... اونجا... (نمیتوانستم دروغی بسازم. مغزم کار نمیکرد)... من حالم خوب نیست نسرین.

(با نگرانی گفت باشه عزیزم.. آروم باش. همینکه بلند شد؛ سرم را روی میز گذاشتم. در باشتاب باز شد و امیراحسان با نگرانی گفت:

-نسرین چی شد؟!

-نمیدونم استرس داره یاد، اون موقع اذیتش میکنه. من برم یه چیزی بیارم. محمد هم داخل شد و امیرحسام هم! متعجب نگاهشان کردم. مشخص بود همه اشان میشنیدند.

حسام: -بهار؛ چه اسمایی شنیدی زنداداش؟ (مثلا خواست مهربان باشد. باز هم سعی کردم راست بگویم):

-خرچنگ (امیراحسان با این حرفم مشتکی روی میز کوبید و محمد دست روی شانه اش گذاشت)

حسام: -دیگه چی؟ (به زبانم آمد و گفتم): -پاتریشیا. (گنگ بهم نگاه کردند و من فوری گفتم): -نه نه اون بد نبود اونجا مستخدم بود خیلی بامن مهربون بود.

-دیگه چی شنیدی بهار جان؟ (به احسان نگاه کردم): -سرابی، فرهادی. (راضی بودند. مشخص بود خودشان هم این اسمها را میشناسند و با کمک من سر تکان دادند و راضی به نظر رسیدند)

نسرین با یک آبمیوه برگشت و با لبخند گفت:

-بخشید میپرسم؛ اونی که امروز دنبالت بود شاهین بود؟ (تأیید کردم).

حسام: -نگفتی به شاهین چی گفتی که فرار کرد؟ (حالا فکرم کار کرد): -من اونجا تازه علائم چیز... (نسرین کمکم کرد): -خب عزیزم بارداری.

-آره. حالم بد بود اون گفته بود از کنارش جم نخورم بهش گفتم حالم بده مجبورم برم گفت برو وقتی رفتم؛ به فکرم زد برگردم بگم سرویس پائین خرابه برم تو اتاق؟ که اون بیبینه من صادقم ولی میخواستم فرار کنم. اونم که چشمش به شماها افتاد. فکر کرد من خبرتون کردم.

حسام: -تو اون سوئیت چی شد؟

-اونجا دعوا کردیم. میخواست منو بزنه که مسئول سوئیت نداشت.

-نگفت نسبتتون چیه اتاق داد؟(به احسان آتش گرفته نگاه کردم)

-چرا دیگه..گفت همسر... (لب گزیدم)...گفت وسایلمون رو زدن الان مدرک نداریم.

بی حوصله لم داده بودم و بیرون را تماشا میکردم.گوشی اش که زنگ خورد؛بدون آنکه برگردم؛میدانستم چه کار میکند.هندزفری را در گوشش گذاشت.طبق معمول سنگین و سرد پاسخ گفت :-سلام..بفرمائید...خوبم شما؟ ... خوبی آقا فرید؟..درسته..بله..خواهش میکنم من کاره ای نبودم..هرجور که صلاح میبینید.همین امشب تشریف بیارید خوبه..اصلاً این حرفو نزن با امیر حسام فرقی نداری..قربانت..شب منتظریم.خداحافظ.

(گلویم راصاف کردم و آرام گفتم):-دستت درد نکنه.

-خواهش میکنم..تو خوبی؟ از من که ناراحت نیستی؟(به سمتش برگشتم و گفتم):

-نه چرا ناراحت باشم؟

-ازت سؤال پرسیدیم .. بردمت کلانتری...با این اوضاع... (وبا مهربانی دستم را گرفت و روی دنده گذاشت)

یک انرژی خاص گرفتم.لبخند زدم و گفتم:

-نه...خیلی هم خوشحالم منو قاطی کارات کردی..ازاینکه بتونم کمکت کنم خوشحال میشم.

-ممنونم بهار..ایشالا به چه که دنیا بیاد قول میدم بیشتر کنارت باشم...طبق برنامهون شر این ماجرا رو کمتر از هفت هشت ماه دیگه میکنیم.

(ترسیدم..دلهم نمیخواست چیزی از برنامه هایش بدانم.بیشتر دانستن مساوی بود بیشتر ترسیدن و به دنبالش
فنای زندگی)

-راستی بهار حواست جمع باشه..تلفنمون تحت کنترله (دلهم ریخت)..وقتی زنگ زدن معطلشون کن.نترس باشه عزیزم؟

-من نمیتونم!

-میتونی.مگه نمیخواستی کمکم کنی؟ پس کمک کن عزیزدلهم باشه؟

(سرتکان دادم اما در ذهنم چیز دیگری بود...اینکه چطور به شاهین برسانم تحت کنترل هستیم؟! چطور به او بفهمانم وقتی زنگ میزند با "الو بهار عشقم" شروع نکند؟! پر از استرس بودم .پر از اضطراب)

من را جلوی خانه پیاده کرد و گفت:

-شب فرید ونسیم میان،منم سعی میکنم زود تر بیام. پولارم از بانک میگیرم همین امشب بدیم بهشون..(بی حواس گفتم):

-چک بکش خب..(فقط نگاهم کرد!)

...-

-بیخشید راست میگی نباید بفهمن تو میدی.(انگشت اشاره اش را بالا آورد و با لحن مهربان اما هشداری گفت):

-بهار نبینم لو بدی از دهنِت پیره ها؟!

-باشه...خداحافظ.(برگشتم که دوباره صدایم زد):

-ببین لازمه بسپارم در رو به روی غریبه باز نکنی؟! (یک لحظه انقدر نگرانش حالم را خوب کرد که فراموش کردم همین حالا چه دل آشوبی داشتم...پس صدایم را بچگانه کردم و گفتم):

-نه بابا احسان حواسم هست.(ابروهایش بالا رفت و با ذوقی که تا به حال از او ندیده بودم گفت):

-جون بابا! (هر دو قهقهه زدیم و او زود تر به خودش آمد و با جدیت گفت):

-بسه ساکت ببینم! صدایش تا اون سرکوچه میره! (لبخند زدم و خداحافظی کردیم)

به محض آنکه پایم را در خانه گذاشتم؛ با گوشیم آخرین شماره ای که از شاهین داشتم را گرفتم. قلبم به تپش افتاده بود.

به والله که نمیخواستم خیانت کنم. خیانت به اعتماد امیراحسان به زندگیم به دخترم. اصلاً دلم نمیخواست بشوم یک جاسوس خانگی یک مار در آستین اما مجبور بودم. بیچاره بودم! خاموش بودم. لعنتی ... یک خط را بیشتر از دوزخ ننگه نمیداشت.

با وجود استرس تصمیم گرفتم خود را با تدارک برای مهمانی چهار نفره ی شب سرگرم کنم.

دستم هنوز باند پیچی بود و این سرعت کار را از من میگرفت. یک سیب زمینی را با هزاران بدبختی پوست گرفتم و خرد کردم.

امیراحسان واقعا بزرگواری کرده بود که از آن دیوانه بازی گذشت..

مسخره بود که صدای زنگ تلفن من را ترساند...شبیبه صدای یک صاعقه ... یک طوفان...کارد را روی تخته گذاشتم و با ترس به سمتش رفتم.

انگار که یک حیوان درنده باشد. سرم را جلو بردم و شماره ها و ارقام ناشناس لرزه به اندامم انداخت.

مطمئن بودم شاهین است. مطمئن بودم. همان موقع گوشی خودم زنگ خورد و من با دیدن شماره ی محل کار احسان حدس زدم میخواهند من را خبر دار کنند تا تلفن خانه را جواب بدهم! با وحشت نگاهی به تلفن خانه و نگاهی به موبایل انداختم.

اگر جواب شاهین را میدادم؟! دلم را به دریا زدم. اگر الان جواب نمیدادم؛ یکروز که امیراحسان کنارم بود زنگ میزد و شاید آن موقع وقتی چشم در چشم باشیم نتوانم کاری کنم، دروغی بسازم...!

طی یک تصمیم آنی تلفن را جواب دادم و به حالت نمایشی فریاد زدم:

-عوضی دیگه زنگ نزن تلفنم داره کنترل میشه پدرت رو در میارن! ("تق" گوشی را کوبیدم!). حس حماقت به من دست داد..چه کنم که تنها راهش بود. مجبور بودم خود را هول شده و احمق نشان دهم. به ثانیه نکشید دوباره تلفن زنگ خورد و این بار شماره ی اداره ی بود.

نفس حبس کرده و گوشی را برداشتم. امیرحسام بود. در اوج ناباوریم آنچنان فریادی سرم کشید که بنددلم پاره شد.

- "بهار!" (باورم نمیشد امیرحسام سر من داد بکشد! از اینکه برادر شوهرم من را به گریه انداخت حس خاصی داشتم که نمیتوانم توصیفش کنم)

با بغضی که واقعی بود و رنگ نیرنگ نداشت؛ گفتم):

-من ترسیدم. (اما به قدری عصبی بود که فریاد کشید):

-بخدا خیلی... خیلی... (و گوشی را رویم کوبید). سرم را گرفتم و هنوز در بهت فریاد حسام بودم. انقدر برایم عجیب بود که مسئله ی مهم رخ داده را فراموش کردم. این جدی بودنشان این تعارف نداشتنشان در شرایط خاص حسابی دلم را میشکست. اینها تصور میکردند من بی گناه هستم و اینطور سرم داد میکشیدند و باز جویی میکردند! چه برسد به آنکه دستم را بخوانند. دیگر نتوانستم کاری کنم. از ترس آنکه احسان نیاید سراغم به نسیم زنگ زدم و گفتم زود تر از فرید بیاید و کمک حالم باشد. دلم از حسام بدجوری پر بود، طوری دادکشیده بود که تا چندساعت بعد هنوز تپش قلب داشتم. سرم را روی میز آشپزخانه گذاشته بودم و خدا خدا میکردم نسیم زودتر از امیر برسد. اما بدشانسی در خون من بود! امیراحسان کلید انداخت و از فرم تق و توق کلید متوجه شدم توپش حسابی پر است! بخدا قسم که قابل ترحم تر از خودم سراغ نداشتم. چرا باید انقدر شوک آنهم در این شرایط به من وارد شود؟! سرم را بلند کردم و دیدم که پرخشم داخل شد و سر چرخاند و پیدایم کرد. در را با شدت کوبید و فقط خیره خیره نگاهم کرد. تمام حالاتم واقعی بود درست بود که از قصد آنطور رفتار کرده بودم اما حالا واقعا بید گونه میلرزیدم. بلند شدم و با اخم ظریفی که حاصل تیر کشیدن زیر دلم بود گفتم:

-امیراح.. (انگشت اشاره اش را با یک "هیس" محکم روی بینیش گذاشت):

-حرف نزن.. (دلم شکسته بود. سرد بودم از زندگی. چه امیدی به حمایت شوهر؟؟ وقتی که سر یک مسئله ی ساده تر من را به صلابه میکشید؟! آیا منطقی بود بنشینم و با زبان خودم برایش اعتراف کنم؟!)

آهسته دستم را روی دلم گذاشتم و ماساژ دادم. چشمان ناباور و عصبی و دلخورش را که در چشمانم دوخته بود؛ سر داد و پایین را نگاه کرد.

دو دستش را بین موهایش کرد و از پشت کشید تا سرش عقبه عقب رفت و سیب گلوبیش را در معرض دید گذاشت

شنیدم که چند مرتبه آهسته گفت "استغفرالله ربی....."

وقتی دیدم کظم غیظ میکند طبق معمول جرأت بیشتر شد و آهسته گفتم:

-ترسیدم..من که تجربه ندارم. خواستم بترسن... اینجوری میدیدن شما چقدر... چقدر کارتون درسته! (آرام تر نگاهم کرد و با دست راستش از بالا تا پایین صورتش کشید) در کمال ناباوری دیدم که دو دستش را باز کرد و اشاره کرد نزدیک شوم!!!!

آنقدر خارج از حد تصور بود که ترسیدم باز کتک بزند! وحشتزده سرجایم میخکوب شدم. وقتی دید به آغوش باز شده اش نمیروم؛ خودش تندی قدم برداشت که با وحشت جیغ کشیدم و غیرارادی دست هایم را روی شکمم گذاشتم. خدایا قربان حکمتت بروم این چه حسی است که به مادر دادی؟! منی که تا پای سقط بچه ام فکر کرده بودم؛ به عمل که میرسید جا میزدم. متعجب شد و ایستاد. نگاهش از چشمان متوحشم به شکمم افتاد. لبخند فوق مهربانی زد و دوباره نگاهم کرد:

-یعنی تا این حد؟! (همانطور ترسان و سوالی نگاهش کردم)

...-

-آنقدر منو وحشی میدونی؟! (فوق العاده عاشق نگاهم کرد و ادامه داد) که به عمر و زندگیای خودم حمله کنم؟! (آخ که با اضافه کردن پسوند جمع؛ تمام آرامش را به من هدیه داد! اگر فقط میگفت زندگی..... ولی حالا من را با دخترش باهم میخواست!)

عوضی شده بود! گاهی عوضی میشد و متفاوت... آنقدر متفاوت که باورم نمیشد همان امیراحسان خشک و خشن است. با حس سرشاری به او که فاتح و پیروز روی مبل افتاده بود نگاه کردم. خندان و پر اشتیاق گفت:

-وقتی داشتم میومدم؛ نسیرین به سر بچه هاش قسمم داد کاری باهات نداشته باشم! محمدم تا خود خونه هی زنگ میزد التماس میکرد! میگفت چهارشنبه هم هست سیدی.... خون به پا میشه!! (نمیخواستم زیاد بخندم که فکر کند رویم باز شده.. محجوب خندیدم و گفتم):

-چه خانواده شوهر خوبی دارم... خانواده ی شوهر خوب حسینی و حاج خانم به غیر از برادر بزرگه! (هر دو از خنده ترکیدیم و او بعد از آرام گرفتنش گفت):

-امیر حسام خیلی پشیمونه. نمیدونه چرا اونجوری رفتار کرد.... اونم بهم گفت اگه دعوات کنم داداشش نیست!!

فکر میکردم همه چیز تمام شده است. فکر میکردم تاوان را به اندازه ی کافی داده ام! مثل آرامش قبل طوفان را فراموش کرده بودم. وقتی که نسیم و فرید در اوج شرمندگی پول را گرفتند و چند کاغذ الکی را امضا کردند از همان وقت دنبال کار های عروسیشان افتاده بودند. شاید کمتر از پانزده روز طول کشید تا همه چیز آماده شد. امیراحسان در حدی که بتوانند یک خانه در یک جای متوسط رهن کنند و یک عروسی به نسبت خوب بگیرند بهشان کمک کرده بود. اگر فرید میفهمید مطمئن بودم سکتته میکرد! بنابراین من که خوشحال بودم برای نسیم و هرروز با او این بازار و آن بازار بودم؛ تصور کردم بلاخره من هم رنگ آرامش به خود دیدم و نمیدانم توهم بود یا واقعا انقدر آب زیر پوستم رفته و خوش گذشته بود که حس میکردم کمی چاق تر و شکمم در آن ماه های اول هم روبه بزرگی است. هر لباسی که باسایز گذشته پرو میکردم کمی تنگ بود و حس میکردم شکمم مشخص است! نسیم قربان صدقه ی خواهر زاده اش میرفت و او را فندوق خاله صدا میزد. امیراحسان هم هریک نیم ساعت زنگ میزد و بازجویی میکرد. با نسیم به کافه ی پاساژ رفتیم و او آنجایم از منو و احسان تعریف و تشکر کرد. حرف انداختم و دلم نخواست بیشتر از این شرمنده باشد:

-نسیم به نظرت احسان و خانوادش میان؟؟

-وا مگه میشه نیان؟!

-چرا نشه؟! با اون گروه و دی جی که فرید دعوت کرده!

-مختلط که نیستیم... یعنی امکان داره نیان؟! اگه اینجوریه من کنسلش کنم چون وجود امیراحسان خیلی واسم مهمه.

-نمیدونم من که کارت دادم دیگه نمیدونم....

شب قبل از جشن بود و فائزه و نسرین و حاج خانم و مادرم و مستی به خانه ی من آمده بودند. همه اشان اعتقاد داشتند من کارم خوب است و حتی نسیم را خودم درست کنم! همگی در اتاق من و امیراحسان بودیم و قرار بود برایشان رنگ بذارم و اصلاح کنم. امیراحسان توی پذیرایی نشسته بود و چند پرونده ی جلوییش را مطالعه میکرد. به آشپزخانه رفتم تا پلاستیک بردارم که مخاطبم قرار داد:

-زیاد خودتو خسته نکن

-نه خودمم دوست دارم واسشون کار کنم.

-دستت درد نکنه

-قربونت بشم، (دوباره برگشتم و در را بستم)..اول اصلاح همه را جز مستی انجام دادم. آنها هم یک بند حرف میزدند و حوصله ام سر نمیرفت.

برای رنگ موی نسرین مواد آماده می کردم که مادرم و حاج خانم همزمان سرم داد کشیدند:

-بهار ماسک بزن!! (با ترس گفتم):

-هیس! خیلی خب الان احسان میکشم

اطاعت امر کردم و موهایشان را با احتیاط رنگ زدم. فائزه اصراری داشت آخر سر به او برسم چرا که کار زیاد دارد! وقتی نوبتش شد کلی توصیه کرد که چطور رنگ کنم و چطور نکنم. کارش سخت تر از بقیه بود. دکله میخواست. مواد را آماده کردم و حس کردم حال دیگر خوب نیست. ماسک نمیتوانست آن همه مدت من را نجات دهد یا در برابر سوزش دکله مقاومت کند. اما به زور مقاومت کردم و اهمیت چندانی ندادم. نسرین با شوخی گفت: -آقایون به یه دردی خوردن! نه فائزه؟! بچه هارو نگه داشتن راحت شدیم! (همه خندیدند اما حال من خوب نبود)

کار فائزه را به زور انجام دادم و درست تمام توانم را بعد از اتمام کارش از دست دادم.

دسته صندلی را گرفتم و بیحال شدم. امان از جیغ و دادهای خانم ها بخصوص مادران. روی تخت نشاندیم و آنقدر سر و صدا کردند که امیراحسان با نگرانی به در زد: -اجازه هست؟! (مستی و نسرین روسری سرشان کردند و اجازه صادر شد)

با استرس داخل شد و با دیدن من وحشتزده مقابلم زانو زد:

-چی چی شد؟!

-فشارم افتاد خوبم. (با حرص نگاهی به جمع انداخت ولی تمام تلاشش را کرد مؤدب باشد):

-آرایشگاه؟! حالش بد میشه خب... (و برای آنکه مادرم و بقیه ناراحت نشوند مستقیم به فائزه نگاه کرد).. فائزه جان نمیبینی بارداره؟! نمیدونی بوی رنگ و اسش بده؟ (دستش را گرفتم و آهسته گفتم):

-خوبم ربطی به فائزه نداره چیکارش داری؟! (اشک فائزه در آمده بود. کنارم نشست و گفت):

-بمیرم خوبی آجی؟؟ (با مهربانی همدیگر را بغل کردیم و گفتم):

-خوبم دیوونه جمع کن خودتو!

-چه ربطی داره بهار؟! عروسی جدا باشه! واسه تعصب نمیگم فقط! اون همه آرایش با این شرایط... (و سرتکان داد)

داشت من را به خانه ی مادرم میبرد و در راه گیر داده بود به تیپ و ظاهر من! خودش هم کراوات نزد اما به شدت خوش تیپ و خواستنی شده بود.

-حالا یه شبه دیگه گیر نده... (نیم نگاهی انداخت و حس کردم خندید. حتماً از لحنم خنده اش گرفت)
من را گذاشت و خودش به دنبال خانواده اش رفت.

نسیم آرایشگاه بود و به شدت دلم پیشش گیر بود. دوست داشتم از صبح همراهش باشم، آقای زورگو فرموده بودند باید تا ساعت یازده بخوابم! موهای مستی را برایش درست کردم و دیدم که پدرم میخواهد به آرایشگاه برود.. نگذاشتم و عزیزدلم را خودم اصلاح کردم. هنوز از او شرم میکردم و او هم رعایت کرده و هیچ از بچه ام نمیپرسید فقط غیر مستقیم احوالم را جویا میشد...

فقط نیم ساعت با نسیم همدیگر را بغل کردیم. مثل یک فرشته شده بود و حاضر هستم بگویم از شب عروسی من هم خوشگل تر شده بود در کل سبکش فرق داشت. یک جوری بود.. یک حس آرام. مثل یک گلبرگ اما من نه. با تمام آنکه در دلم کینه و نفرت نبود چهره ی مرموزی داشتم و این را بارها گفته ام. زیر گوشش زمزمه کردم:
-حالا که دیگه قبول داری خوشگل تر شدی؟

-چرت و پرت نگو.. آره با صد من آرایش قبول دارم. برو کنار بینم. (با خنده از او فاصله گرفتم و نشستم پشت میزی که خانواده ی مؤمن و محجوب و صد البته مؤدب امیراحسان نشسته بودند. چرا که مشخص بود از آهنگ و موزیک های اینچنین قر دار خوششان نمی آید؛ اما با ظاهری فوق العاده شیک و اعیانی در گوشه ای دنج نشسته بودند و آرام و با لبخند دست میزدند. حتی میتوانم بگویم نه تنها عقب افتاده دیده نمیشدند؛ بلکه بی نهایت با کلاس تر و شیک تر از مهمان های فرید بودند. من هم که شوهر ذلیل بودم پیش آنها نشستم و تنها با مهمانها یک سلام و احوال پرسی کردم. بماند که خانواده ی عمه ام چشم و ابرو می آمدند اما مهم نبود. آنها حرص پسر عمه ام دانیال را هم میخورند که بنده سکه ی یه پولش کرده بودم! از بچگی من را برای دانیال میخواستند و من حتی اگر آن سرگذشت شوم را هم نداشتم؛ به او جواب مثبت میدادم.

فائزه: -بهار جونم تو برو مجلسو گرم کن! چرا پیش مایی؟! برو بینم!

(طاها و علیرضا که از مادرهایشان جدا نمیشدند هم در زنانه بودند اما امیرحسین، مرد کوچک من دست در دست عمویش به مردانه رفته بود)

علیرضا به پایم چسبید و گفت:

-نه.. زن عمو نره.. (دستی بر سرش کشیدم و گفتم):

-نمیرم خوشگل من.

نسرین:-چی چی رو نمیرم؟! بلندشو برو خواهرت تو رو داره فقط...برو اصلا برقص ببینم!فقط مواظب نی نی باش چون امیراحسان به من سپرده!

(خندیدم و گفتم):

-آخه از شما ها زشته اینجا تنها بشینین.

حاج خانم:-برو فدات بشم.این چه حرفیه؟ برو دوباره میای.(بلند شدم و لحظاتی را بین خانواده و فامیل خودم سپری کردم)

اندک رقصی هم برای نشان دادن رضایت از این ازدواج انجام دادم تا بعدها چرت پشتمان نگویند.علیرضا با گریه پایم را چسبیده بود و من به این فکر میکردم که چه غلطی کردم روی خوش به این بچه نشان دادم!! مثل آنکه مادرش باشم.گیر داده بود آب میخواهد..او را به آشپزخانه ی تالار بردم و برایش آب ریختم.زن زیبا و خوش پوشی داخل شد و گفت:

-آخ...به منم میدین؟! (با لبخند آب ریختم و به دستش دادم)

-شما از فامیلای آقا فریدید دیگه؟ (درحالی که لیوان را سر میکشید؛پلک زد)

....-

-خوش اومدید... (رویم نشد مثل این صاحب مجلس های فیزی نسبت دقیقش را بیرسم)

دستی بر سر علیرضا کشید و گفت:

-پسرتونه؟؟! شنیده بودم خواهر کوچیک نسیم شوهر کرده اما فکر نمیکردم یه پسر انقدری هم داشته باشه!

-نه! پسر جاریمه اما با من خیلی عیاقه نه علیرضا؟ (علیرضا با کنجکاوی گفت):

-عیاق؟

-عیاق.یعنی دوست! (دستش را بالا آورد و اشاره کرد به دستش بکوبم)

دست هایمان را از کف دست بهم زدیم و بعد مشت هارا گره کرده بهم زدیم.زن خندید و موهای علیرضا را بهم ریخت.(مشخص بود علی ناراحت شد اما طوری تربیتش کرده بودند که بی ادبی نمیکرد.فقط اخم کرد و سرش را پائین انداخت)

-با من عیاق نمیشی امیرحسین؟ (با خنده به زن جذاب نگاه کردم و گفتم):

-علیرضاست اسمش..امیرحسین داداششه.(برو انداخت و گفت):

-آهان! (سر تکان دادم و دست علیرضا را گرفتم.)

در حال خروج گفت:

-علیرضا؟ (هر دو برگشتیم)

...-

-تو شکل بن تن هستی! (چشم های علی درخشید و با خوشحال بای بای کرد)

باز هم مجلس را چرخاندم و حسابی سرگرم بودم که پیام امیراحسان کاری کرد که از خنده مردم خیلی کوتاه وبدون هیچ علامت و شکلکی نوشته بود: "قر ندی"

پیام را با خنده به نسیم که مثل یک ملکه بالای مجلس نشسته بود نشان دادم و او هم ریسه رفت. متعجب از این لحن و حرکت خاص و دور از انتظار احسان؛ کنار نسیم نشستم و با خنده و شادی از احوالش پرسیدم. حسابی خوشحال بود و این از چشم های براقش پیدا بود. نگاهم روی آن زن چرخید که ته سالن نشسته بود و با علیرضا حرف میزد و به کارهایش میخندید.

-راستی نسیم اون کیه؟

-کدوم؟؟

-اون که اون تهه.

-آهان... دختر خاله ی مادر فرید.

-به این جوونی!؟

-کجاش جوونه!؟

-اون جوون نیست!؟ اوناها.. (هر دو جای خالی علیرضا و زن را دیدیم. پشتم لرزید. نمیدانم چرا دلم شور زد)

با عجله بلند شدم. دلم گواه بد داد. نمیدانم چطور توصیف کنم. گاهی زن ها حس های قوی ای دارند که نمیدانم حکمتش چیست. دلم بهم میپیچید. میدانستم اتفاق بدی در راه است.

نزدیک بود با آن کفش ها زمین بخورم. تلوتلو خوران به سمت خروجی دویدم. اما نبودند. با سر گیجه و اوضاع داغان به سمت میز خانواده ی احسان رفتم و گفتم:

-بچه ها علیرضا کو؟! (نسرین با نگرانی گفت):

-پیش تو بود! با تو اومد! (به قرآن کسی بدشانس تر از من نبود! با هیجان و صدای جیغ گفتم):

-من غلط بکنم با من باشه! من بهش آب دادم فرستادمش اینجا!

(نسرین روی سرش زد و گفت):

-یا فاطمه ی زهرا... (میز فرو پاشید. مستی که سینی شربت را به سمتان میاورد با دیدن رنگ و حال سینی را رها کرد و جیغ کشید)

دیگر چیزی نفهمیدم و بیحال به زمین خوردم

متوجه شدم نسیم صدایم میزند. چشم باز کردم و دیدم با فرید بالای سرم هستند. گیج نشستم که گفت:

-بخواب... (فهمیدم در تالار هستیم. اتاق عقد بود. با زاری پرسیدم):

-کوشن؟

-عزیزم به چیزی فکر نکن. (وحشیانه جیغ زد):

-نسیم کجان؟ (با فرید بهم نگاه کردند و گفت):

-همه رفتن. تو رو هم ما میبریم خونمون تا مراقبت باشیم. (تندی کنارش زد و با سرگیجه شال کج کوله ام را مرتب کردم.)

-من باید برم... بدبخت شدم نسیم... (و زدم زیر گریه). فرید دلجویانه گفت:

-تو چرا بهار جان؟ تو چه تقصیری داشتی بچه جن رو بهت سپردن؟ (نسیم اعتراض کرد اما فرید عصبی بود):

-مگه دروغ میگویم نسیم؟! بهار خودش بچس هنوز بچس دنیا نیومده که بلد باشه چیکار کنه چیکار نکنه. مادرش همچین طلبکار بود! (با ترس به فرید نگاه کردم):

-نسرین چی گفت مگه؟

-گریه نکن عزیزم.

-فرید جان؛ نسرین چی گفت؟

-هیچی گریه و زاری... تو رو هم مقصر میدونست.

نسیم: -فرید همیشه ساکت بشی نه!؟

-بچه ها مهمونی شاهم خراب شد... (تلوتلو و گیج به سالن رفتم).

خدمه در حال تمیز کردن بودند. اصلا نمیدانستم چه غلطی بکنم. بلند گفتم:

-نسیم من که نمیتونم با شما پیام! منو بذارید خونم. (تا آمد نه بیاورد گفتم):

-تو رو خدا نسیم اذیتم نکن.(اشک هایم را لمس کرد و پر غصه گفت):

-باشه قربونت بشم.. فرید بدو خواهرم خستست.

پشت ماشین عروسشان نشسته بودم. به درحالی که به شدت از خودم و زندگی نا امید بودم به بیرون نگاه میکردم:

-مامانینا کجان؟

-همرو فرستادیم برن.مستیم حالش بد شد مجبور شدن برن.

-چرا مستی حالش بد شد؟

-تو رو دید.. خبرو شنید..کوچیکه دیگه... (جرأت نداشتم از امیراحسان بپرسم)

-بقیه...چی؟ اون زن عوضی چیجوری اومد تو مهمونی؟ (فرید از آئینه نگاهم کرد و گفت):

-به نظرت واسه اون جور آدمای کاری داره؟! (راست میگفت.. دلم به شدت برای نسیرین و علیرضا

میسوخت.مخصوصا از وقتی مادر شدن را لمس میکردم).دوباره پر بغض پرسیدم:

-نسیرین خیلی بی تابی کرد؟ (نسیم که متمایل به من نشسته بود سرش را به طرفم برگرداند و گفت):

-بخدا من دلم واسه فندق میسوزه.چرا بهش توجه نمیکنی؟ فکر کردی شوخیه؟ یهو زبونم لال تو یه چشم بهم زدن میبینی ای داد بیداد از بین رفت.

(در اوج اندوه خنده ام گرفت):

-چندبار باردار شدی با تجربه ای؟! (رنگ به رنگ برگشت و آهسته گفت):

-بی ادب!

من را رساندند و فرید میخواست داخل هم بیاید که نگذاشتم و گفتم که به اندازه ی کافی دردسرشان داده ام.

با بیچارگی روی تخت نشستم و به شاهین و حماقتش فکر کردم.من نمیگذاشتم علیرضا را اذیت کنند.من مطمئن بودم برش میگردانم پیش مادرش.

امیراحسان چرا سراغی نگرفت؟ یعنی او هم من را مقصر میدانست؟؟ خاک بر سرم که هیچوقت نصیحت مادرم را گوش نکردم.از بچگی با زبان ترکی نصیحتی به ما میکرد...میگفت با بچه ی داداش خودت رفاقت نکن چون جاش که برسه غریبه ای.

آخر آن زمان همسایه ای داشتیم که دختر بانمکی داشت و گاهی من و نسیم او را به خانه میاوردیم و بازی میکردیم. مادرم همیشه اعتراض میکرد و این مثل را میگفت. راست هم میگفت... کافی بود دخترک کمی رودل کند؛ مادرش با منظور میگفت نمیدانیم چه خورده و چه نخورده که اینطور حالش بد است و من و نسیم که بچه بودیم متوجه منظور بدش نمیشدیم. یعنی آن زن با یک اتفاق ساده گند میزد به تمام مهر و محبتی که در حق بچه اش میکردیم... حالا مثال من بود... همان بهتر که زن عموی اخمویی میشدم تا اینطور اسیر و درمانده نباشم. وقت ناز کردن نبود که بنشینم تا احسان بیاید و سراغ بگیرد. زنگ زدم به همراهش که خاموش بود. با محمد تماس گرفتم که با دوبوق جواب داد:

-محمد؟

-جانم زنداداش؟

-جونت بی بلا... بخدا دارم میمیرم... چرا احسان خاموشه؟

-خدانکنه! گریه نکن ما اداره ایم میاد.

-میشه باهش حرف بزنی؟ نسیرین خوبه؟ امیرحسام چی؟ (توقع داشتیم حسام بخاطر داد آن روزش عذر بخواهد با این حساب این من بودم که باید عذر میخواستیم! از آن موقع به بعد ندیده بودمش حتی دلم را صابون زده بودم آخر شب بعد از جشن او را میبینم و او عذر خواهد خواست!)

-گوشی چند لحظه. (سوال ها را جواب نداد و این یعنی همه چیز بهم ریخته است)

صدای سرد احسان آمد:

-چیه؟

-خوبی امیراحسان؟

-نه

-خب... (رو تختی را چنگ زدم)... خب...

-کاری نداری؟

-چرا خاموشی؟ نگران...

-خاموش کردم که مزاحم نداشته باشم وقتیم گرفته نشه. شب بخیر. (قطع کرد)

با یک آه عمیق خودم را روی تخت کشیدم و خوابیدم. آنقدر بد حرف زده بود که عوض ناراحتی از او از خودم بدم میامد. به من چه ربطی داشت که علیرضا به من چسبیده بود؟

مغزم تیر کشید...حتما من را با آن زن در آشپزخانه دیده اند و کلی فرضیه به مخ های خرابشان خطور کرده..دو دستی صورتم را پنهان کردم و بلند مثل دیوانه ها گفتم:

-زینب دهن منو سرویس کردی ولم کن!

دیگر نترسیدم ظاهر شود.من یک زن بودم. یک زن بزرگ. یک مادر.. یک مجرم و شرکت کننده در آدم ربایی و شاید هم یکجورهایی قتل! پس آنی که ترسناک است من بودم!! دیگر سفت و سخت شده بودم...پلک هایم سنگین شد و روی هم افتاد.

لباس خوابم تنش بود.این بار راحت تر به نظر میرسید.من اما...هنوز برهنه بودم.شکمم مثل زنان شش یا هفت ماهه جلو آمده بود.با خجالت گفتم:

-زینب من خجالت میکشم!

-منم همینطور.

-چیکار کنم؟

-آبرو تو به دست بیار.. تو با دوستانات فرق داری..

-من نمیدونم چیکار کنم..

-فکر کن..خدا تورو بخشیده! تو فقط انتخاب شدی واسه کمک! (به گریه افتادم و درحالی که سعی میکردم بدنم را بپوشانم گفتم):

-زینب واقعا خدا منو بخشیده؟؟ (مقابلهش زانو زدم و با التماس ادامه دادم): من چیکار کنم زینب اینو بهم بگو!

-به امیراحسان کمک کن.(با گریه ی شدید جیغ کشیدم):

-آخه چطوری؟؟؟؟ (با ضربات آرامی که به گونه ام میخورد؛چشم گشودم)

امیراحسان به اندازه ی چندسال پیر تر به نظر میرسید.

ساعدهش را با ترس گرفتم و تنها چیزی که از دهانم در آمد؛همین بود):

-علیرضا؟ (و چشمهایش را که از بیخوابی و هزار حس بد دیگر کاسه ی خون بود کاویدم)

آنها را بست و از حالت خمیده روی من خارج شد و از اتاق رفت.دنبالش رفتم و او بی توجه به من به آشپزخانه رفت.بخچال را باز کرد و بطری آب را برداشت.یک نفس سر کشید.متعجب به آن همه عطش گفتم:

-چیزی میخوری؟ (بطری را در سینک پرت کرد و پشت میز نشست و سرش را گرفت)

قلبم میکویید... یعنی از من ناراحت بود؟! آخر چرا؟! انقدر بی منطق؟! اما دیدم که نه.. در حال حاضر بامن مشکلی ندارد.

در اوج ناباوری کف دو دستش را روی صورتش گذاشت و با بغضی که بدجور مردانه شکست گفت:

-بهار اون فقط چهارسالشه! (نه... نمیخواستم ببینم گریه میکند. سخت بود خدا.. دیدن امیراحسان این همه ضعیف و ناتوان آتشم زد)

پشتش ایستادم و شانه هایش را آرام نوازش کردم:

-میرم.. گریه نکن.. (تند و تند صورتش را پاک کرد تا بیشتر از این جلوی من اشک نریزد..)

...

-نسرین خوبه؟ (جواب نداد و بلند شد. کاش قفلی نبودم. آنقدر گیر دادم تا ترکید):

...

-چرا جواب نمیدی؟ میگم نسرین خوبه؟ حسام چی گفت؟ (خودش را به پشت، محکم روی تخت انداخت و توجهی به صدای گوشخراش آن نکرد)

....

-ببینم؟! چرا جواب نمیدی؟! من آدم نیستم؟ (چشم بست و اخم کرد)

... (با اینکه هنوز تحت تأثیر گریه اش بودم اما تا حدودی عصبی گفتم):

-ببینم؟؟؟ نکنه تو هم چشم من میبینی؟! (محکم و بلند گفت):

-تو دو دقیقه حرف نزنی همیشه نه؟

-نه که همیشه! واسه چی جواب نمیدی؟! (با غضب نگاهم کرد و گفت):

-اون روی سگ منو بالا نیار. آفرین. برو که الان هارم.

(اخم کردم و گفتم):

-منم به اندازه تو ناراحتتم. واسه چی نسرین از چشم من دیده؟! مگه من مسئول اون بچه بودم؟! (بلند شد و

درویم ایستاد و فریاد کشید):

-من نسرین نیستم! برو به خودش بگو..به من ربطی نداره مشکلات زنونتون..حرف من چیزه دیگه ایه. من نه به تو کار دارم نه نسرین.(بعد با انگشت اشاره اش محکم و پی در پی به شقیقه اش کوبید):مخم رو نبر..نبر..منه خاک بر سر میدونم تو تقصیر نداشتی برو اعصاب منو داغون نکن.

عقب عقب رفتم و با ناراحتی در را بستم.

دلَم شور نسرین را میزد.کاری نداشتم از من دلگیر است یا نه؛ وارد اتاقمان شدم و جلوی چشمان مات زده به سقفش لباس پوشیدم.آرایش دیشب را پاک کردم و به این فکر کردم که یک شب خانه نبود نماز من قضا شد.

-کجا؟ (مث خودش جواب ندادم)

...

-باتوام، میگم کجا؟ (نمیشد سر به سرش گذاشت):

-خونه ی نسرین

-واستا باهم بریم.(چادر و کیف را برداشتم و همراه هم خارج شدیم)

امیر حسین با غصه به مادرش نگاه میکرد.نسرین گوله گوله اشک میریخت و تمام معصومین را صدا میزد.فایزه و حاج خانم زودتر از ما آنجا بودند.

آنقدر جو بد بود که نمیتوانستم کلامی حرف بزنم.حتی نمیتوانستم گریه کنم و این از اخلاق های بدم بود که در مواقع حساس چهارچشمی بغ میکردم و تنها شاهد اتفاقات اطراف بودم.مادرم و نسیم آدرس گرفتند تا با پدرم بیایند.امیرحسام اداره بود و زنگ زد و گفت که در راه است.

امیراحسان:-گریه نکن نسرین.پیدا میشه.(صدایش بی نهایت تغییر کرده بود):

-نمیتونم..نمیشه خدا..دارم میمیرم..خدا جونمو بگیر..(نمیدانم منظور دار بود یا بی منظور..ادامه داد)..طفلکم پر محبت بود..خدا..وابسته میشد به همه..مهربون بود..(به زور گلویم راصاف کردم و گفتم):-نسرین جون بچون احسان من بهش آب دادم دستشو گرفتم تا نزدیک میز اوردم خودش دستشو کشید رفت.من از کجا... (امیراحسان تشر گونه گفت):

-خودمون میدونیم چرا توضیح میدی؟ چرا به خودت میگیری؟ (از شدت هیجان و بغض و فشار؛ خنده ی پر حرصی کردم گفتم):

-آخه میگه وابسته میشد..(امیرحسام و محمد باهم داخل شدند)

نسرین با گریه گفت:

-من با تو نبودم. دارم معصومیت بچمو میگم.. طفلک من آب میخواست خدا... (های های زار زد و ادامه داد) کاش به خودم میگفت. (این حرف ها بو نداشت؟؟ قبول شرایطش خوب نبود قبول! من بدهکار بودم؟! چرا چیزی میگفت که تا هم فیها خالدون آدم را میسوزاند!؟)

بخدا قسم که پر رو نبودم. فقط دلم نمیخواست در این جمع همه چیز علیه من باشد. درست بود کسی مستقیم چیزی نمیگفت اما من حس بدی داشتم. هیچکس جای من نیست. در حالی که در آستانه ی گریه بودم گفتم:

-من بد کردم یعنی آبخ دادم نسرین جون؟ (و تشرهای احسان بیشتر ناراحتتم میکرد. شاید اگر زنانه حرف میزدیم حل میشد. امیر احسان عصبی گفت):

-بهار میشه ساکت باشی عزیزم؟ (مثلا یک عزیزم اضافه کرد تا احترامم در جمع حفظ شود. اما من با صدای لرزان گفتم):

-مادر شما بگید من تقصیر داشتم؟ (حاج خانم با مهربانی ابرو بالا داد یعنی نه و آهسته اشاره کرد زبان به دهان بگیرم)

نسرین:-خدا یا.. چرا مادر شدم.. مادرا میفهمن چی میگم... خدا... (دیگر فوران کردم! شاید همه با خشم بگویند بهار دیوانه چه کسی با توی احمق کار دارد؟! ولی باز هم میگویم که هیچکس جایم نیست... مخصوصا آنکه فرید هم تأیید کرده بود نسرین از چشم من میداند. با حرص و بغض گفتم):

-چرا مادر نیستیم؟ منم مادرم... به دنیا نیومده، دیده نمیشه، این یعنی اینکه من نمیفهمم مادری یعنی چی... (نسرین ترکید و فریاد زد):

-مگه من با توام؟ (عصبی تر جیغ کشیدم):

-آره که بامنی! خبراش رسیده که پشتم چی چی گفتمی نسرین جون. سر منم داد نزن (امیر حسام بیشتر آتش زد! چرا که مردسالاری خاندانشان را به رخ کشید. تند و عصبی گفت):

-"امیر احسان"... (این یعنی چه؟! یعنی احسان مثل یک پدر، دختر بی ادبش را ادب کند! باخشم رو به حسام گفتم):

-امیر احسان چی؟! (امیر احسان بلند شد و با پریشانی گفت):

-هیچی بهار بریم. (فائزه و محمد زرد کرده و فقط نگاه میکردند. پدر امیر احسان گفت):

-باباجون چرا خودتو ناراحت میکنی؟ نسرین جان باشما نیست. (نسرین ادامه اش داد... کشش داد):

- چرا اصلا با خودتم. چرا تو که بلد نیستی بچه داری کنی خیال منو راحت کردی ؟ چرا با اون زنه تو آشپز خونه بودی ؟؟ (گریه میکرد و فریاد میکشید).. چرا چرا بعد نه روز که برگشتی بادم بهت نخورده بود؟! (اعتراض ها را میشنیدم هر کسی چیزی میگفت اما من بهت زده با دهانی نیمه باز نگاهش میکردم)

چرا تلفنو برداشتی گفתי کنترل میشه؟! میخوای باور کنم انقدر ساده ای !؟

(ایستادم و با بغض ترکیده گفتم):

-هان !؟ بگو؟! تو ناراحت اینی که قربونی نشدم ؟ ناراحت اینی صحیح و سالم برگشتم ؟! چرا ؟ چون شانس علیرضا کمتر شد ؟ (فائزه از پشت دستم را گرفته بود و با گریه میخواست که بروم)

همه قیام کرده بودند. امیراحسان جلویم ایستاد اما من گردن کشیدم و روبه نسرین گفتم:

-تقصیر خودته بچت رو میاره به اینو اون. اگه مثل آدم (احسان فریاد کشید ساکت اما ادامه دادم) مثل یه زن بهش محبت کنی و مثل مردا تفنگ نگیری دستت اون اینجوری دنبال محبت از من و اون زن نبود. (همه تشر زدند حتی فائزه با گریه ی شدید گفت بهار بس کن اما دلم خنک نشد و ادامه دادم):

-بهتره دیگه پستت رو تحویل یه مرد بدی بشینی خونت مثل من حداقل به امیرحسین محبت کن. (امیراحسان کنترلش را از دست داد و برای اولین بار در جمع بی حرمتی کرد):

- "خفه شو"

با حق هق چادر و کیفم را برداشتم که حسام گفت:

-بشینید صلوات بدید این... (برگشتم و حال او را هم گرفتم ! حالاکه گند زده شد به همه چیز بگذار جگرم خنک شود):

-شما ساکت لطفاً من بیکس و کار نیستم اونروز سرم داد زدی. یه بابا دارم جای صدتا داداش.. (امیر احسان بازویم را کشید و محکم فشار داد)

در ماشین را باز کرد و تقریباً هولم داد داخل. نشستم و تا خود خانه زار زدم.

با عصبانیت گفتم:

-هر کس دیگه جات بود میکشتمش. خیلی بی تربیتی. احمق روانی. بی شعور نفهم.

(با جیغ گفتم):

-دیوونه تویی منم دیوونه کردین. (عادت داشتم وقتی عصبی بودم و کم میاوردم دلم میخواست چیزهایی بگویم که طرف بچزد):

-نگران پولتی؟! چرا دادی به فریدونسیم؟! چرا دعواشو سر من میاری؟! من گفتم بدی؟! الان زنگ میزنم بگم زودتر جور کنن نترس.

(دود از سرش بلند شد. اینجا جا داشت بزند اما ده بار روی فرمان کوبید و گفت):

-یا حسین... یا رضا... خدایا... (گوشه ای پارک کرد و سرش را روی فرمان گذاشت)

هنوز ماشین حرکت داشت و سرعتش کم بود که برای نشان دادن اوج بیزاری از او در را باز کردم و یک پایم را روی زمین گذاشتم. فوری ترمز گرفت و من با حرص در را کوبیدم. کلید انداختم و وارد ساختمان شدم. نگهبان ایستاد و انقدر شرایط را بد دید که حتی سلام هم نداد. زود تر خود را به خانه رساندم و به اتاق رفتم. نه که احساسی که بیان میکنم قطعی و دائمی و صددرصد باشد؛ فقط یک آن دلم خنک شد نسرين ناراحت است! نه که از عذاب طفل معصوم خوشحال باشم. از این زاویه نگاه نمی‌کردم. فقط آدمیزاد است و با هزار احساس... حتی همین احساس بیشتر از چهارثانیه هم طول نکشید. موبایلم را در آوردم و به نسیم زنگ زدم:

-الو نسیم؟

-جانم آجی چرا صدات اینجوریه؟؟ باز گریه میکنی؟؟؟ بابا تو باردا...

-ساکت فقط بگو کجایی؟.. فی.. فی...

-تو راه خونه نسرين. قربونت بشم تو اونجایی دیگه؟؟ گریه نکن بمیرم.

-نه برگردید منم بیرون کرد.

-وا!!؟ (صدای پدرم آمد که جوای علیت تعجب نسیم بود)...میگه نسرين بیرونش کرده! (صدای مادرم آمد "وای ددم")

-الو؟ -

جانم بهار؟

- شمام برگردید خودتونو کوچیک نکنید (صدای کوبیده شدن در آمد)...من بعداً باهات حرف میزنم. بای.

امیراحسان در آستانه ی در ایستاد و گفت:

-انقدر بی شعوری که دیگه کار از کار گذشته و جای نصیحت نداری.. فقط اینو بدون.. کاری ندارم که اون زن داداشمه و حسام، داداشم. اینو بدون که دل یه مادر رو تو بدترین شرایط شکستی..البته فہمت به این چیزا نمیرسه.

-چرا طرف من نیستی؟ دیدی حسام چه بادی به غبغب داد واسه زنش؟؟ (انقدر بدش آمده بود که دستس را تکان داد که یعنی دیگر خفه شو)

دو روز گذشته بود و امیراحسان بامن قهر بود. فقط سلام میداد تا عبادتش قبول باشد! مثلا باردار بودم. هیچکس دیگر توجه نمیکرد. امیراحسان یک حرف ساده هم از بچه نمیزد. تمام خانواده اش. یکجورهایی طرف نسرین بودند و من هم حالا حق را به او میدادم. بسیار از کارم پشیمان بودم اما چه سود؟ دربه در دنبال شماره ای از شاهین بودم تا با او حرف بزنم. اما نبود... نسیم و فرید به اصرارهای من توجه نمیکردند و بطور کل ماه غسل را پیچانده بودند. به احترام امیراحسان؛ خوش نمیگذرانند. حتی نسیم با نسرین رابطه داشت! چندباری تماس گرفته بود و صحبت کرده بودند و من درجه ی "شیرین غسل" را به او دادم! دلم نمیخواست با مادرشوهر و خواهر شوهرم هم بهم بریزم. به فائزه زنگ زدم:

-سلام فائزه خوبی؟

-ممنون...چه خبر؟

-چرا اینجوری حرف میزنی؟

-چیجوریم؟ اشتباه میکنی. غصه ی علیرضارو دارم.

-تو عمه ی نرگسم هستی. چرا احوالی نمیپرسی؟ (صدایش مهربان تر شد و گفت):

-عزیزم قربون نرگسم بشم...بخدا اوضاعمون خوب نیست آجی.

-احسانم باهام قهره..خیلی دلم گرفته فائزه...میشه پیام خونه مامان؟ (به من و من افتاد و من شکی نکردم)

-باشه...قدمت..روچشم منم اونجام..بیا دوره همیم.

-تو که همیشه اونجایی (کوتاه خندیدیم)..پس من الان میام.

آماده شدم و تنها؛ راهی خانه ی حاج خانم شدم. دلم میخواست بینم امیراحسان بازهم نگران تنها بیرون رفتنم میشود؟

اما دلگیر بود و دیگر روزها سه مرتبه زنگ نمیزد.

زنگ خانه اشان را زدم و در با تقی باز شد.

داخل شدم و خواستم دو در بزرگ را باز کنم تا ماشین را به حیاط ببرم. اما دیدم ماشین محمد و حسام پارک است. متعجب از پله ها بالا رفتم. سابقه نداشت این وقت روز اداره نباشند. الان باید هر سه سرکارشان میبودند.

به ایوان رسیدم و با احتیاط گفتم "یاالله!!"

وقتی رسیدم و جمعشان را جمع دیدم؛ قلبم نشکست. له شد. پاره پاره شد. لبم را گزیدم و چشمان عوضیم را فحش دادم که تار شد.

امیر احسان، امیر حسام، محمد، ن سرین، همه... همه اشان باهم... بدون من ... تنها تنها... خب از الان کم کم جایگامم مشخص شد.

آنقدر خرد شدم که دلم میخواست بمیرم. حتی نتوانستم سلام بدهم. حتی نتوانستم برگردم. بلا تکلیف ایستاده بودم که پدر احسان گفت:

-سلام دخترم. بشین.. (نگاهم روی جمع چرخید.. مردها سرشان را گرفته بودند و خانم ها اشک میریختند. آهسته پیش رفتم و در دورترین نقطه دور از جمع نشستم)

امیر حسین با نهایت احترام برایم شربت آورد و مؤدبانه گفت:

-بفرمائید زن عمو. (از او هم خجالت میکشیدم و حس میکردم مضحکه اش هستم. یعنی در برابر یک بچه هم خودم را کوچک میدیدم)

-مرسی، عزیزم. (بغض داشتم قدر هندوانه. بیچاره خودم بیچاره دخترم. حس میکردم اعضای غریبه ی جمع هستیم). امیر احسان در جمع هم رعایت نکرد. همانطور سر گرفته نشسته بود. حاج خانم گفت:

-بهار جان نگفتم بیای چون بارداری، گفتیم شاید حالت بد بشه مامان جان. (اشک هایش را پاک کرد و من پرسشگر به فائزه نگاه کردم)

-امروز اون آشغالها به امیر حسام زنگ زدن گفتن ساعت شیش غروب امروز میخوان زنگ بزنی صدای علیرضارو بشنویم.. بهت نگفتم، تو الان نباید استرس بهت وارد بشه. (نسرین ضجه زد و من مات حرف هایشان... از اینکه بخاطر خودم خبر نداده بودند حس بهتری داشتم! یعنی که باز هم زود قضاوت کردم. یعنی اینکه این خانواده بدی نداشت!)

حاج آقا ادامه داد:

-اما دیگه زنگ زدی نمیشد بگیریم نه. در خونه ی ما به روی کسی بسته نیست ولی باباجون خواهشا زنگ که زدند بلند شو برو. (سرم را پائین انداختم و شقیقه هایم را فشردم). نسرین جوری گریه میکرد که دل دشمن خونیش هم خون میشد چه رسد به من که چیزی در دلم نبود. خیلی دوست داشتم بغلش کنم آرامش کنم اما نمیشد. جای علیرضا بد جور خالی بود. الهی بمیرم... کاش بود تا برایش صدوهشتاد میزدم و انقدر چشم انتظارش نمیگذاشتم.

اشک کوچکی مثل قلب علی از چشمم چکید. تنها امیدم؛ دل رحمی ذاتی شاهین بود. میدانستم زیاد بچه را عذاب نمیدهد اما باز هم مشخص نبود چه میشود... شاید از حسام بابت تیری که خورده بود کینه داشت... نمیدانم... تلفن

که زنگ خورد همه شوکه شدیم. امیرحسام فریاد زد خانم ها به اتاق بروند اما نسرین آنقدر بی تابى کرد و سروصورتش را چنگ زد که فرصتى نشد تا حواس بقیه به من و فائزه باشد. همگی هجوم بردیم و امیرحسام جواب داد.

-الو؟

...

-میشنوم... خرچنگ... (قلبم ریخت. خرچنگ در بی شرفى همتا نداشت)

...

-بی ناموس تو با مادرش چیکار داری؟! (نسرین جیغ هایی میکشید که انگار زبانم لال علی را کشته بودند)

متوجه شدم خرچنگ اصرار دارد روی اسپیکر حرف بزند. مطمئن بودم با همان گوشى خاصش صحبت میکند که خیالش از ردیاب راحت است و اینطور مکالمه را طول میدهد.

امیرحسام روی اسپیکر زد و خرچنگ شروع کرد:

-سلام برویچه های آگاهی! غروب دلگیرتون بخیر! علی کوچولو خیلی آرومه.. برعکس شما که تک تکتون هارید! طفلک وقتی گفتم انگشتات رو ببینم و گفتم اول کدوم رو واسه مامانت بفرستم؟ گفت همشو چون مامانم دستامو بوس میکرد همیشه، همشو دوست داره!

(وای خدا... دستم را جلوی دهانم گذاشتم و دیدم که نسرین بیهوش شد. فائزه آنقدر جیغ کشید که طاهها در بغل محمد بی تابى کرد)

دویدم به سمت دستشویی و آنقدر عوق زدم که جانم در آمد. امیرحسام خرچنگ را به فحش بسته بود. صدای عربده های مردانه تمام فضای خانه را پر کرده بود. نگاهم به تصویرم در آئینه افتاد. آب دهانم را روی چهره ی کثافت و موذیم انداختم. من یک عمر با این بی خداها زندگی کردم. کسانی که سر میبریدند، انگشت برایشان هیچ بود.

بغضم ترکید و همانجا نشستم. دیگر نمیدانستم چه بگویم تا فقط بفهمانم "چیز" خوردم!

صدای بم امیراحسان آمد که به در میزد:

-بهار؟ (با گریه گفتم): -ها؟

-بیا بیرون.

بلند شدم و هق هق کنان در را گشودم. از پشت شانه اش دیدم که همه عزا گرفته اند.

چشم هر دویمان کاسه ی خون بود. دستم را کشید و بغلم کرد. محکم. همدیگر را بغل کردیم و من را ننو وار تکان داد. برای اولین بار اینطور هماهنگ و نزدیک بودیم. من گریه میکردم او گریه میکرد! بدون ترس بدون خجالت بدون حفظ غرور!!! بلند و مردانه صدایش پیچید.

با اینکه سرم روی سینه اش بود حس کردم همه بهت زده هستند. با گریه ی بلند و بی پروای احسان؛ محمد و امیر حسام هم سنگ دلشان شکست و اینچنین بود که مرد های بدخلق و جدی قانون مثل یک کودک زار زدند.

خدا نصیب نکند... عاشورا بود. غوغا بود. دلم میخواست نسرین را آرام کنم جرأت نداشتم. میترسیدم عصبی شود. خودش را کشت. حسام را کشت. دیوانه شده بود. خودم حالم خراب تر از همه بود. ده بار بالا آوردم. حس میکردم تکان های بچه شروع شده. متأسف بودم که بهترین تجربه ی زندگی را در بدترین اوضاع تجربه میکردم! خواهرا ن نسرین هم آمدند. با شوهر و بچه هاشان... بلکه دورش شلوغ شود. فائزه شیر نداشت به طاها بدهد و پسرک بیچاره هلاک شده بود. شیرش تلخ بود انگار.. طاها که میخورد بدتر گریه میکرد. محمد کلافه ده بار به حیاط رفت و من دیدم که پنهانی سیگار میکشید و برمیگشت!

چرا که خودم روی تاب بزرگ داخل حیاط بودم و تکان های عزیزم را حس میکردم. محمد با کلافگی سیگار را پرت کرد در باغچه که صدایش زدم:

-محمد؟ (با وحشت برگشت و من را دید)

-زنداداش...

-چرا سیگار میکشیدی؟ از شما بعیده! (کنارم روی تاب نشست و با درماندگی گفت):

-داغونم.. نکشم گریه میکنم. (از اینکه انقدر صادق و ساده بود خوشم آمد)

-الکی نگو پس چرا تو جیبت آماده داشتی؟

-خب همیشه دارم تا گریه گرفت بکشم. (شوخی را ترک نمیکرد... با غصه شوخی میکرد)

-دیگه نکن. واسه فائزه و طاها خوب نیست. (با چشمان گشاد شده گفت):

-جلوی هیچکس این کارو نمیکنم! نگی تو هم به کسی! (از این صمیمیت خوشم آمد. یک حسی غیر قابل وصف!! دقیقاً حس برادر نداشته ام را به من داد)

-باشه قول میدم نغم و شرط داره...

-جانم؟

- تو هم دیگه نکشی. هیچوقت... بجاش گریه کن. (چشمانش پر از اشک شد و سرش را پائین انداخت. ادامه دادم). مگه چی میشه مرد گریه کنه؟! خودم میدونم زیادشم خوب نیستم اما نبودشم خوب نیستم. گریه کن محمد چه اشکال داره؟ واسه همینه مردای سیگاری بیشترن؟! ارزش داره؟ درضمن حتماً احسان یا حتی فائزه میفهمن اما به روت نمیارن.. بوش مشخصه بلخره [بلاخره]

(بغض کرده بود!):

- علیرضا... به من میگفت دایی! بهار خیلی دوست داشتنی بود.. (دیدم که یک اشک از چشمش افتاد روی خاک)

- چرا میگی بود؟! اون هنوزم هست.

- بهار... من تقریباً مطمئنم علی برنمیگرده. (قلبم در آن سکوت میکوبید)

- ساکت شو دیوونه!

- نمیتونم خودمو گول بزنم. علی برنمیگرده. (امیراحسان از روی ایوان نگاهمان کرد)

- اینجوری نگو خدا بزرگه...

- تو نمیدونی گیر چه لجنایی افتاده.. نمیدونی.. (احسان آهسته آهسته پائین آمد و پتوی نازک مسافرتی را روی شانه هایم انداخت و کنارمان ایستاد. بدون کوچک ترین اخمی و تعصبی. محمد را از چشمانش بیشتر قبول داشت)

محمد ایستاد و گفت:

- امیراحسان، داداش شرمنده...

- بشین من جام خوبه

- نه میخوام برم پیش فائزه.

- نشکن اسمو

- چشم. فائزه... بچه ها فعلاً.. (سر تکان دادیم و امیراحسان کنارم نشست و باپایش یک تاب به هر دویمان داد)

- چطوری؟ (نفس لرزان و عمیقی کشیدم)

- بد... .

- اون چطوره؟ (فهمیدم نرگس را میگوید)

- تکون خورد امروز. (تندی نگاهم کرد و با وجود اندوه چشمانش؛ لبش خندید)

-کی؟! مطمئنی؟! زود نیست؟؟

-نه حس کردم... (غافل گیرم کرد. خم شد و شکمم را بوسید!) .پراز حس خوب شدم. پراز زندگی. دستم را در دستش پنجه کردم و گفتم:

-علیرضا پیدا میشه نه؟ نرگسو میبینه... با امیرحسین و طاها بزرگ میشه.. (بغض کردم. به نیمرخ غمگین و افسرده اش خیره شدم)

نه احسان؟ (تذکر نداد بگویم امیراحسان... این یعنی خیلی خراب است)

-بهار برو پیش نسرين.. گناه داره...

-خودمم دوست دارم اما میتروسم...

-ترس نداره. خانوم بودن ترس نداره. (فشاره خفیفی به دستم داد و پلک زد)

با حس عجیبی بلند شدم و برای دلجویی نسرين پیشقدم شدم. آدمی نبودم که به سادگی از توهینی بگذرم یا به راحتی فراموش کنم بی حرمتی ها را اما...

روزگار عجیب با آدم بازی میکرد. من را عوض کرده بود. داشت بزرگم میکرد. در حال حاضر فقط به این فکر میکردم که من دل نسرين را شکسته ام. منی که هنوز بچه ام را ندیده و کامل حس نکرده بودم؛ از تصور آسیب دیدنش میمردم و زنده میشدم. حالا به نسرين گفته بودند انگشت های کوچک پسرکش را برایش میفرستند! حس میکردم امیراحسان پشتم است. آهسته گفتم:

-ترس نداره عزیزم. قوی باش. (به نسرين نگاه کردم که مثل مرغ پرکنده بود)

تمام سروصورتش را زده بود. خواهرانش و فائزه دورش بودند و به وضوح نبود من مشخص بود. منکه نزدیکش شدم یک آن حس کردم زمزمه ها خوابید.

فقط صدای گریه ی نسرين و نفس زدن من بود. روی زمین نشست. مقابلش دوزانو نشستم و گفتم:

-گری.. گریه نکن. (ماتم زده نگاهم کرد و گفت):

-دارم میمیرم بهار. (خداراشکر کردم ضایع نشدم.. دستم را روی رانش گذاشتم و گفتم):

-خدا بزرگه.. برمیگرده. (با زاری بغلم کرد و من هم همراهیش کردم). از ته دل برایش اشک ریختم و دل سوزاندم. با صدای سوزناکی گفتم:

-خدا نرگستو حفظ کنه..چرا مادر شدی؟! چرا؟! (با شیون خدا را صدا میزد. نمیتوانستم تحمل کنم. نمیدانم چه شد...نمیدانم چرا این را گفتم اما آهسته گفتم و بلند شدم):

-من علینو برمیگردونم نسرین. (اشکهایم را پاک کردم و به اتاق ته پذیرایی رفتم). باید فکر میکردم. باید یک فکر درست میکردم. من زاده نشدم فقط برای خرابکاری و خفه شدن. من ثابت میکردم بهار اگر واقعا بخواهد میتواند خوب شود.

روی تخت یک نفره ی اتاق خوابیدم. سرم درد میکرد. من باید علیرضا را برمیگرداندم. این حس را در خودم میدیدم. فکر میکنم دخترم خوشحال شد چون برای دومین بار تکان ریزی زیر دلم حس کردم. با حسی میان غم و شادی دست هایم را روی دلم گذاشتم. حس میکردم باید این کار را بکنم چرا که حداقل میتوانستم کمی حس خوب داشته باشم. بلاخره به یک دردی میخورم و این خوشحالم میکرد.

من در این مسئله از پلیس هم قوی تر بودم. من روزی بین آنها بودم. نفوذ من کار سختی نبود. خیلی کارها از من بر میامد. در زده شد و امیراحسان با صدای مهربانی گفت:

-اجازه؟

-بیا تو عزیزم. (نیم خیز شدم و او جدی گفت):

-بلند بشی میرم. (دوباره دراز کشیدم و دیدم یک سینی کنار تخت گذاشت).

-ما نمیخوریم دلیل همیشه نرگسم نخوره! (دلم برایش میرفت. کسی که عاشق باشد میفهمد چه میگوییم. دوست داشتنی بود همه ی کارهایش حتی فحش هایش..حتی کتک زدنش).

-نمیتونم میل ندارم اصلاً..(انگار که نشنیده باشد سینی را روی پایش گذاشت و قاشقی پر کرد و به طرفم آورد):

-یه ذره سرتو بلند کن..(آخ که چقدر خوب بود..حتی اگر برای خودم نباشد و برای نرگسش باشد)

بلند شدم و از دستش غذا خوردم. آرام و باطمأنینه غذا میداد. هولم نمیکرد. میدانست میل ندارم پس زورم نمیکرد پشت هم بخورم. کاملاً صبر میکرد تا راحت باشم. با شوخی گفتم:

-خوب به دخترت میرسیا! (اخم ظریفی کرد و گفت):

-واسه خاطر خودته.(چشمانم را تنگ کردم و با خنده گفتم):

-تو که راست میگی! (خوشش نیامد. حساس شده بود روی این جمله. ادامه اش ندادم و دراز کشیدم)

-خسته ای...یه یکی دوساعت دیگه میریم.

-نه! نسرین گناه داره دورش خلوت بشه.

۱-؟! نه بابا؟! خدارو شکر روابط حسنه شد!

-دلم داره میترکه امیراحسان.. خیلی سوختم. خدا صبر بده. (دستم را گرفت و با جدیت گفت):

-استراحت کن... (و من باز هم قربان این سنگینی و خشونتش شدم. بجای بغل کردن های نادرش فقط دستم را فشرد)

دیوانه بودم. از عشق زیاد همه چیش را زیبا میدیدم. پلک هایم سنگین شد و با تمام مقاومتم نتوانستم نخوابم.

زینب خوشحال بود. مثل آن زمان که با بچه ها بازی میکرد. این بار با یک پیراهن بلند و یاسی بود. موهایش را در باد رها کرده بود و در همان مزرعه ی گندم بود. من هم لباس داشتم. به خودم که نگاه کردم؛ یک لباس گشاد و رنگی و شاد. شکمم کاملا برجسته بود. زینب با لبخند گفت:

-به بهشت خوش اومدی!

-بهار؟ بهار؟ (چشم هایم را آهسته باز کردم و دیدم امیراحسان مانتویم را در چنگ گرفته و کنار تخت نشسته است)

-چی؟

-بگیر بپوش بریم. (آهسته نشستیم و مانتو را از دستش کشیدم. همانطور نشسته تنم کردم و در حال بستن دکمه هایم بودم که گفت):

-بیخشید مجبور شدم بیدارت. کنم. همه میمونن دیگه ما بریم، درست نیست. (هنوز گیج خوابم بودم و باچشمان خواب آلود نگاهش کردم):

-هوم... (خنده اش گرفت اما زیاد سر حال نبود.)

چادرم را هم به دستم داد و کیفم را خودش برداشت. نسرین دیگر گریه نمیکرد. مات و مبهوت کز کرده بود و امیرحسام کنار گوشش زمزمه میکرد. نزدیکشان شدم و روی پاهایم نشستم:

-نسرین جان ما بریم. (چشمان میخس را بدون تکان دادن سرش به سمتم چرخاند):

-برید.. ممنون که اومدی. (پلک زدم و آمدم بلند شوم که دستم را گرفت). نگاهم روی امیرحسام چرخید. کمی خجالت کشیدم. آخرین بار بد حالش را گرفته بودم.

-بهار من بابت اون حرفا منظوری نداشتم. نمیخواستم تهمت بزوم... فقط... (امیرحسام رنگش پرید و امیراحسان هم تک سرفه ی مصلحتی ای کرد. حس کردم چیزی را پنهان میکنند)

- فقط چی نسرین جان؟

-هیچی مهم نیست... (اما قفل من گیر کرده بود. با احترام گفتم):

-نه بگو نسرین. دیگه از فکر خوابم نمیبره.. (نگاهش را بی حس و حال به دو مرد زرد کرده داد و روبه من گفت):

-هیچی.. فقط منو... یعنی مارو ببخش... (سرتکان دادم ودستی روی شانه اش گذاشتم)

امیراحسان خراب احوال گفت:

-میتونی رانندگی کنی؟ (نزدیک بود شاخ در بیاورم. چرا که یکی دیگر از مردسالاری های خاندانشان این بود که تا مرد هست؛ زن پشت فرمان نشیند و نه اینکه این را مستقیم بگویند؛ یکجوری بود که خود آدم متوجهش میشد)

-من؟؟ (با خستگی گفت):

-آره سرم درد میکنه اعتمادی به رانندگیم نیست.

-ماشین خودم چی؟؟ (کلافه نگاهم کرد و گفت):

-میگم محمد بیاره. (سوئیچ را گرفتم و برای اولین بار پشت فرمانش نشستم)

حس میکردم این ماشین، خود امیراحسان است! قسم میخورم که ماشینش هم مثل خودش اخمو و مردانه بود. حقیقتاً برخلاف ظاهر زده شده اش؛ فنی تند و تیزی داشت که باعث شد چند مرحله سوتی بدهم و خاموش کنم! در اوج بزرگواری به روی خودش نمی آورد و سرگرم گوشیش بود.

-امیراحسان در عوض علیرضا چیزی میخوان؟ (صندلی اش را خواباند و چشم بست. نگاهم را به روبه رو دادم):

-اوهوم.

-چی؟؟

-یه سری مدارک.

-خب چرا نمیدید؟! واقعاً جون علیرضا مهم نیست؟ طفلک گناه داره! نسرین چی جوری امیرحسامو تحمل میکنه؟!

-امیرحسام حقی نداره سرپیچی کنه. (باز حرص من را درآورد):

-یعنی چی؟! بچه گناه داره!

-به این چیزها بود که امنیت کشور به باد رفته بود. دیروز تو رو دزدیدن امروز علیرضا فردا یکی دیگمونو... نقطه ضعف بدیم دستشون؟

(هیچ درکشان نمی‌کردم!! مخم سوت کشید).

- واقعا می‌خواین دست رو دست بذارید بدنِ طفل معصوم رو تیکه تیکه (وحالم بد شد. یک دستم را جلوی دهانم گرفتم اما بر خودم مسلط شدم)

- چی شد؟ مجبوری فکر بد کنی؟ بزن بغل بشینم خودم.

- نه.. خوبم.. امیر احسان تو رو خدا یه کاری کن.. بخدا جیگرم داره آتیش میگیره.

- همیشه احساسی برخورد کرد. دیدی که به اندازه کافی ناراحت هستیم... (تمام این حرف ها و خوابم نشان میداد باید خودم دست به کار شوم!)

- امیر احسان تو رو جون عزیزت یعنی بیخیال بچه شدید؟! (تا حدودی تشر زد):

- جلوت رو بپا..ن خیر بیخیال نشدیم. از راه خودمون میریم دنبالش. (با عصبانیت گفتم):

- آره راهه خودتون! تا شما راه خودتون رو پیدا کنید طفلک... (چشمانم پر شد.. با اعصابی خرد تر ادامه دادم):
دیگه خیالم راحت نیست بابای نرگسی. اشتباه کردم. با چه جرأتی دخترم رو بسپرم دستت؟! (خونسرد و آرام گفتم):

- تو لازم نیست بسپری دختر خودمه. از قبل سندش به ناممه.

- هه! من واقعا از تو نا امیدم. یه روز من نباشم نمیتونی از پس بچه بریای.. زبونم لال اینجوری مشکلی پیش بیاد انگار نه انگارت.

- در مورد چیزی که نمیدونی حرف نزن... لاله آلا الله... نذار اوقاتمونو تلخ کنم با چرت و پرت و بحثای بچگانه.

(دعوا و فریاد نبود. صدایمان بیشتر شبیه یک مناظره و بحث بود):

- نه جوابی نداری بدی.

- دارم اما میترسم مثل بچه ها گریه کنی! (و پر حرص خندید)

- نه بگو گریه نمیکنم.

- اونی که صلاحیت نگهداری بچه نداره و منو نگران میکنه، تویی! (با غضب نگاه کوتاهی به او انداختم و گفتم):

- من صلاحیت ندارم؟! من!؟

- آره. اگه داشتی حواست به علیرضا بود (قبل از آنکه حرفی بزنم دستش را بالا آورد و ادامه داد).. نه گوش کن. من نمیگم تو مقصر صد درصد ماجرای اما قبول کن تو انجام کاری که به عهده گرفتی کوتاهی کردی. نه تو بدهکار نبودى درسته! اما باید اون موقع که آب میخواست به نسرین میگفتی "نسرین جان من نمیتونم شما خودت

بلندشو". پس بچه نشو و خوب گوش کن. حالا هم که کسی پیشمون نیست. بین خودمون گفتم. بهتره بزرگ بشی چون من با این حساب نمیتونم دخترم رو به تو بسپرم. آتش گرفتم. دود از سرم بلند شد...

-دهن منو باز نکن احسان

-امیراحسان. بگو عادت کنی. در ضمن مراعات حالتو میکنم. فکر نکنی بی حرمتی عادی شده.

-از این تسلط متنفرم! خیلی رو داری! بیا نه ماه خودت بچرو بزرگ کن ببینم اگه زیرش نموندی!

-سر من منت نذار این قانون طبیعته! به من ربطی نداره جنس ماده باردار میشه! متأسفانه از دست من خارجه و گرنه همونم به شما نمیسپردیم! (خیلی زورگوئی اش حرص میداد و همین هم شد جرقه ای برای تصمیم بزرگ زندگیم)

۱- راست میگی؟ یعنی اگه دست تو بود بچرم خودت پرورش میدادی نه ماهشو؟!

-آره. الان فکر کردی خیلی پرورش میدی؟! نه رعایت میکنی، نه غذا میخوری، همش گریه همش زاری، فشار روحی.

مطمئن بودم نیمی از حرف هایش برای در آوردن لج من است. میدیدم که چطور به زنان اطراف احترام میگذاشت و برای مادران ارزش خاصی قایل بود.

-گریه زاری رو کی باعث میشه؟

-الان در شرایطی نیستیم با تو بحث کنم.

-هان کم آوردی.

-نه کم نیوردم فقط از گریه های بعدش خوشم نمیاد.

-نه حرفت رو بزن. الان به من بگو جنس زن چه جایگاهی واسه تو داره؟

-براشون احترام خاصی قایلیم. شوخی کردم. فقط خواستم حرصت دربیاد. (اما من حس بدی داشتم. کلامش زیاد

بوی شوخی نداشت. در این مدت زندگی مشترک فهمیده بودم زنان را موجوداتی نرم و نازک و محتاج مراقبت و محافظت میداند. این خوب بود نمیگویم بد بود اما امیراحسان طوری بود که توقع داشت برای بستن یک لامپ هم او را صدا بزنی.)

-در کل اینو میدونم تو ایمانی به توانایی های زن نداری.

-دارم. بهار شوخی کردم. واقعاً ازت ممنونم سختی نرگس رو تحمل میکنی. قسم میخورم که شوخی بود و تو واسم خیلی ارزش داری.

(لحنش به دل نشست. از تمام حرف هایش مشخص بود سی در صدش واقعی بوده.)

میخواستیم کاری کنم اما چه جوریش را نمیدانم. میخواستیم حسابی فکر کنم تا علیرضا را هر طور که شده باشد به مادرش برگردانم.

هدف های زیادی از کارم داشتم. بیهوده نبودن، جبران گناه گذشته، ثابت کردن توانایی هایم، خوشحال کردن دل یک مادر، نجات یک کودک بی گناه... خیلی... خیلی هدف ها... مخصوصا حرف های الان احسان من را تحریک کرد. بی مقدمه گفتم:

-نسرین و تو وحسام از من یه چیزی رو قایم کردین فکر نکنید خرم.

-خدانکنه. (خنده ام گرفت. دیوانه بودیم. جنگ و صلح.. جنگ و صلح)

-من که راضی نیستم پشتم حرف باشه. (و یواشکی از گوشه ی چشم دیدش زدم)

هنوز غمگین و متفکر بود.

-راضی باش و حلال کن. چیزایی خوبی نیست. (یک لحظه دلم ریخت. آهسته گفتم):

-بگو احسان خواهش میکنم. (کمی مقاومت کرد اما به هر حال به زبان آمد):

-اون حرفا که نسرین بهت زد؛ همونا که یه جورایی تهمت بود... راستش... ببخشید بهار ما بخاطر شغلمون مجبوریم خیلی فرضیه ها بسازیم و... یکی از فرضیه ها این بود که تو شاید همدست اونا باشی! (خندید اما آرام)... مسخرمون نکنی! اصلا فرضیه ی مهمی نبود!! فقط مجبور بودیم چند مدل بسازیم که یکیش این بود... نسرینم احساساتی شد و برداشت گذاشت کف دستت این فکر خیلی وقته که نقض شده بود. یعنی همون لحظه که به ذهنمون زد حذف شد...

سرتکان دادم و در دل گفتم "چه فرضیه ی درستی!"

نماز صبح را به زور و تو سری خواندم. با غرغر نالیدم:

-امیراحسان بابا رعایت کن من سنگینم.. اه.. (چادر را بجای تا زدن گوله کردم و داخل کمد پرت کردم.)

هنوز سر سجاده اش بود و به حرف هایم گوش میکرد.

-یه جوری میگی سنگینم انگار نه ماهه شدی! (با حرص از همان داخل اتاق بلند گفتم):

-اون سنگینی رو نمیگم... بابا بخدا خوابم خراب بشه حالم بد میشه لطفاً بفهم.

-ببخشید عزیزم. (خجالت کشیدم و ماست مال گونه گفتم):

-نه که حالا خیلی بد باشه... اتفاقا خوبه سحر بلند بشم.

- حالا بخواب بجاش تا ظهر. (اما نمیخواستم بخوابم. باید هر طور شده بود شاهین را پیدا میکردم.)

- احسان؟

- جانم؟

- بیا اینجا یه دقیقه. (تسبیح به دست در چهارچوب ایستاد):

- امروز سونو دارم خب؟ بعدش برم خونه نسرين تنها نباشه؟

- خونه مادرمه.

- خب ميرم اونجا.

- کی وقت داری خودم ببرمت؟ (کلافه دوباره خوابیدم و خیره به سقف گفتم):

- با نسيم ميرم. ساعت دوازده.

- نمیشه. اون عوضيا خطرین. (دوباره دستم را ستون سرم کردم و گفتم):

- نمیشه که من زندانی بشم عشقم.

- بخاطر خودته این حبس عزیزدم.

- ماشین خریدی پس واسه چی؟ میخوام خودم برم. بخدا قفلو میزنم تا اونجا شیشه هم بالاست. (روی تخت

خوابید و من عقب رفتم تا جا باز کنم)

- ظهر میام دنبالت. (وچشم بست)

وقتی حاضر میشد به سرکار برود خودم را خواب آلود جلوه دادم و او گول خورده گفت:

- پس بخواب تا دوازده پیام باشه؟ (پتو را روی سرم کشیدم و گفتم):

- اوکی. بعدش بریم پیش نسرين.. راستی ماشینمو محمد آورد؟

- آره. نشنیدی اومد الان؟ (شنیده بودم و دیدم که تا بالا آمد و سوئیچ را داد اما برای نشان دادن اوج خستگی

گفتم):

- آهان... من خوابیدم.. بای..

- باشه عزیزم. خداحافظ.. همینکه در را بست؛ مثل ترقه پریدم و دویدم سمت پنجره ی آشپزخانه تا از رفتنش

مطمئن شوم.)

وقتی ماشین نقره ای رنگش محو شد؛ حاضر شدم. هنوز خودم نمیدانستم چه غلطی میخوامم بکنم. فقط باید شاهین را میدیدم.

سوئیچم را برداشتم و با عجله به پارکینگ رفتم. نگهبان با تعجب نگاهم کرد و من توجهی نکردم.

تمام تمرکز را جمع کردم تا یادم بیاید خانه باغ شاهین کجا بود؟

تا حدودی موفق شدم. و کم کم خیابانها آشنا شد. حس غریبی داشتم. وقتی به محله رسیدم بوی خون هفت سال پیش زیر بینیم زده شد.

حال و اوضاعم گفتنی نبود. یاد زینب و آن روز شوم اعصابم را متشنج کرده بود. هیچ مطمئن نبودم هنوز آنجا زندگی میکند یا حداقل هنوز آنجا دارد یا نه. پارک کردم و پیاده شدم. خیابان ساکت و آرام بود و گاهی صدای گنجشک ها می آمد.

بلاتکلیف پشت در خانه اش ایستاده بودم و اطرافم را نگاه میکردم. از سکوت خیابان ترسیده بودم تا اینک کلاغ بدصدایی با وضع فجیعی بالای سرم قارقار کرد. بیشتر ترسیدم.. شوم بود.. حال خوب نبود.. دستم به سمت زنگ رفت. جواب ندادند. دوباره و چند باره زدم. اما هیچکس جواب نداد.

برگشتم و تصمیم گرفتم به ویلایش در ساوه بروم. تا هر جا که میتوانستم میرفتم تا پیدایش کنم. به ماشین نرسیده بودم که در با یک تیک باز شد !!!

ترسیدم داخل شوم. اگر مطمئن بودم خودش خانه است ترسی نداشتم. تصور وجود مرد کثیفی مثل ناصر و کریم در خانه مو بر اندامم راست کرد.

داخل نشدم و دوباره زنگ زدم.

در نهایت صدای خمار خودش آمد:

- چرا نمیای تو؟

آب دهانم را فرو دادم و با لکنت گفتم:

- شاهین فقط خودتی؟

- آره بیا تو.

(نفسی گرفتم و با یک بسم الله داخل شدم)

درخت ها و باغچه اش کهنه و شلخته در حیات خودنمایی میکردند. مشخص بود دیگر مثل هفت سال پیش رسیدگی نمیکند.

در شیشه ای بزرگ را باز کرد و بیحال روی ایوان ایستاد.

-س..سلام.(با اخم سر تکان داد و گفت):

-خب؟ (دست و پایم را گم کردم. باز هم برایم غریب آمد. باز با او حس غربت داشتم):

-م..میشه حرف بزنیم؟ (دیگر مهربان نبود. با اخم گفت):

-در چه مورد؟ (با درماندگی گفتم):

-شاهین تو رو خدا... (پنجه در موهایش کشید و پشت کرد):

-بیا تو.

باز به عمل رسید؛ باز دست و دلم لرزید. از تصور آنکه به تنهایی پا به خانه ی مرد غریبه گذاشته بودم آن هم درحالی که شوهر داشتم؛ یک حسی از جنس بیهوش شدن داشتم. نفسم بالا نمیامد. بلا تکلیف ایستادم وسط پذیرایی و به بطری های نوشیدنی و ته سیگار هایش خیره شدم. هیچ حواسم نبود وقتی آمد روی ایوان؛ بالا تنه اش برهنه بود. حالا توجهم جلب شد چرا که رکابی جذب سیاهی را جلوی خودم از روی کاناپه برداشت و تن کرد.

اخلاقش زهر ماری شده بود مثل شش هفت بطری خالی کج و معوج روی میز.

-چته؟ (نگاهش کردم.. اخم کرده و با چشمان خونی نگاهم میکرد)

...

-لالی چرا؟ چی میخوای؟ مگه نگفتی مزاحم زندگیت نشم؟! دیدی که رفتم.

-شاهین..

-شاهینو مرض.(روی مبل رها شدم و با التماس گفتم)

-شاهین علیرضارو ول کنید (ابروهایش با اخم بالا رفت و چشم تنگ کرده گفت):

-نفهمیدم؟؟ امر دیگه؟؟

-شاهین تو رو به هر چی میپرستی ولش کن.(خشمگین فریاد زد):

-تو دیگه با این چیزا کاریت نباشه. نمیبینی ولت کردم؟ دیگه کاری باهات نداریم خودتو دخالت نده برو بچسب به زندگیت ما برنامه های خودمون رو داریم.

هری... (بخدا از خودش بیشتر میشناختمش. فحش که میداد یعنی آن لحظه دارد جان میدهد برایت. وقتی فریاد و ناسزایش بلند تر و رکیک تر میشود یعنی آن لحظه دلش بدجور هوایت را دارد.)

برای همین خودم را جمع و جور کردم و چادرم را مرتب با آرامش گفتم:

- تو آسیبی به اون نمیرسونی نه؟ میدونم با همه عوضی بودنات بچه آزاری نمیکنی. (پوز خند زد و گفت):

- آره خب... بچه داریم تا بچه! بچه ی تو باشه... عزیزمه... توله ی حسام باشه؟؟ هیچی... اونقدر عذابش میدیم حسام سخته کنه (بعد با خودش گفت).. مرتیکه پدرسگ.. بخدا کاری میکنم تو خاک و خون دست و پا بزنی.

- شاهین الان عصبانی هستی... من کاری ندارم با کاراتون... تو رو خدا علیرضا رو ول کن. (سرم داد کشید):

- "خفه شو" اصلا چرا تو گورتو گم نمیکنی؟! (و عصبانی بازویم را گرفت و کشان کشان تا در شیشه ای برد و هول داد.)

به گریه افتادم و با التماس گفتم:

- شاهین مادرش داره دق میکنه رحم کن... تو رو خدا... (غرق اشک هایم شد و چندبار آهسته پلک زد):

- نه دیگه نه... خر نمیشم... (پشت به من ایستاد و گفت):

- ولت کردم به حال خودت. زندگی تو بکن. چیکار اون داری؟! به فکر بچه ی خودت باش... (با گریه مقابلش ایستادم و گفتم):

- میخواید چیکار کنید؟ واقعا میخواید تیکه تیکه اش رو بفرستید. (دوباره جئی شد و نگاهم کرد):

- آره. آخر هم سرش رو میفرستم تا زیاد از من بت نسازی. من به لجنم یادت رفته؟؟ تو تنها کسی هستی که این همه بهت بها دادم. اما لیاقت نداشتی.

- من اشغال من لجن من پست... فقط اون بچرو آزاد کن.

- الکی وقتت رو تلف نکن. منتظریم تا آخر هفته قطعی اعلام کنن که کوتاه میان یا نه؟ (مات چشمانش با اشک های خشک شده روی صورتش گفتم):

- اگه نیان؟

- چرخ کرده ی علی جونشونو تحویل میدیم کتلت درست کنن. (بخدا قسم نمیخواستم فیلم هندیش کنم. واقعا حالم بد شد.. چون یاد نرگس افتادم... عزیزدل مادر... پس کنترلم را از دست دادم و محکم در گوشش خواباندم)

حتی این کارم بخاطر صمیمیتی بود که همیشه در دلم نسبت به او حس میکردم

نه که عاشقانه برایش تب کنم اما حس میکردم نزدیک تر است از خیلی ها. شاید هزاران بار امیراحسان حرف بارم کرد اما همیشه محترم بود و جرأت این کار را در برابرش نداشتم... اما شاهین! دست روی گونه اش گذاشت و لبخند زد.

- برو بهار... بجون تو که خیلی واسم عزیزی کوتاه نمیام. پس برو.. بدبخت من این همه تلاش میکنم که تو هم راحت بشی.. با این تلاشا عاملای اون قتل همه به گند میرن. پس نگران چی هستی؟! (یقه اش را گرفتم و فریاد زدم):

- من نمیخوام یه بچه بمیره میفهمی؟؟ یه بچه بمیره که من لو نرم؟! شاهین به خداوندی خدا دیوونه بشم سیر تا پیاز واسه احسان حرف میزنم.

(خنده اش گرفت و گفت):

- بزن!! فکر کردی دستش به من میرسه؟! بدبخت اون تویی که افتادی تک و تنها.. من.. دوستات... همه راحتیم ولی یه نگاه به خودت بنداز!! روزه روز شکسته تر میشی.. (تیر آخر را زدم):

- اگه حتی یه راهی داره علیرضا برگرده بهم بگو..

چشم هایش برق کوتاهی زد و دوباره خاموش شد..

- نه راهی نداره.

- داره. تو همیشه یه راهی داری. (اینبار غصه دار نگاهم کرد):

- آره داره اما نمیخوام زندگی تو بهم بریزه! تا حالاشم پشیمونم مزاحمت میشدم. (جیغ کشیدم):

- "راه دوم"؟؟

وقتی فحش زشت ماشین عقبی را شنیدم فهمیدم چراغ سبز شده است. بی هدف رانندگی میکردم. نمیدانستم کجا هستم. کدام خیابان کدام قبرستان. امیراحسان شاید بیش از سی بار زنگ زده بود. بجان یگانه دخترم خودم را لوس نمیکردم. واقعا حس نداشتم. نمیتوانستم با امیر صحبت کنم. آمادگی نداشتم.

پیام داد "جان نرگس جواب بده"

کنار اتوبان پارک کرده بودم. بوق ممتد میزدند و مثلا خودشان را تخلیه میکردند با فحش دادن به من. بدهید.. فحش بدهید.. نوش جانم.. باز امیراحسان تماس گرفت. این بار جواب دادم. پای نرگس وسط بود!

- چیه... (فریاد زد)

- "کجایی"؟ (آرام و بی حواس گفتم):

- کجا...؟

- "بهار تو رو خدا درست حرف بزن تو کجایی؟ خوبی؟"

- خوب..؟

-یا حسین...ببین بهار جان الان فقط به من بگو کجایی.

-نمیدونم..(این بار حنجره پاره کرد):

-مثل آدم حرف بزنی بهار. کجایی؟

-خیابون..نمیدونم..ولم کن.(قطع کردم و سرم را روی فرمان گذاشتم.شاهین قسم خورد...تا لحظه ی آخر قسم خورد وثابت کرد تا هفته ی بعد اولین انگشت پست میشود مگر آنکه راه دوم را انتخاب کنم.)

بارها و بارها تماس گرفت.ماشین امداد جلویم پارک کرد.کمک راننده به شیشه زد .

بی صدا نگاهش کردم.

-خانوم کمکی بر میاد؟ هوا تاریکه خطرناکه اینجا! (ماتم زده گفتم):

-جواب اینو بدید..(گوشی را به دستش دادم)

چند قدم دور شد و با امیراحسان حرف زد.گوشی را به دستم داد و گفت:

-گفتن وایستیم تا بیان.(چشم هایم را بستم و نفس عمیقی کشیدم)

کمتر از بیست دقیقه امیراحسان خودش را رساند.وحشی و عصبی.مثل اکثر اوقات..من اما...ماده شیر نشدم.من چنگ ننداختم.سست و بیحال به جلزولز کردنش چشم دوختم.در را باز و پیاده ام کرد.ماشین را به امداد داد تا برایمان ببرند.من را به ماشین خودش انتقال داد و با فریاد گفت:

-اینجا چه غلطی میکردی؟؟ (صورتتم را جمع کردم و بی حس گفتم):

-خسته ام

-جواب منو بده بهار؟! چرا اینجوری شدی؟! (مثل دیوانه سرم را خم کردم واز شیشه ی جلوی ماشین به آسمان تاریک شب نگاه کردم.با خنده گفتم):

-امیراحسان؛منم ستاره دارم؟ (بهت زده و درمانده گفتم):

- "چی؟؟" (محل ندادم و شمردم):

-یک دونه..دو دونه..سه دونه...من اونو میخوام.(ستاره ی پر نوری که به من چشمک میزد؛را نشانش دادم).

او هم دیوانه شد.یک نگاه به من و یک نگاه به رد دستم که ستاره را نشان میداد انداخت.دوباره به من نگاه کرد و آرام گفت:

-دورت بگردم بهار چی شده قربونت برم؟ (با شادی به ستاره نگاه میکردم اما خاموش شد !!! نمیدانم شاید هم من ندیدمش)

با بغض گفتم:

-خاموش شد؟ من ستاره میخوام... من ستاره میخوام... (در را باز کردم و پریدم پائین). دو دستم را به آسمان بردم و جیغ کشیدم:

-ستارمو بدید... خدا ستاره ی منو پس بده... (جیغ میزدم و مثل یک بچه دستم را برای چیدن ستاره ام بالا میبرد)

امیراحسان از پشت بغلم کرد و با حال غریبی گفت:

-باشه قربونت برم... باشه... آروم... (مقاومت میکردم و با گریه میگفتم):

-چرا من ستاره ندارم؟ من ستاره میخوام.. (محکم و گرم بغلم کرد و با بغض مردانه ای گفت):

-باشه فدات بشم ستاره میخرم! تو جون بخواه

-نه من ستاره میخوام.. چرا خاموش میشن؟ (زیر گوشم گفتم):

-غصه نداره... واست میخرم.. چندان تا میخوای؟

-یدونه...

-باشه عزیزم... یدونه پر نورشو میگیریم خوبه!؟

(نمیشنیدم... فقط سرم را از عقب آرام به سینه اش میکوبیدم و زیر لب تکرار میکردم):

-ستاره... ستاره... ستاره... ستاره میخوام...

امیراحسان تصور کرده بود بازهم من را برده اند برای همین خانواده اش را در جریان گذاشته بود. محمد و فائزه و پدر و مادرش خانه ی ما بودند. من را که دیدند از خوشحالی غرق بوسه ام کردند اما من نمیتوانستم همراهیشان کنم. وقتی گفتند کجا بودم؟! مات و مبهوت جواب داده بودم که راه سونو را گم کرده بودم. یعنی یک چرتی که طاها هم میفهمید چرت است. به هر حال پرس و جو نکردند و از برخورد من متوجه شدند حوصله اشان را ندارم.

حاج خانم گفت:- خدارو شکر به خانوادش نگفتیم!

روی تخت دراز کشیدم و توجهی نکردم بهشان بر میخوردم یا نه.

فائزه جلوی در ایستاد و گفت:

- ما داریم میریم قربونت بشم. حالت بهتر شد زنگ میزنم باشه؟ (در حالی که ساعدم روی پیشانیم بود؛ کج نگاهش کردم و سرد گفتم):

- باشه. (کمی تعجب کرد اما سرش را پائین انداخت و رفت)

شنیدم که به دروغ گفت من خواب هستم و مثلاً رعایت بی حوصلگیم را کرد. به گمان آنکه خواب هستم بدون خداحافظی رفتند و من از الان عزای بازجویی امیر را گرفتم. در را بست و با قدم های محکم به اتاق آمد. کنارم نشست و گفت:

- حالا بگو

- حالم خوش نیست.

- نگرانتم.

- نباش.

- چته تو؟ چرا بامن حرف نمیزنی؟ (کج نگاهش کردم. یک لحظه رنگش را باخت داد. با وحشت گفت):

- سونو چیزی شد؟ بچه سالمه؟! بهار خبر بد شنیدی آره؟! "یا حسین" ... (هیچوقت اینطور ندیده بودمش. دو دستم را سفت گرفت و گفت):

- آره بهار؟ (نگاهم را بی روح و سرد گرفتم):

- نه.

- پس چی؟! خودت متوجه نیستی که چقدر غیر عادی شدی؟!!

- نگران علیرضام. خبری نشد؟ (باور نکرد اما آرام شد):

- نه.. نشد..

- من میخوام نسرینو ببینم. حالم بده احسان. (گیج و لرزان محوم بود)

- تو نگرانی، میترسی، مطمئنم. بخدا من این حالتارو خوب میشناسم.. چرا سعی میکنی بیحال جلوه بدی؟! بهار چرا بامن حرف نمیزنی؟ (پتو را روی سرم کشیدم و گفتم):

- صبح منو ببر پیش نسرین. من باید ببینمش.

- حتماً عزیزم. ببینم خواب دیدی؟

- نه. بهت گفتم نگران علیرضام.

تمام شب را جنگیدم. با دل‌بستگی هایم جنگیدم. وجدانم با دل‌بستگی‌ها جنگید. با خود خواهی جنگید و پیروز آمد. دیگر خسته شده بودم. تحمل درد کشیدن علیرضا را نداشتم. شاید کسی درک نکند که چرا قید زندگی خودم را زدم اما زدم و نمیتوانم بگویم و توصیف کنم چه احساسی داشتم. شاید از عذاب این مدت کم شود. من از اولش اشتباه کرده بودم که تشکیل زندگی دادم. این زندگی چیزی نبود که حفظش کنم. چپ و راست استرس و دل آشوبه. میخواستم نسرین را ببینم. باید باز هم میدیدمش تا مطمئن تر شوم. من باید حال بدش را باز هم ببینم تا دلیلی برای این از خودگذشتی یا شاید بهتر باشد بگویم این جبران؛ داشته باشم. به خانه اش رفتیم و من دیدم که نصف شده است. شکسته بود. حسام میگفت؛ قسم خورده هر انگشت علیرضا را که بفرستند؛ نسرین همان انگشت از دست خودش را ببرد و مطمئن بود که این کار را میکند. اطمینان کردم. من علیرضا را برمیگردانم به قیمت فنا شدن خودم. این را ترجیح میدادم اگر قرار است روزی نباشم و یا همه چیز رسوا شود؛ یک قهرمان باشم تا اینکه یک بزدل و مجرم باقی بمانم.

نسرین و من هر دو افسرده بودیم. سرد نگاهش کردم و گفتم:

-یکم حرف بزنیم؟ (سردتر از من پاسخ داد):

-بزنیم. (به دور از مردها کنار هم نشستیم و من شروع کردم):

-نذر آجیل گره گشا کن. مامانم نذر میکرد جواب میداد.

-هر نذری بگی کردم. اینم روش. (بغض کرده گفتم):

-یه نذر دیگه هم بکن.

-چی؟

-واسه نرگس من مادری کنی. (واشکم چکید. بدون آنکه صورتم جمع شود. همانطور بیحال ادامه دادم):

-قول بده علیرضا برگشت؛ اندازه بچه هات نرگسو بخوای. (غم خودش فراموشش شد. چشمانش جوشید و عصبی گفت):

-چی میگی تو؟! اولاً که عزیزدلمه اما من چرا مادری کنم تا وقتی تو هستی.

-کلی میگم نسرین. خیالم رو راحت کن. (فکر میکرد برای همدردی اینطور غمناک حرف میزنم. فکر میکرد میخواهم نشان دهم من هم غصه دارم. با ناراحتی گفت):

-اصلاً اینجوری نگو.. خودت وقتی هستی به کسی نسپار.

-اما شاید نباشم. شاید مردم هزارتا اتفاق... نسرین جواب من یک کلمه اس! خیالم راحت باشه؟

(دو دستی دستم را گرفت و نمیدانم چه در نگاه بی روحم دید که با گریه گفت):

-باشه!

درماشینش نشستیم و او با ناراحتی گفت:

-بهار جان بخدا خوشم نیاید رو اعصاب راه برم. فقط دارم میمیرم ازسؤال...چته تو خانومم؟ چرا اینجوری میکنی؟

_من جوریم نیست امیر...گوشیم را در آوردم و با قلبی اطمینان یافته نوشتم "ok" و برای شماره ی جدید شاهین فرستادم)

-بهار تو رو خدا با من حرف بزن. دارم دیوونه میشم. آخه دیروز چرا اونجوری شد؟ تو که خوابیدی راحت..قرار شد پیام دنبالت بریم سونو..اما برگشتم دیدم نیستی. تلفنتم جواب نمیدادی آخرشم که با اون وضعیت پیدات کردم.
-فقط نگران علیرضا.

-بهار چرا اینجوری ای؟ چرا مثل اولاً مُخَم رو نمیبری با شلوغ کردنات؟ چرا موقع رانندگیم کرم نمیریزی؟
چرا؟(دلَم؟ در حال آتش..برای لحن و بوی حرف هایش جان دادم. اما همه چیز تمام شد.من به قیمت آبرویم کنار میکشم. بگذار دخترکم هیچگاه نفهمد من که بودم...چه کار کردم...دختر است. دلش نازک است. میشکند اگر بفهمد مادرش مجرم بوده...ساقی بوده! آدم ربا بوده ... با مردان لندهور معاشرت میکرد...)

دلَم میخواست با این حرف مظلومانه و خنده دارش؛ حسابی بخندم و سر به سرش بگذارم اما نمیشد. حتی لبخند هم نازدم:

-رفتم که خودم برم سونو. اما راهش رو گم کردم. زدم به خیابون و این ور اونور...فکر کردم. ته تهش ختم شد به دلسوزی واسه علیرضا ونسرین. من نمیتونم پاسخگوی ذهن پر شک تو باشم احسان جان. تمام ماجرا همینه..حالا اگه دلت میخواد قصه ی خاص دیگه ای سر هم کنم؛ اونو بگو.

(از سرمای کلامم یخ زدم. او هم تعجب کرد.)

-عزیزم چیزی هوس داری؟

-نه.(مسیر را به سمت خانه ی مادرش کج کرد و گفت):

-میدارم اونجا مراقبت باشن. شب میام میریم خونه ی مادر خودت باشه؟

-حوصله ندارم. هیچ کدوم، فقط خونه ی خودمون.

-نه بهار جان بخدا نگرانتم. رنگو روتو نگاه؟ (و آفتاب گیر طرف من را پائین داد تا در آئینه خودم را ببینم)

نگاه نکرده بالایش زدم و چشم بستم. من را به خانه ی حاج خانم برد و من مثل دیشب ساکت و متفکر مثل یک غریبه گوشه ای نشستم.

کلی پذیرایی شد و من فقط نگاه کردم. انگار دلم میخواست بیشتر ببینم و بشنوم تا تک تک این لحظات در ذهنم بماند. لحظاتی که شاید آرزوی هر دختری بود. شوهر خوب زندگی خوب خانواده ی خوب... اما من با انجام یک اشتباه در گذشته؛ آینده ام را به یغما بردم.

کاش مثل نسیم زندگی میکردم. کاش انقدر سربه هوا نبودم. خرجی نداشتم... فقط کمی آدمیت خرجش بود. فائزه مثل بچه ها بود. دلنازک و ساده. وقتی دید جو اصلا خوب نیست؛ مثل بچه ها گوشه ای کز کرد و مات من شد.

لبخند فوق العاده کم رنگی به رویش زدم و اشاره کردم "چته" اما غمگین سر بالا انداخت و گفت:

-چائیت یخ کرد. (همینکه دست بردم به سمت فنجان؛ آیفون را زدند). حاج خانم جواب داد و در را زد.

-امیر حسام و نسیرین و امیر حسین. (سرتکان دادم و ایستادم). نسیرین با دیدنم تعجب نکرد و آرام گفت:

-دوباره دیدیم همو.. امیر احسان گفت اینجا بی دیگه گفتم منم بیام. (نزدیکم شد و کنار هم نشستیم)

امیر حسین کنار مادرش نشست. صدایش زدم و گفتم:

-امیر حسین جان بیا کنار من. (بلند شد و آنطرفم نشست). دستم را نرم دور شانه اش انداختم و او را به خودم نزدیک کردم.

آهسته زیر گوشش گفتم:

-منو دوست داری؟ (چند بار سرتکان داد)

-بله

-چقدر؟

-زیاد.

-پس قول میدی حرفام پیش خودت بمونه؟ آخه علیرضا زیاد رازدار نبود. قول واقعی میخوام.

-چشم. (سر بلند کردم و با چشمان اشکی به اطراف نگاه کردم. همه حواسشان پرت بود. نسیرین و امیر حسام با مادر و فائزه حرف میزدند و از ماجرای پیش آمده میگفتند)

دیوانه شده بودم. دخترم را به صد نفر میسپردم تا خیالم راحت شود. اما نه به هر کسی. به پدرش که میدانستم قوی است، به نسیرین که میدانستم فوق العاده جدی و عاقل است و به امیر حسین که میدانستم با وجود کوچکی قلبش

بسیار بیشتر از آنچه که باید؛ "احساس" میکند. بعد از این سه نفر؛ به نسیم میسپردمش... البته اول از همه به خدا. آه کشیدم و آرام در گوشش گفتم:

- مواظب دختر من هستی؟ (او متوجه نشد منظورم در نبود خودم است. پس سرتکان داد و بی چون و چرا گفت):

- بله.. من عمو احسانو خیلی دوست دارم. (هر چقدر هم که بفهمد باز هم بچه بود. دلیل علاقه اش به من و دخترم؛ عمو احسانش بود)

- آفرین پسرم. قربونت برم. (روی سرش را بوسیدم و ادامه دادم)... نذار تنها باشه خب؟ نذار کسی اذیتش کنه. باشه؟

- چشم. میشم داداش بزرگش. خوبه؟

- خیلی خوبه. خیلی... (گلویم آنقدر درد میکرد که دست بردم و آهسته چنگ زدم).

- هرکی اذیتش کرد با من طرفه زن عمو. (نتوانستم پاسخی بدهم... فقط شانه اش را نوازش کردم)

آخر شب محمد و امیر احسان هم آمدند و دوباره جمعمان جمع شد. همه ناراحت و بی حوصله بودند. تا اینکه تلفن امیر حسام زنگ خورد.

از آنجایی که خانه مثل همیشه شاد و شلوغ نبود؛ تماسش بدجور در چشم بود:

- الو؟

...

- درسته.

...

- "چی؟؟؟؟؟" (نسرین ندانسته گفت "یا فاطمه ی زهرا")

همه قیام کردند و امیر حسام پا برهنه دوید. در را محکم هول داد و وارد حیاط شد. همه تند دنبالش رفتیم و امیر احسان فائزه را کنار زد و یا حسین گویان دنبال برادرش دوید. نسرین جیغ میکشید و فائزه و حاج خانم با گریه نگهش داشته بودند.

دستم را روی شکم فشار میدادم و نفس های عمیق میکشیدم. حاج آقا بلند بلند میگفت "ای خدا رحم کن" مرد ها همه جلوی در بودند. امیر حسام در را باز کرد و در آن سکوت شب فریاد زد:

"یا امام هشتم".... پشت بندش امیر احسان فریاد زد "یا حسین" و من در حالی که داشتم از ضعف میفتادم؛ بلاخره سکوتم را شکستم و جیغ کشیدم:

- "چی شد"؟؟

جواب ندادند و چهارتایی دویندند در کوچه. نسرین زورش زیاد شده بود. فائزه و حاج خانم را کنار زد و پابرهنه دوید. طبق معمول که زیاد هیجانزده میشدم؛ عکس العمل هایم گند میشد. نرده هارا گرفتم و آرام آرام پائین آمدم. فائزه و مادر بخاطر من آرام میرفتند.

حاج خانم با گریه گفت: - فائزه نذار بهار بیاد. (به نفس نفس افتادم):

- نه ماما میخوام بیام. (قدرتم را جمع کردم و تند تر حرکت کردم). وسط کوچه ایستاده بودند و از سروصداهایشان نمیفهمیدم خوشحال هستند یا ناراحت. جیغ های نسرین بند دلم را پاره کرد. نزدیک شدم و بازوی امیر احسان را کشیدم. برگشت و هیجانزده کنار رفت.

نسرین نشسته بود و علیرضا را بغل کرده بود. چشمهایم را بستم و آرام باز کردم. بازوی احسان را گرفتم به زمین نخورم.

علیرضا گریه میکرد و گردن مادرش را چسبیده بود. امیر حسام هر دویشان را بغل گرفته بود و میبوسید.

امیر حسین که اصلا حواسمان بهش نبود. دستم را گرفت و با لبخند خودش را به من تکیه داد! هولش دادم به سمت جمع خانوادگی و گفتم:

- برو پیششون.

همسایه ها کم کم بیرون آمدند و دورمان شلوغ شد. همه جریان را میدانستند. تبریک میگفتند و خوشحال بودند.

همه خندیدند. همه خوشحال بودند. و من پلک هایم روی هم افتاد. حس میکردم پروانه شده ام. بزرگ شده ام. کامل شده ام. از اینکه این همه آدم را خوشحال کردم حس خوبی داشتم. سبک شدم. به سبکی یک پر. قسم میخورم که احساساتم واقعی بود. حس میکردم آنقدر سبک هستم که اگر نسیمی بوزد، من را مثل یک قاصدک میبرد. همه خندیدند و من بغضم ترکید. آمدن علی یعنی امضای حکم طلاق.

و این یعنی پایان زندگی مشترک من و تمام هستیم. زن برای احسان زیاد پیدا میشد اما علی برای نسرین نه.

کسی نفهمید من گریه میکنم. کسی اگر هم فهمید تعبیرش را اشک شوق کرد و تمام. از انبوه جمعیت فاصله گرفتم و چند قدم عقب عقب رفتم و برگشتم. از در گذشتم و آمدم به خانه بروم که تاب ته حیاط چشمک زد و خندید. به طرفش رفتم و با اشک و لبخند رویش نشستم.

نرگس بوضوح تکان میخورد و حرفی برای گفتن داشت. کاش میفهمیدم چه میخواهد بگوید. شاید دارد میرقصد و به مادرش افتخار میکند.

همگی با خوشحالی و سروصدا وارد شدند. حتی چند غریبه که مشخص بود از همسایه ها هستند هم همراهشان بودند. باز هم کسی من را ندید.

امیر حسام علیرضا را قلمدوش کرده بود و همه هیجانزده داخل شدند. سرم را بالا گرفتم و دیدم که ماه کامل است. نقره ای و پر ابهت. روی صورت مہتاب افتاده بود. چشم بستم و پر ذوق خودم را تاب دادم. اگر بگویم در حالت بیداری رؤیا دیدم دروغ نگفته ام. همانطور با پلک های بسته حس کردم در آن مزرعه هستم و پابه پای زینب میدوم و میخندم.

در دلم حس خوبی بود. انگار میدانستم کاملاً جبران کرده ام. با جیغ و شادی دنبال هم گذاشته بودیم و دیدم که نرگس هم در شکم نیست.

با همان لباس های فرشته ای بین ما میدوید و میخندید.

- خانومم؟ (چشم باز کردم و دیدم امیر احسان مقابلم است):

...-

- عزیزم خوبی؟ چرا تنها نشست؟ پاشو بیا ببین علیرضا رو! باورت میشه سراغت رو گرفت؟! همینکه رفتیم تو گفت زن عمو بهار کجاست؟

- میام. الان نمیتونم جمع رو تحمل کنم. کنارم نشست و گفت:

- الهی قربونت بشم خیلی این مدت سخت گذشت بهت... (به فکر فرو رفت و گفت).. چرا همچین کاری کردن؟! -

- چرا نیار.. خواست خدا بوده.

- نه میدونم. قربون خدا بشم من غلط بکنم دخالت کنم. فقط ...

- شغل ایجاب میکنه. (زد زیر خنده و گفت):

- آفرین! درساتو از بیری!

- بریم علیرضا رو ببینم. بعدش بریم خونه.. (کمی تعجب کرد که به این زودی خسته شده ام و میخواهم این جمع شاد را ترک کنم اما گفت):

- باشه عزیزم.. حتماً... (شانه به شانه داخل شدیم و علیرضا با دیدن من؛ به سمتم دوید و پایم را سفت چسبید)

نگاهم روی دست ها و ساعد زخمیش مات ماند. نشستم و با نگرانی سروصورتش را نگاه کردم:

- علی دستات چی شده؟ (نسرین زیر گریه زد و همه دوباره فس شدند):

علیرضا اما از ذوق این دیدار اصلاً حالش بد نشد و با بی اهمیتی گفت:

-اوف

-چرا اوف؟ (وباز نگران تر صورتش را کاویدم)

-با آتیش سوختوندن. الان خوب شده. (اشک هایم چکید وبا غصه گفتم):

-چرا؟؟ خدایا... (اشک هایم را با دست های کوچک و تپلش پاک کرد):

-گیه نکن زن عمو! خوب شدم نگاه؟ (ودست هایش را روی نقطه نقطه های سوخته شده با سیگار کشید)

-الهی من برات بمیرم عزیزم... (سرش را در آغوش گرفتم وبوئیدم و بوسیدم)

حسابی علیرضا را چلانند. از ته دل دوستش داشتم. شاید اگر مادر نبودم به این زودی تصمیم نمیگرفتم. یا اگر آن غلط های گذشته را نکرده بودم الان نقش سوپرمن را بازی نمیکردم. میدانم عجیب بود. من خودم زندگی داشتم بچه داشتم اما کاملا شرایطم فرق داشت.

امیراحسان یک تکه سیب به چنگال زد وجلوی دهانم گرفتم. من باید کم کم از این محبت ها دل می‌کنم. باید خودم را ترک میدادم.

سرم را عقب بردم وخواستم با دست بر دارم که او دستش را عقب برد. دلخور اما مهربان گفت:

-خودم. (سرتکان دادم و گفتم):

-نمیخوام. (آرام دستش را جلو آورد و من خودم برش داشتم). دوباره چنگال را درپیشدستی برد و این بار سیب را برای خودش برداشت در همان حال گفت:

-میریم خونه وتو باید کامل توضیح بدی چته...دیگه حالا حالم خوبه خیالم راحت.

(آه پردردی کشیدم ودر دل گفتم دیگر دیرشده ..خیلی دیر)

-میشه زودتر بریم؟ (سرتکان داد و پیشدستی را روی میز گذاشت و ایستاد).

-ببخشید دیگه ما بریم بهار خستست. (تندی روبه نسرین گفتم):

-فردا میام کمکت واسه نذریت. (ایستاد و محکم بغلم کرد):

-ممنونم بهار. (یک لحظه یخ زدم. چرا تشکر کرد!؟)

-واسه چی ممنونی نسرین؟

-این مدت خیلی بزرگواری کردی پیشم بودی. ممنونم. فردا خسته میشی نیا. خودمون درست میکنیم سهمت رو میفرستیم.

-نه نسرين جان دوست دارم باشم. در ضمن من کاری نکردم. خدا حافظ. (از همه خدا حافظی کردیم و رفتیم)
دل نمیخواست به این فکر کنم که چه قدر خندانن امیراحسان حاله را خوب میکرده. من باید فراموش میکرده او را دوست دارم.

وقتی در ماشین میگفت و میخندید و ردیف دندان هایش را به رخ میکشید؛ دلم را میلرزاند. با خوشحالی گفت:

-خدا یا شکر... میبینی بهار... اینه که من فدائی خدا و معصوماشم.. دوتا از عزیزامونو بردن؛ صحیح و سالم خدا پسشون داد. اونوقت تو بخند بگو چرا انقدر دینی فکر میکنی. (آه کشیدم و در دل گفتم واقعا شاید خدا انقدر دوستشان دارد که من را وسیله کرده)

....

-بهار میدونی به چی فکر میکرده؟ (آهسته با صدای گرفته گفتم):

-نه..

-که باید خونمون رو عوض کنیم! من فکر نمیکرده به این زودی بچه دار بشیم. (در دل گفتم "تو که راست میگی!") حالا دیگه جامون خیلی کمه..

-نه لازم نیست.. جا هست. (متعجب گفتم):

-نه! کجا جا هست؟! یکی که اتاق ماست، یکی هم واسه کارمه.. نرگس اتاق نداره.. باید به فکر باشم.

-فرید الان نداره پس بده. (با حیرت بیشتری نگاهی به سمتم انداخت و گفت):

-دیوونه شدی؟! چی کار به فرید دارم!؟

-آخه گفتمی به فکر باشی.. الان فکر نمیکنم پولی داشته باشی واسه خونه ی بزرگ خریدن.

-اصلاً حرفت قشنگ نبود قربونت بشم. میدونم فکر منو کردی ولی دیگه نگو. من باهاشون قرارداد بستم. انقدر عوضی نیستم زودتر بگیرم ازشون اونم یه جا! یه کاریش میکنم... از حاج آقا و امیرحسام قرض میگیرم.. نه اصلاً فعلاً اتاق کارو خالی میکنم. (با درد رویم را به طرف پنجره چرخاندم و در دل گفتم: "من که دارم میرم. جاتون میشه")

-شنیدی؟ (بی حواس به سمتش برگشتم و گفتم):

-نه ببخشید. (باز هم دستم را گرفت و روی دنده گذاشت. با ذوق و خوشحالی گفت):

-خونه سازمانی هم هست من دوست نداشتم ببرمت وگرنه دارم.اونجا چهار خوابس! یادم نبود.تو دوست داری اونجا زندگی کنی؟ خیلی تمیزه نوسازه جاشم خوبه.

(واقعاً چرا همیشه وقتی زمان خداحافظی و دیدار های آخر بود همه چیز عوض میشد؟! یکجوری که از قصد برایت دهان کجی میکردند و آتشت میزدند.مثلا الان امیراحسان مثل یک کودک ساده ومهربان ومظلوم بود..حداقل بد اخلاق نبود که خودم را راضی کنم)

-نه همینجا خوبه.سخت نگیر...

-نماز بلندت بکنم؟ (مشخص بود صددرصد دلش میخواهد "آره" بشنود.سؤال هایش در این مورد استفهام انکاری بود)

-آره بیدار کن.بعدهش منو صبح زود بذار خونه مادرت.میخوام باشم.

-باید باشی! من درست میکنم! بلخره قبل مُحَرَّم تونستی دست پخت منو بخوری.

-خوبه...خیلی خوب...

روی تاب نشسته بودم.من وسط،علیرضا آنطرف،امیرحسین این طرف و طاها در آغوشم. سه دیگ بزرگ در حیاط بود و همه مشغول بودند.

خانواده ی من هم در راه بودند.علیرضا گفت:

-زن عمو هل بده من پام نمیرسه.(امیرحسین اخم کرد وگفت):

-دستور نده بی ادب . من میرم.(مثل یک مرد پرید وپشت تاب ایستاد.محکم هولمان داد و خودش را حرفه ای روی تاب در حال حرکت انداخت)

امیراحسان یک ریز جنب وجوش میکرد و دادوبیداد راه می انداخت که همه زود به حرف هایش گوش کنند. والحق هم همه از او بیشتر حساب میبردند تا امیرحسام ! حتی پدرش کاملاً مشخص بود حرف شنوی محسوسی از او دارد.با وجود حاج آقا حاج آقا صدا زدن هایش او را زیرسلطه داشت!

برنج و قیمه نذر حاج خانم بود و شله زرد نذر خود نسرین.فائزه و نسرین روی تخت توی حیاط نشسته بودند وآجیل مشکل گشا گره میزدند.بچه هارا به من سپرده بودند تا نگذارم زیر دست و پا باشند یا خدایی ناکرده توسط این دیگ و اجاق های داغ بسوزند.

علیرضا ناگهان طوری که انگار چیزی یادش آمده باشد؛دست برهم کوبید و گفت:

- "آهان!" (نگاهش کردم. خودش را کنجکاو با احتیاط جلو کشید و نگاه جاسوسانه ای به جمعیت داخل حیاط انداخت. وقتی مطمئن شد کسی نمیشنود؛ گفت):
- گوشتو بیار. (با تمام دل آشوبه ام من را میخنداند. سرم را جلو بردم و گفتم):
- بگو. (گوشم را داغ کرد انقدر پر حرارت حرف زد. نفهمیدم و خودم را عقب کشیدم و گوشم را مالیدم):
- علی هیچیشو نفهمیدم...! نگاه گوشمم خیس کردی! (هر دو زدیم زیر خنده و او دوباره اشاره کرد نزدیک شوم):
- بگو علیرضا.. پدر منو در آوردی تو. (در گوشم واضح تر گفت):
- "عموعلی گفت وقتی گذاشتمت خونه به زن عمو بهار بگو خیلی دوستت دارم"... (بعد سرش را عقب برد و دوباره اشاره کرد جلو بروم):
- گفت قول بدم به کسی نگم فقط به تو بگم. گفت بگو زود بیاد پیشم.
- (با نگرانی نگاهی به جمع انداختم. شاهین احمق.. اگر بعد از رفتنم باز علیرضا دهان لقی میکرد آبرو برایم نمیماند و میشدم آش نخورده و دهان سوخته)
- علیرضا... جون مادرت به کسی نگی اینوها خب؟ (سرتکان داد و گفت):
- نه نمیگم.. گفت اگه بگی میگم ناصر دوباره بسوختونت. (هم خنده ام گرفت هم از تهدیدش چندشم شد)
- خیلی خب آفرین عزیزم. (امیراحسان عرق کرده و خسته روی پله ها نشست)
- فائزه دوید و با یک لیوان شربت برگشت. (محمد با خنده و شوخی گفت):
- هان؟! فقط داداش جونت آره ؟
- میارم واسه بقیه هم. آخه قربون داداشم برم نگاهش کن چقدر ماهه! (همه خندیدند جز من.. چون هرچه بیشتر ماه باشد بیشتر میسوزم)
- امیراحسان که بی نهایت رعایت میکرد و شوخی سرش نمیشد؛ با جدیت لیوان را به سمت محمد گرفت:
- نخوری نمیخورم. اصلاً (محمد نادم از شوخیش، دائم دستش را رد میکرد. اما امیراحسان اصلاً دلش راضی نمیشد... عزیزدل با انصاف من بود).
- آخری فائزه گفت:
- محمد خان بگیر منم برم واسه همه درست کنم. طفلک داداشم تشنه موند. (و چشم غره رفت که یعنی در خلوت حساب شوهر شوخش را میرسد). زنگ حیاط زده شد و بلاخره خانواده ی من هم آمدند. یک سبد گل زیبا که

مطمئن بودم سلیقه ی نسیم است دست مادرم بود و شیرینی دست پدرم. حسابی شلوغ شد و مستی خودش را از جمع بیرون کشید و دنبال من گشت. میدانستم دلش برای من تنگ شده.

-مستی اینجام. (با ذوق دوید و بازهم خانم تر شده یافتمش... تصاعدی بزرگ میشد)

انگار نه انگار پانزده ساله باشد. قدش کمی کوتاه تر از من بود. خوشگل و خانم. من را به آغوش کشید و روی شکمم را بوسید:

-خالت کفن شه.. (با عصبانیت پشتش زدم و گفتم):

-احمق این چه حرفیه.

- "سلام!!" عزیزدل من! (برگشتم و نسیم را دیدم. تازه عروسی که هنوز فرصت نشده بود پاگشا شود و پایه پای خواهرش غصه میخورد)

-قربونت بشم خوبی؟

با حسرت به جمع خوب و شاد نگاه کردم. چه میشد اگر با حوریه آشنا نمیشدم؟ نه ... اصلا چه میشد اگر انقدر احمقانه به حرف هایش گوش نمیکردم؟

گوشی در دستم لرزید:

"دلم نمیخواد از اعتمادم سوء استفاده کنی... من منتظرتم.. بیا"

حالم را گرفت.. رنگ و رویم پرید. مستی خواهر مهربانم نگاهم کرد و گفت:

-الهی بمیرم بده بچه هارو ببرم خسته شدی. (سه پسر کوچک را برداشت. کنار باغچه سرگرمشان کرد)

تایپ کردم: "من سر حرفم هستم. تو رو خدا بذار بچم به دنیا بیاد، خودم با پاهای خودم میام خونت"

"من نمیتونم هفت ماه صبر کنم!! تا اون موقع من میمیرم!!"

"شاهین به چی قسمت بدم؟ دست از سرم بردار. فقط تا دنیا اومدن بچه. خواهش میکنم" (از ترسم هریک پیامی که رد و بدل میشد حذف می کردم)

"بلند شو بیا خاک تو اون سرت کنم. میخوای بچتو به دنیا بیاری بذاریش و بیای؟؟"

"میگی چیکار کنم!؟"

"الاغ الان باید بیای که به دنیا اومد پیش خودمون باشه!! میخوای تحویل اون احسان (....) بدیش!؟"

"بچه ی من بابا داره خودش. تو نمیخواد ادای خوبارو دربیاری بشی پدرش. بهت گفتم خودم میام یعنی میام"

"چرت نگو. من اگه بد بودم و عاشقت نبودم؛ بهت نمیگفتم پاتو بکش بیرونو برو زندگیتو بکن. خودت خودتو زورو کردی منم اجباری نداشتم راه دوم رو بهت بگم. بدو دارم کارای اقامتمونو جور میکنم"

"میدونم. خودمم میدونم که لیاقت اینارو ندارم. خودم میام. فقط نمیخوام آبروم بره. میخوام آبرومندانه طلاق بگیرم اونوقت دیگه کسی کاری نداره چیکار میکنم. اما الان بخوام بیام امیراحسان ولمون نمیکنه بازم میفته دنبالم" (فحش های زشتی اول به امیراحسان و خانواده اش ردیف کرد و در نهایت به خود من یک دانه از آن فجیع هایش داد و پی اش نوشت):

"آبروی چی؟ به درک بفهمن.. مثل آدم حرف گوش کن تا سیمام قاطی نکرده. بخدا عصبیم کنی میام اونجا همرو به رگبار میبندم"

"شاهین آبروم مهم نیست؟! من میخوام تو این هفت ماه کلی دلخوری پیش بیارم که راحت طلاق بگیرم و بیام وقتی هم دخترم بزرگ شد و دلیل نبود مادرش رو پرسید بهش بگن با بابات مشکل داشت. اما اینجوری که بیخبر بیام؛ بچرو که بفرستیم واسه اینا میدونی چه حرفایی پشتم زده میشه؟! دخترم دلش میترکه کثافت بفهم. همه میگن با مرد غریبه ریخت روهم"

"قرار نیست دخترت رو پس بفرستیم. پیش خودمونه. منم باباشم"

"خواهشاً داستان نگو. من بیارم دخترم رو تو خلاف خونه؟! به نظرت ما لیاقت نگهداریشو داریم؟! "

"بهت گفتم دیگه بیخیال شدم. میخوایم مهاجرت کنیم بهار. من دیگه دست میکشم. تو که باشی منم دست میکشم از کارام. تورو خدا بیا خیلی تنهام"

"میام شاهین. اینجا دیگه جای من نیست. قید اون مدارکم که زدی هر لحظه امکان داره کریم اعتراف کنه. بدبخت میشم. تو رو خدا اذیتم نکن. زود میام.. فقط میخوام بچم آبرومند به دنیا بیاد. پیش پدرش. خواهش میکنم"

"باشه"

نفس عمیقی کشیدم. امیراحسان از دور نگاهم کرد و یک چشمک و لبخند زد. برایش پلک زدم و سرم را پائین انداختم. امیرحسام که رفته بود داخل خانه تا گوشیش را جواب دهد؛ با چشمان سرخ و چهره ای پکر بیرون آمد. همه متوجه شدیم و نسرین با نگرانی جو یا شد:

-چی شده حسام جان؟ چرا اینجوری شدی؟ (با ناراحتی کنار امیراحسان نشست و سرش را گرفت)

امیراحسان:-چی شده امیرحسام؟

-علی نادر لو رو کشتن. (اسمش بیش از حد آشنا بود.) از تاب پائین آمدم و به جمع حلقه زده پیوستم. محمد با ناله گفت:

-وای... (امیراحسان دودستی سرش را گرفت). فائزه گفت:

-همونی که اون کثافت خودشو جاش معرفی کرده بوده؟؟ (همگی سرتکان دادند)

نسرین:-زنش چی؟! (امیرحسام با ناراحتی گفت):

-بی ناموسا با یه بچه تو شکمش کشتنش. (از اینکه انقدر مورد توجه جمع بودم و رعایتم میکردند دلم لرزید. چرا که تا این حرف از دهان او خارج شد همه تشر زنان ونگران به من نگاه کردند. امیراحسان با ناراحتی به من گفت):

-شما برو داخل دراز بکش خانوم. (توجه نکردم و روبه حسام گفتم):

-خانواده نداشتن این مدت به شما خبر بدن؟ (سرش را به طرفین تکان داد و گفت):

-چرا داشتن. اما وقتی از شهرشون میان تهران اون بی شرفا میبرن حبسشون میکنن. این مدت خانواده هاشون که زنگ میزدن؛ مجبورشون میکردن حرف بزنی و بگن رسیدن تهران و حالشون خوبه و دنبال مأموریت جدیدشونن... از وقتی که فهمیدیم کلاه گذاشتن سرمون دنبال علی وزنش بودیم... (محمد که بی نهایت ناراحت شده بود گفت):

-جسد پیدا کردن؟ (امیرحسام سرتکان داد.)

این ها همه باعث شده بود من دوپا هم قرض کنم تا فقط فرار کنم!! چه کسی باور میکرد من هیچ کاره بودم؟! چه کسی باور میکرد نقش من در این باند همان چهارتا خرده کاری بود و جریان زینب به کنار.. حالا اگر اعتراف میکردم؛ قاتل دوستشان هم محسوب میشدم!

اخ که مردم... تنها امیدواریم؛ رؤیاهای امیدوار کننده بود.. به رؤیا دلخوش بودم.

پدرم جو را عوض کرد و گفت:

-سید غذات ته گرفت! (امیراحسان فوری بلند شد.. کم کم همه به کارشان برگشتند و من به این فکر کردم که پدرم چطور اجازه میدهد من از سید عزیزش جدا شوم؟! پدر با خوشحالی و غرور برای اولین بار به بچه ام اشاره کرد و روبه حاج آقا گفت:

-جان حاجی انقدر خوشحالم نوم سیده که نمیدونید. (حاج آقا هم مغرور تر خندید و گفت):

-لطف دارید. آره دیگه سید حسینیم هست. لطف خدا بوده. (بی اراده به شاهین فکر کردم. چه خیال ها داشت! دخترم را با شناسنامه ی قلبی به دنیا بیاورم.. بگذار فکر کنم چه میشود! دیگر از نرگس و سادات خبری نبود. قطع به یقین میدانستم اسمش "آرتمیس یویا" میشود! شاهین عاشق اسم آرش و آرتمیس بود. همان زمان میخواست گربه ی ماده ای هم برای من بخرد و نامش را آرتمیس بگذارد)

نمیخواستم از حالا اعلام جنگ کنم تا بچه ی بیچاره ام سالم به دنیا بیاید. فقط میخواستم استارت بدخلقیم را بزخم تا بعد از هفت ماه با دیدن بدی های شدیدم راحت تر طلاقم دهد. غذا آماده بود. جلوی همه بلند رو به فائزه گفتم: -فائزه جان ظرف بیار اول واسه بهار بکشم. (از جمع علی الخصوص پدرم خجالت کشیدم و با تشرام آرام گفتم): -نه صبر میکنم باهم همگی.. (توجهی نکرد و برایم یک بشقاب پروپیمان کشید).

-فائزه جان ببرش داخل به زور بده بخوره. (همه خندیدند و فائزه با اصرار من را به داخل برد)

میدانستم زندگی باشاهین زمین تا آسمان با جَوّ اینجا فرق میکند. یک پسر امروزی با عقاید جدید. سیگارش به راه، نوشیدنی اش به راه و گاهی خودش هم کوک میزد. جالب تر اینکه از آنهایی نبود که این چیزها را برای زنش یا همراهش بد بداند. تشویق میکرد پا به پایش بروی اما غیرتش جاهای دیگر واقعا غیرت بود. از این بی بند و بارها نبود که هر کار دلت خواست جلویش بکنی. همان موقع بخاطر وجود او بود که دست ناصر و کریم و خرچنگ و سگ و گربه به من نخورد.

دست پخت امیر احسان حرف نداشت. یاد محرم افتادم. خیلی خوب بود. حس میکردم نرگس میفهمد این غذا با غذاهای دیگر فرق داشت.

انگار فهمیده بود پدرش درست کرده و من واقعاً حس میکردم.

-خودم میبرمت میگم.

-نمیخوام. (با عصبانیت کتش را برداشت و گفت):

-لج نکن قربونت برم. باید خودم ببرمت خیالم راحت بشه. (مصنوعی خودم را عصبی نشان دادم):

-نمیخوام. بچه که نیستم. خودم بلدم. (یک دستش را به کمرش زد و با آن یکی دستش به سرتاپایم اشاره کرد و گفت):

-آره میبینم چقدر بچه نیستی. تو ماشین منتظر تم. (رفت و در را کوبید). برای لجش دیر حاضر شدم و با افاده سوار ماشین شدم. این هم از بیچارگی من بود که برای دلزده کردن عزیزم اینطور مزخرف رفتار کنم.

-دوساعت دیگه هم لفتش میدادی وقت بود حالا؟ (اخم کردم و خودم را در قیافه نشان دادم)

به مطب که رسیدیم. اخلاقی عوض شد. خوشحال و خندان روی صندلی نشسته بود و دائم به درودیوار که پر از عکس بچه بود نگاه میکرد.

نوبتمان شد و وقتی خوابیدم و روی تخت دیدم که چهار چشمی به مانیتور نگاه میکند. خانم دکتر که زن میانسالی بود؛ گفت:

-انگار وقت داشتی چندوقت پیش نه؟

-بله نتوستم پیام.

-خیلی خب... بیین عزیزم باید مداوم بیای. هرچی بزرگ تر میشه؛ راحت تر تشخیص سلامتت ممکنه. باشه گلم؟
(سرتکان دادم)

تصویری روی مانیتور ظاهر شد و من گنگ نگاه کردم. امیراحسان چشمانش را ریز کرد و خنگ تراز من به تصویر نگاه کرد.

-اینهاش. میبینید؟ (وقتی نشانمان داد تازه یک چیزهایی فهمیدیم)... خیلی کوچولو و تا اینجا که مشکلی نیست.. میخواید صدای قلبم بشنوید؟ (فراموشم شد چه خاک برسری هستم. با ذوق گفتم): -آره آره... (وقتی صدایش آمد نمیتوانم توصیف کنم چه حالی شدم)

دو دستی صورتم را گرفتم و عمیق نفس کشیدم. دستم را برداشتم و به امیراحسان نگاه کردم. انگار که دارد بهترین موزیک دنیا را گوش میدهد. چشم بسته بود و با لبخند گوش میکرد.

-خب دیگه بستونه... فقط یه چیزی... (با وحشت تندی گفتم): -چی؟؟

-نترس عزیزم ولی خیلی ضعیفی خب؟ اگه اضافه نکنی نیمتونی راحت زایمان کنی و یا اینکه ممکنه شش ماهه دنیا بیاد پس حواست جمع باشه خب؟ (امیراحسان کنارم نشست و دستم را گرفت و پنهان از دید دکتر؛ آرام به سمت لبش برد و بوسید)

-شنیدی بهار؟ دیدی چه تند میزد؟ (دلتم میخواست روی ماهش را ببوسم اما نمیشد. دلتم میخواست بگویم قربان مژگان بلندت بشوم اما باید کم کم کنار میکشیدم.)

در ماشینش که لم داده بودم با مهربانی گفت:

-میخوای کولرو کمش کنم؟؟ خیلی مستقیمته ها!؟

-نه.. (و خواستم برای بار آخر بیینم میتوانم حالا که مهربان تر شده و درگیری ذهنی کمتری دارد؛ شانسم را امتحان کنم و از راه درستش بروم؟):

-امیراحسان... (و برای آنکه شکی نکند از نرگس مایه گذاشتم)... اگه خدایی نکرده دخترمون یه کاری بکنه.. یه کار بد... تو چیکار میکنی؟

(کمی لبش کش آمد): -مثلاً چی خُب؟! در چه حد بد؟ مثلاً خرابکاری تو افاق؟

-نه.. بزرگ بشه مثلاً شونزده هیوده [هفده] سالش بشه. (نیم رخش جدی شد):

-یعنی بی عفتی؟ (دلتم میخواست موهایش را بکشم و وحشانه گونه اش را ببوسم که انقدر رگش باد کرد)

-نه مثلاً به کار غیرقانونی.

-دختر من این کارو نمیکنه.

-حالا شاید کرد. بگو..

-نمیکنه. دیگه هم ادمش نده الان میشنوه. خوب نیست.

-فقط میخوام جدیت تو رو بدونم چرا اینجوری میکنی؟ میخوام ببینم وقتی کاری کرد میتونه روت حساب کنه و بهت تکیه کنه؟

-یعنی همون پارتنی بازی خودمون دیگه؟

-نه... فقط دردشو بگه. (اخم هایش مثل برج زهرمار شد و غرید):

-خیر. من هیچ کاری نمیکنم. پدرشم در میارم. نمیدونم چرا تو وفائزه خوشتون میاد برید رو اعصاب.

هوم... باز هم نخواست بشنود. فقط کمی مهربانی.. بخدا همین... اصلاً من را بندازد زندان... فقط پشتم باشد و به حرف هایم گوش کند.

آنوقت مثل یک مرد از راه قانونی نجاتم دهد. و کیل بگیرد چه میدانم... اما، ندید... نشنید... نخواست.

دیگر نمیتوانستم به عنوان نزدیک ترین فرد زندگیم به او نگاه کنم. حالم خوش نبود. خیلی دور بودیم خیلی. لباس خواب کوتاه و راحتی پوشیدم.

بُرس را برداشتم و موهایم را که حالا تا پائین کمرم بود، شانه زدم. درحالی که از ترس دیدن چشم های اشکیم جرأت برگشتن نداشتم و الکی طولش میدادم و نشان میدادم که گره خورده است، حس میکردم لمیده بر تخت نگاهم میکند.

-باز شد دیگه ولش کن گندی همرو... (روی صندلی نشستیم و میز را مرتب کردم)

هنوز حس میکردم منتظرم بود. میدانستم. کلافگی اش مشخص بود. عطرها را یکی یکی بوئیدم. کمی پشت گوش و ساعدم زدم. عطر امیراحسان را برداشتم و بیشتر پشتم را طرفش کردم تا نبیند با چه حسرتی بویش میکنم.

-نمیخواهی بیای؟ (شیشه را سرچایش گذاشتم و آهسته به سمت تخت رفتم)

چراغ خواب را خاموش کردم. فکر های آزار دهنده لحظه ای رهایم نمیکرد. همین هم شد که وقتی با خماری و خنده نزدیکم شد با بدترین لحن ممکن پشش زدم.

آنقدر ناراحت شد که فقط چند دقیقه خیره ام شد. به شدت ناراحت بود برگشت سرچایش و آرام گفت:

- فقط میتونستی خیلی آروم بهم بگی نمیتونی. (دلَم کباب بود اما باید نا امیدش میکردم)

- اعصابمو بهم نریز. خودت خیلی خوش اخلاقی؟

- بسه. درستش نکن. نذار بیشتر حالم از خودم بهم بخوره.

- بخوره نخوره فرق نداره. خوش اومدی. (حالش خیلی بد شد. فکرش راهم نمیکردم این چنین واکنش نشان دهد. نشست و سرش را گرفت)

- لعنت به من... آخ خدا... (برگشتم سمتش و دیدم پشت به من لبه تخت نشسته است)

- یعنی چی؟؟ یعنی من باید مثل عهد بوق یه برده ی احمق... (بلند فریاد زد):

- "حرف مفت نزن. خودت میدونی چرا ناراحتم."

- آره میدونم چون کامتون شیرین نشد رسول خدا. (مخس سوت کشید)

برگشت و گفت:

- چه غلطی کردی؟ (رنگ را باختم. ترسیده و زرد کرده نشستم اما دریده نگاهش کردم)

- من منظوری نداشتم بیخودی داستانش نکن. (مطمئن بودم کتک را خورده ام. چشمانش گرد شده بود و ناباور پلک میزد)

...

- الان چرا گیر دادی؟! (با تندی گفت):

- چرا یه جووری رفتار کردی حس کردم یه متجاوز کثافتم؟ نمیتونستی مثل آدم بگی برم؟ هیچ به رفتارات فکر کردی؟ (از هیجان زیاد خنده ای کردم و با صدای لرزان گفتم):

- نه تو خودت به رفتارات فکر کردی؟

- من کارم خیلیم درسته. درست نبود که الان این جایگاهو نداشتم.

- خیلی خودتو دست بالا نگیر جناب سرگرد. تو هیچی نیستی.

- هه هه! اگه نبودم که الان علیرضا خونس نبود! (حقیقتاً به خیال خامش نمیشد نخندید. قهقهه زد و گفتم):

- نکنه فکر کردی تو باعث شدی؟!!

- پس چی؟! اونا از ترس ما پشش دادن. (دستم را چند بار به معنای ای داد بیداد تکان دادم و گفتم):

- باشه هرچی تو میگی.. شبت شیک.

-بهار این رفتار نیست با من..با کلی فشار روحی و جسمی میام خونه با تو و اخلاقای ضدونقیضت روبه رو میشم..میدونم یه مشکلی داری احمق نیستم فقط میگم خودت میای میگی..اما میبینم همچنان مقاومت میکنی! دل نگران چی هستی؟

وقتی مشکل مالی فریدو گفتمی فکر کردم مشکلک اوننه..اما دیدم نه داغون تراز این حرفایی..بهار با من غریبی نکن...پدرت مشکلی داره؟ جهازم که از آشنای خودمون برداشتم اونجوری نیست به پدرت گیربدن با خودم طرفن..

(سطل یخ را رویم خالی کردند..اما بعدش سوختم..یخ زدم و آتش گرفتم..له شدم) آرام گفتم:

-چی؟ (رنگش پرید..برعکس آنچیزی که فکر میکرد زرنگ است گاهی مثل یک بچه ساده میشد)

...

-اینارو... (و به وسایل اتاق نگاه کردم):

....

-بابام... (بغضم قدر هندوانه بالا آمد و در گلو گیر کرد..مشخص بود از دهانش پریده..آمد درستش کند با تته پته گفت :)

-یعنی میگم زنگ میزنن به خودم مستقیم..پدرت تحت فشار نیست..(فقط دلم برای خودم سوخت همین..له شده بودم..حس کردم پدرم دوستم نداشته..این چه کاری بود؟! یک قطره اشک از چشمم چکید ومن ماتم زده گفتم):

-تو خریدی؟ تو جهاز خریدی؟! پدرم الکی میگه قسط میده؟

(با دست پاچگی پاهایش را بلند کرد و خودش را روی تخت کشید طرفم و تند و هول گفت):

-نه نه بخدا فقط چک هاشو دادم..گاهی خودم پاس میکنم پدرت قراره برگردونه بخدا بچون تو بچون نرگس تا حالا دوتاشم خودش داده..بهار....وای خدا... (سرش را دودستی گرفت):

-توروقرآن کسی نفهمه..بهار قسمت میدم چون احسان چون نرگس به روی پدر مادرت نیار..(نتوانستم بی صدا گریه کنم..بغضم ترکید و گفتم):

-مادرم؟ اونم میدونست؟ امیراحسان؟ من له شدم!

-نه تو له نشدی قربونت برم..ما خودمون گیر دادیم عروسمونو زود ترببریم تقصیر ما بود... (پرحرص از پدر و مادرم گفتم):

-دیگه درستش نکن امیراحسان..بابام منو داغون کرد..هیچ پدر خوبی این کارو با دخترش نمیکنه هیچ پدری..

-نگو بهار.. اصلاً قضیه ی مهمی نیست.. آخه پدرت خونه ی ما که بود حرف چکو وسط کشید... الانم بی حواس بودم فکر کردم تو هم میدونی و از این فشارا دلخوری... بهار تو رو خدا گریه نکن. (با مهربانی سرم را بغل گرفت و من زار زدم.. برای هزاران دلیل)

با این همه دین؛ چطور میتوانستم نمکدان بشکنم و تنهایش بگذارم؟!

خدا یا نجاتم بده همین . . .

سرم را بوسید و گفت :

-بخدا نمیخواستم بگم.. (بینیم را بالا کشیدم و گفتم):

-کیا میدونن دیگه ؟

-بعون بهار فقط من و مادرم و پدر مادرت همین. (با درماندگی نگاهش کردم و گفتم):

-وای... مادرت؟ خدایا.. (دوباره اشک هایم جوشید. و سرم را روی شانۀ اش گذاشتم)... پس واسه همینۀ انقدر زورگویی ... بدی... بی احساسی (نفس گرفتم)... منو خریدی... هه... اوه اوه! یاد نسیم نبودم! اونم عروس کردی. خیریه بزن.. (عصبی موهایم را دور دستش تاب داد اما نکشید و با حالتی میان شوخی وجدی گفت):

-بکشم؟ (خنده ام گرفت و با صورت خیس از اشک بلند خندیدم. با شیطنت گفت):

-"جون". (با چشم غره نگاهش کردم و گفتم):

-امری باشه ؟ ما خوابیدیم.. (رگ عوضی بودنش ورم کرد، خیمه زده رویم گفت):

-از آقا پلیسه اطاعت کن وگرنه میندازت زندان. (وقتی دید لبهایم کش آمد؛ بیشتر عوضی شد...)

-باز چته زینب ؟ قهری؟ (برگشت و با چشم های خون آلود نگاهم کرد). عقب رفتم و گفتم:

-چرا اینجوری شدی زینب؟ (لباس خواب را در آورد و پرت کرد در صورتم. باز برهنه شد و من خجالت کشیدم!)

-زینب تو رو خدا...

-حرف نزن.. (پشتش را به من کرد و در بیابان بی آب و علف راه فتاد). دنبالش دویدم و گفتم:

-کجا ؟ زینب چرا ناراحتی؟ (با عصبانیت ایستاد و گفت):

-پس چرا نمیپوشیش ؟ بیوش دیگه ! آبروی الکتو حفظ کن اما حق منو ضایع.

-زینب من چه کاری ازم برمیاد؟! زینب من نمیتونم... (بدون حرف به نقطه ای اشاره کرد) نگاه کردم. نرگس و امیراحسان در بغل هم گریه میکردند.

-چرا گریه میکنی؟ (جوابم را نداد و محکم تخت سینه ام کوبید) با یک هین بیدار شدم و دیدم امیراحسان آرام و رها نفس میکشد.

هنوز سینه ام درد میکرد. واضح تر از منظور زینب چیزی ندیده بودم! از اینکه خانه زندگیم را ترک کنم غصه داشت.

اذان که گفت، همزمان نسیم خنکی پرده ی حریر اتاق را بلند کرد. بلند شدم و پنجره را بستم. قلبم پر قدرت میزد. موهای نمدارم را باز گذاشتم و کنار تخت نشستم. محو چهره ی نورانی امیراحسان شدم. او نمیتوانست بد باشد. سخت بود سفت بود اما حس میکردم میخواهتم.

ابراز علاقه های سه ساعت پیشش از ته دل بود!! مطمئن بودم از ته دل است و بخاطر شرایط نیست. چشمانش بخشنده بود.

یک دسته موی سپیدش را جدا کردم. قطوری و بلندیش به اندازه ی دو انگشت چسبیده بهم بود. به نقره ای میزد. آرام آرام بافتمش و در همان حال گفتم:

-سید نمازه.. سیدجان.. (کمی جابجا شد و دوباره خوابید). وقتی بافتش تمام شد گفتم:

-آخ از تو بعیده... (چشمانش را باز کرد و گفت):

-مرسی بیدارم. (طبق عادت پنجه درموهایش کشید که دید دستش گیر کرد. با تعجب بافت را لمس کرد و خندید):

-بافتیش؟!

-اوهوم...

پشتش قامت بستم و خواندم. تمام مدت حس میکردم چیزی در درونم بجز نرگس و ول میخورد! حسی خاص و حسی معنوی.

حسی که بدجور من را جذب امیراحسان میکرد. سجده اش طولانی شد و حال من دگرگون تر... گفت "قبول باشه"

هنوز هم نمیدانم چرا این اتفاق افتاد. چهره ی زینب جلوی چشمانم بود. قلبم میزد. میلرزیدم. آرام گفتم:

-امیراحسان؟

-جانم؟

-یه استخاره بگیر.. آره یا نه.. (و چشم هایم را محکم فشردم و خدارا التماس کردم نه بیاید!! دیوانه بودم.. دلم سنگین بود.. دیگر تحمل نداشتم.)

-آره

ونیم رخ به من گفت:

-آره اومد.. (با لرز گفتم):

-امیراحسان... من... (هنوز نیمرخ بود)... برگرد... منو نگاه نکن... (مطیعانه پشت کرد)... امیر من میخوام حرف بزنم... بگم.. آه خدا... (سرش را پائین انداخت):

-بگو خب

-طول میکشه.. میتروسم.. احسان.. ای خدا... (دوباره نیمرخ شد):

-میخوای بذاری حالت بهتر بشه؟ (نه نه.. مطمئن بودم میخوام بگویم):

-نه الان باید حرف بزنم و گرنه تا فردا تموم میکنم.. بخدا دیگه نمیکشم.. (لبش از نیمرخ خندان بود):

-قربونت بشم بگو چی شده عزیزم؟ (آرام شدم اما نه زیاد، چون میدانستم مخش تصور همچین اعترافی را نکرده)

-تو روتو برگردون... (با پقی خندید و گفت بفرما اینم از این)... من میخوام... میخوام اعتراف کنم.

(تندی سرش برگشت.. با گنگی نگاهم کرد):

-چی؟؟ (نگاهم را دزدیدم تا پشیمان نشوم)

-میخوام حرف بزنم.. اونجوری نکن دلمو نریز.. بذار بگم..

-اعتراف به چی؟! (چشم بستم و تند و محکم گفتم):

-به بی حیایی، به مواد فروشی... (وبغضم ترکید و بلندتر گفتم)... و قتل

تصور کرد شوخی میکنم.. سرش را برگرداند و درحالی که خم میشد تا سجاده ی بزرگش را تا بزند با جدیت گفت:

-متنفرم از چرت و پرت.. از دهنی که الکی باز میشه.. اونقدر وقیح شدی که این حرفارو به زبون میاری.. که چی؟ که

منو تست کنی؟! اونجوری با اون گریه؟ شبیهشو دیدم که میگم.. (سجاده را بغل زد و بلند شد و روبه من ادامه

داد)... یه بار فائزه نمایش تو رو بازی کرد.. منتها اون نگفت بی حیایی و صدتا کثافت دیگه.. فقط به من گفت یک ماه

پیش تصادف کرده و زده یکی رو کشته و فرار کرده.. میدونی چیکار کردم؟ خیلی راحت زنگ زدم بیان ببرنش منتها

زود اعتراف کرد که شوخی بوده! اما من کوتاه نیومدم! تا محمد پادرمیونی کرد و گفت که شرط بندی بوده. واسه اینه که حنای تو رنگ نداره و به حرفات گوش نمیدم.

(بلند شدم و چادر همانجا ماند. در حالی که به پهنای صورت اشک میریختم گفتم):

-نه... پسر حاجی یه بار گوش کن به حرفام. یه بار جدیم بگیر. فائزه اینجوری بود؟؟ (خودم و وضعیت خرابم و صورت خیسیم را نشان دادم. دوباره جیغ کشیدم):

"اینجوری بود؟؟" داشت میمُرد؟ (اخم هایش باز شد و بهت زده محو اشک ها و چشم هایم شد.. زمزمه وار گفت):

-چی میخوای بگی؟! (چشم هایم را با درد به رویش بستم و با حق هق گفتم):

-تو رو خدا بذار حرف بزنم انقدر سنگ جلو پام ننداز.. (با صدای دورگه اما آرامی گفت):

-نمیفهمم.. (عصبیم کرده بود. با التماس نگاهش کردم و گفتم):

-بیا بشین همینجا فقط گوش بده. خواهش میکنم امیراحسان بخدا دارم میمیرم چرا باور نمیکنی؟ (دلَم را چنگ زدم. پلک های محجوبش پائین افتاد.. به نرگس نگاه کرد. همان جا سر سجاده ی من نشست. دو زانو و بلا تکلیف)

روبه رویش نشستم و با خنده ی تلخی که همراه اش سیل اشک بود گفتم:

-شاید این اولین و آخرین بازجویی نامتعارفت باشه... سرسجاده... خبری از میز و اون لامپ بالای سر نیست. (کلافه گفت):

-بهار به خداوندی خدا بفهمم با فائزه دستت تو یه کاسست و میخواید منو اذیت کنید... لا اله الا الله ...

شاید برای یک لحظه پشیمان شدم. وقتی سر یک شوخی پدر در میاورد؛ حقیقت را میفهمید زنده به گورم میکرد.

نمیتوانستم نگاهش کنم. یک لحظه داغ میکردم یک لحظه یخ میزدم. دیگر برایم امیراحسان نبود. قسم میخورم که دقیقاً حس یک مرد غریبه را داشت. یک سرگرد خشن... (کامل چرخیدم و پشت به او زانو بغل گرفتم):

-قَسَمِت میدم به همین سجاده؛ باورم کنی. میخوام ریز و درشت جریانی رو بهت بگم. نه کمتر نه بیشتر.. به جون

نرگس (نفس گرفتم و باز گریه کردم) راست میگم.. دارم میگم به جون نرگسا!

-بهار فیلم بازی نکن اینجا تأثر نیست ببین دستام داره میلرزه اذیت نکن. (وحشیانه گفتم):

- "هیس" "هیس" ... فقط گوش بده ... (فریاد کشید):

-د بگو دیگه لامصَب [لامذهب] از صدای فریادش دیگر نلرزیدم. نیرو گرفتم برای اولین بار در تمام بیست و چهار سال بهار عمرم؛ خودم را اینقدر پر قدرت و پرشهامت نیافته بودم. در حالی که هنوز پشتم به او بود؛ دست راستم را بالا آوردم و تلخ خندیدم...

-نگاه..اما من دیگه نمی‌لرزم..دیگه نمی‌ترسم..می‌خوام بگم و راحت بشم...

گفتم و گفتم...شروع کردم...از اولش تا امروز...موبه موبه، سیرتاپیاز، از "ب" بسم الله تا "نون" و لصالین...

آنقدر اطلاعات دقیق از شاهین پویا و باند و گروه دادم تا باور کند شوخی ای در کار نیست. حتی از آرش هم گفتم! حتی گفتم که بخاطر علیرضا می‌خواستم نرگس و خودش را ترک کنم..گفتم پشیمانم...گفتم... تمام مدتی که حرف می‌زدم؛ جیک نزد. آنقدر ساکت بود که تصور کردم رفته است. نیم‌رخ شدم واز گوشه ی چشم دیدم که هست.

کاملاً برگشتم و نگاهش کردم. با چشمان از حدقه در آمده به زمین نگاه می‌کرد. نفسش بالا نمی‌آمد. رگ و پی اش باد کرده بود. باز به گریه افتادم و این بار خودم را چهار دست و پا نزدیکش کردم. دست هایش را گرفتم و با التماس گفتم:

-تو رو خدا کمک کن..نمیگم پارتی بازی کن..فقط تنهام نذار..تو رو خدا..(هنوز وق زده به زمین نگاه می‌کرد و تمام عضلات صورتش منقبض شده بود. ترسیدم دیوانه شود ترسیدم سکنه کند.)
سرش را آهسته آهسته بلند کرد و خیره در چشمانم فقط گفت :

- "چی" ؟ (آتش گرفتم نکند دیوانه شده باشد؟! چند بار آهسته به گونه اش زدم و گفتم):

-امیراحسان تو رو خدا... (کم کم خودش را جمع کرد..خط بین دوا برویش آنقدر عمیق بود که دلم ریش ریش شد)
نفسش به شماره افتاد. نگاهش میخ چشمانم بود اما سرش را نا باور به طرفین تکان تکان داد.

-امیراحسان بخدا این همه ی ماجرا بود (توجهی به آب بینی چندش آورم که می‌چکید نکردم)..امیر به جون بابام من الان جاسوس ماسوس نیستم امیر..به امام حسین که خودت خیلی دوستش داری؛ من فقط اتفاقی اینجام...
...اتفاقی که نه! خدای زینب...امیراحسان بخدا توی خوابم گفت خدا منو بخشیده (اما در دل به خودم پوزخند زدم! امیراحسان تا مدرک نیاوری باور نمی‌کنند شب است یا روز!)

امیر بخدا توی خوابم حال مون خوبه. من بهشت بودم (فریاد کشید...اول صبح...زبان‌ش باز شد...گوش هایم سوخت):
-خفه شو..عوضی..کثافت!! (محکم هولم داد و پرت شدم. ایستاد و عربده زد):

-پدرتو در میارم...! (دایره ی لغاتش برای فحش هایش هنگام شکستن تمام وسایل خانه همان در حد کثافت بود..برعکس شاهین!)

تمام دکوری هارا شکست و عربده زد. تمام تابلوهای آیه و دعایی که عاشقشان بود را نابود کرد. با گریه دلم را چسبیده بودم و التماسش می‌کردم نکند اما نمی‌فهمید..سرم گیج میرفت..حالت تهوع امانم را بریده بود. دویدم و به دستشویی رفتم. جانم بالا آمد. این که می‌گویم واقعا حس می‌کردم. جان و هستی‌م تا حلقم می‌آمد و برمیگشت..هنوز

صدای فریاد و شکستنی میامد. دیگر چیزی برای پس آوردن نداشتم و فقط عوق میزد. سرم را زیر شیر آب سرد گرفتم. دیگر صدا نمیامد. نفسم بند آمد ایستادم. واقعا صدا نمیامد.. رفته بود که با دوستانش بیایند به حسابم برسند! لبخند تلخی به تصویرم در آئینه زد. با وجود زشتی ظاهری؛ از خودم خوشم آمد. پیروز و سربلند بودم. به اندازه ی خودم تاوان داده بودم و حالا منتظر باقیش بودم.

خیلی رُک گفت که پدرم را در میاورد و هیچ فکر امانتیش را هم نکرد. دستم را روی شکمم کشیدم و در حالی که امیدی به زنده ماندنش نداشتم گفتم:

-تو کی پیلنتو باز میکنی پروانه ی من؟ (خم شدم و از ته دل زار زدم)

خراب احوال و تلو تلو خوران بیرون رفتم. کوفه کرده بود. خانه در سکوت مضحکی فرو رفته بود. همسایه ها اول صبح جرأت نکردند یک در بزنند. این هم از بی مسئولیتی اطرافیان ... ادای فرنگی هارا در میاورند منتها مثل کلاغی که ادای کبک را در آورد! نگفتند شاید زن بیچاره را کشت!

در حال حاضر به هیچ چیز فکر نکردم. به این فکر نکردم که حالا خانواده ام چه میشود؟ نسیم جلوی فرید و خانواده اش سرافکنده میشود یا اینکه پدرم سخته ی دوم را میزند... خانواده ی امیراحسان که جای خود داشت! آبرویم پیش تک تکشان میرفت. اما پشیمان نبودم حتی یک درصد. شاید اولش ترسیدم اما حالا حس خاصی داشتم که از توصیفش عاجزم. صدای پیام گوشیم چند بار پشت هم آمد.

به اتاق رفتم واز پا تختی برش داشتم. پیام بلند بالایی از شاهین. دست هایم جان آن را نداشت که تصویر را بالا وپائین کند. چشمانم دوتایی میدید اما به زور خواندم:

"سلام نفس.. صبحت بخیر.. همه زندگی منی.. بخاطر تو همین الان یه قرار داد توپ رو کنسل کردم. فقط بخاطر تو.. میخوام مثل تو بشم.. پاک بشم.. نه که حالا دینی و اینا.. نه فقط میخوام آدم بشم.. کی میای بهار؟ تورو خدا خسته ام بهار.. بلند شو الان بیا یه سر بینمت"

میخواستم روی گوشیم بالا بیاورم. از حضور نرگس شرم کردم. شاهین انقدر عوضی شده بود که حتی صبر نمیکرد جدا شوم! من را چه فرض کرده بود که در حال حاضر با این وضعیتم توقع دیدار داشت؟! از احسان تا شاهین من را یک کثافت تصور میکردند..

کلافه روی تخت نشستم. کاش تکلیفم را روشن میکرد. دلم که دیگر شکستنش مهم نبود. دلی نداشتم که بشکند؛ خیلی راحت گفته بود با من میجنگد... حالا هم نبود... روی تخت دراز کشیدم :

-آه.. خدا.. زینب خیالت راحت شد؟ تموم شد... (به پهلو خوابیدم و چشمم به قاب کوچک پای تخت افتاد. انقدر تعصب داشت که نگذاشت تابلوی بزرگ عروسیمان را به اتاق بزنم... فکر روزی را میکرد که نامحرم به اتاقمان بیاید.. حتی همین قاب کوچک را همیشه میخواباند و من صافش میکردم)

دودستی عکس را چسبیدم و خیره اش شدم. بلاخره مجبورش کرده بودم کراوات بزنند. مغرور به دوربین زول زده بود و کمر منه خندان و خیره به دوردست را چسبیده بود...

(لبخند روی لبم نشست و مثل یک بچه خوابیدم)

بین گل های نرگس بودم. زیاد، به اندازه ی یک دشت. عطرشان دیوانه ام کرده بود. پیراهن دوبنده ی حریر و سپیدی به رنگ گل ها تنم بود.

بین گل ها دست و پا میزدم و از ته دل نفس میکشیدم. عمیق و بلند. نرگس رؤیاهایم برای اولین بار با من حرف زد:

-مامان؟ (درحالی که بین گل ها غوطه ور بودم؛ دمر شدم و دست هایم را زیرچانه ام گذاشتم):

-جانم؟! (او هم مثل خودم لباس پوشیده بود. با خوشحالی به طرفم دوید و تاج نرگسش را از سرش برداشت و روی سر من گذاشت)

-مال تو

-عزیزدلم! (مهربان خندید و این اولین باری بود که چهره اش را کامل دیدم! سببی بود نصف شده با امیراحسان اما نمونه ی ظریف و دخترانه اش.)

...

-الهی من قربونت بشم! چرا انقدر تو خوشگلی؟! (جوابم را نداد و صورت نورانیش را از من گرفت و نیمرخ ایستاد. مژگان بلندش مثل امیراحسان بود. بلند، پُر و فرخورده. متعجب به دسته ی طلایی بین موهای سیاهش خیره شدم!)

-نرگس مامان؟ نگام کن... (برگشت و کوتاه نگاهم کرد و دوباره به دوردست خیره شد و تا حدودی غمگین شد اما حس میکردم غمگینیش سطحی است ته دلش شاد بود. ردّ نگاهش را گرفتم و دیدم زینب لباس عروس تنش است)

پشتم لرزید و کنار نرگس ایستادم و زول زدم. زینب متوجه ما نبود. تا جایی شبیه یک درّه پیش رفت و با لبخند و رضایت کامل؛ ایستاد. ذره ذره از پائین دامانش پروانه های سپید کوچک پرواز کردند و کم کم تمام وجودش به پروانه های ریز و درشت تجزیه شد و از نظرم ناپدید شد.

در خواب بغض داشتم. آمدم گریه کنم که نرگس گفت: "نه. بخند"

زنگ تلفن را میشنیدم اما نمیتوانستم حرکتی کنم. هیچ حالم خوش نبود. قطع شد اما دوباره شروع کرد. تپش قلب داشتم. هرچه که بود به جریان صبح ربط داشت. من که خودم را به دست باد سپرده بودم. دلم میخواست فقط و

فقط به رؤیایم فکر کنم. به چهره ی نرگس...خدایا چقدر زیبا بود...اما زنگ آزار دهنده ی تلفن به من نشان میداد که همه چیز بهم ریخته است...زیاد خوشحال نباش. کشان کشان به پذیرایی رفتم و تلفن را برداشتم. حتی نتوانستم بگویم "الو".

امیر حسام با نگرانی گفت:

-الو؟ (قلبم با شدت بیشتری کوبید. تمام شد...آبرویم را برده بود. بدبخت شدم.):

-تلفنی چرا؟ تورو خدا حسام..(ودوباره گریه....بلند داد کشید):

-چی میگی؟ نگران امیراحسانیم. کجاست چرا نیومد اداره؟ بهار گریه میکنی؟! (شوکه شدم...خودم را جمع و جور کردم و گفتم):

-آره یکم حالم ناخوشه امیر حسام.

-میخوای بگم نسرين بياد؟ چته؟

-نه ممنونم...

-میگم امیراحسان چرا تلفنش رو جواب نمیده پس حواسش پی تو بوده؛ کار خاصی نداشتیم فقط نگرانش شدم همیشه خبر میداد.

(نمیدانم چرا لالمونی گرفتم)

-کاری نداری؟ (مشخص بود مشکوک است):

-نه دیگه فقط بگو به من یه زنگ بزنه باشه؟ الان نمیتونه حرف بزنه؟ (حس کردم نباید تصورشان را بهم بریزم. اگر امیراحسان صلاح میدانست خبر میداد! شاید هم دیوانه بودم و زیادی به او ایمان داشتم)

-نه امیر حسام جان نمیتونه رفته واسه من دارو بگیره.

-باشه پس یادت نره بگی زنگ بزنه!

با وجود آنکه گفته بود پدرم را در میاورد باز هم حس میکردم دوستش دارم. حس که نه...مطمئن بودم!!

همین که تلفن را گذاشتم؛ دلم به شور افتاد...اگر بلایی سر خودش میاورد؟ وای خدا... (همان طور تلو تلو به سمت اتاقمان رفتم اما در کمال ناباوری صدای سرفه های مردانه اش را از اتاق کارش شنیدم!). دست روی قلب کوبانم گذاشتم. انقدر با آن اتاق کار نداشتم به طور کل فراموش کرده بودم داخلش شوم. نمیدانستم چه کار کنم. بدترین حس دنیا را داشتم. شاید اگر حسابی کتکم میزد حالا تکلیف روشن تری داشتم ولی خدا نصیب نکند بی خبری و بلا تکلیفی را... انقدر سرفه هایش شدید شد که مهلت نداده و در را یک باز کردم.

و ای کاش نمی‌کردم. ای کاش نمی‌دیدم.. شاید بگویی خود آزاری دارم که دلم می‌خواست امیراحسان همیشه پر قدرت بماند حتی حالا که به ضررم است.. اما نمی‌خواستم تصور ذهنیم از او بهم بریزد... نابودم کرد.. من را کشت و نمیدانم این یعنی عشق؟! حتماً معنی آن "عشق" بود!!

در را با احتیاط باز کردم. چهار طاق وسط اتاقش روی پارکت های سفت خوابیده بود. چشم هایش خیره به سقف. در را بستم و به آن تکیه دادم.

-امیر... (نتوانستم ادامه اش را بگویم. همانجا سر خوردم و نشستم)... آرام گفت:

-بگو امیراحسان عادت کنی. (بغض کردم)

-مگه دیگه فرقی می‌کنه؟ (نگران شدم. زیاد از حد آرام بود):

-گفتی دوستت داشت؟ (چشم بستم و سرم را با درد تکیه دادم):.....

-گفتی مواد فروختی؟ تو همون پارکه که تو آگاهی معروفه؟ (چشم باز کردم و خیره، اما شرمند نگاهش کردم. پلک زد و دیدم یک الماس از چشمش افتاد و دوباره مات ماند)

-گفتی مثلاً آرش بچتون بود؟ (بخدا که امشب سخته می‌کرد. لب هایم را گاز گرفتم. مجبور بودم کامل تعریف کنم. می‌خواستم همه چیز را گفته باشم... هرچند بی اهمیت):..... (مثل پسر بچه ها شده بود. با یک خنده ی ناباور گفت):

-آخه گریه که بچه ی آدم نمیشه... راستی نرگس خوبه؟ (نگران، به خودم جرأت دادم و نزدیک تر شدم. بخدا که امشب سخته می‌کرد... جسته و گریخته حرف زدنش آتشم میزد)

-گفتی تکون می‌خوره؟ (این بار جسور تر جلو رفتم و کاملاً کنارش نشستم)

-امیر تورو قرآن یه راهی جلو پام بذار...

-نرگس بیاد که جا نداریم! شیش هفت ماه دیگه میاد نه؟ (دست حلقه نشانش را که بی حال کنارش افتاده بود، دودستی گرفتم و گفتم):

-نه... جاتون میشه... (آرام دستش را بوسیدم). کمی تَن صدایش عوض شد:

-جامون.. نه جاتون.. جامون میشه.. راستی گفتی فرمولارو یادت میداد؟ منم شیمی خوندم اون داروسازی خوندم اما... منم بلدم...

-تو رو خدا این جووری نکن.. سخته می‌کنی.. من آماده ی هر مجازاتی هستم امیراحسان.. میدونم تو جونت به کارت بستت نکن اونجووری...

-گفتی دختررو کشیدید تو پارک؟! (کنارش دراز کشیدم بدون تماس، با فاصله و ماتم زده مثل خودش مستقیم)

-توقوی بودی...یه چیزی بگو...همه امیدم تویی..نمیگم پارتی بازی کنی نمیگم خلاف کنی فقط به عنوان شوهرم
یه چیزی بگو.یه کاری بکن.راه قانونیش رو اصلا بگو...فقط باش...ترکم نکن بخدا من خیلی تنهام...

-آخه خواب دیده بودم.(گنگ نگاهش کردم)...خواب دیدم خوشبخت میشم.

-امیر... (صدایش لرزید.چشم بست.پلکش تند و تند تکان میخورد.با بغض گفت):

-چرا خدا ؟ ... (دوباره گفت): بهار منو گشتی... (خودم را نزدیکش کردم و با گریه گفتم):

-خداکنه...امیراحسان بخدا من دوستت دارم.بخدا با عشق اوادم جلو..امیراحسان باورم کن..بقران من خیانت ...
-میدونم.

(شوکه شدم.فکرش را هم نمیکردم باورم کند!! فکر نمیکردم اینطور رفتار کند..تندی نشستم و با ترس دست روی پیشانیاش گذاشتم):

حسم قابل بیان نبود.من داشتمش...برای خودم بود این ته ریش و این سینه ی پهن برای من بود.با پرویی تمام
سرم را روی سینه اش گذاشتم وبا مظلومانه ترین لحن ممکن گفتم:

-بخدا میخوام جبران کنم...امیراحسان بخدا من پشیمونم...بخدا میخواستم زودتر بگم اما ترسیدم...من ازت
میترسیدم...بگو چیکار کنم... تو رو خدا امیراحسان بگو... (دستش با مکث روی سرم نشست)

-میدونم آبروم میره..آبروت میبره... (چشم بستم و عمیق عطرش را نفس کشیدم.دلم گواه میداد مهربان است اما
کوتاه نخواهد آمد..)

-من چیکار میتونم بکنم...بد کردی بهار...به من به نرگس... (پیراهنش را چنگ زدم و گوش دادم):

-خرابم بهار..خراب... (سربلند کردم و دیدم بوضوح گریه میکند. گوله گوله اشک میریخت):

-چوب دوسر طلایی... "آخه من با تو چیکار کنم"؟! (از فریادش دلم ترکید)...با نرگس چیکار کنم بهار؟ بی مادر
بزرگش کنم؟! میشه !؟

(و طنین کلمه ی "بی مادر" در ذهن و فکر و روحم پیچید او که گفت. بگویم "جامون" میشه !؟ نا امید کنارش
دراز کشیدم)

هنوز نمیدانستم مسئله ساده بود و من بیهوده سخت میگرفتم،یا آرامش قبل طوفان بود؟ هیچ نمیگفت.حتی ذکر
هم نمیگفت.من هم رویم را بیشتر از این زیاد نکردم و ساکت شدم.اگر آن زلزله ی داخل پذیرایی را فاکتور
بگیریم؛بسیار آرام برخورد کرده بود!

صدای آیفون آمد.قلبم مثل گنجشک میتپید،از جایش یک سانت هم تکان نخورد.به سرعت به پذیرایی رفتم
و تصویر امیرحسام لرزه بر وجودم انداخت.دویدم دراتاق وبا نگرانی و شرمندگی شدید گفتم:

- ام..امیر..حسامه ! چ...چیکار کنم ؟ (جُم نخورد. از ترس آنکه زبانه لال سکنه نکند تقریباً جیغ زدم):
- امیراحسان تو رو خدا؟؟! یه چیزی بگو! الهی خدا منو بکشه راحت بشم! (کنارش روی پا نشستم و گفتم):
- میدونم چیکار کنم خودم. یه جوری براش میگویم که آبروت نره ! (چرت و پرت میگویم. از استرس دیوانه شده بودم. شمرده شمرده گفتم):
- در رو میزنی؛ خودت میری تو اتاق صدات در نیما. (شوکه و بهت زده گفتم)
- چی؟؟ (یکجور این حرف هارا ادا کرد که حس کردم میخواهد گناهم را لاپوشانی کند!! امیرحسام تا بالا آمده بود و حالا در واحد را تقریباً میکوبید).. آهسته بلند شد و گفت:
- "یا حسین" (از دیوار گرفت اهسته و شکسته به پذیرایی رفت).. دنبالش رفتم و بازهم زار زدم:
- نه نه نمیخوام.. سکنه میکنی تو.. تو نمیتونی... (هولش دادم تا کنار برود و خودم در را باز کنم اما آنچنان داد کشید که حسام هم لحظه ای در کوبیدن فراموشش شد):
- "گفتم گم شو تو اتاق"
- عقب عقب رفتم و بدون کوچکتربین دلخوری کنار کشیدم. حق داشت من را آتش بزند. آنقدر به او ایمان داشتم که میدانستم خطا نمیکند.
- فقط کمی نگران بودم چرا که دلم گواه میداد میخواهد این راز را سر به مهر در سینه نگه دارد.
- بینی بالا کشان و هق هق کنان پشت در اتاق گوش ایستادم:
- امیراحسان ! پسر کشتیمون ... کجائید ؟؟ اینجا چه خبر بوده ؟ (امیراحسان مشخص بود به زور خودش را کنترل میکند):
- بختمون شد امیرحسام.
- کوش بهار ؟ امیراحسان تو نمیدونی اون بارداره؟! این چه وضعیه راه انداختی ؟
- عصبیم کرد. (با غصه قربان صدقه اش رفتم که حداقل امکان راست جواب میدهد)
- یه چیزی بده بخورم بابا تا اینجا نصف عمر شدم. (شکسته و بی رمق گفتم):
- ببخشید.. خودت برو بردار داداش من حاله خوب نیست. (صدای امیرحسام بوضوح رنگ دیگری گرفت. رنگ شک، تردید و البته نگرانی برای برادر):
- امیراحسان تو عادی نیستی چته ؟ بهار کو ؟ (وبلند صدایم زد) بهار جان ؟ بهار ؟ (امیراحسان با بغض گفت):

-ولش کن تو اتاقه... (از ترسش جم نخوردم اما حسام ول کن معامله نبود)

امیر حسام: -بهار؟ بهار بیا ببینم. (در یک آن همه چیز قاطی شد. وقتی که بلند گفت "یا حسین احسان چت شد؟" دیگر طاقت نیاوردم و به سرعت چادر سفیدم را هرطور که بود سرم کردم و دویدم. در حالی که به پهنای صورت اشک میریختم گفتم):

-الهی من قربونت بش... بشم... الان (اما در حالی که بیحال در آغوش حسام بود فریاد زد):

-برگرد تو اتاق. (مقاومت کردم و با سرتقی روبه حسام ادامه دادم):

-حسام اون نمیتونه بد باشه حالش واسه این بده. حسام تورو خدا (تمام قوایش را جمع کرد و داد کشید):

- "بهت گفتم گم شو تو اتاق" (با چشمهایش التماس میکرد خفه خون بگیرم [خفقان] همانطور خشمگین نگاهم میکرد و زور میزد تا بفهماند باید ساکت باشم. انقدر به او فشار آمد که با آن همه زور و توان تعریفیش بیهوش شد!!)

در مخیله ام نمیگنجید امیر احسان با آن زور و هیبت حالا مانند یک کبوتر زخمی در آغوش برادر بزرگ ترش از حال برود.

من را رها میکردند؛ غش میکردم چه رسد به حالا که او به این وضع افتاده بود. پلک های خودم هم بالای رفت و تنها فرمانی که به مغزم رسید این بود که خودم را به سمت مبل مایل کنم تا نرگس... بماند.. لحظه ی آخر "یا حسین" حسام را شنیدم و دیگر هیچ...

وقتی به هوش آمدم همه چیز یادم بود. هیچگاه این موضوع را درک نکردم که چرا در فیلم ها بعد از به هوش آمدن میگویند اینجا کجاست؟ ما اینجا چه میکنیم؟! تک تک اتفاقات شوم یادم بود. نور و سفیدی بیمارستان اذیتم میکرد. نگاهم به قطره های سرم بود. سر که چرخاندم دیدم امیر احسان آن طرف روی یک تخت دیگر سرم به دست دراز کشیده است. آخ که چقدر خجالت میکشیدم. ساعدش روی پیشانیش بود.

حالم از خودم بهم میخورد. هیچوقت انقدر ضعیف ندیده بودم. نسرین آهسته در را باز کرد و با دیدنم؛ لب زد "سلام" و خندان و مهربان انگشتش را روی بینی اش گذاشت و به امیر احسان اشاره کرد. با تمام بی رمقیم از کارش خنده ام گرفت. لبخند بی جانی زدم.

در یخچال را باز کرد و متوجه شدم برای من چیزی میاورد. اصلا نمیتوانستم بخورم. آرام سر بلند کردم و بچ پچ گانه گفتم:

-نمیخوام نیاری چیزی (مثل خودم جواب داد):

-به تو ربط نداره واسه نرگس میارم. (باز سرم را روی بالش گذاشتم و او در حالی که آب میوه را برانداز میکرد کنار تخت نشست)

باهمان حالت پیچ پیچ گفتم:

-حالش چطوره؟ (پرغصه امیراحسان را نشان دادم. نگاهش کرد و سپس نی را داخل آبمیوه زد):

-خوبه. (نی را به سمت دهانم آورد. با پرویی خوردم و دوباره سر بر بالین گذاشته گفتم):

-یه ذره حرف بز نذار من بیرسم. شوهرت کجاست؟ کیا فهمیدن؟ چی شد؟

-حسام زنگ زده بود اورژانس اومدن بردنتون. بعدشم به من زد بیام اینجا. کسی هم جز ما دونفر وشما دونفر نمیدونه.

(خوشحال از اینکه نسرين من را بعد از آن همه توهین بخشیده است؛ پر بغض گفتم):

-ممنونم نسرين. (با ناراحتی به کاسه ی پر آب چشمم زول زد و گفت):

-بخدا تو گریه کن من برم. (مطیعانه اشک هایم را پاک کردم و گفتم):

-میخوام برم.. بگو سرمو در بیارن. (مثل مادری که دختر نق نق کنانش را آرام کند گفت):

-باشه عزیزم تو اونو بخور میریم. (ممنونش بودم که سین جیم نکرد چه بین ما گذشت که به این روز افتادیم)

-بچمو چیزی نگفتن؟ (حواسم نبود صدایم بلند شده. با تشر اما مهربان گفت):

-هیس! سرش درد میکنه اون.. (بانگرانی نگاهش کردم. همانطور خوابیده بود).. نه نرگس خوبه فقط همون توصیه های همیشگی. یک جورهایی همه باور کرده بودند بار شیشه ام یک دختر است ونرگس صدایش میزدند.

لحظاتی بعد که قرن ها برای من گذشت، دکتر با دوپرستار داخل شدند. بدون آنکه حرفی با خودمان بزنند؛ کارهایمان را راست وریست کردند و فقط شنیدم که دکتر از امیراحسان پرسید "بهتر شد؟" و او در حالی که آستینش را پائین میداد؛ اخم آلود سر تکان داد که "نه"

نگاهم نمیکرد. حتی یک نظر.. لباس او آبرومندانه بود اما من یادم می آید لباس خوبی نداشتم. باهمان چادر آورده بودم و نسرين براي لباس آورده بود. امیراحسان با سردترین لحن ممکن روبه نسرين گفت:

-بیارش من پائینم. (مشخص بود نسرين دلش به حالم میسوخت و در ذهنش علامت سؤال بزرگی بود).

زیربازویم را گرفت و آهسته به سمت آسانسور برد.

در محوطه نشسته بود و سرش را گرفته بود. از شرم دلم میخواست بمیرم. تقریباً پشت نسرين سنگر گرفته بودم.

-امیراحسان جان، حسام ماشینشو گذاشت خودش رفت، من میرسونمتون. (بلند شد و جلو جلو راه افتاد)

نسرين با حرص گفت:

- شما میدونید کجا پارکه مگه؟! بیا اینوری ببینم. (برگشت وبدون آنکه نگاهم کند گفت):

- ببرش خونه من میرم جایی. (دللم نشکست. اصلا اصلا ناراحت نمیشدم. تازه دوست داشتم بیشتر مورد خشمش باشم تا زبانم لال سخته نکند)

- وا؟! حالش خوب نیست باید باشی خونه! من غروب میتونم پیام... (نگذاشت ادامه دهد و پشت به ما راه افتاد و دستش را تکان داد که یعنی ولم کنید.)

- تو کجا نسرین؟

- نیام بالا!؟

- نه.. ببخشید نه دللم میخواد وقت تورو بگیرم نه اینکه شرایط خونمون جوریه که بشه بیای داخل .

- آخه الان تنهایی که نمیتونی... (میان حرفش آدمم و با اطمینان پلک زدم)... میتونم نسرین جان شما برو به بچه هاتم برس...

نگهبان در را زد و با دیدنم ایستاد:

- سلام خانوم. (سرتکان دادم و خسته به سمت آسانسور رفتم) داخل که شدم تازه یادم آمد کلید ندارم. حوصله ی این یکی را نداشتم. معلوم نبود تا کی باید در راه پله بمانم. مثل بچه ها بغض کردم. دیگه خسته شده بودم. از درود یوار برایم میبارید شاید درمقابل فاجعه ی زندگیم فوق العاده ساده باشد اما کسی جای من نبود. بریده بودم. دیگه نمیکشیدم. در که کنار رفت بی رمق و با حالی زار به سمت پله رفتم. چشمم به درمان افتاد. خشکم زد. کفش های امیراحسان پشت در بود. ترجیح میدادم در همان راهرو بشینم تا اینکه شرمنده ی نگاهش باشم.

نمیدانستم در بزنم یا نزنم. در کم نمیکنید چه حالی داشتم. از اینکه من در بزنم و او برایم باز کند خجالت میکشیدم. اوج پررویی بود. میخواستم تاجایی که میشود؛ کمتر با او برخورد داشته باشم. بخدا که نمیشد... نمیشد و چیز ساده ای نبود. روی پله نشستم و پشت در کز کردم. نمیدانم تا کی میخواستم آنجا بمانم. فقط میدانستم در حال حاضر نباید کاری بکنم. شاید بیست دقیقه گذشته بود که در را باز کرد. اصلا محلم نداد. فقط در را باز کرد و برگشت داخل... آهسته ایستادم و به خانه ای که روزی فکر میکردم خانه ی امیدم است قدم گذاشتم. در را بستم و با بلا تکلیفی به در تکیه دادم. آهسته و ناتوان خراب کاریش را جمع کرد. میخواستم بگویم دست نزنند خودم جمع میکنم اما مگر رویش را داشتم؟

مشخص بود بریده است و فقط برای آنکه مشغول باشد این تمیزکاری سخت را انجام میدهد. با نا امیدی دست هایم را درهم میپیچاندم.

وقتی که به سمت آشپزخانه میرفت کمی سد راهش شدم و با اوج شرمندگی گفتم:

-امیر فقط چند لحظه بشین.(نگاهش کردم.انقدر بدش آمده بود که فکش را منقبض کرده و به ناکجاآباد نگاه میکرد تا فقط من را نبیند.)

...-

-امیر احسان بخدا من نمیذارم اینجوری بمونه.(خودم هم نمیدانستم چه میگویم.لب ها و فکش بالا و پائین میشد.بلاخره در چشمهایم زول زد و با بغض گفت):

-برو کنار... (انگشت تهدیدش را بالا آورد وبا معصومیت گفت): فقط بخاطر نرگسم..میفهمی؟ از خدا مهلت گرفتم نرگس سالم به دنیا بیاد تا اون موقع کر باشم و کور ..حالا برو کنار...(کنار رفتم ودرحالی که از من گذشت دوباره برگشت وگفت):

-یک مو از سرش کم بشه،من نمیدونم حالا به هر دلیلی...جفتمونو سینه ی قبرستون تصور کن.(دودستی صورتم را پنهان کردم وگوش به حرف هایش سپردم):-دیگه نمیخوام ریختت رو اینجا ببینم.سعی کن کلاً نباشی جلو چشمم.

صدای بی روح و بی حسش را میشنیدم:

-نه امیر حسام تا غروب خودمو میرسونم یکم کار دارم.(گوشیم لرزید...)

....-

-الان کلیدساز داره میاد.نه میدونم چی میگی داداش.باشه..دستم درد دنکنه،از نسرینم تشکر کن.میگم حالا...قربانت خداحافظ.

(کلید ساز میخواست بیاید! یعنی فکر میکرد در نبودش؛شاهین اینجا تردد میکند؟! نمیدانم...فقط خوشحال بودم زودتر گفتم تا قبل آنکه بدتر شود)

گوشی را نگاه کردم.شاهین پیام داده بود "روز شماری میکنم واسه دیدنت...من پیام نمیدم دلیل این نیست بیخیال شدم! خودت آدم باش ویه احوالی از خودت بده"

برایش نوشتم "میخوام زود تر این زندگی نکبتی رو تمومش کنم.میام شاهین جان"

دلم نمیخواست یکهو سگش کنم.گفته بود اگر سرعلیرضا ناتویی کنم؛ روزگارم سیاه است و میدانستم این کار را میکند.در حال حاضر نمیتوانستم وحشیش کنم.جوابم را نداد و من پیام ها را پاک کردم و گوشی را روی عسلی گذاشتم.صدای صحبتش با مرد کلیدساز میآمد:

-نمیدونم هر کدوم بهتره.(مرد که مشخص بود از رفتار سرد احسان شوکه شده است گفت):

-جناب سرگرد کمکی برمیاد؟ (انقدر رفتارش حسنه بود که وقتی بدخلق میشد کاملاً مشخص بود)

-نه ممنونم. فقط التماس دعا.

-محتاجیم به دعا... (مدتی گذشت و دوباره ادامه داد)... بفرمائید این دو تا کلید فاب خودش بیشتر خواستید بگید بزنم بیارم خدمتتون.

-نه ممنونم. چقدر شد؟ (تعارف و چانه زدنشان را گوش ندادم. وای که سخت ترین جای اعترافم: همانی بود که شاهین آمده بود خانه امان... با کلید خودش و در نبود امیراحسان)

در رابست و چلپ و چلپ با دمپایی های خانگی اش به طرف اتاق آمد. همانطور که لبه ی تخت نشسته بودم دودستی روتختی را چنگ زدم.

تصور کردم برای دادن یکی از کلید ها میاید اما بدون توجه به من هردورا در کیف دستیش گذاشت و آن را در کمد پرت کرد و برگشت.

همین که به درگاه رسید؛ لرزش گوشیم روی پاتختی بوضوح مشخص شد. خشکش زد و برگشت. رنگم پرید. نگاهش به گوشی افتاد و تا آمد برش دارد خودم برش داشتم. چشمانش را بست و با فکی قفل شده دستش را بطرفم دراز کرد و انگشتانش را به معنی "بده" تکان داد.

با دستی مرتعش گوشی را کف دست بزرگش گذاشتم و او چشم باز کرد. توقع داشتم بگوید "گد" گوشی را بزنم؛ اما دیدم خودش یکی یکی ارقام را زد و گوشی باز شد! این هم از اثرات زندگی با یک نظامی. مطمئن بودم شاهین است. نور گوشی در صورتش افتاده بود و مژگان بلندش تند و تند حرکت میکرد.

قلبم بوضوح تیرکشید. دستم را روی سینه ام گذاشتم و در حالی که در آستانه ی گریه بودم؛ گفتم:

-امیر... (اما گوشی را در بغلم انداخت و بدون عکس العملی خارج شد). به سرعت برش داشتم و نام نسیم به قلبم جان داد:

"خوشگل خاله چطور مطوراس؟؟ کی پیام دکتر باهات؟ راستی فرید کار تدریس پیدا کرده! بخدا قول داده هرچی در آورد فعلاً بذاریم کنار واسه احسان... قربونش برم! خخخخ! (و آیکون بوسه برای احسان فرستاده بود!!)"

این بار به خیر گذشته بود، البته من همه چیز را به او گفته بودم. حتی گفته بودم که در حال حاضر هم به من پیام میدهد. اما خب روبه روشن شدن با عمل فرق داشت.. دوباره به اتاق برگشت و باز هم همان عمل را تکرار کرد. دستش را دراز کرد تا گوشی را بدهم.

وقتی انگشتش را روی شاسی خاموش شدن فشار داد؛ تقریباً فهمیدم میخواهد چه کار کند. گوشی اهدایی خودش که کلی با مارک و مدلش حس غرور به من میداد را در جیبش گذاشت و روبه دیوار گفت:

- کار داشتی فقط با تلفن خونه. رابطت رو با فامیلا؛ دقت کن "فامیلا" یعنی خانواده ی جفتمون نه فقط "خودت" کم میکنی تا جایی که به صفر برسه. دیگه تو لیاقت حضور تو جمعارو نداری. تو یه آشغالی فهمیدی؟ آشغالی که یه دختر بی گناه پاک رو به تجاوز و کشتن داده و باکش نبوده!! واینکه اعتمادی بهت نیست. شایدم هنوز جاسوسی! و من دراصل وظیفمه که این ماجرارو گزارش کنم چون تو الان یه جاسوس حساب میشی اما... (بازهم بغض داشت. پشتش را به من کرد و گفت)... نرگس نمیداره.. فهمیدی؟ بچم پیشته از بخت بدم.. (انگشت اشاره اش را بالا آورد)

این در بازه، اما کلید نداری و این یعنی پاتو از خونه بیرون نمیداری. قفلش بازه چون پائین سرباز گذاشتم و نگهبان هست فکر نکنی اعتماد دارم به وجود کثیفت. آبرومو بردی یادت نره... به بقال و چقال سپردم دیدنت به من زنگ بزنی! آدمن شعور دارن میفهمن فقط از دزدیدنت نمیتروسم. چون گفتم حتی اگه با خواهرش بود به من بگید. حتی اگه با پدرش بود به من بگید. (از اتاق خارج شد و در را محکم کوبید)

اما ناراحت نشدم. با تمام وجودم میپرستیدمش. بهتر که اعصابش را با پرخاش آرام میکرد و گرنه دق میکرد. دیگر برایم فرقی نمیکرد چه میشود.

من همه چیز را از دست داده بودم. زندگی با امیراحسان با ارزش ترین دارایی بود که به باد رفت. آبرو پیش خانواده دیگر ارزشی نداشت.

پر غصه دراز کشیدم. هنوز مانتو و شلواری که از بیمارستان آمدم تنم بود. حوصله ی نفس کشیدن نداشتم چه رسد به تعویض لباس..

لباس های اداره را میپوشید و من تکیه بر تاج تخت نگاهش میکردم. دلم میخواست بگویم بعدش چه میشود اما میداستم خفه ام میکند.

حتی یک ذره هم دلش نمیسوخت حتی یک ذره هم توجه نمیکرد. اصلا نه به من ، میتوانست حال نرگس را بپرسد. به زبان آمده و گفتم:

-اگه جوابشو ندی؛ وحشی میشه. (لال شدم تا چیز بیشتری از دوست پسر سابقم نگویم!) بی حرکت ماند و حالا تجهیزانش را یکی یکی برمیداشت.

....-

-بخدا بی حیا نیستم من نگران تو و خانوادتم.. اصلا نگران خانواده ی خودم. نمیخوام به تهدیدش فکر کنم امیراحسان.. (به گریه افتادم و ادامه دادم): -احسان مستی بزرگ شده! الان تو سنیه که راحت گول میخوره! نذار بهش آسیبی بزنی ، امیراحسان بخدا اون کثافت، کاری رو که بگه میکنه... امیر مستی با من فرق داره، گلا خانوادم رو قاطی من ندون.. (اصلا انگار که نشنیده باشد)

بیسیمش را برداشت و تندی از جلوی چشمانم دور شد. همانجا دراز کشیدم و منتظر معجزه ماندم! هوا کاملاً تاریک شده بود.

نمیدانستم شام خوردن در این شرایط معنی میدهد یا نه! پس نه درست کردم و نه چیزی خوردم. همانجا مثل یک جنازه افتادم و ترس این را داشتم زخم بستر بگیرم! هنوز نیامده بود. تلفن زنگ میخورد و حس جواب دادن نداشتم. یکی یکی روی پیغام گیر میرفتند:

نسیم: "آجی جواب ندادی نگران شدم. امیراحسانم ریجکت کرد! تو رو خدا جواب بده تا شنیدی"

مادرم: "خودت که بی وفایی مامان، واسه مغز بادومم زنگ زد. چرا یه سراغی نمیگیری؟ باباتم نگرانه" (با غصه چشم بستم و یاد داستان جهاز افتادم)

فائزه: "خوبی عزیزم؟ گوشیت خاموشه چرا؟! انقدر نگران شدم زنگ زد اداره، محمد از احسان حالتو پرسه! جون فائز یه چیزی بگو"

(در حالی که یک قطره اشک از چشمم میچکید پر بغض گفتم "نشکن اسمو")

دلیم برایش تنگ بود. برای "امیرحسین" صدا زدنش.. دیگر تمام شد. هیچوقت من امیرحسین نبودم. زمانی امیرحسینش بودم که آبرو داشتم.

فکر میکرد نام همسرش مقدس است نباید مردها بدانند اما نام زنش به عنوان ساقی خوشگل معروف بود.

باید یک فکری میکردم. اینطور با این شرایط نمیتوانستم دوام بیاورم. باید خودم را معرفی میکردم تا قانونی پیش بروم. قطعاً مادران بارداری در کشور پیدا میشوند که خطا و یا جرمی مرتکب شده اند و با آنها طور دیگری رفتار کرده اند یعنی میدانستم شرایط خاصم را در نظر میگیرند. امیراحسان داشت میلغزید و این مشخص بود. کار و اعتقادش را داشت فدای احساساتش میکرد و من این را نمیخواستم. این کار او را از پا در میآورد. او نمیتوانست بد باشد. میدانستم که نابود میشود. تصمیمم را گرفتم. من باید برای امیرحسام یا محمد یا نسیرین اعتراف میکردم. حتماً آنها قانونی برخورد میکردند.

صدای کلیدش آمد. خودم را به خواب زدم و کاملاً طبیعی، آرام نفس کشیدم. هیچگاه ندیده بودم اینطور کشیده راه بروم اما از وقتی شکسته بود؛ دمپایی هایش چلپ چلپ صدا میداد. آهسته داخل شد و من سایه اش را بالای سرم حس کردم.

-الو؟ آره دیدمش نسیم خانوم خیالتون راحت خواب بود

....-

-باشه میگم بهش شب بخیر. (بوی غذا میآمد. دلیم داشت زیرو رو میشد که صدایش من را شوکه کرد):

-به ما یاد دادن کسی که خوابیده با اونی که خودشو به خواب زده چه فرقی داره. پاشو...مگار.(بدترین حرف ها را به من زده بود اما این مکار گفتنش دلم را آتش زد.خیلی معنی ها پشتش داشت.)

همانطور خوابیده اشک ریختم.ادامه داد:

-بهت گفتم دخترم چقدر واسم مهمه،بلند میشی مثل بچه ی آدم غذا میخوری.بعدش دیگه گریه و زاری نمیکنی چون تو روحیه ی بچم اثر داره.(برگشت خارج شود که دوباره زیر لب گفت)...دروغگوی کثیف!

نمیتوانستم تحمل کنم. فردا میرفتم و همه چیز را تمام میکردم.هر دو راحت میشدیم.پی همه چیز را بر تن مالیده بودم.

وقتی معطل کردنم را دید فریاد کشید " بیا "

با حال و اوضاعی داغان بلند شدم . روی میز دوتا بشقاب و دوتا ظرف غذا بود.سرش را گرفته بود.از خجالت میخواستم بمیرم.بخدا قسم که اگر نرگس نبود خودم را از همین پنجره پرت میکردم تا سَقَط شوم.میز را تار میدیدم و از اینکه گریه هم ممنوع شده بود؛حالم بد بود.

حتی نمیتوانستم گریه کنم.دستش را بلند کرد و بشقاب من را برداشت،برایم کشید والبته بهتر است بگویم برای نرگس کشید و مقابلم گذاشت.چشمم به حلقه اش افتاد،قطعاً یادش نبوده درش بیاورد.برای خودش هم کشید اما فقط با قاشق و چنگالش بازی کرد.

خودش هم نمیتوانست توقع داشت من بتوانم.آرام گفتم:

-بخور.

-نم..نمیتونم.

-باید بتونی.مجبوری بتونی.(از ترس خشمش به زور یک قاشق نصفه پر کردم و آرام جویدم).کاملاً حس میکردم راه گلویم بسته است.

قاشق چنگالش را با یک "نوچ" کلافه پرت کرد و دودستی در حالی که آرنجش روی میز بود صورتش را گرفت.

پر بغض به قاب صورت دوست داشتنیش خیره شدم و در دل گفتم "بخدا درستش میکنم عزیزم "

(من هم آهسته قاشق چنگال را داخل بشقاب گذاشت که از صدای برخوردش با بشقاب،دستش را کشید و عصبی نگاهم کرد)

-گفتم بخور... (چرا نمیفهمید نمیتوانم؟! انگار نرگس میخواهد و من نمیگذارم بخورد!)

-امیر تورو خدا نمیتونم..(مشت محکمی روی میز کوبید و گفت):

- "باید بتونی" (همینکه دید در آستانه ی گریه هستم؛ خشمگین تر خیره شد و منتظر بود تا اشکی بچکد و آشوبی به پا کند)

از ترسم خفه شدم و به زور خودم را نگه داشتم. بلند شد و گفت:

-ازت... ازت... (سربلند کردم و به هیبت رشیدش خیره شدم..ابروهایش اخم نداشت فقط غمگین بود و نزدیک به هم و رو به بالا)

خم تر شد و ادامه داد:

-ازت متنفرم... تو... تو دین و ایمان منو به باد دادی همین. (ترکم کرد و نمودانم به کدام اتاق رفت. فقط در را با ضرب کوبید)

میدانم چرا گفت دین و ایمان. چون مشخص بود هنوز نمودانم میخواد با من چه کار کند. این آبرو داریش چه معنی ای میداد جز خاک ریختن روی ماجرا؟

آهسته لب زدم " من درستش میکنم".... تازه دیدم این حس خفگی دور گردنم روسری گره شده ام است. همانطور روی کاناپه دراز کشیدم و ساعدم را روی پیشانی گذاشتم. مصمم بودم. فردا خودم را تحویل میدادم. نرگس هم خدایی داشت یکجوری بزرگ میشد دیگر!!

از ترس آنکه خواب بمانم و او زودتر بیدار شود؛ تا صبح پلک نزد. وقتی نماز صبحش را خواند واز قضا طولانی تر از هر وقت دیگر دوباره به اتاق برگشت. وقتی خبری نشد؛ آهسته بلند شدم و روسری را سر کردم. دستی به مانتوی چروک شده ام کشیدم و بدون آنکه به اتاق بروم و چادر سر کنم؛

کفش هایم را پوشیدم. سوئیچم را هم از جاسوییچی برداشته بود! تحریم بودم.. آهسته خارج شدم. نگهبان فضول بلند شد و باز هم چهارچشمی وضعیت من را نگاه کرد:

-خانوم سرگرد سلام خوبید؟ (میخواستم بگویم "خانوم ساقی و عوضی" بهتر است.). جوابش را ندادم چرا که حالم از او و فضولیش بهم میخورد.

میدانستم همین حالا تلفن را برمیدارد و گزارش میکند به سرگرد جانش!

سرعت عملم را بالا بردم. و به سرباز که پررو پررو از من پرسید کجا؟! اهمیت ندادم. خودم را جلوی اولین تاکسی انداختم و درست تا کلانتری رفتم.

میترسیدم پشتم بیاید. دائم برمیگشتم و یک نگاه به عقب می انداختم. راننده مشکوک شده بود با سرفه ی
مصلحتی گفت:

-تعقیب نمیشیم. فکر نکنم. (اخم کردم و صاف نشستم)

ای داد بی داد که سید داشت خودش را گول میزد. مشخص بود دارد خودش را راضی میکند که من شرایط خاص
است و اومجبور است که مدارا کند! اما امیراحسان قانونمند بود این حرف ها در کتتش نمیرفت.

کاش همیشه پرصلاطت میماند. خودش هم نمیخواست قبول کند دارد خطا میکند. شاید هم میخواست کمی فکر
کند و من خودم را دست بالا گرفته بودم. مقابل کلانتری بودم که به راننده گفتم:

-من پول همراه نیست صبر کنید الان از اینجا میگیرم میام. (کمی به او برخورد اما چیزی نگفت و سرتکان داد)

با آن تیپ رویم نمیشد داخل شوم حداقل آبرویش جلوی زبردستانش نمیرفت بهتر بود اما ظاهر چه اهمیتی
داشت؟ فقط باید میجنبیدم.

به سرباز جلوی در گفتم:

-میشه (... تومن بدید من بدم به این راننده؟ الان از سرهنگ میگیرم به شما میدم. (چپ چپ نگاهم کرد و با
لهجه گفت):

-ندارم خانوم.. برو داخل از سرهنگ بگیر. (اگر میدانست من که هستم سکنه میکرد اما من هم معرفی نکردم تا
امیراحسانم آبرویش نرود)

-نمیشه شما برید بگیرید؟ (راننده که متوجه اوضاع داغانم شده بود غرید):

-نمیخواه صلوات بفرست. (با سرعت دور شد و سرباز به حقارت خندید اما آنچه عقده ای نگاهش کردم که
لبخندش را خورد)

اگر حال و اوضاع خوبی داشتم حالش را میگرفتم اما ...

داخل اداره شدم. با اینکه یک بار آمده بودم؛ اما باز هم گیج میزدم. شاید فکر کنید دیوانه شده ام اما واقعا از عشق
زیاد به امیراحسان، این محیط را دوست داشتم! بخدا قسم که از جای جای آنجا بوی احسان میامد. از تصور اینکه
اینجا راه میرود و ریاست میکند قلبم جان گرفت.

دلم میخواست تک تک سنگ و خشت و خاک اینجا را با عشق ببوسم. وسط راهروی شلوغ ایستاده بودم که صدای
متعجب محمد آمد:

-بهار؟! (نگاهم به نگاه نگرانش افتاد. پرونده ی داخل دستش را روی میز داخل راهرو جلوی یک افسر گذاشت و با
حیرت گفت):

- اینجا چیکار میکنی؟! با امیراحسان اومدی؟ (و سرش را جست و جو گر چرخاند)
- نه... (نگاهی به لباس هایم انداخت که جذب و فوق العاده به قول خودمان قرتی بودند. شلوار و مانتوی تنگ و کوتاه و من فکر میکردم دقیقاً نسرین از انتخاب آنها چه فکری کرده! خدا را شکرمشکی بودند حداقل!)
- همون... وگرنه امیراحسان اینجوری ببینت گوشاتو میذاره کف دستت! (محمد را دوست داشتم. عالی بود. آرامش میداد اما نخندیدم و با بیحالی گفتم):
- محمد میخوام حرف بزنی. (فکر کرد شکایت زندگیم را دارم. اخم نگرانی کرد و گفت):
- جانم؟ با من حرف بزنی؟
- با تو با نسرین با امیرحسام... فرق نداره اصلاً هر سه تاتون.
- بهار جان شب میایم خونتون یه شام میفتیم خوبه؟ (تصور میکرد مثل بچه ها شکایت امیراحسان را می آوردم محل کارش)
- فرصت نبود. به دلم افتاده بود هر لحظه امیراحسان میرسد و همه چیز خراب میشود. با عجله گفتم:
- خیلی واجبیه محمد جان تو رو خدا جون طاها منو ببر پیش حسام. (سر تکان داد و نگران و پرسوال گفت):
- بیا دنبالم. (تقریباً دنبالش دویدم و نگاه خاص اطرافیان را نادیده گرفتم) پشت اتاقی ایستادیم و در زد و داخل شد:
- امیرحسام داداش، همیشه چند لحظه بیایم؟ (صدای خنده ی امیرحسام و نسرین میآمد):
- بیاید؟ با کی هستی؟
- با بهار (متعجب و همزمان گفتند)
- آره! بیا سوال داره؟! (در را باز تر کرد و من سربه زیر داخل شدم و آرام نگاهشان کردم)
- حالا ما یک بار خوش تیپ بودیم این ها نمیگذاشتند! امیرحسام آنقدر از لباسم ناراحت شد که فکر کردم او شوهرم است!
- سرخ شد و نگاه کوتاهی به نسرین که خودش را با درود یوار سرگرم کرده بود انداخت! اما کنترلشان را حفظ کردند و امیرحسام با مهربانی گفت:
- جانم؟ (نسرین با لبخند گفت):
- بشین گلم.. امیرحسام من برم اگه کاری ندارید (میان حرفش آمدم و گفتم):

- چرا... من... کار دارم یعنی اینجا باش... (خدایا توان بده همین.. امیرحسام از پشت میزش آمد و با احترام کنار مبل من نشست. نسرین و محمد هم نشستند و منتظر نگاهم کردند)

لب هایم باز شد اما دوباره خاموش شدم...

- چطوری بگم..

محمد: - راحت باش. (سرم را پائین انداختم و دست های لرزانم را درهم پیچاندم... انگشت هایم را که خیس از عرق بود؛ یکی یکی شکستم)

نسرین: - نکن دخترا حرف بزنی دق کردیم! اصلا امیراحسان کجاست.. (چشم بستم و گفتم):

- میخوام حرف بزنی فقط به جون نرگسم همش عین حقیقته یعنی من... (دست روی گونه های داغم گذاشتم).. هر چی که شده میخوام بگم.

(امیرحسام با نگرانی گفت): - چی شده مگه؟ احسان خوبه؟! یا حسین!

- من اومدم اعتراف کنم. (بغضم ترکید). محمد با وحشت گفت: - به چی؟!؟

- به چی.. خیلی چیز.. چیزا... (در با شدت باز شد و امیراحسان آشفته حال به جمع چهار نفره نگاه کرد)

قلبم نزد.. نگاهش ملتمس و پرسشگر به من افتاد. انگار که میخواست بفهمد تا چه حد لو رفته!

- بلند شو بهار.

امیرحسام: - علیک سلام صبح شما هم خوش. (پنجه در موهایش کشید و گفت):

- بهار مثل بچه ی آدم بلند شو. (طوری گفته بود که فقط میدانستم باید گوش بدهم! آمدم بلند شوم که

امیرحسام محکم گفت):

- بشین. (امیراحسان با خشم به برادرش نگاه کرد اما روی صحبتش با من بود):

- بلند شو بهار. (امیرحسام بلند شد و سینه به سینه ی برادرش ایستاد و از قضا او هم من را مخاطب قرار داد):

- بهار همونجا میشینی. (!!)

همچین صحنه ای تو تمام عمرم ندیده بودم. دو مرد باهوش به پست هم خورده بودند. جوری به یکدیگر یکدستی میزدند که دهانم باز مانده بود:

امیرحسام: - توقع نداشتم از ما پنهون کنی امیراحسان! (امیراحسان کمی در چشمهایش خیره شد و گفت):

- مسائل خصوصی زندگی ما به دیگران مربوط نیست داداش..بخشید.(اینبار امیرحسام کمی مکث کرد وگفت):
- اما این خصوصی نیست..یعنی تا اینجاش که مشخص شد خصوصی نیست.(امیراحسان باهوش تر بود):
- نه داداش شما نمیتونی به من یه دستی بزنی..چیز مهمی نیست..یکم بحثمون شده،نیازی به این کارا نیست.(کاملاً نمایشی به من نگاه کرد وگفت):
- بهارجان بلند شو عزیزم..(سرم را به طرفین تکان دادم وگفتم):
- نه من میخوام بهشون بگم..بخدا بخاطر خودمون ..زندگیمون....(دوباره آتش گرفت.با خشم گفت):
- بهار بهت گفتم ساکت میشی و میمونی خونه.(این بار نسرین هم به حرف آمد):
- امیراحسان داداش خب بذار حرفشو بزنه ! حتما اونقدری...
- شما خواهشا ساکت نسرین جان.(امیرحسام عصبی گفت):
- برو بیرون ما میخوایم حرف بزنینم.(امیراحسان توجهی نکرد و به سمت من آمد و مچم را گرفت اما حسام محکم دستش را کشید و فریاد زد):
- فکر کردی من میذارم پاشو از این اتاق بذاره بیرون ؟ لب تر کنم صد تا سرباز در اینجارو مینندن ! (امیراحسان مقابل برادر با سری پائین افتاده گفت):
- امیرحسام داداش..همیشه واست احترام قایل بودم..نذار رومون باز بشه..شما حق داری بزنی داغونم کنی اما بحث بهار جداس.
- (امیرحسام اما نمیتوانست به خوبی احسان آرام باشد..همیشه میدانستم عصبی تر است..با صدای بلندی گفت):
- اون گفت میخواد اعتراف کنه! اعتراف به چی احسان ؟نگو که میخوای خلاف ما کاری کنی؟! چرا نمیداری حرف بزنه ؟ (در باز شد و مردی با یک پرونده داخل شد):
- ببینید جناب سرهنگ پیداش... (محمد فوری بلند شد و بازوی مرد را گرفت و با احترام بیرونش کرد)
- بهار غلط کرده میخواد اعتراف کنه..حسام شما نمیدونی اما نسرین میدونه ، دوران بارداری زنو دیوونه و تخیلی میکنه.(به خداوندی خدا حس کردم شاخ درآورده ام چرا که با این حرف بعید از او دوطرف جمجمه ام سوخت)
- نه برادر من ..مشخصه که چیز مهمی پیش اومده پس بذار پنج تایی همینجا حلش کنیم.(امیراحسان کنترلش را از دست داد و روبه من گفت):
- گم شو بیرون تا ایجا یه غلطی نکردم.(از ترسم به سمت در دویدم و اما حسام فریاد کشید):
- بمون..تا من نگم کسی از جاش تکون نمیخوره.(امیراحسان در روی برادرش فریاد بلند تری کشید و گفت):

- تو دخالت نکن حسام به توربیطی نداره ! (حسام کنترلش را از دست داد و کشیده ای توی صورت احسان خواباند. انقدر محکم زد که من دردم گرفت). من و نسرين با التماس خواستيم تماشا کنند اما در روی هم ایستاده و کوتاه نیامدند. محمد آرام بین جفتشان تردد میکرد و یک ضربه به سینه ی هر کدام میزد و دائم میگفت صلوات بفرستید اما احسان همچنان دستش روی گونه اش بود. با تهدید گفت:

- داداش هیچکس اینکارو با من نکرده بود!

- آره . چون اون موقع روت حساب میکردیم. چپ بری بازم میخوری.

- نه... این کارو زدم پای عصبانیتت. (دست آویزان کنار بدنش را گرفتم و گفتم "توروخدا" اما با ضرب پس کشید)

- نه امیراحسان پر رویی کنی بازم میخوری. حالا بگو بهار بگه چی شده. (احسان گفت):

- تا من اجازه ندم آبه نمیخوره. قدرت تو ادارست حسام. اینجا مافوق منی اما تو زندگی خصوصیم حق دخالت نداری.

- مافوق میگه بگو زنت چیکار کرده مجبور شده با این سرو وضع بیاد اینجا. (احسان دوباره فریاد کشید):

- حسام نرو رو اعصاب من گند زن به برادریمون. (حسام که مشخص بود میخواهد نشان دهد خیلی قدرت دارد یکی دیگر در گوشش زد و گفت):

- اینجا صداتو واسه من نبر بالا. (امیراحسان سرش را پائین انداخت و دیدم که گفت "استغفرالله...") ...

باگریه گفتم:

- حسام واسه چی میزنیش ؟ (و وحشیانه مقابلش ایستادم)... اشتباهو من کردم. من کثافتم چرا دست روش بلند میکنی ؟ نمیبینی چقدر آقااست !؟

(امیراحسان آهسته گفت): - برو تو ماشین بشین منم میام. (اما حسام گفت):

- من دیگه نمیذارم بدون حرف بره.

- شما حق نداری داداش. من دلم نمیخواه همسرم اینجا باشه. (امیرحسام یقه اش را دودستی گرفت و گفت):

- نذار کاری رو که نمیخواه بکنم، بکنم. (امیراحسان مچ های او را گرفت و فریاد زد):

- دستت رو بکش حسام .. بهار چیز میخوره حرف بزنه!

- خفه شو دیگه خودم فهمیدم قضیه تا چه حد مهمه و حالا بیشتر مشتاقم کردی. (آنقدر فریاد امیراحسان و حرفش جگرسوز بود که بغض نسرين هم ترکید):

- اون حامله اس حسام میفهمی؟؟ حامله . (حسام با فریاد بلند تری گفت):

- حامله باشه ! مگه من چیکارش دارم که اینجوری میکنی ؟ (امیراحسان نزدیک بود گریه کند.دیگر غد نبود.با عجز فریاد میزد):
- اون نمیتونه حسام بفهم...بچه داره ...خودم میدونم دارم چیکار میکنم چون امیرحسین ولمون کنید.
- (حسام اما خشن بود.خب شغلش بود.دلش را مجبور بود سنگ کند):
- باید اعتراف کنه.(امیراحسان قدرتش را جمع کرد و دست حسام را جدا کرد و محکم هولش داد.حسام تلو تلو خورد و با چشمان خون آلود فریاد زد):
- نَقْوَى،أشتری؟(دو سرباز به سرعت داخل شدند):
- ایشون رو ببرید بازداشتگاه.(بخدا که معنای زرد کردن واقعی را در این دوسرباز دیدم !!)
- آقا...جناب سرگرد رو ...نه آقا...(حسام دیوانه شد):
- آره ببرینش.(امیراحسان گفت):
- بد کردی حسام.
- ببرینش.(دو سرباز نگاه وحشتزده اشان را به احسان دادند و احسان خودش با پای خودش رفت بازداشتگاه!!)
- لحظه ی آخر نگاه حسرت باری به من کرد و سر تکان داد. . .
- برعکس آن چیزی که نشان میداد؛خیلی هم عاطفی بوده و من هنوز با این همه هم خانگی نفهمیده بودم.وقتی رفت با التماس به حسام گفتم:
- حسام تورو خدا بگو نره. (با ملایمت مقابلم ایستاد وگفت):
- چیزی نمیشه که ! یکم ادب میشه.
- شخصیتش اینجا خرد میشه ! جلوی بقیه! (با محمد بهم نگاه کردند و محمد هم سر تکان داد):
- راست میگه داداش البته من کاره ای نیستم الان نه تنها اینجا بلکه تو کل کلانتریا میپیچه.(با عصبانیت گفت):
- نه باید ادب بشه خیلی سربه هوا شده.اون اینجوری نبود.یه خاندان بیشتر از من روش حساب میکردن.(وتازه یادش افتاد من میخوام چیزی بگویم.نسرین گفت):
- من برم یه چیزی واسش بیارم بخوره.
- نه نسرین میدونم که نمیتونم بخورم.(نگاهم به آیینه ی گلدان بزرگ کنار اتاق افتاد.رنگم مثل گچ شده بود ولب هایم سفید تراز گچ)

نشستم و سرم را گرفتم. شروع کردم به تعریف. از اولش تا حالا. مثل زمانی که برای امیراحسان اعتراف کردم. تنها تفاوتش این بود که خیلی از چیزهای غیر ضروری را حذف کردم. چیزهایی که فقط حق احسان بود بداند. این اعتراف زمین تا آسمان با آن روز فرق داشت. نگاهم به نسرین افتاد فقط کلمه ی هنگ برایش مناسب بود. با محمد به هم نگاه میکردند! امیرحسام شقیقه هایش را گرفته بود و مثل امیراحسان ذکر میگفت!

کم کم که از بهت در آمدند تبدیل شد به یک بازجویی کامل. دیگر حس نزدیکی نداشتیم. هر سه روی سرم ریخته بودند و سؤال میپرسیدند.

سرم گیج میرفت. نسرین مثل افسرهای واقعی خانم که در فیلم ها دیده بودم رفتار میکرد. گاهی که تته پته می افتادم در جوابهایش سرم داد میکشید! و من هم خودم را خیس میکردم! محمد هم دیگر مهربان نبود. نه اینکه از من به سرعت متنفر شده باشند نه. فقط بدجور در نقششان غرق شده بودند. جانم بالا آمد تا جریان زینب را گفتم. انقدر سؤال پیچ کردند که دست روی دهانم گذاشتم و با دست آزادم اشاره کردم کمک کنند. (نسرین که از وقتی جریان علیرضا را فهمید عصبی تر شده بود با خشم گفت):

-همین روبه روی اتاق. (دویدم و خارج شدم)

به دلم افتاده بود نرگس نمیماند. نمیدانم چرا اما حس میکردم دیگر ندارمش. از صبح هم هیچ تکانی نداشت.

دست به دیوار گرفتم و آهسته آهسته خارج شدم. روسریم دورم افتاده بود توان نداشتم تا آن را درست کنم. نسرین پشت دریود.

کمی ملایم تر شده بود. دلخور بود اما باز هم شده بود همان زن عاقل سابق... در مورد قدم نظرم عوض شد گویا خیلی بلند بود. دستش را بلند کرد و روسریم را روی سرم کشید اما نتوانست و جدی اما آرام گفت:

-اونو سرت کن. (با لرزش گفتم نمیتونم... و هق هق مانده بودم برایم...)

گویا امیراحسان را هم آزاد کردند. با جر و بحث شدیدی تند و تند به طرفمان می آمدند. حسام داد میکشید او داد میکشید... محمد هم دنبالشان. نسرین نگاهم کرد و گفت:

-وا؟ یعنی چی نمیتونی؟ نگران نباش حالا حتماً تخفیفی چیزی میشه... (اما حالم خوب نبود.. نگاه هر سه اشان بهم افتاد. فقط حس کردم خیس خیس شدم.. کم کم گرم شدم و با ناباوری نگاه گنگی بهشان کردم و گفتم)

- "یا فاطمه ی زهرا"

تمام شد. رفت. پروانه نشده رفت... تمام دلخوشی این روزهایم بود. اما در بدترین شرایط تنهایم گذاشت. دلخوش بودم به تلنگرهایش. اما مادر را تنها گذاشت. مثل آنکه دختر هجده ساله ام را از دست داده باشم برایش زار

زدم. آنقدر بیتابی کردم که متوجه میشدم کم وبیش از اتاق های دیگر سَرک میکشیدند و جويا میشدند. تخت را چنگ میزد و تمام عزیزانم را صدا.

نسرین با عصبانیت کسانی را که برای فضولی میامدند بیرون میکرد. نرگس جدای از آنکه دخترم بود؛ یک دوست در این شرایط بد بود. برای همین نبودش من را کشت. کاش خودم هم میمردم. کاش.. نسیم در را باز کرد و با بهت گفت :- نه... بهار؟ آجی! (بلند شدم و سرم را کندم. خودم را در آغوشش انداختم و همانجا روی زمین نشستیم.) از شدت گریه خودم نمیفهمیدم چه میگویم چه رسد به نسیم! فقط با زاری ناله میکردم. نسیم هم پایه پایم اشک ریخت و آرام میگفت:

-درست میشه بخدا... دوباره بچه میارید... میدونم آجی الان تو دلت میگی ورنه زن اما یه ذره هم آرام باش خب.

(دیدید بهار؟ نمیدانم چرا آنقدر روانی شدم.. نرگس فقط نرگس نبود.. با نبودش؛ محبت های عاریه ایه امیراحسان هم نبود. به همان ها دلخوش بودم.. این را نمیتوانستم انکار کنم... آن ته های دلم از محبت هایش به نرگس خوشم میامد این بخشی از دلیل بود)

نسرین آرام گفت:

-مامانینا خوبن نسیم جان؟ (نمیدانم نسیم چه جواب داد فقط دیدم در باز شد و مادرم ناله کنان آمد)

در اصل مرخص بودم اما نسرین برای آنکه خانواده ام را پی نخود سیاه بفرستد؛ از بیمارستان خواسته بود بستریم کنند. نسیم و مادرم تسلیم اصرار های نسرین شدند و علی رغم میلشان ترکم کردند. به مستی نگفته بودند و نمیدانستم او چه حالی دارد. دلم برای نرگس آتش میگرفت چرا که رفتنش غریبانه بود، فائزه نمیدانست، حاج خانم نمیدانست، حاج آقا نمیدانست. پدرم و مستی هم نمیدانستند.

وقتی خبر آمدنش آمد همه تحویل گرفته بودند، آمدند دورم را گرفتند اما حالا بخاطر ادامه ی بازجویی باید تنها میماندم.

شب شده بود و بیمارستان همانطور دلگیر دست هایم روی سینه و سرم به سمت پنجره ی بزرگ بود. نمی آمدند تکلیفم را روشن کنند.

امیراحسان را بگو. نتوانستیم باهم عزاداری دخترکمان را کنیم. اصلا ندیدمش...

آسمان شب صاف بود. این بار دنبال ستاره نگشتم. دیگر ستاره نمیخواستم. نرگس میخواستیم. کسی نمیفهمد تا چه حد دوستش داشتم. چنین بود که بود. برای من یک دختر با مژگان بلند بود.

من او را دیده بودم.. باز بغض کردم و اشک هایم آرام آرام چکید. بدجور جایش خالی بود. نسرین داخل شد. تصویرش را در شیشه دیدم.

-میدونم حالت خوب نیست اصلا خودمم این بار مخالف بازجویی بودم اما حسام اون پائین... (ملحفه را روی سرم کشیدم و با گریه گفتم):

-پیرس... (برای اولین بار بعد از اعترافم نسرین مهربان شد. دست روی دستم گذاشت و گفت):

-گریه نکن... حتماً حکمتی بوده.

-آره حکمتشو میدونم... عذاب دادن من.

-درست میشه...

-نمیشه... من که تکلیفم مشخصه. طلاق و ته تهشم خیلی خوش شانس باشم ده سال حبس... سوالتو پیرس.

-نه ولش کن.. حسام زیاد حرف میزنه. (نفسم گرفت. ملحفه را کنار زدم و دوباره به پنجره نگاه کردم)

-اون کجاس؟ (فهمید چه کسی را میگویم)

-پائین..

-چی گفت؟

-چی میخوای بشنوی...

-مطمئنم ناراحت من نبود.

-اگه نبود که پابه پات پنهان کاری نمیکرد! اونم اون! توی تاریخ باید ثبت بشه! (با اینکه قلبا به این باور رسیده بودم که دارد خطا میکند و یک جور هایی خودش را گول میزند اما دلم نیامد سابقه اش پیش نسرین و بقیه خراب شود):

-بهم گفت خودم میخوام تحویل بدم بعد از به دنیا اومدن بچه. (نسرین یک خنده ی کوتاه کرد و آهسته گفت):

-من فکر نمیکنم همچین کاری رو میکرد.

-چرا میکرد، اگرم اینی که تو میگی باشه، نگران دخترشه. نه من.. دیشب بهم گفت ازم متنفره... همه متنفرن، حتی تو هم متنفری.

-نیستم.

- چرا هستی. درسته علیرضا رو آوردم پیشت اما بازم حرصی که خوردی رو از چشم منو دارودستم
میبینی. نمیخواید باور کنید من روحمم از بازباشون خبر نداره.

- نه من قلباً حس میکنم تو همون بهار اوایلی واقعا هنوز توی مخم نمیگنجه.

- نسرین یه کاری کن امشب برم خونه. نمیتونم اینجارو تحمل کنم... (باز اشک هایم سرازیر شد)... من مادر خوبی
نبودم نسرین... مواظبش نبودم... ده بار خوردم زمین ده بار حالم بد شد. اصلاً برام مهم نبود. فکر نمیکردم طوریش
بشه خدا....

- بسه اینجوری خودتم ازین میبری. (با ناباوری نگاهش کردم و گفتم):

- الان تو فکر میکنی خوشحالم که خودم طوریم نشده؟! من از خدایم بمیرم! (اخم هایش را درهم کشید و گفت):

- دور از جون مادرت آدم نیست، پدرت آدم نیست، خواهرات آدم نیستن نه؟! چرا ما اینجور مواقع انقدر
خودخواهیم؟! تو هم که (از حرصش سانسور هم نکرد!) میبری، مادرت همین عزای تو رو صد برابر واسه تو
میگیره. چون تو بیست و چهارسالته نه یه جنین چند هفته ای!

- مشکل من نرگس نیست فقط... من دیگه هیچوقت نمیتونم زندگی داشته باشم.. (با التماس چادرش را چنگ زد
و گفتم): امیراحسان منو نمیخواه. اون یه معجزه تو زندگی من بود. دیگه مثل اون پیدا نمیشه... خدا

چشمان جدیش پر از اشک شد:

- تو میتونستی با شاهین همکاری نکنی و علیرضا هیچوقت برنگرده! تو زندگی پسرمن نجات دادی بهار... من یادم
نمیره... مگه نمیگی شاهین گفت کاری به کارت نداره مگر اینکه باهاش بری؟ تو خیلی کارای خوب کردی
بهار... من بهت قول میدم تا جایی که بتونم کمکت کنم.

(باورم نمیشد یک آن انقدر عوض شود. در آگاهی آنقدر تند و خشن شده بود که ...)

دستش را دو دستی گرفتم و گفتم:

- ممنونم اما کاری ازت برنمیاد. نه نرگس برمیگرده نه امیراحسان... تازه دیگه خانوادمم ندارم. میدونی اگه بابام
بفهمه زمانی که اون زحمت میکشید من چه کار میکردم؛ چه بلایی سرم میاره؟! من دیگه خونمون نمیتونم
برم. (چند ضربه به در خورد و نسرین گفت "بفرمائید")

امیرحسام سرسنگین داخل شد و کنار تخت ایستاد. از خجالت رویم را برگرداندم.

- متأسفم بهار. (با خجالت ملحفه را روی سرم کشیدم)

- واقعا فکر نمیکردم اینجوری بشه... امیراحسان آروم نمیشه... اصلاً نمیدونم چی بگم...

(جراتی دادم و به زبان آمدم):

-در حال حاضر عالم مساعد نیست آقا حسام(بخدا خودم را لوس نکردم!!حقیقتاً دیگر نمیتوانستم اورا حسام یا داداش یا هر چیزی صمیمی دیگری مثل سابق صدا بزیم)خودم امشب که استراحت کنم فردا میام کلانتری.
-باشه بهار منم نمیدونستم انقدر حالت بده.الان دکترت بهمون گفت باید استراحت کنی.

شاید پر رویی باشد شاید هم حقم،نمیدانم..دلم میخواست امیراحسان بامن همدردی میکرد.من هر چه که بودم هنوز زن بودم. با هر خطایی.شاید متوقع بودم؛یکی در دلم میگفت خیلی نامرد است که تنهایت گذاشت اما یکی دیگر میگفت زیادی رویت را زیاد کردی! اما من پررو بودم.صدای اولی دلنشین تر بود!
پر بغض گفتم:-آقا حسام!اون چی گفت؟ کجاست؟! (حسام اخمی کرد و گفت):

-چی بگه؟؟ بیمارستانو رو سرش گذاشت(رو به نسرین با ناباوری گفت):-به من میگه تو کشتی بچمو! میگه من گفتم بهار حاملس نمیکشه نمیفهمیدید! (از شنیدن کلمه ی حمله خجالت کشیدم! نمیدانم چرا...باردار قشنگ تر بود مرد مؤمن!) نسرین سرش را پائین انداخت و حسام با اخم نگاهم کرد:

-منم الان مراعاتت رو میکنم.اصلش اینه امشب بری بازداشتگاه! اما نمیتونم..فعلا ناموسمونی! (از شنیدن "فعلا" دلم خون تر شد.این نشان میداد که هیچوقت همه چیز خوب نخواهد شد)نسرین تشر زد
- "آ؟ حسام این چه حرفیه الان" (و باز هم ملا لغت شدم.کلمه ی "الان" هم به مزاجم خوش نیامد! این هم نشان میداد "الان" نگویید...بعدا اما....بگوید!)

نمیدانم شاید من زیادی حساس بودم.آرام گفتم:

-نه مهم نیست.بخوای بفرستیم بازداشتگاه بفرست.

-نمیشه واسه احسان خوب نیست.گرچه همین حالاشم داغونه.(بازهم نمیدانم؛خیلی بیشعور بود یا من فکر میکردم خیلی بیشعور است و او کاملاً طبیعی و تابع قانون رفتار میکند! آخر این چه رفتاری است با من در این شرایط؟! خوب بود قبول داشت هنوز ناموش هستم!)

درست بود وقت بلبلی نبود و از طرفی حسش هم نبود اما به زبان آمد و گفتم:

-نه من بازداشتگاهو ترجیح میدم تا خونم فکر نکنید کار خلاف قانون کردید خدایی نکرده عزاب وجدان بگیرید.(حرفم آن قدر دو پهلو بود که اگر باهوش بود میفهمید تکه انداختم. ظاهرش شبیه تعارف و تشکر بود!).
انگار متوجه شد چرا که عصبی شد:

-خب من پایینم دیگه نسرین جان.. (همین! من پایینم نسرین..خیلی زحمت داد همان متأسف هستم را اولش به زبان آورد!)

- نسرین با من چیکار میکنن؟
- نمیدونم. من قاضی نیستم.
- تجربه که داری! میدونی، کسی که شرایطش مثل منه چی میشه..
- ولش کن بهار بلند شو بریم.
- نه بگو میخوام بدونم.. تحمل دارم. (این پا و آن پا کرد. خجالت کشید. معذب شد! در نهایت گفت):
- آگه خیلی وکیلت خوب باشه خیلی خدا کمک کنه ثابت بشه تو اون قتل که بزرگ ترین جرمتونه نقش مستقیمی نداشتی و با اعتراف الانت؛ یه چند سال حبس... (و سرش را پایین انداخت)
- تازه این همه شانس خوب داشته باشم؛ چندسال حبس...
- دوستاتم تحت تعقیب.. گزارش شدن دنبالشونیم اوناهم باشن کارت راحت تره اما خب شما یه جورایی آدم ربایی کردید! اه نمیدونم از من نپرس خواهشا.
- دیگه حس میکنم چیزی واسم مهم نیست. نرگس.... (باز دلم هوایش را کرده بود...)
- بسه بهار بلند شو بریم..
- ترخیص شدم و آرام در حالی که نسرین حالت مراقب کنارم راه میامد گفتم:
- امشب من کجا برم؟
- خونت!
- نه از بابام خجالت میکشم با این وضع.
- خونه ی خودت و امیراحسان منظورمه. (شاید فقط یک ثانیه دلم شاد شد)
- نه اون دیگه منو راه نمیده!
- بسه خواهشا نمیدونم چرا من بیشتر احسانو میشناسم تا تویی که زنتی! (بازهم فقط یک ثانیه شاد شدم! من زنت هستم!)
- در محوطه نشسته بود سرش را گرفته بود. ایستادم. نسرین هم ایستاد و آرام گفت:
- خارج از اداره فامیلیم نه از من بترس نه از اون سه تا. راه بیفت. (این راه بیفتی که تو گفتی از اداره هم بدتر است!
- (

سروش را بلند کرد و دیدم که چشم هایش کاسه ی خون است. خوشحال بود در سی و سه سالگی پدر شد با این حساب کی میتوانست به زنی اعتماد کند، با او ازدواج کند و او راضی شود پدرش کند. حقیقتا اگر نرگس میماند بهترین پدر دنیا را داشت. مردی که اینقدر با احساس و عاطفه قدر دختر نیامده اش را میداند؛ بی شک بهترین مرد است...

ایستاد و امیر حسام دست روی شانه اش گذاشت:

-داداش پس... (نگذاشت ادامه دهد؛ عصبی اما آرام گفت "خودم میدونم شما نترس". و راه افتاد)

-من منظورم این نبود. (برگشت وانگشت اشاره اش را روی هوا به سمت حسام کوبید و گفت)

-چرا دقیقا "منظورت همینه. (سرتق شده بود. هیچ این کودکیش را نمیشناختم. شدیدا تنها بود. ماتم زده رفتنش را نگاه میکردم.)

محمد کنارم ایستاد. او هنوز محمد بود! تنها کسی که هنوز همان رنگی بود. حتی نسرین و حسام با تمام حفظ ظواهرشان؛ مشخص بود جبهه گرفته اند. حسام طوری رفتار میکرد که انگار من یک جانی و فراری هستم البته حق میدهم اعتماد نکنند. محمد بوی سیگار میداد! یعنی باز هم ناراحت است.

-باز کشیدی محمد؟

-آه نمیکشیدم، گریه میکردم. (از اینکه مثل آن شب حرف زده بود خنده ام گرفت)

-انقدر مهمه واست؟

-آره... من خواهر ندارم.

-منم برادر ندارم. (با غصه نگاهش کردم. او هم دردمند بود):

-داری برادر... (مشخص بود میترسد امیر حسام و نسرین که کمی دور تر بودند بشنوند! از ابراز محبت به یک مجرم در حضور مافوقش میترسید. آهسته گفت):

-من برادر تم. نمیدونم چرا تو رو دوست دارم! (خیلی خوب بود خیلی! هیچکس درک نخواهد کرد.)

-تو خیلی با بقیه فرق داری. منم تو رو بیشتر از خیلیا دوست دارم. (خودش مطلب را گرفت!) آهسته پلک زد و گفت:

-رو برادرت حساب کن.. (برای اولین بار در این مدت لبخندی از ته دل زدم. خوشا به حال فائزه. نمیگویم احسان بد بود اما دیگر مال من نبود. از اینکه فائزه بی دغدغه همچین شوهر خوبی دارد آه کشیدم و تازه فهمیدم آن همه شوخ و شنگی و شیطنت و شادی از کجا نشأت گرفته است! وگرنه در خانه بین دو برادر بزرگتر و بد اخلاق کارش به تیمارستان میکشید! این است که همیشه مادرم میگفت مرد خوب زن را جوان میکند. نتوانستم ساکت بمانم):

-خوش به حال فائزه... (کمی اخم کرد و گفت):

-خوش بحال تو!

-چرا؟؟

-که داداشت منم! (لوده نبود میدانی؟ شوخی هایش در لحظات ماتم، مرهم بود)

-آه... دارم دق میکنم محمد. (گوشیش زنگ خورد و در حالی که به من نگاه میکرد: جواب داد):

-جانم احسان؟

-آره اینجاست الان میایم... بریم بهار...

-تو نیا خودم میرم. (آرام گفت):

-نه بابا یعنی چی.... (برگشتم و آرام گفتم):

-نسرین... آقا امیر حسام خداحافظ. خودم میدونم باید پیام اداره. شب بخیر. (سرتکان دادند و نسرین آرام گفت "کاری داشتی زنگ بزن". بخدا قسم که با جاری بودنش کاری نداشتم اصلا که گفته جاری بد است؟ نسیم که از جاریش خوب میگفت اما حرف های نسرین به دلم نمینشست! انگار بعد از اعترافم یک حس غرور و سلطنت خاصی به او دست داده بود. نه که بده بد باشد نه. فقط او هم زن بود و آدم بود خطا داشت... مثلا همین حالا لزومی نداشت دستش را دور بازوی حسام حلقه کند. باز هم نمیدانم شاید من زیادی پررو یا حساس بودم. هر چه که بود به شغلش ربطی نداشت. او اول از همه یک زن بود. باید با من بیشتر همدردی میکرد. محمد هم پلیس بود. از قضا مرد هم بود!! اما حرف هایش از ته دل بود و بدجور دوست داشتنی)

با محمد راه افتادم و با بغض گفتم:

-نرگسم رفت محمد.. نشد دائی جدیدشو ببینه. (مثل بچه ها شد و با حرص گفت):

-بسه دلمو خون نکن. والاه... تقصیر اون حسامه... لاله الا الله...! (راست میگفت در حال بازجویی یادم میامد که لیوان لیوان آب خنک میریخت و هوایم را داشت و گاهی تشر میزد رهایم کنند)

-محمد تو چرا با من خوبی هنوز؟ همه خیلی عوض شدن..

-از اولش به دلم نشسته بودی نمیدونم چرا... تو هم که نمیخواستی اینجوری بشه.. (به ماشین رسیدیم و آهسته گفت):

-برو به سلامت.

-شب بخیر...

-بهار؟؟ (برگشتم و آهسته گفت):

-دلم روشنه... (چند بار روی قلبش زد و برگشت و رفت... نفهمیدم چرا چشمانش برق زد. نفهمیدم چرا انقدر انرژی مثبت داد!)

به سمت ماشین رفتم و قسم میخورم ماشینش هم ناراحت به نظر میامد! انگار میدانست دختر صاحبش پرواز کرده است.

اخمو و سردتر و آهنی تر به نظر میامد. با خجالت در را باز کردم و نشستم.

بسم اللهی گفت و استارت زد. یک دستش را پشت صندلیم گذاشت و دنده عقب گرفت. از صدقه سری عملیاتش دست فرمانش عالی بود.

هه! این حرف ها چه فایده داشت وقتی دیگر نرگس را نداشتم. با بغض آرزو کردم زود تر زمستان برسد... اگر زندان نبودم؛ میخواستم هر روز نرگس بخرم.

من بهار بودم... فصل نرگس بهار نبود... من لیاقت نداشتم. نتوانستم گلم را پرورش بدهم...

شیشه را پائین کشیدم؛ و سرم را تکیه داده بر کنج در آه کشیدم. سرعت به نسبت بالا بود. اشکی که تازه جوشیده بود برای داغ نرگسم؛ توسط باد شدیدی که بر صورتم ضربه میزد؛ پرت شد. بینیم را بالا کشیدم و پر سوز بغضم سر باز کرد. قسم میخورم نمیخواستم خودم را لوس کنم و جلوی او گریه کنم. نمیخواستم تصور کند محتاج ترحمش هستم. اما نمیشد. گل نشکفته ام پرپر شده بود. تنها هستی و امیدم به زندگی غمبارم بود. همان هم شد که وقتی گریه ام را دید؛ فریاد زد و با بغضی مردانه گفت:

"دیگه گریه نکن! کشتیش قاتل... کشتیش..."

شاید هر کس باشد؛ به من و این عکس العملم خرده بگیرد و بگوید تو باید در حال حاضر خفه شوی چرا که گند های زیادی زده ای و همین که مردانگی میکند و پدرت را در نمیآورد؛ خودش از سرت زیادی است اما... نمیتوانستم اینجا سکوت کنم. او به من گفته بود قاتل دخترم هستم! حتی اگر تا حدودی حق داشت نباید این حرف را به من میزد. حق کمی با او بود چرا که من واقعا رعایت نمیکردم اما او هم مقصر بود. اگر آرام تر با من رفتار میکرد اینقدر ضعیف نمیشدم. با خشم و گریه بلاخره در رویش ایستادم و گفتم:

-من کشتمش؟! من پاره ی تنمو کشتم؟ (عصبانی تر روی فرمان کوبید و گفت):

-آره آره... تو کشتیش تو... چه با کارای گذشتت چه با بی احتیاطی های الان.

-گذشتم؟!!

-آره اگه مثل آدم، دختر آدم، زن آدم، زندگی میکردی و تو کثافت دست و پا نمیزدی؛ الان این شرایط پیش نیومد که دختر معصوم من بمیره! (او هم باور داشت کودکم دختر بوده!). جیغ کشیدم:
-تمومش کن...!! بخدا دیگه نمیکشم (داشتم دیوانه میشدم. سرم را محکم به در کوبیدم و چند باره و چندباره. جیغ کشیدم و خدا و مادرم را صدا زدم.

(
تصور نمیکردم هنوز به شخصه خودم برایش مهم باشم، یعنی هیچکس این تصور را نمیکرد اگر که جای من بود؛ اما در اوج ناباوری با آن سرعت بالا در اتوبان دست راستش را به طرفم دراز کرده بود و دائم با التماس میگفت "نکن بهار، نکن، باشه حرف میزنیم عزیزم". به حدی روانی شدم که نمیفهمیدم چه کار میکنم. نرگس را مثل یک روح به دنبال ماشینمان میدیدم. دستم را به سمت دستگیره بردم و در را باز کردم با فریاد گفت "نه!!!!!!" و تنها چیزی که به یاد دارم این بود که کنترل ماشین از دستش خارج شد و هردو روی هوا بودیم...

-حالا چی؟

-نه

-حالا؟

-نه

دکتر سر تکان داد و گفت:

-خیلی خوبه. ورزشکار بودی؟ (فقط سر تکان دادم)

...-

-استخوانات عالی جواب داده! از قابلیت انعطافت موقع جراحی فهمیدم. (نگاهم به سمت محمد چرخید). رضایتمند سر تکان داد.

-پس میشه امیدوار بود؟ (دکتر با جدیت گفت):

-کاملا.. (رو به من گفت):-برادرت خیلی تو این چندماه زحمتت رو کشیدا حواست باشه. (با اطمینان لبخند زدم و گفتم):

-بله.. خیلی..

-خب دیگه میتونید برید دفعه ی دیگه اون عکسارو بیارید.(محمد چشمی گفت و آرام و محتاط با من هم قدم شد).

-بهار تو رو میذارم خونه بعد میرم اداره .دیگه چیزی نمونده ها... (نگاه پر اطمینانی بهم انداختیم و فقط سر تکان دادیم)

من را به سوئیت برد و خودش با سرعت نور رفت. با اوتماس گرفتم:

-محمد مرگ بهار چی گفتم؟

-خدا نکنه باشه کمش کردم به جون بهار

-آخه با اون سرعت تاتهران میخوای بری؟!

-میگم کمش کردم خانوم قفلی!

-نه تو به من بگو الان این کارت یعنی چی؟

-بابا آخه نرسم اداره بدبختم این میشه دهمین تأخیرم! میخوای به گوش فائزه برسه هیچی دیگه! (غش غش خندیدم و گفتم):

-آخی جانم دلم براش تنگ شد محمد....

-بهار الان به نظرت اینکه من دارم موقع رانندگی باهات حرف میزنم؛ خطر نداره؟!

یک آن یادم انداخت و تندی گفتم "خداحافظ" و قطع کردم. کلید انداختم و داخل خانه شدم. در این چند ماه؛ محمد حس زندگی را به من داده بود. یک حس خوب. طوری که کاملا تغییر کرده بودم. قوی و پر انرژی. محمد من را دوباره ساخته بود. با وجود آنکه سفید پوست بودم اما در آن روز های منحوس تیره و پوست استخوان شده بودم. اما حالا واقعا عوض شده بودم. چشمانم از یک هدف برق و نور داشت. رنگ پوستم به روشنایی مهتاب شده بود. هیچوقت اینقدر زیبا و شاد نبودم. این شادی یک رؤیا و یک حس کاذب نبود! داستانی داشت که حتی در افسانه هم نشنیده بودم چه رسد به دیدن آن در یک فیلم. دیگر خبری از آن بهار ترسو نبود! محمد آنقدر رویم کار کرده بود که حس میکردم میتوانم هر کاری را که اراده بکنم انجام دهم. باورم نمیشد من و محمد روزی اینطور کنار هم قرار بگیریم. حس بین من و محمد پاک ترین حسی بود که در تمام عمرم دیده بودم.

هر دو پایبند و متعهد به همسرانمان و عاشق آنها. او از عشقش به فائزه میگفت و من از دلتنگی برای امیراحسان.

در این خانواده آدم های عجیبی میدیدم اخلاق هایی خاص با ناب ترین و بکر ترین رفتار ها. امیراحسان جای خودش اسطوره بود، محمد جای خودش،

حاج آقا و حاج خانم جای خودشان. حتی امیرحسین عجیب ترین بچه ای بود که دیده بودم. حتی امیرحسام و نسرین جدیتشان در کار تحسین برانگیز بود. برای همین هم شکل گرفتن این رابطه بین و من محمد چیزی دور از ذهن نبود. من خاص ترین احساسات را با این خانواده تجربه کرده بودم.

بطری آب را از یخچال برداشتم و دلم خواست مثل امیراحسان یک نفس سر بکشم اما نشد و کم آوردم. روزها در این سوئیت از بیکاری کلافه میشدم.

حالم خوش نبود اما حس میکردم امیراحسان پرت شد. من اما... میان آهن پاره ها گیر کرده بودم. میشنیدم. کاملاً میشنیدم. اما نمیتوانستم حرکتی بکنم. حتی نمیتوانستم دهانم را باز کنم. صدای فریاد های بیجان امیراحسان در گوشم میپیچید: "بهار... بهار... یا حسین". نگرا نش بودم نگرانم بود! و من احمقانه به این فکر میکردم که مگر دوستم داشت؟! پس چرا انقدر با التماس صدایم میزند؟! او که دخترش را میخواست؟! نرگس که نبود؟! نه... شاید هم بود! آری بود... داشت میامد پاهای کوچکش را در حالی که به ستم میامد دیدم. بدن مچاله شده ام را داخل اتاقک ماشین که بوی سوختگی میداد تکان خفیفی دادم اما جانم بالا آمد. لب هایم باز شد صدایش بزخم اما صدایی در نیامد.

صدای امیراحسان نیامد. دیگر فریاد نمیزد. خودش هم حالش خوب نبود حتما، یا نه، شاید دیگر دوستم نداشت! چه مسخره که انقدر دوست داشتنش مهم شده بود. آرزو کردم بمیرم. از ته دل خواستم همانجا جان بدهم. نرگس با غمگینی کنارم زانو زد. حس میکردم از طریق چشمهای بیحالم میتوانم با او حرف بزخم:

-نرگس؛ مامان منو ببر. (کمی اخم کرد و دقیقاً "مثل امیراحسان شد)

-به خدا بگو منو ببره نرگس... میخوام پیام پیش خودت.. (سرش را به طرفین تکان داد و مثل یک روح با هاله ای به دنبالش به سرعت از جلوی چشمانم محو شد... نمیدانم کجا رفت فقط حس کردم کاسه ی چشمانم چرخید و دیگر هیچ چیز را به خاطر نیاوردم.

محمد میگفت بیست روز در کما بوده ام اما خودم حس میکردم یک نصفه روز را خوابیده ام. یادم میاید وقتی به هوش آمده بودم؛ کسی بالای سرم نبود.

من دوساعت تمام به هوش بودم اما مثل کسی که مرگ مغزی شده باشد؛ قیدم را زده بودند! محمد نمیتوانست دائم کنارم باشد همینجوریش به او و رفتار های جدیدش شک کرده بودند. گیج و منگ بودم و این بار واقعا درک کردم چرا در فیلم ها بیمار میگفت من که هستم و اینجا چه میکنم! به هر حال پرستار خواب آلودی آمد و چیزی در دستم تزریق کرد با دیدن چشم های باز من متعجب شد و چشمان خمارش گرد شد. جلوی چشمانم بشکن زد و دست تکان داد بعد شنیدم که گفت "یا خدا" و دوید. با یک تیم بازگشت و شنیدم که دکتر میگفت زنگ بزنی برادرش.

و من گفتم نکند واقعا مثل فیلم ها حافظه ام را از دست داده ام؟! من برادری نداشتم! اصلا من اینجا چه کار میکنم؟ کم کم آه و واه من هم شروع شد! با بیحالی اما از ته دل زار میزدم. دستم، پایم، سرم، خدا... داغان بود. تازه داشت یادم میامد. دکتر و پرستاران در حالی که با عجله کار انجام میدادند؛ دائم با من حرف میزدند. سؤال های بی ربط و گاه شخصی و من با گریه و جیغ جواب میدادم. هر بار که جواب نمیدادم دکتر داد میکشید و هر بار که جواب خوبی میدادم میگفت "آفرین"

چیزی از پزشکی سر در نمیآوردم فقط تشخیص میدادم مسکن میزنند یا یک چیزی تو این مایه ها که دوباره بی درد شدم مثل اولش!..

فهمیدم دکتر با دکتري دیگر بحث شد اما حالم خراب تر از آنی بود که دقیق شوم. فقط میدانستم سر من است و اینکه کجا ببرم. صدای آشنایی میامد که "یا حسین" میگفت و هر لحظه نزدیک تر میشد.

خواست داخل شود؛ نمیگذاشتند و فقط میگفتند باید برود بخش باید بستری شود آنوقت... گردنم هم خرد شده بود و نمیتوانستم بچرخم فقط با گریه صدایشان میزدم اما نمیشنیدند. صدایم ضعیف بود:

-محمد...محمد بیا تو تورو خدا...محمد امیر احسان کو؟ (حالا از ناتوانی خودم گریه میکردم نه درد)

از لحاظ علایم حیاتی حالم خوب بود. نفس میکشیدم و از این نفس کشیدن خدارا شکر نمیکردم. کفر هم نمیگفتم فقط حس میکردم به اندازه ی کافی منتش را کشیده بودم! خب ما بنده ها پررو بودیم. فقط نداشه ها را میدیدیم و این قانون طبیعت بود! اما نه... میدانستم یکی بین ما زندگی میکند که دائم خدارا شکر میکند. امیر احسان حتی سر دردمیگرفت خدارا شکر میکرد! و من با حرص میگفتم "یعنی که چی؟؟" و او میگفت تو نمیفهمی حکمتش را! پاهایم تا ران در گچ بود. گردنم هم، هر دو دست بینوایم هم همینطور.

بخشی از جمجمه ام مو برداشته بود. روزهایی که محمد میامد فقط گریه بود و بس. هیچ چیز توضیح نمیداد و فقط قسم میخورد امیر احسان خوب است و زنده مانده. ابدأ توضیح دیگری نبود. خدا میداند چه زجری میکشیدم برای دستشویی. خیلی خیلی زشت بود که تنها محرمت یک نا محرم باشد!!

هر دو پایبند بودیم هر دو متعهد. همینکه حس میکرد خبری است چشمان محجوبش به زیر افتاده و فلنگ را میبست و نیروی کمکی میفرستاد.

روزی که حس کردم کمی بهتر هستم و حوصله ی آشوب دارم؛ خیلی چیزها دستگیرم شد. حالا توی بخش بودم و در یک بیمارستان خصوصی. بایک اتاق مجهز و تمیز. همانطور مومیایی و پیچیده شده؛ در فکر پختن یک آش برای محمدی که میدانستم خارج از ساعت ملاقات میاید بودم. با تمام پرسنل علی الخصوص پزشک ارتوپد من رفیق شفیق بود. در را که باز کرد و مثل همیشه یک شاخه رز آورد؛ بی مقدمه فریاد زد:

-محمد لطفاً دیگه بگو اینجا چه خبره. (رنگش پرید. من را اینطور هار ندیده بود آن هم با خودش)

-آجی چرا اینجوری میکنی!؟

-من غلط بکنم آجی تو باشم. تو یه غریبه ای. مثل بقیه. احسان شوهرم بود اما هفت پشت غریبس واسم تو که دیگه... (و حس کردم استخوانهایم ترکید)

-خودت گفتمی خواهرمی!

-نیستم. این لفظ آجی و داداشی های الان داره حالمو بهم میزنه فهمیدی؟؟ ما هیچ خواهر برادری ای نداریم. یعنی هیچکس نداره. من دو تا خواهر دارم و تمام. تو هم یه برادر داری و تمام. (خیلی به او برخورد):

-آگه میخوای واست توضیح بدم؛ دیگه این کارارو نداره. این حرفارو نداره. خیلی راحت میگفتی آمادگی شنیدنش رو داری. (حقیقتا خجالت کشیدم. با بیحالی گفتم):

-محمد، بخدا داغونم.... جام نیستی که... بابا چه خبره بگو.... (کنار تخت نشست و سر به زیر گفت):

-شبی که تصادف کردید؛ گوشی امیر احسان تو جیبش بوده، امداد که میرسه؛ آخرین تماس رو با من میبینن. زنگ زدن و گرفتن خودمو برسونم.

وقتی دیدمتون تو اون اوضاع خیلی خراب بودم. خیلی بهار... از ترس اونکه خانواده هامون سکنه نکنن فعلا به کسی نگفتم تا شماهارو رسوندن بیمارستان. (پشتش را به من کرد و رز را برداشت و به سمت دستشویی. رفت)
دیدم اون شب بهت گفتم رو برادرت حساب کن؟ من یه فکرایبی واست داشتم که میخواستم با بقیه هم در میون بذارم. اینجوری هم تو به ما کمک میکردی هم مجازاتت فوق تخفیف میخورد.

تا حدودا بیش رو به حسام گفته بودم اما اون گفت که بهار؟! اون اصلا نمیتونه اون ترسوعه... بهم برخورد بود. فکر من رد خور نداشت اما علاوه بر عدم اعتمادش به تو و یا ترسو بودن؛ غیرتی هم شد. (با زاری گفتم):

-چه فکری محمد؟ (رز را داخل آب گذاشته بود)

-ببین من همون موقع گفتم وقتی باند خرچنگ این همه به بهار نزدیکه؛ چرا بهار رو که حالا واقعا توی تیم ماست نفوذیش نکنیم؟؟ اما میدونی حسام چی گفت؟ گفت هه جوک نگو محمد. بهار اولاً هنوز مشخص نیست جرمش واقعا چقدره، ممکنه اون یه جاسوس باشه و کلا هدفش همین! اینا به کنار، انقدر از ترسو بودن و بزدل بودن و اینکه جنست زنه؛ گفت و گفت و گفت تا به "من" برخورد اونوقت به تو نخوره؟! بهار واقعا انقدر بی غیرتی که نمیخوای ثابت کنی اینجوری نیست؟! بهار منم پلیسم شکاکم دیر اعتماد میکنم اما چشمهای تو نمیتونه دروغ باشه نمیدونم چرا اونا نمیفهمن!

-ادامشو بگو محمد... ادامه ی جوک بامزت رو! آخه منه ابله و جاسوسی....! (عصبی بلند شد و گفت):

-باشه...واقعا! من چقدر احمق! وقتی تو خودت عزت نفس نداری و خودت رو احمق میدونی چرا من همچین کاری کردم خدا؟! (انقدر قاطی کرد که ادامه اش را نگفت. دستش را تکان داد که یعنی خداحافظ)

تا حدودی فهمیدم. خنگ و احمق بودم اما نه در این حد. محمد به من گفته بود نفوذی شوم! من!؟؟ من نتوانستم یک بچه را درست نگهداری کنم! (یکهو زدم زیر خنده چرا که تصویر حماقت های بی حدم از بچگی تا حالا مثل یک فیلم از ذهنم گذاشت)

خنده ی شلیک گانه و پر معنیم که از گریه غم انگیز تر بود مصادف شد با آمدن دکتر و به دنبالش تیر کشیدن بدنم.

باعصبانیت گفت :-واسه چی اینجوری میخندی؟! استخونات داغون شد (و حالا از دردنالیدم):

-آه...غلط کردم...اوه... (دکتر خنده اش گرفت و گفت):

-حقته. (زدم زیر گریه و گفتم):

-خیلی درد داره... خدا... (بدون توجه به من هر کجا که عشقش میکشید را معاینه میکرد و جابجا. و من بدتر جیغ میکشیدم.)

-آروم باش ببینم مثل بچه ها! خجالتت نمیکشه اصلا این صدارو از کجا میاری؟! طفلک محمدم دلش ترکید! اون چه دادی بود سرش کشیدی؟! (در اوج جیغ و گریه خنده ام گرفت. به شدت با مزه بیان میکرد.):

-میومد مگه صدام؟! آی... (یک لحظه بی حرکت ماند و بهم زول زدیم. قیافه ی بامزه ای به خودش گرفت و گفت):
-اوم...نه...اصلاً!! (پر درد خندیدم و گفتم):

-دکتر تورو خدا خیلی درد داره چرا اینجوری میکنید؟! نمیفهمید؟

-اینجوری نکنم کج و کوله جوش میخوری دوست داری؟ (باز هم شادم کرد. چقدر خوب بود که انقدر خوش اخلاق بود و خودش را خدا نمیدانست)

-کج باشه...آخ...کوله باشه...وای...اصلا بمیرم دکتر... (خندید و گفت):

-من مشکلی ندارم اینجا فراوونه داروهای کشنده بیارم؟ (در حالی که هم اشک میریختم هم میخندیدم گفتم)
-دکتر آی تو رو خدا... (پیرو صحبت های قبلش گفت):

-منتها جواب محمد رو خودت بده. (کارش تمام شد و با لبخند نگاهم کرد):-تموم شد.

-ممنونم... (پر درد چشمانم را بستم)

-آخیش چه سکوتی شد! چه استرسی بودا نه!؟

-ببخشید. خیلی حالم بده.

-بابت بچت متأسفم. (چشم بسته سر تکان دادم و گفتم):

-شما بچه دارید؟

-من نوه هم دارم. (آهسته چشم باز کردم و خیره به سقف گفتم):

-محمد چطوری با شما دوسته؟

-یعنی من انقدر پیرم؟

-نه اتفاقاً نوه بهتون نمیاد...

-با محمد اتفاقی دوست شدیم...دیگه خراب رفاقت شدیمو تو این عملیات جاسوسی کمکش کردیم. (گنگ چشم چرخاندم طرفش)

-چی؟

-هیچی حالا بهت میگه فعلاً استراحت کن. فعلاً خداحافظ. (و دستش را به حالت روز خوش کنار سرش تکان داد)
شب بود و من همچنان در یک گنگی خاص به سر میبردم و باز هم خدا نصیب نکند این حال را. هم میدانستم چه شده هم نمیدانستم! صدای محمد از پشت در میامد:

-خیلی خب سعیدجان چرا داد میزنی؟! ببخشید...فعلاً. (چند ضربه به در زد)

-بیا تو. (آهسته سلام داد و آهسته تر جواب گرفت). نگاهش نکردم. مات سقف بودم. بی مقدمه گفت:

-با فائزه بحثمون شد.

-چرا؟

-مشکوک شده بهم! میگه چه غلطی داری میکنی؟ (بدون رودربایستی گفتم):

-راست میگه. چه غلطی داری میکنی؟ (زد زیر خنده و گفت):

-باشه دیگه...باشه..(اما من حوصله نداشتم)

-محمد ادامشو بگو..میدونم خودم. به خانوادم دوباره گفتمی مردم من نه؟ (شاید تصور کنی لوس بودم اما باز هم میگویم کسی جایم نیست. اینکه جانت مثل هویج باشد و دائم از کشتنت یا مردنت حرف بزنند آن هم این همه جدی! از من بدتر گریه میکنی)

-بهار تورو خدا گریه نکن...

- فقط بهم بگو بابام زنده اس یا نه؟

- آره. (اصلا نمیخواستم بدانم اگر زنده است چطور زنده است. آیا سخته کرده و با دهانی کج یا پلکی افتاده؟!).

- توضیح بده محمد دارم میمیرم.

- اول بگو شام خوردی؟ (جیغ کشیدم):

- "آره" (باز دلخور شد و گفت):

- وقتی رسیدید بیمارستان خدایی بود که بهرام رو دیدم. دوستم همین دکترا. (سرتکان دادم).. وقتی اوضاع داغونم رو دیدگفت بذار اول آروم بشی بعد به خانواده ها خبر بده. منم خبر دادنو به تعویق انداختم. تا صبح تو بیمارستان بودم و الکی به فائزه گفتم کار مهمیه مربوط به اداره. حالا اونم زنگ میزد به گوشی امیراحسان تا مطمئن بشه! (با بیحالی خندیدم). چی از این بهتر؟! خودم گوشی امیراحسانو جواب دادم و گفتم دیدی من راست گوام؟! اونم خوشحال دیگه قطع کردو من تا صبح راحت فکر کردم. طرح این نقشرو ریختم. تو کشته شده اعلام بشی و تمام اتهامات زبونم لال با خودت دفن میشه و تمام. اما من تا بهبودیت یادت میدم تا چیکارا بکنی و روشای نفوذ رو یاد بگیری. (چشمان گرد شده ام روی صورتش میلغزید):

- من نمیتونم!!!!

- چرا میتونی.. بعدش با بهرام در میون گذاشتم. اون قبول نمیکرد اما مجبورش کردم. اون خیلی بهمون کمک کرد! انتقالت دادیم اینجا و اون تو جریان این تصادف ضمیمه کرد که سوختی، جسد کامل سوخته یه خیابونپرو جات زدیم. مهر و تأیید بیمارستان خودش رو هم زد پای گواهی. (با حسی شبیه خشم و حرص اما با دوزی پائین تر گفتم):

- تو یه... یه دیوونه ای.. فیلم زیاد دیدی نه؟! ببخشیدا زندگی این حرفارو نداره روانی! اینجا هندوستان نیست ما هم بازیگر نیستیم!

(او هم عصبی شد):

- آره آره دیوونه و روانی منم. راست میگفت امیرحسام. تو یه بزدلی. تو همون به درد ساقی شدن و نوچه خوبی. (دلش شکست پر بغض گفتم):

- محمد...؟؟!

- بهار تورو خدا نه نیارا! تو تنها راه نجات کشوری! اون کثافتا کرور کرور جنس میارن اونوقت احسان و حسام نشستن میگن با توکل بر خدا تا هفت هشت ماه دیگه دستگیرشون میکنیم!! (فریاد کشید): - "اما نه"! نمیخوان قبول کنن شاهین باهوش تر از ماست!! به ولله تو کمک نکنی تا صدسال دیگه هم دستمون بهش نخواهد رسید. باند اون چهارتا ناصرو کریم نیست بهار! اونا خیلی بیشترن خیلی. فقط به تو نشون نداده... (آهسته تر

گفت): -حالا که خدا زده تو سرش و عاشق شده و کلی کله خریا واست میکنه چرا بهمون به کشورت ،اصلا شادی روح زینب کمک نمیکنی؟؟ بابا جان خدا گفته از من برکت (و به من اشاره کرد) از شما هم حرکت! (نا امید چشم بستم و گفتم):

-تو چرا انقدر به من اعتماد داری؟ من نمیتونم محمد.من همه عشقم از زندگی اینه بشینم تو خونه واسه شوهرم قرمه سبزی درست کنم تو از من نفوذ میخوای؟ نفوذ کردن نمیخواد که....بده یه زنگ به شاهین بزنم همین الان با کله میاد اینجا اونوقت میتونی دستگیرش کنی.

(محکم بر پیشانیاش کوبید و گفت):

-نه...خیلی باید روت کار کرد....(پر حرص گفت):-دیوونه ما فقط شاهینو نمیخوایم اون خودش واسه یه گنده تر کار میکنه.دارم بهت میگم اونا زیادن تو کل ایران پخشن خنگ خدا! شاهین به درکم که بره اونا کارشونو ادامه میدن! تو باید جاهاشون و خیلی چیزای دیگرو به ما بگی...بهش فکر کن...وقتی دیدی میتونی بیشتر و با جزئیات بهت میگم.(بلند شد و گفت)

-خداحافظ.(نزدیک در بود که صدایش زدم)

-محمد؟ (آهسته برگشت)

-و اگه نتونم؟؟ (غمگین برگشت و گفت):

-متأسفم...اونوقت شرمندت میشم...

وقتی رفت ؛تا سحر فکر کردم.نمیگویم صبح چون واقعا بعد سحر با آرامشی خاص خوابیدم! چرا جو بدهم؟؟ حاله خیلی هم خوش بود.

احساسات را کنار گذاشتم و حسابی فکر کردم.شاید نیم ساعت اول همانطور ضعیف و پر احساس فکر کردم اما چهارساعت بعدش را خوب فکر کردم.

من برای انتقام هم که شده بود باید این کار را میکردم.انتقام از حیوان های آدم نما که آینده ام را به باد دادند.درست بود من خودم وارد این جریانات شده بودم اما من فقط هفده سالم بود! حتی سنم قانونی نبود! اما با این حساب باز هم عذاب وجدان آتشم میزد.مطمئن بودم جان برکف خواهم شد اما چیزی برای از دست دادن نداشتم و برعکس؛اگر موفق میشدم کلی چیز بدست میاوردم!

سوالات زیادی در ذهنم مانده بود که باید از محمد میپرسیدم.مثلا خیلی برایم مهم بود که بدانم آبرویم بعد از مرگ دروغینم پیش پدرم و بقیه رفت؟

دلم میخواست بدانم... تا اگر جوابش منفی باشد؛ با آرامش بیشتری به مأموریتم برسم. دروغ چرا؟ توانش را در خودم نمیدیدم. اما میخواستم ریسک کنم و برای دل خودم، رضای خدا، رضای زینب، رضای امیراحسان و نرگس؛ جبران کنم. نمیگویم قهرمان و شیردل بودم بیشتر رنگ وجدان را پررنگ میدیدم.

من نان حلال پدرم را خورده بودم. در نوجوانی سربه هوا بودم اما بددل نبودم. از ته دل خدا را صدا زدم حالا فهمیدم حکمت "نفس" دادنش را بعد از آن حادثه که هرکس بود جادرجا کشته میشد. اشک ریختم و باز هم توبه کردم و باز هم شکرش کردم که فرصت جبران داد. دیگر حس بدی نداشتم. اخم نرگس در ذهنم بود. عزیز دل مادر میخواست زنده بمانم تا جبران کنم!! اذان که داد نگاهم به آسمان سورمه ای افتاد. با تعجب به ستاره ی درخشان که وسط آن همه صافی تک و تنها میدرخشید نگاه کردم. نمیدانم در این وقت دیدن ستاره عادی بود یا نه. اما برای من عادی نبود. میترسیدم خاموش شود اما پر نور چشمک میزد. چشمانم را درشت کردم و خواستم حسابی نگاهش کنم. مانند یک دختر بچه زمزمه کردم "خدا اگه خاموش بشه یعنی هنوز قهری" و نشد!!
جوابم را گرفتم. آهسته پلک بستم و با یک لبخند خوابیدم... بس بود مرداب ماندن و گندیدن. بس بود

- من دیگه نمیتونم زیاد پیام. هم وقت ندارم هم مشکوک شدن.. راستی سلام! (خیره به همان نقطه که ستاره ام را دیده بودم گفتم)

- سلام. (خط دیدم را بهم زد و دستش را به حالت "بای بای" تکان داد)
چشم چرخاندم و گفتم:

-خب نیا.. امیراحسان زرنگه میفهمه ها؟؟ (موزیانه خندید و گفت):

-نخیر فکر کردی فقط خودت استخون داری؟! (با تعجب نگاهش کردم)

-وا؟

-والا! اونم داره خب! استخوناش میشکته اونم خب! (هنوز نفهمیدم و او بر پیشانی کوبید و گفت):

-نفوذی مارو! آی کیو میگم دستو پای امیراحسان شکسته تو خونه بستریه از اداره خبر نداره (بادی به غبغب انداخت و گفت).. داداش محمدمت شده جایگزینش و آقای خودش! اونجا بعد حسام من شدم همه کاره کسی کاری به کارم نداره ولی خب... دارن مشکوک میشن نسرین و امیرحسام.

(از این شادی و انرژی لبخند زدم و گفتم):

-خیلی به خودت مطمئنی! من شاید نخوام قبول کنم!

-باید قبول کنی مجبوری...این تنها راه سود بودن دو طرفست...تو اینجوری تقریبا آزادی! شاید مدت کمی حبس بخوری یا حتی اونم بشه کاریش کرد(و چشمک زد).پر از هیجان گفتم:

-واقعا؟؟ (سر تکان داد.فس شدم و گفتم):

-چه فایده...دیگه امیراحسانو ندارم.(سر تکان داد و کنارم نشست)

-نمیخوام امیدواری الکی بدم ولی فکر کنم اون خیلی دوستت داره.(به دلم خوش آمد آرام گفتم):

-چرا؟

-خیلی واست گریه کرد!

-وا همین...؟ (اما در دلم آشوبی بود! خوب بود خوب بود بگو!!)

-کم چیزی نیست! با اون حالش میگفت باید تشییع جنازت "دور از جون" حضور داشته باشه! (لب گزیدم و گفتم):

-واقعا؟! اومدش!؟

-نه دیگه نمیتونه بیاد که یه ذره از تو بهتره حالش.اون موقع هم که اصلا نمیتونست تکون بخوره.کلی تو بیمارستان واست عزاداری کرد همش میگفت تقصیره من بود.(زیر دلم خالی شد.وای که حرف هایش خیلی خیلی دوست داشتنی بود)

-خب؟؟ (جلب نگاهم کرد و گفت):

-خوشت اومده ها! (پشت چشم نازک کردم و گفتم):

-خانوادم فهمیدن من... (و از خجالت لال شدم.).

-نه!!! امیراحسان قسم امام حسین گذاشته من و امیرحسام و نسرين باید قفل دهنمونو بزنییم! واسه اینه که میگم دوستت داره!

-چه فایده...وقتی میمیرم قدرمو میفهمه!

-پررو! (خندیدم اما هنوز نگران و غصه دار بودم):

-من فکرامو کردم...

-میدونم!

-وا؟

-والاه!

(ای نظامی های زرنگ!)

وقتی مرخص شدم؛ محمد شوخی ای کرد که حس کردم تمام استخوان های بیچاره ام داغان شد از شدت خنده. وقتی که داشتند از تخت بلندم میکردند با تعجب گفت:

-بهرام من باید واسه بردن این وانت بگیرم! (بخدا قسم که در این هفت سال اینگونه نخندیده بودم. حتی پرستار ها هم نزدیک بود من را رها کنند و دلشان را بچسبند). حق داشت چون من مثل یک میت صاف بودم و نمیتوانستم خم و راست شوم. بهرام دستش را روی دهانش گذاشته بود و قهقهه میزد.

محمد عوضی. خدا میداند با فائزه چه کار میکرد که روزبه روز تپل تر و شاد تر میشد! بهرام با همان خنده گفت:-
خب بیشعور حالا چرا وانت مگه دور از جون گوسفنده؟! اینجا آمبولانس هست. اون خانومه هم باهاتون میاد راستی.. همون که واسه مراقبت و... (محمد سر تکان داد و گفت):

-اوکی مرسی. (بعد با شیطنت به من نگاه کرد و مهربان پلک زد). خیلی خوب بود. چطور میتوانست با این روحیه نظامی باشد؟ پس محمد ثابت کرد آدمها متفاوت هستند. خانوم میانسالی با من در آمبولانس بود و بسیار مهربان و خوش رو با من حرف میزد. قرار بود مدتی با من زندگی کند و مراقبم باشد.

محمد یک سوئیت کوچک در کرج برایم اجاره کرده بود و اینچنین بود که به عنوان یک نفوذی تعلیم داد. گاهی تلفنی صحبت میکردیم و گاهی که وقت داشت میامد پیشم. از او پرسیده بودم اگر حوریه و فرحناز را بگیرند که همه چیز لو میرود؟! اما او این اطمینان را داده بود که به گوش شاهین نمیرسد که بهار اعتراف کرده است.

-محمد با این حساب خانوادهم میفهمم که؟! بلخره حوری و فرحناز دوستای مشترکی با من دارن! ممکنه اون دوستانم به خانوادم اطلاع بدن!؟

-اولا که اونا خودشون از ترس آبروشونم شده ساکت میمونن بعدشم؛ بفهمم که فهمیدن دیگه بهار من چیکار کنم!
!؟

-خب شاهینو بگو اون چی.... (سرش را داخل یخچال برده بود):

-هیچی نداری که؟! یه چیزی بخوریم بعدش ادامه ی آموزش...

-محمد میشه بیای نگرانی منو برطرف کنی؟؟ (خونسرد مقابلم نشست. و گفت):

-جانم؟

-میگم من میرم پیش شاهین خب؟ تا اون موقع حوری و فرحناز دستگیر میشن خب؟ بعد چی؟ شاهین این وسط نمیگه چرا پس تو اینجایی!؟

-بهتر!

-حرص منو در نیار.چی بهتر؟؟

-بهونت واسه نفوذم جور شد.بگو تو خونه بودم با امیراحسان شنیدم که با داداششو شوهر خواهرش میگفتن کریم به یه قتل هم اعتراف کرده،اونوقت منم ترسیدم و فرار کردم! (آخ که چه باهوش بود....درجا فرضیه میساخت و راه حل..)

-عالیه...بعدشم که خبر برسه حوری و فرحناز دستگیر شدن باورش میشه من از ترس فرار کردم....هوم !!

-خب دیگه شوخی و بچه بازی بسه.(دوباره جدی شد و کلا یک آدم دیگه):-بهت گفتم وقتی ازت کار بدی خواستن چیکار میکنی؟

-با بی اهمیتی و راحت انجام میدم.(عصبانی شد):

-من اینجوری گفتم؟؟

-وا؟! محمد؟؟

-ساکت.مثلا گفتن فلانی رو تیر خالی کن تو کلش میکنی؟! (با ترس گفتم):

-نه نه! گفتم،خودم ببینم حدش چقدره بعد انجام بدم.

-آفرین..مثلا گفتن بیا سیگار بکشیم یا خودمونم مواد بزیم؛اینجا دیگه مجبوری دو تا پوک بزنی...ببخشید در کل خودتو عوضی به تمام معنا نشون بده دیگه خودت بفهم.مثلا دو تا پوک بزنی بگو بچه ها سرم درد میکنه و کنار بکش اوکی؟

-اوکی

-خب حالا همون که گفتم؛گفتن بیا تیرو خالی کن تو سر فلانی چیکار میکنی؟ (فکرش هم مو را بر اندامم راست کرد):

-ن..نمیدونم..(خیلی عصبی شد):

-یعنی من الان این همه وقت؛علاف بودم؟ یعنی من باید،بیام تک تک احتمالات رو بهت بگم؟! خودت نمیدونی با اون چیزایی که یاد گرفتی جواب اینو بدی؟ (اشکم داشت در میامد.روی جدی،محمد خیلی بد،بود):

-خب محمد من خشونت بلد نیستم چه غلطی کنم تو بگو! (سر تکان داد،و گفت):

-خودتو میزنی به بیخیالی و بیحالی چهارتا فحش ناجور به اون طرفی که قراره بمیره میدی،نهایتا دو تا لگدم تو دلش میزنی و میگی من حال ندارم یه سگو بکشم.اوکی؟؟ یه چیزی تو این مایه ها.

سر تکان دادم و با ناراحتی گفتم:

-باشه محمد دیگه خسته شدم(با ترس گفت)

- "هیس هیس"...الو؟؟ جون دلم؟! ها ها فدای تو من بشم... (بلند شد و به تنها بالکن آن سوئیت رفت تا عاشقانه هایش با فائزه را نشنوم). خدا حفظش کند. تنها مردی بود که بی جنبه بازی در نمی‌آورد. از همان نوجوانی هر جا میرفتم و مردی در اطرافم بود بعد از کمی روی خوش جویری پیشنهاد میداد که پشیمانیت میکرد از خوش اخلاق بودن. خوب به یاد دارم وقتی دوسال بعد از جریان زینب و فروپاشی مثلث دوستی پدرم که دید افسردگی دارم؛ اجبارم کرد تا رانندگی یاد بگیرم. نسیم که زود تر از من گواهینامه گرفته بود؛ به پدرم اصرار کرد مربی آقا به من آموزش دهد و خودش تجربه ی خوبی از خانم بودن مریش ندارد. پدرم بسیار حساس بود اما به هر حال راضی شد و همان هم شد که از جلسه ی ششم به بعد به همان خانم تغییرش دادم!

این یک مورد بود... بعد ها که برای آموزش تخصصی و گریموری در آموزشگاهی ثبت نام کردم؛ مردان آنجا از مؤدب بودنم پشیمانم کردند. نه اینکه من فوق العاده باشم نه. مشخص بود به پشه ی ماده هم گیر میدهند و حالا این محمد بود که خدامیداند کوچکترین نگاه زشتی به من نداشت و یک لحظه فائزه جان گفتن از دهانش نمی افتاد. وقتی برگشت؛ کمی خجالت میکشید.

-محمد دیگه بسه امروز خسته شدم.

-باشه بابا تنبل...خب من برم.(تندی گفتم):

-نه.(نشست و گفت):

-جونم بهار؟ (آخر غیر عادی گفتم نه!)

-میشه یکم از خونه بگی؟ از همه... (رویم نشد از امیراحسان انقدر مستقیم سؤال کنم)

-الان دیگه بیشتر از دوماه گذشته..میدونی که..سیاهاشونو درآوردن. دروغ چرا از خانواده ی خودت زیاد خبر ندارم. گاهی امیراحسان بهشون زنگ میزنه اما شرایطش رو نداره که بهشون سر بزنه.

-پدر مادرم چطورن؟ (خندید و گفت):

-اونارم آخرین بار چهلمت دیدم! (هم خنده ام گرفت هم غصه خوردم)

-فائزه چی؟ اون چیکار میکنه؟

-هیچی بابا اون تا همین یه ماه پیش گریه میکرد. الانم اسمت میاد گریه میکنه! پدر منو درآورده(خندیدیم)

-بدجنسی...از اصل کاری نمیگی تا نپرسم!

- اون آخه خوب نیست.. حالا دیگه مطمئنم دوستت داره.(چشم هایم روشن شد):
- چرا؟؟
- ولش کن ناراحت میشی..
- بگو تو رو خدا! خود کشی مود کشی کرد؟؟ (بلند و کشیده گفت):
- "نه بابا"! اون دروغم نمیگه! خودکشی!
- خب پس چی؟؟
- بابا اینا یه خاله دارن دیدیش؟
- آره! خواهر ناتنی حاج خانم؟
- آره آره خودش....هیچی اون هفته پیش تو جمعمون بود؛برگشت به احسان گفت خاله جون دیگه چهل زنتم درومده زن بگیر.(قلبم ایستاد)
- خب..
- نگاه کن رنگشو! نمیگم اصلا! (عصبی گفتم):
- آخه به این زودی محمد؟ این چه حرفیه!؟
- خب دید امیراحسان کاراش افتاده گردن مادرش و فائزه مثلا نظر داد..
- مگه زن حماله!؟ (با خنده گفت):
- بابا من نگفتم الان با من دعوا میکنی! هیچی دیگه اینو که گفت؛دختر خودش صاف نشست(و زد زیر خنده)
- اما من مردم...هیچ بعید نبود برایش آستین بالا بزنند...
- حالا ناراحت نشو...عکس العمل امیراحسان رو بپرس!
- بگو خودت...محمد بخدا داغونم کردی...مرگ بهار خواست زن بگیره بهم بگو
- برو بابا دیوونه...هیچی خونرو رو سرش گذاشت.گفت کسی اسم زن بیاره خودمو آتیش میزنم.(با نا امیدی گفتم):
- آره چون از زنا بدش اومده و اعتماد نداره وگرنه ربطی به من نداره.
- برو بهار برو... آدم خر که نیست میفهمه...وقتی مثل افسرده ها صبح تا شب تو اتاقه و اخلاقی تند شده به نظرت چه منظوری داره؟

(زمان حال):

حالا تا حد زیادی بهبود پیدا کرده بودم و فقط کمی پای راستم ناسازگار بود که محمد لطف میکرد و من را هرازگاهی پیش فزوتراپ میبرد..ازمرور خاطرات بعد از تصادف؛ خودم هم حس خاصی داشتم.برایم عجیب بود که روزی سرنوشت برایم اینطوربخواهد.

هر روز پر ادعا به محمد میگفتم "کی شروع کنیم؟"

و او میخندید و میگفت "فکر نکن کار ساده ایه!". من همچین فکری نمیکردم.فقط دلم میخواست زودتر کارم را انجام دهم تا خیالم راحت شود! از خیلی چیزها...مثلا خودم را با انجام این کار مثبت آرام کنم،مثلا تبرعه شوم،مثلا انتقام خودم و دخترم را بگیرم و یک "مثلاً" پر رنگ در ذهنم بود که سعی میکردم نادیده اش بگیرم! درست بود...بخشیده شدن توسط امیراحسان.این برایم از هرچیزی مهم تر شده بود.

شبها با این فانتزی که حسابی داستان عاشقانه ای خواهیم داشت سربربالین میگذاشتم و روزها به عشق او بلند میشدم.محمد میدانست.

میدانست هشتاد درصد برای جلب نظر امیراحسان این کار را میکنم و دم نمیزد.یعنی نظری نمیداد.

اما حالا دوهفته بود که حسگرهایم خبرهای خوشی را دریافت نمیکرد.وقتی به محمد میگفتم میخواهم زود تر استارت بزنم؛سرش را تکان میداد و میگفت تا حدودی از این نقشه پشیمان شده است! میگفت من آمادگی لازم را پیدا نکرده ام وهنوز احساسی تصمیم نمیگیرم.

به او میگفتم خب تکلیفم چه میشود؟! سرش را میگرفت و درمانده میگفت نمیدانم فقط حس میکنم تو نمیتوانی! از او بعید بود من را اینطور نالایق تصور کند.او کسی بود که یه من انگیزه داده بود وحالا داشت از احساساتی بودنم ایراد میگرفت.اما من تمام شگرد هارا از برشده بودم.

نمیگویم سنگ دل تمام، اما خوب میدانستم چه کار کنم.به من گفته بود هرکار ناشایستی که تا به حال از آن فراری بودم؛باید انجام بدهم ودراین موارد خاص اشکالی ندارد.وقتی با من و من و خجالت از امیراحسان که هنوز محرمم بود سخن به میان میاوردم به راحتی توجیه میکرد که موردی ندارد.برای همین بود که حالا به این نتیجه رسیده بود من آدم این کار نیستم.خودم که این حدس را میزدم.میگفت درحرف آسان است.به عمل که برسم جا خواهم زد...اما این مدت یکجور خاصی رفتار میکرد.یک ناامیدی یک چیز لعنتی و عوضی ته چشمانش بود که من را نگران میکرد.میتراساند و من دل آشوب داشتم.

زنگ هم که میزدم؛جواب سربالا میداد و بدجور داغان بود! از امیراحسان که حرف میزدم؛ حرف می انداخت.از آرزوهاییم که میگفتم؛ حرف می انداخت. اوضاع خانه را میپرسیدم؛ طفره میرفت.هر چه بود یک درگیری عاطفی

بود. حس میکردم گره کار، گره ی عاطفی است. حتی امروز که آمد داخل تا من آماده شوم برای جلسه ی پنجم فزیوتراپی؛ دیدم که داخل بالکن شد و پنج نخ سیگار کشید. هم سیگار کشید هم گریه کرد!! این بار هر دورا باهم داشت و این یعنی فاجعه !! کمی لنگ میزدم. خودم را به سمت بالکن کشیدم و گفتم:

-چته تو محمد. هنوزم نمیخوای بگی؟ با فائزه مشکل پیدا کردید خدایی نکرده؟ (اما مغرور بود نمیخواست گریه اش را ببینم. پس با پررویی در حالی که پشتش به من بود؛ تند و تند اشک هایش را پاک کرد و با صدای بمی گفت):

-نخیر خدا نکنه.

-خب خداروشکر. پس چی؟

-بهار من اشتباه کردم تو نمیتونی. (همچین واضح و قاطع گفت که فقط نگاهش کردم). برگشت و ادامه داد:

-اصلا میخوام به کاری کنم. تو رو میبرم کلانتری و میگم که غلط کردم همچین کاری کردم. (با ناباوری گفتم):

-آخه چرا؟ چته؟! (به سرعت خارج شد و گفت):

-بیا دیر شد. (با این وضعیتم به زور خودم را به ماشینش رساندم و نشستم)

کم کم آنقدر احساسات بد به دلم هجوم آورد که حس کردم مثل دورانی که نرگس را داشتم؛ حالم بد است. یک بدی خاص. یک چیز بد مزه زيردهانم...

-محمد... (فریاد زد):

-محمد و مرض. (با بهت گفتم):

-محمد؟؟ (عصبی نگاهم کرد و گفت):

-اگه تو آنقدر بچه نبودی؛ اگه قوی بودی؛ این بهترین نقشه بود. اما تو نا امیدم میکنی. "آه" (و روی فرمان کوبید) پر بغض گفتم:

-محمد نمیفهمم چرا اینجوری میکنی؟ تو از کجا میدونی من کم میارم؟! من این همه وقت گذاشتم!!

-اصلا همرو بریز تو سطل آشغال خب؟ من (....) خوردم تو رو وارد این جریان کردم.

-چرا به من نمیگی چی شده؟! (فریاد زد):

-چیزی نشده خب؟؟ خب؟؟ اصلا دلم نمیخواه خواهرم بره بین اون همه حروم لقمه. من خیلی کثافت بی غیرتم که جونت واسم مهم نبوده.

نه... این نبود... در این چند ماه راجع به این موضوع هم حرف زده بودیم. او هم مثل امیراحسان میگفت این کار جهاد در راه خداست. من باید خوشحال هم باشم که میتوانم اینقدر مفید باشم و تازه او هم خوشحال بود که در این راه زحمت میکشد و بحث دین و ایمان اینجا جدا بود. بارها بخاطر بی حیایی هایی که قرار بود بکنم خجالت کشیده بودم و او میگفت مشکلی ندارد و موارد استثنا جایز است)

- نه محمد بخدا یه چیزی شده. دو هفته دندون رو جیگر گذاشتم گفتم خودت میگی اما نمیگی... آخه محمد تا وقتی انگیزه ی به این بزرگی دارم؛ چرا باید جا بزوم؟ (نگاهش را غمگین و دلسوز به چشم هایم داد):

- انگیزت چیه ؟

- خب.. (چشم چرخاندم و گفتم): - خیلی چیزا! ام... جبران، کم شدن جرم... من حتی دنبال گرفتن تقاص علی نادرلو و زن و بچشم... (با غصه گفت):

- نه آجی منو خر نکن... اون انگیزه دُرُشتر و بگو! (با خجالت به چشمان سرخش نگاه کردم):

- آره! از تو چه پنهون... جلب نظر امیراحسان... اینکه شاید دوباره راهم بده.... (پلک زد و یک قطره اشک از چشمش روی پیراهن سپیدش افتاد)

- محمد...؟! (نا باور نگاهی به او و نگاهی به قطره اشک انداختم)

- بهار من متأسفم... بخدا خواستم یه جوری حالیشون کنم... یعنی حالیش کنم... اما نمیشه..

(خُرد و داغان بود. از نگاه به من فراری بود. دستم را روی دهانم گذاشتم و گفتم):

- چی شد؟؟؟ (با غصه گفت):

- بهار من دیدم زود تر بگم بهتره.. یعنی نمیخوام با این پنهان کاری، با احساسات بازی کنم. یعنی اونقدر پست نشدم که فقط بخاطر کار و کشورم؛ تو رو بکنم طعمه ی نوک قُلاب... آره من یه پلیس مهربونم! از شانس گندم خدا یه قلب داده که... (تقریباً جیغ کشیدم):

- چی شده؟! (سرش را برگرداند و گفت):

- امیراحسان داره ازدواج میکنه. یعنی امروز صبح عقد کرد.

تمام شد... نداشتی از دستش دادم... الهام شده بود. میدانستم.. مشخص بود اصلاً.... (دو دستی روی دهانم را گرفتم و با حسرت چشم بستم. اشک هایم دانه دانه چکید...)

اشک هایم را پاک کردم و با خنده گفتم :

-الکی...آه، من چقدر احمقم زود باور میکنم. (اما ته دلم صدایی شیطانی قهقهه میزد به خیال خام، بخت شومم، تنهائیم)

با گریه برای اولین بار به محمد دست زدم و بازویش را با قدرت فشردم:

-بگو شوخیه محمد. (حالش بدتر از من تعریفی نداشت... آرام دستش را کشید و من هم دو دستم را روی صورتم گذاشتم و از ته دل زار زدم)

-گریه نکن بهار.. اونم نمیخواست.. یعنی حاج خانوم خواب دیده بود باید بچه ی احسان رو ببینه نمیدونم یه چیزی تو این مایه ها... یعنی حالم انقدر بد شد که اصلا واینستادم گوش بدم جون محمد. بهار جان تو رو خدا اینجوری گریه نکن.

-منو خر نکن محمد! حاج آقا هم از امیراحسان حساب میبرد! حالا چی شده که شده تابع مامان جانش؟! خودشم میخواسته... میخواسته... میخواسته ته...

ناله کنان سرم را تکان میدادم و برای تنهایی خودم اشک میریختم و او هم دلداریم میداد:

-ببین بهار اون اصلا مشخص نبود ته تهش باهات بمونه.. بخدا تو لیاقت خیلی زیاده.. ایشالاه خوشبخت میشی.. میدونی اگه تو این کارو ادامه ندی واسه منم خیلی بد میشه.. بابامو در میان بهار... (نمیفهمیدم. اصلا حرف هایش معنا نداشت.. من فقط یک چیز را میدیدم... اینکه دختری سپیدبخت همسر امیراحسان است...)

کسی که در خیابان؛ "امیرحسین" است. کسی که نام "امیراحسان" را حق ندارد بشکاند. کسی که زیر سلطه و زور گویی های مردانه و خواستنی اوست. کسی که اگر او بخواهد باید بچه دارشود. باید حتما نامش یا نرگس باشد یا امیرعلی.

حالم بهم خورد. دلم زیرورو شد. در ماشین را باز کردم و پیاده شدم. فزیوتراپی برود به درک، برود به قبرستان.

کنار جوی آب عوق زدم. همیشه گریه ی زیاد من را به این درجه میرساند. محمد غمخوارم بود. با ناراحتی کنارم نشست و گفت:

-آجی گریه نکن... میخوای برگردیم استراحت کن امروز رو باشه؟ (با ناله درحالی که صدایم چیزی جز اصوات نامفهوم نبود گفتم):

-محمد، چطور تونست؟! من زنش بودم! تازه منو از دست داده! منو دخترش رو تو یه روز از دست داد! اینا یعنی چی محمد؟! دل نداره مگه؟! عاطفه نداره مگه؟ (عابرین نگاهمان میکردند ورد میشدند)

-بهار جان به جون خودم قسم بچون طاها خیلی خودم درگیرم... این طوری نکن... (با جیغ گفتم):

-چرا بهش نگفتی؟ (با حیرت گفت):

-دیوونه شدی؟! بگم بهار زنده اس زن نگیر؟! یا این هیچی! ببخشیدا تو میدونستی اون بازم تورو... (ولب گزید... بلند شد و گفت "متأسفم")

اما من سوختم. دلم سوخته بود خدا... این رسمش نبود. محمد راست میگفت. هیچ کدام از انگیزه هایم مهم نبود. حالا فهمیدم فقط برای احسان میخواستم این ریسک را بکنم.

فشارم افتاده بود. خودم را روی آسفالت کشیدم و بیحال به لاستیکش تکیه دادم .

-بهار جان؟ (چشم باز کردم دیدم یک بطری آب معدنی کوچک دستش است)... چیز دیگه ای هم میخوری از اینجا بگیرم؟

(سرم را به طرفین تکان دادم و گفتم):

-ازش متنفرم محمد.

-باشه بعدا حالا حرف میزنیم.

-اون خیلی پست محمد.

-باشه آجی... بلند شو

-اون خیلی چیزارو فراموش کرده محمد... اون همه عاشقانه... (خجالت نکشیدم. حیا هم نکردم)... اون همه شوخی... چسبیده به دوتا تیکه خاطره ی بد آخر...

-بهار... کنارم روی پاهایش نشست و بطری را با ناراحتی تکان تکان داد)

-محمد تو هم پستی؟ نکنی با فائزه ها؟! من دل گنده شدم محمد... فائزه مثل بچست.. از کی تصمیم گرفت؟

...

-دو هفته اس نه؟ (سر تکان داد)

...

-گفتی عقدش بود صبح؟ خب تو چرا نموندی؟

-جشن نبود. تو خونه عقد کردن.. منم بعدش اومدم اینجا... (اصلا داغ کرده بودم. نمیفهمیدم. مثل پسر ها نشستیم)

پای آسیب دیده ام را دراز کرده بودم و آن یکی را جمع کردم. آرنجم را روی زانویم گذاشتم و پیشانییم را گرفتم. دیگر گریه ام نمیامد.

-دختره کی هست؟

- میشه تمومش کنی؟
- نه نمیشه. کی هست؟ دختر خالاش؟
- نه. همسایه ی نسرین وحسام.
- هوم...خوبه...پس نسرین آستین بالا زد.
- تقصیری نداشت. سپرده بودن به همه ...
- ها سپرده بودن به همه که سریع و فی الفور جایگزین واسه بهار پیدا کنید، کارگاه تولید بچه..(محمد با ملایمت گفت):
- باید بشینیم یه فکری کنیم تو رو چی جوری روبه رو کنیم..اصلا سخته نکنم شانس اوردم.
- دختر خوشگله؟
- بهار؟؟؟
- جواب بده محمد نگاه دیگه گریه نمیکنم. مبارکش باشه. فقط میخوام بدونم خوشگله؟
- من نمیدونم.(با حرص گفتم):
- نترس به گناه نمیفتی. با من مقایسه کن. من یا اون؟ جون طاهها.
- تو...به جون طاهها تو
- شاید اگر این مدت با محمد نمیگشتم؛ با وجود آنکه قبلا هم مهربان بود وباهم صمیمی بویم؛ هرگز رویم نمیشد این سؤال احمقانه وبچگانه را بپرسم. اما دوستی این مدت واز طرفی حال نامساعدم وادارم کرد این سوال را بپرسم.
- من میرم بالا محمد. میخوام تنها باشم. بعدش یه فکری کن چطوری پس بفرستیم... "یا علی" ...
- پشتم را تکاندم و آرام وشکسته راه افتادم.
- بهار چطور مطمئن باشم بلایی سر خودت نمیاری؟ (ایستادم وبا تلخی لبخند زدم):
- من جرأت این کارارو ندارم. وگرنه هشت سال پیش این کارو میکردم. خدافظ
- مثل امیراحسان چهارطاق خوابیدم وسط سوئیت و به اولش فکر کردم. وقتی آمد خواستگاری، توصیفات مستی از ظاهرش، دل پر آشوبم، مردانگیش وقتی به دروغ گفتم بیمار هستم، همه و همه مثل یک فیلم از جلوی چشمانم گذشت. فیلم را با دور تند رد کردم و رسیدم به شب ازدواجمان.

دیر آمد. نماز خواند، ب حثمان شد، همدیگر را نمیشناختیم. با غیرتش بازی کردم، ظاهر فریبنده ام را دید، دست و پایش لرزید خوشم آمد. اینجا را استوپ کردم و از اول پلی کردم. خیلی خوب بود.
چرا اینجوری شد؟ نمیدانم حقم بود حتماً. توبه که نشد نان و آب ازینب را سر بردند!
حالا حالا ها باید جانم در میامد. ایول خداوندا... ناز شستت... خوشم آمده! جالب شده.. همینطور رگباری میبارد و امان نمیده.

مسخره ندارد، خودم میدانم چه میگویم، دلم برای موهای سفیدش تنگ میشد. این همه سال آرایشگری کردم به زیبایی و نرمی موهای او ندیده بودم. میامدند پول میدادند برایشان مش کنم... موهای او مش خدایی بود. دلم میخواست ببافمش... چقدر خوشش آمد آن شب.. تعجب کرد... وای نرگس...!! (دست خودم نبود. خُل که میشدم، خودم از خودم میترسیدم!)

محمد گفت من زیباتر هستم. ها...چه عالی! امیدوارم زنش زشت باشد!

(بلند فریاد زدم): - ایشالا زشت باشی... ایشالا نازا باشی... ایشالا بمیری... (و مثل یک جنین مچاله شدم و زار زدم)... بلند بلند فریاد میکشیدم:

ازت متنفرم عوضی... متنفرم... (محمد پشت در بود و محکم در را میکوبید. جیغ کشیدم):

-چته تو؟ برو بذار بمیرم... برو

-بهار دیوونه بازی در نیار بخدا دیرم شده بدبخت شدم از ترس تو نمیرم.

-نمیکشم خودمو نترس... برو به کارت برس... برو...

-قسم بخور بهار. یه چیزی بگو باور کنم. (حوصله اش را نداشتم. داد کشیدم):

-به چی قسم بخورم؟ از همه متنفرم. عزیزی ندارم قسم بخورم. برو نمیکشم. (مشتی به در کوبید و گفت "محمد بمیره اگه کاری کنی")

وتند وتند پله هارا پائین رفت.

حالا تکلیفم چه بود؟؟ نمیدانم... محمد راست میگفت که منه احساساتی کله پوک هنوز آماده نیستم. با این حرف او از پا درآمده بودم اگر میرفتم بین آن حیوان ها که دیگر هیچ

باز هم بیحال افتادم و فکر کردم... دو راه میدیدم. با محمد برویم و خودمان را معرفی کنیم یا بمانم و بجنگم. انگیزه؟ هیچ... چه انگیزه ای بالاتر از نرگس؟ بالاتر از به یغما رفتن جوانیم؟ بخدا که ثابت میکردم من ضعیف نیستم. کاری میکردم نامم سر زبان ها بیفتند.. به قدرت، شجاعت، دلآوری...

امیراحسان قرمه سبزیس به راه بود. من دیگر نمیخواستمش.. واقعا قلبا هنوز مهم بود. مگر میشود به این زودی فراموشش کنم؟ اما دیگر رنگ و نقشی در انگیزه هایم نداشت... البته در حال حاضر...!! فعلا فکری در موردش نداشتم.

-الو محمد؟

-جانم سعید؟ (و این یعنی کسی پیشش است)

-من میخوام این کارو انجام بدم.

-باشه سعید اتفاقاً الان امیراحسان اینجاست. (شنیدم.. صدای تازه داماد را شنیدم اما دیگر باید بیخیالش شوم.. "بهش بگو زودتر بیاد")... شنیدی خودت؟ سلامم رسوند البته!

-هه... شنیدم تبریک بگو... بین محمد پس هر وقت کردی بیا بهم بگو از کی شروع کنیم. (هول شده بود)
-باشه حالا! خداحافظ.

صدایش که عادی بود. مثل همان موقع ها که حالش خیلی خوب و آرام بود. دلم هوای خانواده ی خودم را کرده بود. پدرم... مستی... مادرم... نسیم.. حتی فرید. در حال حاضر فقط آنها را میخواستم. اما داشتن آنها؛ لازمه اش پیروزی در این بازی بود و تمام.

اواخر بهمن بود. کرج هم که مشخص بود چه یخبندانی میشد. در این مدت محمد به من خرجی میداد و من دلم میخواست زمین دهان باز کند و یکجا من را ببلعد. حالا به ناچار از سرما پالتویی با پول او خریده بودم. درست بود با او راحت شده بودم اما از تصور نسبتش با خودم... مخصوصاً حالا که دیگر خودم را فامیل نمیدانستم.
درست بود که هنوز محرم احسان بودم اما از تصور اینکه زن گرفته ... پیام داده بود. می آید تا حرف بزیم. این روزها او را هم نداشتم.

چراکه حال آقای داماد خوب شده بود و خودش سرکارش برگشته بود و اینچنین بود که عرصه بر محمد تنگ شده بود.

لباس هایم را پوشیدم. در مدت بیکاری وزمانی که هنوز دلم خوش بود به بازگشت برای خودم شال گردن و کلاه بافته بودم. یک تیپ زمستانه زدم و باید آخرین کاری را که در نظر داشتم انجام میدادم. محمد تک زنگ زد یعنی که بروم پائین.

در ماشین را باز کردم و نشستم.

-خب تو خونه حرف میزدیم؟! تو این سرما کجا بریم؟ پاتم که نباید یخ کنه.(سرد وساکت درحالی که به روبه رو نگاه میکردم گفتم):

-برو بهشت زهرا.(با تعجب گفت):

-اصلاً اسمشم نیار.(نگاهش کردم و گفتم):

-خواهش میکنم ازت.(با حرص گفت):

-که بری سر قبر خودت آره؟ نه... تو هنوزم آماده نشدی.. خاک بر سر من! عجب غلطی کردم.

-من باید قبرم رو ببینم محمد. باید ببینم که واقعا منو به این راحتی فراموش کردن؟!

-خواهشاً فیلم سینمائیش نکن بهار. آره من دارم بهت میگویم کلا فراموشت کردن. فهمیدی؟ کلاً! ببخشید بی رحم اما دیگه بسه..

-خواهش میکنم محمد. چرا نمیپیریم خب؟ تو که میگی فراموشم کردن؟ الان میترسی کسی ببینمون؟ نترس کسی سر قبرم نمیره! زنده که بودم کسی...

-بس. خانوادهت که دوستت دارن؟! الان بریم ببینیم پدرت اونجا باشه؟!

-امروز سه شنبه اس... نه پنجشنبه نه جمعه.

-هرچی بهار! تو داری با این کارات اصول حرفه ای منم زیر سؤال میبری آجی.. ببخشید من نمیتونم.

-باشه من خودم آژانس میگیرم میرم. به تو گفتم بیای که جاش رو نشونم بدی. خودم میرم پیدا کنم.(همین که آمدم در را باز کنم گفتم):

-قول میدی وقتی دیدی دیگه بازی در نیاری و کارمون رو شروع کنیم؟؟... خبر نداری آقا شاهینت شنیده مردی! (با دهان باز نگاهش کردم):

-جدی؟؟ (سرتکان داد و به روبه رو نگاه کرد):

-زنگ زده به امیراحسان.. گفته میخواستم به شخصه بیخیال خلاف و جنایت بشم. اما شنیدم عشقمو به کشتن دادی! گفت تو که مؤمنی حتماً قضیه ی شیطان و خدا رو خوب شنیدی... پس قسم میخورم به روح بهار تاجایی که جا دارم عمر دارم باهات بجنگم.. گفت تمام سیستمتون رو میبرم زیر سؤال! (به سمتم برگشت و گفت): میخوام اعتراف کنم! شاهین یه نابغس!

-حالا من چطور برم پیشش؟؟؟

-واسه هر چیزی یه راهی هست. بهش بگو الکی گفتن تو کشته شدی آبروشون نره، چون فراری شده بودی
میخواستن آبروی خانوادگیشون نره!

-وای وای... نمیدونم داغ کردم. من رو ببر سر خاکم! (بی حرف استارت زد و راه بهشت زهرا را پیش گرفت)

از من بیشتر میترسید. در واقع باید بگویم؛ من اصلاً نمیترسیدم. هر دو در ماشین نشسته بودیم و او رنگش را باخت
داده بود. اما الکی میترسید.

محال بود ما را ببیند. در آن شلوغی.. داخل ماشین.. از آن فاصله!! فقط نمیتوانستم پوزخندم را جمع کنم.

امیراحسان با یک تیپ زمستانه که هیچوقت فرصت نشد او را به این شکل ببینم؛ بالای قبرم نشسته بود!!!! (با
مسخرگی گفتم):

-این الان یعنی چی؟ (محمد زبانش بند آمده بود. رنگش از گج سفیدتر شده بود. صندلی را خوابانده بود و فقط ذکر
میگفت).

-بهار بدبخت شدیم. فقط باید گوئه کنم بریم. کمر بندت رو ببند.

-محمد، من باید قبرم رو ببینم. دوست دارم واسم جالبه. فقط نمیدونم آقای داماد اینجا چیکار میکنن! میخواد ادای
آدم خوبارو دربیاره نه محمد؟ (امیراحسان ایستاد و من نمیتوانم انکار کنم که قلبم برای ظاهر زیبایش نتپید).

پالتوی بلند مخمل مشکی. با یک عینک آفتابی در آن هوای ابری. و این یعنی گریه هم میکرده؟!!

اما خوشم نیامد. چندشم شد. از دور حلقه اش برق میزد.

-مبارکش باشه... چقدر خوبه... هه..

-نمیدونم اومده چیکار؟! اصلاً سابقه نداره!

-آره دیگه زنشو پیچونده بیاید بالا سر من یاسین بخونه.

-نه بابا امیراحسانو نمیشناسی؟ به اجازه زن کاری نداره. البته خانومشم آرومه... (و خجالت کشید)

-یعنی چی آرومه از من آروم تر؟ زیرسلطش بودم این همه!

-ایده ای ندارم. شرمندم.

امیراحسان با سرو شانۀ ای افتاده به سمت ماشین شاسی بلند مشکی رنگی رفت و من با حیرت گفتم:

-ماشین خریده؟

- پس میخواستی با اون لاشه ی سوخته رانندگی کنه ؟ (نه که بگویم دنبال مال دنیا بودم، اصلا جوکی بود برایم آن هم در این شرایط. اما خب زن بودم. دل داشتم !! پر حرص گفتم):

- هوم چه عالی! عروس خانوم چه ماشینی سوار میشن!

- تازه خبرنگاری تیپاتو داده به اون ! (و فهمید چه حرف ناجوری زده است ! با خجالت سر برگرداند. پر از خشم نگاهش کردم و گفتم):

- اون اَمَل اصلاً رانندگی بلده ؟ (ابروهایش بالا رفت و گفت):

- اَمَل ؟؟؟ تو دیدیش مگه ؟

- تو میگی زشت و آرومه. (با اینکه هر دو حال مساعدی نداشتیم. زیر خنده زد و گفت):

- هوم چه دلیل قانع کننده ای ! دختر بدی نیست واقعا... (وقتی که جای خالی احسان را دیدم پیاده شدم).

محمد نزدیک بود خودش را خیس کند. پای راستم به شدت درد میکرد. پلاتینی به اندازه ی هفت سانت داخلش بود که نباید سرما میخورد.

حالا یخ زده بود و من از ترس محمد جرأت نداشتم بگویم.

- بهار تو رو خدا دیدی زود بریم. (بادیدن گل های نرگس چیده شده روی قبر قلبم محکم کوبید... آرام وزیرلب، روی قبرم را خواندم !!):

- بهار غفاری... فرزند فرامرز... تولد (.....) وفات (.....) و چشمم روی شعر تراشیده شده مات ماند :

از کجا آمده بودی این چنین آرام آرام از کنار آخرین پنجره که از آن میگذشتم خسته ی خسته راه رفته بودم تنهائیم در امتداد دست هایت بزرگ تر خواهد شد من اینجا تا تلاقی تمام خطوط موازی تا پر شدن صدای قلبم به انتظارت خواهم ایستاد.

کاش محمد هم مثل حسام واحسان خشک بود. کاش یا کلاً آهنگ گوش نمیداد، یا فقط سامی گوش میداد. پشیمان شدم از این که حالت اعتدال محمد را تحسین میکردم. آخر الان وقتش بود؟؟ نشستیم درماشینش و او آنقدر حالم را خراب دید که گفت:

- بیخیال بابا... (دستش را به سمت ضبط برد و پلی کرد)... که ای کاش نمیکرد... پشت هم آهنگ های غمناکی که همه جوهره به من ربط داشت!... آمد قطع کند که گفتم "نه محمد" . . . در حالی که خواننده با صدای سوزناکی میخواند آرام گفتم:

- چرا این کارو کرد ؟

-بهش حق نمیدی؟

-منظورم ازدواجش نیست. چرا حق دادم. اونکه نمیتونست مجرد بمونه. میگم چرا اومده بود سر خاکم؟ (دستش را جلو برد و کمش کرد)

-نمیدونم. اینو میدونم که دیگه بهتره فراموشش کنی. کار ما انقدر جدی هست که بیخیال این چیزا بشی.. تو چشمات جدیت میبینم.. هستی؟

(سرتکان دادم و مستقیم را نگاه کردم).... "هستم"

جلوی خانه ی شاهین بودم. خانه باغ دنجش... بادلی قرص، دستی محکم وامیدوار از پیروزی و قطع امید کامل از بازگشت.

نه شنود داشتم نه ردیاب. هیچ.. من یک مراقب داشتم! آن هم شاهین!! محمد هم تقریباً مطمئن بود جایم امن است. تمام آنچه که من همراه داشتم، یک گوشی موبایل و یک خط اعتباری بود. زنگ را زدم، بارها و بارها...

-خانوم؟ (برگشتم و پرسشگر به زن مسنی که لباس های ورزشی و کتانی داشت نگاه کردم)

-بله؟؟

-کاری دارید؟

-ببخشید؟! (شانه بالا انداخت و از جیب سوئیشرتش دسته کلیدی در آورد و به در خانه ی شاهین انداخت)

-گفتم جلوی در ماهستین اگر کاری دارید بفرمائید؟

-اینجارو فروختن به شما؟

-بله. (شوکه شدم. من هیچ آدرس دیگری نداشتم!)

-نمیدونین کجا رفتن!؟

-نه والا... یه شماره از شون دارم که قرار شده زنگ بزنم واسه... (نگذاشتم ادامه دهد)

-تورو خدا شمارشو بدید. (ابرویش را بالا داد و گفت):

-من نمیتونم دخترم! (با التماس گفتم)

-خواهش میکنم. اصلاً خودتون بزنید بگید بهار کارت داره. (دلش سوخت... کمی بیشتر وارد خانه اش شد)

موبایلش را در آورد و شماره هارا بالا و پائین کرد...

-الو؟ آقای نصر؟ (با هیجان اما آرام گفتم "نصر کیه؟!")

...-

-خوبین؟ ببخشید گوشی چند لحظه..(با تعجب نگاهم کرد و گفت):

-فرشاد نصر! مگه با اون کار نداری؟! (نتوانستم به این چیزها تکیه کنم. برای آب زیرکاهی مثل شاهین؛ اسم و سند جعلی کاری نداشت)

-میشه خودم باهاشون حرف بزنم؟ (گوشی را گرفتم)

-الو؟ (صدای مرد غریبه، پتکی شد در سرم)

-آقا...من...من با شاهین کار دارم

-شاهین کیه؟

-من بهارم! بخدا من بهارم بهش بگید. خودش میدونه !!

-من نمیدونم خانوم خدا حافظ.(گوشی را به رویم قطع کرد.).میدانستم باهم هستند.من یک زمانی بین این مارمولک ها بودم.

-خانوم من شمارمو بهتون میدم. تو رو خدا اگه بهتون زنگ زدن؛ شمارمو بدید باشه؟؟(با دلسوزی گفت):

-باشه! بده شمارتو....(شماره ام را در گوشیش با نام "بهار خانوم" ذخیره کرد و من دست از پا دراز تر برگشتم)

قرار براین بود، محمد هیچ تماسی نداشته باشد تا خودم با او تماس بگیرم. حالا که به او زنگ میزدم؛ جواب نمیداد. تصور میکرد کم می آوردم یا نمیدانم هرچه که بود حس میکردم عصبانی باشد. بارها و بارها تماس گرفتم تا آخری برایش نوشتم:

"از اینجا رفتن محمد" هنوز این را نفرستاده بودم که شماره ی ناشناسی تماس گرفت..با شک جواب دادم:

-بله؟ (باز هم نفس های آشنا...چشم بستم و به دیوار تکیه دادم)

...-

-شاهین... (فقط نفس...)

-شاهین تو رو خدا...

...-

-شاهین من زنده ام.

-کجایی

(همین! نه داد کشید. نه خوشحال شد. نه حتی لحنش سوالی بود. یکجور خاص. صدای بم "کجایی")

-جلوی خونه ی سابقه.

-با یه مشت مأمور.

-نه!! دیوونه شدی؟! شاهین بخدا من خیلی تنهام شاهین. (دروغ که قسم نخوردم! تنها تر از من نبود!)...کم کم حس و حالش برگشت:

-تو کدوم گوری بودی کثافت؟ (بند دلم پاره شد. اما نباید میترسیدم)

-شاهین باید حضوری ببینمت شاهین... (عادتتم بود. استرس که داشتم؛ اسم طرف مقابل را هزار بار تکرار میکردم)

-نه دیگه.. برگرد همون قبرستونی که بودی. (باز فحش داد، باز نشان داد چقدر بی تاب است)

....-

-من ده بارم سرخاکت رفتم. برگرد همونجا.

-شاهین این رسمش نبود. من تنهام... باید باهات حرف بزنم.

-همین الان همینجا بنال.

-از خونه فرار کردم. کریم اعتراف کرده بوده. دنبال حوری و فرحناز بودن و من !!

-(...)مفت نخور. تو تو اتاق امیراحسان بودی چرا دستگیرت نکردن؟ منو واقعا چی فرض کردی؟

-من از جاریم شنیدم شاهین. خونشون بودم. داشت میگفت حوریه و فرحناز و بهار اما فامیلی هامون رو نمیدونسته کریم. اونا روحشونم خبر نداشت این بهار؛ منم !! تو خودت باورت میشه؟! منم نداشتیم به شب بکشه، فلنگو بستیم رفتیم کرج، خونه گرفتم. شاهین بقرآن راست میگم من کرج بودم این مدت. دورادور شنیدم واسه این بی آبرویی قضیه ی مردن منو راه انداختن! (عصبی نفس میکشید)

-چرا همون موقع نیومدی پیشم؟! (حقیقتاً جوابی نداشتیم!):

-خب..خب من ترسیده بودم!

-الان دیگه نمیترسی !!؟؟

-الان دیگه تعهد ندارم.

-یعنی چی؟؟ (واقعا گریه کردم):

-زن گرفته کثافت.

-امیراحسان؟!

-آره آره (و آهسته با سرم به دیوار پشتم ضربه زدم).. کمی سکوت کرد و سپس گفت:

-اون زن گرفته تو متعهد نیستی؟! تو که هنوز زنده ای؟ خودت که میدونی؟ والا من از احکام سردر نمیارم اما میدونم تو الان محرمی!

-شاهین من یعنی تا ابد همینجوری بمونم چون اون عوضی محرمه؟ (حس کردم خوشش آمد!):

-نه خُب... آخه خیلی عوض شده بودی این مدت؛ گفتم آگاہت کنم از احکام! شاید ندونی!! هه! (صدای کشیده و نکره ی مردی آمد):

-آقا شاهین چیکارش کنیم؟ (حس کردم جلوی دهانی گوشی را گرفت چون صدایش نا مفهوم شد. خدا میدانست چه غلطی میکردند!)

-الو بهار؟ (چشمانم را بستم)

-جانم. (حسابی خریف شد!! کجا باهوش بود؟! در مقابل من مثل یک بچه بود!)

-ام.. چیز.. یادم رفت.. هان.. بیا به این آدرس، یادت میمونه یا مینویسی؟

-یادم میمونه!

آدرس را داد و من حفظ کردم. در این مدت محمد یادم داده بود چطور عدد ها و آدرس هارا حفظ کنم. البته تمام اطلاعات را در اختیارم نمیگذاشت فقط یک فرمول خاص مثل همان موقع ها که درس میخواندم و رمز گذاری میکردم.

آدرس را در گوشی تایپ کردم تا برای محمد بفرستم. خودش گفته بود موبه موی اطلاعات را ذخیره کنم و برایش بفرستم. اما...!!! نمیدانم چرا فعلاً دست نگه داشتم!! حس کردم حماقت است که برای محمد انقدر خالصانه کار کنم و در نهایت هیچ چیز گیرم نیاید. نه اینکه از همین اول نامردی کنم! فقط دلم خواست جای خودم را نگه دارم. محمد ته تهنش یک افسر بود... من با انجام این کار و ضرباتی که خوردم؛ تاوان داده بودم. این نمیشد که آخرش هم راضی شوم به زندان ... خصوصاً حالا که امیراحسان با همسر عزیزش خوش بود.

ا روبه روی ساختمان تجاری بزرگی بودم. از سرما خودم را بغل گرفته بودم و گاهی میان دستانم ها میکردم. دخترک شلخته ای نزدیکم شد و بدون هیچ حرفی یک دسته گل نرگس را بادیستش به طرفم گرفت. دست چپش را هم جلو آورد و مظلومانه گفت "فال"

دست در جیبم کردم. فقط پنج تومان داشتم.

-نرگسا چند؟

-دسته ای سه تومن. فال چی؟ فاله هزار تومنه.

-پس من میتونم یه دسته بخرم. فالم مشخصه.. فال نمیخوام..

-همین دوتا مونده دوتاشم ببر دیگه.

-ببر نه و ببرید. (لبخند زدیم و ادامه دادم).. پول ندارم. یه هزاری کم دارم.

-اشکالی نداره. (و بینی اش را بالا کشید). نرگس هارا بوئیدم و تمام وجودم خنک شد. نه که سردم شود. یک حس تازگی خاص. انگار که هیچ مشکلی نداشته باشم. (دو بوق کوتاه و مقطع زده شد. سر برگردانم و شاهین را در دوپست و شش نقره ای رنگ دیدم.)

به سمتش رفتم و در جلو را خودش خم شد و زود تر باز کرد. با یک نفس عمیق نشستم و نمیدانم چرا نگاهش نکردم.

-سلام. (هوای ماشین گرم بود. بوی ادکلن شدید مردانه میداد. بد نبود اما من عطر ملایم نرگسم را دوست داشتم)
-سلام.

-گل واسه منه؟ (آهسته گفتم):

-بخاریرو خاموش کن. پژمرده میشن. (غافلگیرم کرد. فقط این را میدانم که قلبم سوخت. انگار سرب داغ رویش ریختند.)

دستش را دور گردنم انداخت و سرم را محکم در آغوشش گرفت. رویش را چند بار پراحساس و عمیق بوسید. با بغض گفت:

-عوضی تو که کشتی منو. (مثل یک گنجشک اسیر قلبم میکوبید. نه میشد مقاومت کرد نه میشد پس نکشید)
دو دستی گونه هایم را گرفت و از نزدیک تمام صورتم را نگاه کرد. باز هم سرم را نزدیک برد و گونه هایم را بوسید. گریه کردم. فکر میکرد من هم دلتنگ هستم. اما نه... بوسه هایش درد داشت که گریه میکردم. با مهربانی گفت:

-بخدا روزی که شنیدم چه اتفاقی واست افتاده؛ اوردوز کردم. از بچه ها پپرس... میخواستم بمیرم اما رسوندنم بیمارستان. ولی بعدش که حالم خوب شد؛ گفتم من باید این احسانو به خاک سیاه بشونم. (و کوبید روی دنده)
اشک هایم را پاک کردم و به نرگس های له شده در این بوسه های اجباری خیره شدم.

(پلیس راهنمایی رانندگی به شیشه زد.)

-بله؟

-بدجایی واستادین.(راست میگفت...بدجایی بودیم !! بدجایی)

شاهین کیفش کوک بود.غیر خودی را محل سگ نمیداد. اما الان با خنده و شوخ طبعی گفت:

-چشم !! چشم !! میریم خو ! (ماشین روشن بود.ترمز دستی را خواباند و دنده زد)

-کجا بریم؟ (با غصه بیرون را نگاه کردم):

-فقط یه جای آروم.(بغض داشتم اما گریه ام نیامد.فقط نمودانم چرا گلویم درد میکرد)

-کافه خوبه.

-نمیدونم.

-خوبه پس.(دستم را گرفت و روی دنده گذاشت.چشم بستم.ندید که بدم آمد.)

...

-خوشبخت میشیم باهم.من نمیذارم غصه بخوری. دیگه تنها نیستی.گفتی زن گرفته؟! هه ! مرتیکه ! (تا حواسش

پرت بود؛دستم را بدون آنکه دلخور شود کشیدم)

-آره.نذاشته کفنم خشک بشه.

-گور باباش(کمی لبخند زد.شاهین جلوی من رعایت میکرد و مجاز ترین ناسزاها را میگفت)

...

-از کجا فهمیدی حالا؟

-دورادور شنیدم..غیرمستقیم آمار گرفتم....

-پس حوری و فری به فنا رفتن.آفرین فرار کردی ! باورم نمیشه.(حس کردم یک آن بد دل شد.لحنش کمی... فقط

کمی شکاک شد):

...

-کجا رفتی بعد فرارت؟

-حسابشو خالی کردم رفتم کرج خونه گرفتم. یه تصادف واقعیم داشتم.(نیم نگاهی انداختو گفت):

-با چی؟

-همون کرج..ماشین بهم زد.تو پام پلاتینه.(اخم هایش درهم شد)

-بچت...

-نه قبلش افتاد.اون موقع که باهم بودیم.(نپرسید چرا...فقط گفت):

-متأسفم.

روبه روی من نشسته بود مثل جغد نگاهم میکرد.از خجالت سربلند نمیکردم.گرمای شیرکاکائو به صورتم میخورد و حالم را خوب میکرد.

-بخاطرت خیلی کله خریا میکنم.هیچکس نمیفهمه چقدر دوستت دارم خودتم نمیدونی.چون راحت بیخیالت میشم همه فکر میکنن مهم نیستی اما تو مهم ترین چیزی هستی که تو قلبمه.

-چرا بیخیال خلاف نمیشی؟ (میخواستم ببینم اگر فرصت بازگشت دارد او را از راه درستش مجبور به اعتراف کنم! اما جوابش نا امیدم کرد):

-من فکر میکردم میتونم بیخیال بشم.اما توبه ی گرگ مرگه!میدونی که...

-من میخوام پیشت باشم شاهین...مثل اون اولاً.(انگار بد گفتم! یا نه! او زیرک بود).یک تای ابرویش بالا رفت:

-جدی؟! (سریع درستش کردم.چهره ی ملتسمی به خود گرفتم و گفتم):

-شاهین من میخوام پیشت باشم.دیگه کسی رو ندارم یادته یه روز از مدرسه بردیم تا سر کوچمون؟ دیدی بابامو؟ گفتی چقدر مؤمنه؟به نظرت منو راه میده تو خونش؟! من یه مجرم شاهین! (دوباره با تمسخر گفت):

-نه خدا و کیلی چه فکری کردی رفتی باهاش؟! (عادت های حرف زدنش را ترک نکرده بود)..آخه اونم یه نظامی با اون درجه؟ آخه اونم اون؟؟ یه دو تا تحقیق میکردی درموردش! مسؤل مبارزه با مواد مخدر!! با کلی رشادت ها و دلاوری ها! بهترین افسر و معروف ترین! (نا باور خنده ی هیستریکی کرد و گفت):

دنیا خیلی کوچیکه...خیلی...بهار اون موقع که تو تو بغل من بود؛من امیراحسانو میشناختم!!! (سرخ شده از شرم گفتم):

-اولا منو تو اون جمله ای که گفتی رو نداشتیم.والاه منکه یادم نیاد دوما...دنیا کوچیک نیست.خدای زینب بزرگه.خدای این مردم بیگناه که مواد میساختیم میدادیم دستشون.(بی اهمیت لم داد و گفت):

-نکشن نخورن نکنن.به من چه.حالا مثلا اون خدای بزرگ الان باعث شد عاملان قتل دستگیر بشن؟؟ یا گروه ما بیپاشه!؟

-فعلا که کریمو گرفتن،حوریه و فرحنازم که لو رفتن.(خمار نگاهم کرد و با مسخره گفت):

- تو و ناصر چی؟ (فعلا مجبور بودم خودم را همان دختر ساده نشان دهم. باید، اعتمادش جلب میشد. او به شدت باهوش بود همین حالایش با شک رفتار میکرد):

- من... من خب او مدم پیش تو ...

- هاها خیلی خوبه آفرین! پس دیدی؟ دنیا کوچیکه.. خدا مدا ربطی نداره. بزن قدش (دستش را جلو آورد. آهسته به دستش زد)

....-

- اون قدر بهت اعتماد دارم که نمیخوام به حرفای دوستانم و اطرافیانم گوش بدم. خرچنگ میگه در برابر بهار قدر نخود هم نمیفهمی! راست میگه...

الان فهمید میام دنبالت همشون بهم خندیدن! آخه واقعا کله خری کردم (مثل دیوانه ها قهقهه زد). آخه من خیلی دوستت دارم

- منم ... دوستت دارم. (عجیب نگاهم کرد)

- بیا و با من همکاری کن. بذار گند بزنییم به هیکلش و کارو وجودش.

- من فقط یه جا میخوام واسه زندگی و یه همزبون. (دستش را روی دستم گذاشت)

- من میخوام کار یادت بدم. میشی دست راست خودم. واسه آرشم مادری میکنی. (و با پقی خندید. او اینگونه نبود. امشب ذوق داشت. وگرنه همیشه افسرده بود و خودش به شوخی هایش نمیخندید... اما امشب چشم هایش ستاره باران بود)

- باور نمیکنم تو بتونی پست باشی.

- با تو پست نیستم.

- نه نه کلا چشمات عوضی نیست. (خوشش نیامد. دلش نمیخواست دوست داشتنی باشد).

- اونکه آره... حداقل انقدر شعور دارم جایگزین واست نیوردم. (بغض کردم. امیر را میگفت....)

- آره... دوستم نداشت. (سرم را پائین انداختم):

- اون اصلا به تو نمیخورد. تو مثل منی. نه اون امل عقب افتاده. رفته یه زن تو سری خور گرفته لاید؟ (فقط امشب مأموریت بی مأموریت!! همین یک شب محمد!! بگذار درد دل کنم... بخدا من هم آدمم)

- نمیدونم. هر کسی هست ایشالا... (نه نتوانستم نفرین کنم). سرم را روی میز گذاشتم.

- قربونت بشم. بهتر.. بی کلاسای عقب افتاده... (بی کلاس!!)

...-

-گفته النکاح سنتی نه؟! (دیگر ناراحت نشدم از تمسخرش)

-خیلی شکستم شاهین. (شاهین که نمیدانست انها واقعا فکر میکردند من مرده ام پس حرصی تر قضاوت میکرد)

-واسه خاطر آبروش رفته قبر الکی ساخته! (روی دستش کوبید و گفت):

-ای تف تو ذاتت! الکی پس مؤمن بازی در میارن با داداش .

-از اون زن متنفرم متنفرم. (و چشمهایم را در چشمهایم درشت کردم. با غصه پشت دستش را جلو آورد و روی گونه ام کشید)

از نگاهش ترسیدم. چیزی قاطی غصه ی چشمانش بود که نمیدانم چرا تنم را میلرزاند!

چهارچشمی خیابان ها را به حافظه میسپردم تا یادم بماند خانه ی جدیدش کجاست. اما هر چقدر پیش میرفتیم محله برایم آشنا تر میامد! متعجب نگاهش کردم و گفتم:

-شاهین تو، تو همین کوچه خونه خریدی؟! (گوشه چشمی نگاهم کرد و گفت):

-نه.

-پس چی؟؟

-امروز خونه خرچنگ بودم. گفتم بیای همون طرفا ببینمت حالام برگشتیم خونه خودم مشکلیه؟؟ (یک نگاه به او و یک نگاه به در خانه ی سابقش که با ریموت بازش کرد انداختم).

زن مسنی که صبح دیده بودم و کاملا ظاهر غلط اندازی داشت؛ حالا با یک شنل بافت روی صندلی های ایوان شاهین نشسته بود و حلقه سیگار دود میکرد! نمیدانستم چه عکس العملی نشان دهم!! بخندم و سلام کنم یا چپ چپ نگاه کنم و محل ندهم!! یعنی آنقدر عجیب بود که این دو عکس العمل کاملا متضاد جایز بود. از همان داخل ماشین خیره نگاهش میکردم که شاهین گفت:

-بیخیال شهرزاده. (متعجب نگاهش کردم و تقریبا باهیجان گفتم):

-مامانت؟؟؟ (بدون نگاه کردن در حالی که پیاده میشد گفت): -آره

همیشه میگفت از پدر مادرش خوشش نمیاید. حتی عکس آنها را نداشت تا نشانم دهد. صبح آنقدر طبیعی رفتار کرده بود که هنوز شوکه بودم. یکی بود مثل خود شاهین! باهوش و خونسرد. هنوز داخل ماشین بودم و دیدم که شاهین روی ایوان ایستاده و مادرش حرف میزند. همیشه میگفت مادرش اصرار داشته شاهین داروسازی یا مثن خودش پزشکی بخواند. پدرش اما اصرار بر این که باید مثل خودش نظامی شود. اما او هنر دوست داشته و انقدر تحت فشارش میگذراند تا لج میکند و تصمیم میگیرد حال هر دورا بگیرد. اینک هر کس زیر فشار پدر مادرش

باشد بد از آب درمیاید و لچ میکند! شاهین خودش هم خوی لجبازی در وجودش غلیان میکرد. شنیده بودم مادرش سالها پیش از پدرش جدا میشود و به امریکا میروند. شاهین برگشت و با تعجب نگاهم کرد. اشاره کرد که چرا پیاده نمیشوم و من سرتکان دادم. پیاده شدم و آرام به طرفشان رفتم.

سرم را بلند کردم و از همان پائین سلام دادم:

-سلام خانوم. (نگاه آشنایی کرد و با لبخند محترمانه ای گفت):

-سلام. (دیگر حرفی نداشتم. سرم را پایین انداختم)

شاهین: -همون دوست سابقمه. بهار.

-خوشگله. صبح خیلی استرس داشتی. (دوباره نگاهش کردم. موهایش شرابی و مرتب بود و تاشانه هایش میرسید)

-بله. فکر کردم شاهین رفته.. شمام خیلی طبیعی نقش بازی کردین! (لبخندی زد و گفت):

-چیکار کنم. شاهین یادم داده. (کاملاً مشخص بود رابطه ی عاطفی خاصی بینشان نیست. مخصوصاً شاهین در این رابطه سرد تر بود)

شاهین: -بهار بیاتو یخ زدی مگه تو پلاتین نداره پات؟ (راست میگفت انقدر دردش عادی شده بود از یاد برده بودم. از کنار شهرزاد گذشتم و زیر لب گفتم "با اجازه" ...)

شاهین پوزخند صدا داری زد و درحالی که به سمت اتاقش میرفت گفت:

-اجازه اونم دست منه. (خوشم نیامد. ذات من طالب یک زندگی سنتی بود. بگذار بگویند بی کلاس. امن دلم صمیمت خودمان را میخواست. اینکه در عین راحت و دوست بودن با پدر و مادرمان جرأت بی ادبی نداشته باشیم.)

با خجالت روی کنایه نشستم و دیدم که شهرزاد هم داخل شد. مشخص بود عصبی است. لبخند مصنوعی و زورکی زد. و از کنارم رد شد.

وارد اتاق شاهین شد و در را محکم کوبید. صدای جروبحتشان بلند شد اما نمیفهمیدم چه میگویند. صدای هیس گفتن های شاهین بلند بود.

گوشیم را در آوردم و دیدم محمد با شماره ی رند و ایمیلی یک پیام تبلیغاتی داده. این یعنی بگویم چه خبر؟ برایش نوشتم همه چیز خوب است و پیام هارا پاک کردم. باز حواسم پی صدایشان رفت. حس کردم شهرزاد گریه میکند. دقیق تر گوش دادم و نا مفهوم شنیدم:

-امید من به توعه

-بیخود کردی

- من مثل اون مرتیکه نیستم من مادرتم هر چی باشم.
- اون از تو بهتره هر چیه ولم کرده
- تو باید بیای فهمیدی؟ من (...)
- اینجایش را نفهمیدم. انا مفهوم بود!
- لازم نکرده. برو اونور دوستم معطله
- من به دوستت (...). باز هم نفهمیدم. فقط دیدم شاهین فریاد زد:
- بیخود. برو خونت. بلیطتم واسه فردا صبحه ایشالا. (در را باز کرد و در حالی که بالاتنه اش برهنه بود و به آشپزخانه میرفت بلند گفت):
- تازه یادش افتاده پسر داره!
- شهرزاد مشخص بود دیوانه شده است. جلوی من هم رعایت نکرد. با حال خرابی وسط پذیرایی ایستاد و گفت:
- پس من به پدرت میگم کجایی. (شاهین که داشت کابینت هارا میگشت؛ درشان را کوبید و در چشمهای شهرزاد خیره شد.
- بگو.
- (شهرزاد بغ کرده و روی کاناپه ی مقابل من نشست.)
- پس بذار بهار خانومت در جر.... (وباعربده ی شاهین صدا در گلویش خفه شد. انقدر دلم سوخت که نتوانستم ساکت باشم):
- شاهین این چه رفتاریه با مادرت؟! (شاهین دو لیوان پایه بلند که داخلش نکتار میوه بود بدون آنکه در سینی بگذارد برداشت و به سمتم آمد)
- ولش کن رو بدی بهش سوارته. (بخدا که حرف هایش جگر من را میسوزاند. مادرش که جای خود دارد. اگر نرگس قرار بود اینگونه بار بیاید میخواستم صدسال سیاه دنیا نیاید)
- شهرزاد:- باشه. پس من میرم خونه ی فردوس. خدا حافظ. (شاهین بدون توجه با لبخند گفت):
- بخور بهاری. (و من در یاد اینکه بچه های حاج خانم چه احترامی به او میگذاشتند!)
- بعد از آنکه شهرزاد به قهر بلند شد رو به شاهین گفتم:
- چرا باهش اینجوری حرف میزنی؟

-آدم نیس (لب گزیدم و بهتر دیدم خفه شوم تا بیشتر اعصابم داغان نشود)

شهرزاد با یک چمدان به سمت در خروجی رفت. نمیدانم چرا نخود هر آش دلم سوخت! لیوان را روی میز گذاشتم و به حیاط رفتم.

شاهین از همانجا بلند گفت: -شهرزاد بهش چیزی بگی دیگه خودت بدون چی میشه. (شهرزاد نگاهی به من و نگاهی به در شیشه ای انداخت.

-چیه دخترم؟

-میگم...میگم شاهین چیزی تو دلش نیست شما مادرشی بهتر میدونی

-خیلی عوضیه. به تو نمیخوره دختر بدی باشی.. (دوباره چشمهایش جوشید)...فقط پیشش باش باشه؟ خیلی تنهاست. از من بدش میاد وگرنه من پیشش میموندم. (الکی قول دادم. سرتکان دادم و او ادامه داد):

-تنهاتش نذار، همین. (در دل گفتم کجای کار هستی که فرشته ی مرگش هستم!)

-شما میدونید کارای درستی نمیکنه. (با غصه سرتکان داد):

-میدونم. باباش دنبالشه تا دستگیرش کنه !! همینکه چهارتا فحشم بهم میده دلم خوشه. با باباش که کلا قطع رابطست.

(باغصه بازویم را گرفت و با چشم هایش چیزی خواست که نفهمیدم)

وقتی رفت همانجا ماندم.

-بیا تو دیگه ! سرد نیست؟

-رفت!

-بهتر! بیا تو آرشم بیدار شد. (آهسته از پله ها بالا رفتم)

روبه رویم نشست و در حالی که آراش را نوازش میکرد گفت:

-پایه ی شروع یه کار جدید هستی؟ (سرتکان دادم)

....

-دیگه درسم نخوندی، نه؟

-نه

-اون نفله چی خونده بود؟ (دیگر دلم نمیخواست به او فکر کنم. نمیگویم دوستش نداشتم. چرا خب! مگر میشود آن همه خاطره های خوب یادم برود اما واقعا داشت فراموش میشد.)
-شیمی.

-آره میدونستم. بگو آخه خنگ تو مخ تو جا میشه این چیزا؟! حافظ کل قرآن بوده آره؟ (با حرص نگاهش کردم و گفتم):

-شاهین میشه بس کنی؟ (حس کردن خوشحالی در چشمانش سخت نبود)

-آفرین! پس واقعا داره بدت میاد. خوبه... (وباز آن چیز مرموز در چشمانش رقصید)

اتاق خودش را به من داد. با مهربانی گفت:

-قربونت برم برو تو اتاقم. غمتم نباشه. کاری میکنم به پات بیفته. (سرم را گرفتم و گفتم):

-کلا میشه دیگه ازش حرف نزنی؟! من واقعا بهش فکر نمیکنم!

-حالا هرچی.. بلند شو.. (به سمت اتاقش رفتم و گفتم):

-مادرت چی میخواست بگه؟ (توجه نکرد و روی مبل نشست):

-برو بخواب.

-باشه. من اگه مسائل خصوصیمو میگم این دلیل نمیشه تو هم بگی. راست میگی... حق داری... (یعنی خواستم آماده اش کنم تا من بعد مجبور باشم برنامه هایش را به من بگوید!)

-چیز خاصی نیست. به جون بهار گیر داده بود منو ببره امریکا.

-چرا؟ (شانه بالا انداخت و گفت):

-چه میدونم دیده پیر شده؛ عصای دست میخواد.

-خیلی بی انصافی شاهین. نمیتونم عشقتو باور کنم!! کسی که با مادر خودش اینجوری میکنه چطوری عاشق

دختر غریبه میشه؟! (باز قاطی کرد. با دهان کجی و خشم گفت):

-برو بابا مسخره ی مزخرف.. فعلا که عشق من واقعی تر از اون بچه آخونده. هشت سال تمام به یادت بودم بعدشم

گفتن گورستونی بازم نتونستم به کسی فکر کنم. به درک باور نمیکنی. گم شو تو اتاق. (نمیشد یک کلام مثل آدم با او صحبت کرد!)

در را بستم و روی تختش خوابیدم. اما یاد زینب افتادم. توی این اتاق بود. هرچند دکور به طور کل فرق کرده بود؛ اما

سریع بلند شدم و با آن پای داغان خودم را تقریبا از اتاق پرت کردم. تند و تیز از روی کاناپه بلند شد و گفت:

-چته؟؟ (گریه ام گرفته بود...)

-اونجا نمیتونم... یاد زینب میفتم. (سرش را تکان داد و با تمسخر گفت):

-مارو باش میخوایم به کی یاد بدیم. (نمیدانم چرا همه میخواستند به من یاد بدهند خودم نباشم!!)

-چه ربطی داره؟؟ (با تعجب به اشک هایم نگاه کرد)

-چی چه ربطی داره؟

-که زینبو فراموش کنم؟؟ مگه میخوای آدم کشی یادم بدی؟

-نه. باید روحیتو بسازم. خیلی ضعیف تر شدی.... (باز آن حس موذی چشمانش به من چشمک زد)

-شاهین گفته باشم. آدم مادام نمیکشین. باهات همکاری میکنم تو کارای دیگت اما آدم کشی نه.

-من سر خر نمیخوام عزیزم. اگه میخوای با من باشی باید قوی باشی.

-تو اگه ادعای عشقت میشه لازم نیست انقدر اذیتم کنی. (پر محبت نگاهم کرد و گفت):

-چشم چشم چشم. اما یه کار کوچولو میخوام به عنوان سوپرایز واست بکنم. (دستم را به معنای "برو بابا" تکان

دادم و به اتاق های بالا رفتم)

در راه خانه ی خرچنگ بودیم. تمام خیابانها را به حافظه سپردم. وقتی در زدیم؛ پاتریشیا در را باز کرد. با همان

بیحالی حتی شاید بیحال تر نگاهم کرد و سر تکان داد.

-سلام! (زیر لب سلام داد و برگشت)

خرچنگ روی ایوان با لحن بدی گفت:

-همینجوری برداشتی اوردی اینو؟! (شاهین با دو انگشتش گونه ام را کشید و گفت):

-این اهل این کارا نیست.

-احمق! (و با حرص برگشت داخل خانه)

سولماز گفت:

-یه اینجا مخفی بود که خرابش کردی! خونه قبلی که تابلو شده بود!

شاهین محل نداد و با خنده به من گفت:

-میفهمی اصلا چی میگن عزیزدلم؟ (انقدر من را بی دست و پا میدیدا!)

-آره میگن چرا منو بدون اونکه بندازی تو گونی آوردی اینجا!

(خندید و دستش را دور گردنم انداخت و داخل شدیم...)

-امشب کلی خوش میگذره..

(حس بدی به من دست... استرس و دلشوره)

هیچ ایده ای نداشتیم. در حالی که زانوانم را بغل گرفته بودم به رفتار های مشکوک شاهین و خرچنگ نگاه میکردم. پاتریشیا آهسته گفت من میرم.

در را باز کرد و وارد حیاط شد. سولماز که نگاه گنگم را دید گفت:

-ته حیاط خونه داره. اتاقش اونجاست. خرچنگ با تمسخر گفت:

-شاهین اینکه هنوز پاینده! چطوری اومدی ثبت نامش کنی؟! (شاهین لمیده روی کاناپه؛ اشاره کرد کنارش بروم !! آهسته بلند شدم و کنارش نشستم. دست دور کمرم انداخت و روی بازویم را بوسید):

-براش کادو دارم امشب! (متعجب نگاهش کردم. بماند که چه بغضی گلویم را گرفته بود بابت این بی حرمتی ها... به هر حال من واقعا نمرده بودم!)

....

-اونجوری نگام نکن لهت میکنما. (سولماز و خرچنگ به حرفش خندیدند)

خرچنگ:- برو حال کن با این مجنونت. بخاطر تو چه دیوانه بازی که در نیاره.

سولماز:- فقط واسه خودت یه اسم مستعار بذار شاید لازمت شد! (همگی قهقهه زدند و من بدتر بغض کردم از این غربت. نمیفهمیدم چه میگویند. اذیت میشدم.)

شاهین:- مستعار لازم نیست!!! طرف دیگه برنمیگرده که عشقم بخواد خراب بشه!! (این بار همه ترکیدند و حتی اگر بگویم آرش هم شاد شد دروغ نگفتم)

با بغض گفتم:

-چی چی میگین واسه خودتون؟! (عاشق و دیوانه نگاهم کرد و گفت):

-قبل از استارت کار اصلیمون؛ میخوام تو رو خوشحال کنم. بعدش که کارمون تموم شد؛ میریم رامسر واسه شروع یه زندگی تازه. (همه خندیدند و آیفون زنگ زد)

سولماز در حالی که ناخن هایش را سوهان میکشید بلند شد و جواب داد:

-بله؟

...-

-نه هنوز بیاین تو. (در را زد و من خودم را جمع و جور کردم)

خرچنگ سری تکان داد و گفت:

-اولش عصبی شدم که وقفه میندازی تو کار ولی الان میبینم واسه دق دادن جناب سرگرد خیلی لازم بود. (باز خنده و باز بغض من)

در باز شد و سه مرد گنده بک وارد شدند. جلوی خرچنگ و شاهین تعظیم کرده و خندیدند.

-چاکر آقا شاهین. (شاهین همانطور که آرش را نوازش میکرد و دست دیگرش پشت من بود گفت):

-باش. (همه خندیدند حتی خود مرد.)

-نیوردن؟ (سولماز نوچ بلند بالایی گفت)

نمیخواستم حرف بزنم. از تک تکشان چندشم میشد.

سرم را گرفتم و با آه نفس کشیدم. شاهین آرام زیر گوشم زمزمه کرد: -امشب کاری میکنم احسان بمیره. (نا باور نگاهش کردم و سرتکان دادم که بیشتر توضیح دهد)

نگاه نمایشی ای به ساعتش انداخت و گفت: -دیگه کم کم توی راهن. (با ترس بازویش را چنگ زدم):

-چیکار میخواین بکنین؟! (قهقهه زد و آرام گفت): -هووت تو راهه...

فقط نگاهم به لب هایش بود. "هوو" ... زن امیراحسان! کم کم به چشم هایش نگاه کردم. منتظر و خندان نگاهم میکرد. زمزمه کردم:

-تو هیچ کاری نمیکنی. (کمی اخم کرد):

-یعنی چی؟

-یعنی همین شاهین... داری یه زینب دیگه میسازی؟! (عصبانی شد و با حرص گفت):

-من میخوام خوشحالت کنم! (به خودم آمدم و جیغ کشیدم):

- "اما ناراحتتم کردی!" (با انزجار نگاهش را گرفت و به جمع نگاه کرد). به گریه افتادم و با التماس گفتم: -شاهین تورو خدا بگو برش گردونن. تو رو خدا!

-نمیشه. من الکی کاری نمیکنم. (داشتم آتش میگریتم. نه قهرمان بودم نه خود شیرین. نه آدم خوبه ی قصه. اما راضی به یک فاجعه نبودم. حتی برای هوویم!! و اینکه او روحش هم از وجود من خبر نداشت!)
وقتی نبود. نمیدانستم چه خاکی بر سرم بریزم. از مبل پایین آمدم و مقابلش نشستم:
-شاهین جون من کاری نکن. جون من گفتم! (با خشم نگاهم کرد و گفت):
-نمیشه. اصلا باتو کاری ندارم. عشقم میکشه هر چی زن گرفت اون نفله؛ من دو در کنم! اصلا به تو چه؟! کار خودمونه.
نمیشد نمیشد ساکت بمانم. سرم را با بیچارگی روی رانش گذاشتم و گفتم:
-فقط میتونم بگم مرگ بهار کاری نکن. (با خنده و حرص گفت):
-پاشو بابا آب دماغت ریخت رومون. (از اینکه انقدر ساده میگرفت میسوختم). از طرفی در یک واقعیت تلخ قرار گرفتم. اینکه مطمئن شدم امیراحسان ازدواج کرده است. و واقعا درک کردم که شنیدن کی بود مانند دیدن؟! وقتی زنگ را زدند قلبم مثل گنجشک تپید. همه بلند شدند و من با گریه شاهین را بغل کردم:
-شاهین تورو خدا.. تورو خدا کاریش نداشته باشید. اونکه نمیدونسته من زنده ام. اون گناهی نداره تورو خدا. (با عصبانیت گفت):
-نذار تو جمع گند، بزخم به هیكلتا برو اونور. (نمیدانستم چه غلطی بکنم. حق داشت گوش ندهد. من هیچ کاری برایش نمیکردم و همیشه با بدترین لحن او را پس زده یا رفتار میکردم)
در اصلی باز شد و من برگشتم. هوم... دیدمش... دختری با چادر مشکی. بیحال و بیهوش بغل دو مرد. (شاهین را رها کردم و دویدم)
خوب بود. جوان بود دیگر! چه بگویم. نه میتوانستم بگویم زشت نه خوشگل.. باچشمان بسته معصوم بهترین نام برای او بود. از این که محرم امیراحسان است دلم لرزید. پر بغض نگاهی به جمع انداختم. شاهین گفت:
-هان؟ چی شد؟؟ ساکتی؟؟؟ پشیمونی؟! (شاید اگر برای جبران نیامده بودم و یک زن معمولی بودم؛ استقبال میکردم. اما حالا... آهسته به طرف شاهین رفتم و فقط گفتم:
-من خوشحال نمیشم. حالا دیگه خودت میدونی. (و از کنارشان گذشتم).
حس خاصی داشتم. واقعا از ته دل نمیخواستم بلایی سرش بیاورند. فقط نمیتوانستم کاری کنم. شاهین کاری را که میخواست میکرد. فقط من خراب بودم. بغل مادرم را میخواستم. دلم تنگ بود فقط و فقط برای مادرم. دختر بودم دردم را به مادرم میگفتم سبک شوم. هوویم را با چشم خودم دیدم. شکستم.

لعنت به دلم که برای امیراحسان میسوخت. مرد بود دیگر... دلش میترکید... باز هم راضی نشدم و از میان راه بازگشتم. بالای پاگرد ایستادم و آرام گفتم:

-شاهین اگه راهی داره ولش کن. بذار بره. بندازش اصلا تو خیابون چه میدونم. امیراحسان که تهش میگه شهید در راه خداست. بیخودی اون بیچارو بدبخت نکنید.

-راهی داره تو تاوان میدی؟

-چی؟؟

-جلوی این جمع بگی واسه خودمی.

-مگه نبودم؟ (چشمانش نور گرفت):

-نه خواستم مطمئن بشم. (سه مرد گنده بک اعتراض کردند و من دلم میخواست رویشان بالا بیاورم)

-زودتر جمعش کن شاهین. دیگه مطمئنم حالم از شون بهم میخوره. (اشکی که میامد بریزد را پاک کردم و به اتاق پناه بردم)

نمیدانم کدام قبرستانی بود این خانه ی جدید خرچنگ. نمیدانم تخت کدام نجاستی بود. فقط به پهلو رویش مچاله شدم. محمد سه پیام تبلیغاتی فرستاده بود اما جواب ندادم. انگار حالا که جدیت ماجرا را بیشتر درک کردم بیشتر شکستم. دروغ چرا؟؟ از ته دل به آن دخترک حسودی کردم. آری من یک زن بدبخت و شوهر دوست بودم. آری جانم برای احسان در میرفت. چون من با او زندگی کردم. طعم زندگی با او زیر دندانم بود. از جدیتش بگیر تا عوضی بودنش. از ابهتش در خاندان. از سر بودنش نسبت به برادر بزرگ ترش. خوشبحال آن دختر. خدایا... در باز شد شاهین گفت:- پرنسس اجازه؟

پشتم به او بود. ندید که دهان کجی کردم. آن سر تخت دراز کشید و گفت:- بخاطرت هر کسی رو بگی میکشم. (حالم را بهم زد. نمیدانم عشقش را تحسین کنم یا تحقیر!!)

-تو از کجا شنیدی زن گرفته؟

-محمد گفت (قلبم ایستاد)

-محمد؟؟؟

-آره... تو کرج پسر بچه همسایه... پول دادم خبر بیاره برام. (یعنی یک چرت کامل تحویل دادم)

-هوم... گریه نکن قربون او مرواریدا بشم. (با صدای گرفته گفتم):- چیکارش کردید؟

-مثل یه تیکه آشغال انداختن در خونه امیراحسان.

-مطمئنی؟ باز نشه جریان زینب؟ (گریه ام اوج گرفت):-کاش خودتم میرفتی. (دستش را روی کمرم گذشت):

-گریه نکن. بجون بهار مطمئنه. جدی که بگم کاری نکنن نمیکنن. (بینی را به بالش مالیدم تا حداقل یک زهری بریزم! احسی بود که همان لحظه به من دست داد!)

-چه عتیقه ایم گرفته! مرتیکه... (خوشمان آمد بگو!!!!)

-چی جوری بود یعنی؟ (مثل بچه ها شدم خنده اش گرفت):

-یعنی با تو مقایسه کنم؟! تو ماهی بخدا.

-تو باشی میگی دیگه الکی.

-نه بجون بهار. خیلی مسخره بود. تو حجاب میگرفتی مثل ماه بودی اون زشت بود. (دروغ میگفت. اتفاقا با وجود چادر معصوم و ساده بود اما خب من خودم را ترجیح میدادم). اما حس میکردم احسان او را بیشتر دوست دارد چون شرارت صورت من را نداشت.

-خیلی دلم شکست شاهین

-گور باباش. (خودش را نزدیک تر کرد. بدم آمد. آرام گفتم):

-میشه بریم واسه فردا خرید کنیم؟ (خودش فهمید غیر مستقیم خواستم پسر خاله نشود)

-اوهوم بریم عزیزم.

نمیخواستیم به احسان فکر کنم اما ناخودآگاه شاهین کارهایی میکرد که مجبور به فکر میشدم. مثلا دستم را محکم گرفت تا در پاساژ قدم بزنیم.

کافی بود بیشتر از پنج ثانیه به چیزی نگاه کنم. باید آن را میخرید. باید!

آرام گفتم:

-رامسر چه خبره؟

-تهران تابلو شده. اونجا ویلا ساختم با یه آزمایشگاه خفن.

-خوبه! پس نمیخواهی دست برداری!

-نه که برنمیدارم. (فشاری به دستم آورد و گفت):

-خوش میگذرونیم...دیگه غصه نخوری... (سر تکان دادم و بادیدن فروشگاه لباس زنانه گفتم):

-لطفا اینجا بمون من میام. (طنز آلود نگاهی به سردرش که نوشته بود "ورود آقایان ممنوع" کرد و سرتکان داد). به محض ورود؛ یک پیام بلند بالا برای محمد نوشتم. من اهل این قویی ها و زرننگ بازی ها نبودم که بخواهم با زرننگ بازی اطلاعات ندهم. این شاهین شوخی بردار نبود. دوست داشت جان همه را بگیرد. قبل از آنکه اتفاقی بیفتد و عذاب وجدانم بیشتر شود؛ پیام را برای محمد ارسال کردم. آدرس خرچنگ و خبر رامسر را دادم. در جوابم به معنای "OK" پیام تخفیف محصولات را داد. در یک پیام جدا نوشتم "به آقا داماد بگو نگران نباشه.. عروسش رو نجات دادم".. در جواب این حرفم؛ آن پیامی را که به معنای مکالمه ی ضروری بود فرستاد. پیامی که مربوط به سیمکارتهای اعتباری بود. محمد گفته بود هر وقت این پیام را دیدم یعنی در اسرع وقت با او تماس بگیرم. اما شاهین بد دل شده بود. میشناختمش. با ترس عاشقی میکرد. در را باز کرد و توجهی به تذکر فروشنده نکرد.

-دو ساعته چیکار میکنی؟

-آقا برو بیرون. (نگاه شاهین به گوشی داخل دستم افتاد).

-شاهین جان من باید انتخاب کنم! برو بیرون!

-من اینجام. کار تو بکن.

-آقا برو بیرون!! (شاهین خشمگین گفت):.

-ترس خوردنی نیستن. (وبا دستش به اجناس اشاره کرد. حقیقتا اگر حال خوب بود میخندیدم. اما بی حوصله مغازه را ترک کردم)

نگاه کوتاهی از آئینه ی جلو به پاتریشیا که خوابیده بود انداخت. من هم برگشتم و دیدم با آن جثه ی نحیفش روی صندلی کز کرده است.

-از کی میشناسیش؟

-یه چندوقتی میشه. (همیشه همینطور بود. جواب درست نمیداد)

-هوم... دلم برآش میسوزه. (تقریبا غریب): -هییس! (ترسیدم و دوباره برگشتم تا مطمئن شوم خواب است)

-یه کار مثبت تو زندگیت کردی اونم همینه. (بدون توجه به حرفم گفتم):

-از دیشب هرچی فکر میکنم میبینم تو نیازی به موبایل نداری! (و نگاه کوتاهی به سمتم انداخت)

-چرا!؟

- چون کسی نمیتونه از اون دنیا با خانوادش در تماس باشه! (که گفته من آماده بودم؟! من هنوز همان دختر ترسو بودم! روحیه را باخت دادم و با تته پته گفتم):

- خب... واسه خونه و رهن و بنگاهو اینا لازمش داشتم! همینطور واسه تماس با تو! (همانطور که لمیده و یه کتی رانندگی میکرد پوزخندی زد و گفت):

- اونوقت چک کردن پیامات واسه چیه؟ بنگاه داره پیام میده؟

- واقعا که شاهین. من فقط برحسب یه عادت وقتی صدای اس اس ام اس میاد گوشيرو چک میکنم. تو چه فکری در مورد من میکنی؟!

- خب

- نه آخه یعنی چی من چه منظوری میتونم داشته باشم؟!

- خب گفتم.

- نه اصلا دلچرکینم کردی میدونی یه جورى شدم. وقتی فکرت به.. (تقریبا بلند گفت):

- بسه. (پاتریشیا "نوج" کوتاهی گفت و من هم ادامه ندادم.) میدانستم کسی حریف شاهین نمیشود. مطمئنم یک حدس هایی داشت. اما بیخیال شد. خرچنگ و سولماز سبقت گرفتند و جلو افتادند.

- باید باهم زندگی کنیم؟ با اینا؟

- آره. جا به اندازه کافی واسه همه هست. (بد صحبت میکرد... میدانی؟ لحنش بوی دلخوری داشت. حس میکردم میدانند...)

- تو از من دلخوری؟ (بازهم اهمیت نداد و با خرچنگ تماس گرفت):

- خرچنگ چته مثل جت میری؟ واستا اون رستورانه. آرش خوبه که؟ (هوا پس بود. شاهین بوی خیانت حس میکرد. نیمرخش در هم بود. به جهنم..! جلوتر نگه داشت و با اخم گفت):

- پیاده شو. (بامن بداخلاق شده بود. و این یعنی که خطر در کمین بود)

- شاهین؟؟ چرا اینجوری شدی؟؟

- مهم نیست. پاتی رو بیدار کن بیاین. انقدر ناراحت بود که دیگه ناز و منت نکشید تا پیاده شوم. جلو جلو رفت.

- پاتی؟

- بله

-بیدار بودی؟!

-بله.

-پس شنیدی؟

-بله. اعصابم را خرد کرد...

-پیاده شو. (در عقب را باز کردم و او آهسته پیاده شد)

با بی میلی هم‌رنگ جماعت شدم و ماهی سفارش دادم. پنج تایی دور یک میز نشسته بودیم. پاتریشیا کم حرف و ساکت مثل همیشه مقابل من نشسته بود. منتظر یک فرصت بودم تا باز هم با او هم صحبت بشوم. آنقدر نگاهش کردم که حس کرد. آهسته سرش را بلند کرد و با چشمانش پرسید چه کار دارم. به خودم آمدم و مشغول کار خودم شدم. با حس دست دراز شده ی شاهین؛ سربلند کردم. جعبه ی دستمال کاغذی را به سمت پاتریشیا گرفته بود. باز هم از بینی دخترک خون می آمد. با اندوه نگاهی بینشان ردوبدل کردم. شاهین از ناراحتی سرخ شده بود. میشناختمش... وقتی گوشه های چشمش چین میخورد؛ یعنی به شدت تحت فشار است. پاتریشیا چند برگ برداشت و از پشت میز، با سری بالا گرفته بلند شد. شاهین با اعصابی خرد قاشق چنگالش را در بشقاب رها کرد و سرش را گرفت. نمیفهمیدمش! اگر رحیم بود؛ چرا آن همه جنایت؟! تناقض آشکاری این وسط جولان میداد. خرچنگ آرام گفت: -بخور غذا تو.

سولماز هم مثل من تعجب کرده بود. آخری به زبان آمد: -کم کم دارم حس میکنم شاهین عاشق پاتیه!

(شاهین خوشش نیامد. با تمسخر به سولماز نگاه کرد و گفت): -نه من عاشق یه نفرم محض اطلاعات.

(آخرش باز، ربط داده شد به من!! همه چیز تهش وصل میشد به من! نمیدانستم این چه شانسی بود!)

با حرص گفتم: -میشه کلا اسم من نیاد؟ (خرچنگ چشم در چشمم دوخت و پر خشم گفت):

-نمیشه میدونی... آخه همه چی به تو ربط داره! (شاهین غرید "خرچنگ!") اما من چشم دریده در چشمش گفتم: -میشه بفرمائید چرا؟

-من راضی نیستم تو با ماباشی فهمیدی؟ (سولماز پشت بندش اضافه کرد): -منم همینطور.

مثل دختر بچه ای که از پدرش کمک بخواهد نگاهم را به شاهین دادم. باز آرام شده بود. باز من را دوست داشت:

-خرچنگ؛ بهار اونجوری نیست.

-اتفاقاً! (باز سولماز مثل یک احمق اضافه کرد): -از آن نترس که های و هوی دارد از آن بترس که سربه توی دارد!

پاتریشیا برگشت و بیحال و آرام گفت: -ببخشید.

حوصله نداشتیم. میدانی؟ دلم هوای امیراحسان را داشت!! بخدا اگر طلاق می‌گرفتم راحت تر کنار می‌آمدم تا حالا که دلبسته اش بودم. هنوز حسش می‌کردم. شاهین انگار فهمید. سرش را جلو آورد و گفت:- چرا نمیخوری؟ نکنه هنوز تو فکر اون مرتیکه ی (... هستی؟! (نمیدانم چرا ... فقط خر بودم شاید. حتما همین بود دیگه... حتما همین بود که با وجود نامردیش؛ حالا به دفاع از او، چشم در چشم شاهین گرد کردم و گفتم):

-حق نداری بهش توهین کنی! اون سیده . میفهمی؟ یا شعورت نمیرسه؟ (قسم میخورم که عسلی چشمانش؛ نارنجی شد و شعله ور شد. آتش را در چشمانش دیدم. امان از عصبانیت های شاهین... امان... میدانی؟؟ یا فوق مهربان بود یا فوق خراب. میانه نداشت)

جلوی آن همه آدم؛ فریاد زد :-بی لیاقت نفهم. همون خوب کرد زن گرفت. دختره ی آویزون بدبخت.

(با اینکه چشمانش ترسناک و عصبانی بود؛ اما از خجالت اطرافیان، ترجیح دادم به همان ها نگاه کنم. همان دوچشم لرزان و پر بغض را.)

خرچنگ آهسته گفت:-هیسی!

آنقدر خرد شدم که صدای له شدنم را شنیدم. فقط با یک بُهت و بغض میز را هول دادم و تقریباً دویدم و خارج شدم.

فضای سبز بیرون رستوران حالم را بهتر کرد. نفس های عمیق میکشیدم تا آرام شوم. آنقدر عمیق که گلویم میسوخت.

روی نیمکت نشستم و سرم را گرفتم.

پاتریشیا:-اون منظوری نداره.

-هه! منظور از اون واضح تر؟! (کنارم نشست و بیحال به چشمان ترم نگاه کرد. ادامه دادم):-میدونی چی شده؟

-فکر کنم بدونم... همسرت، ازدواج کرده. (باز این لهجه ی دوست داشتنی... با آستین، چشمهایم را پاک کردم)

-خیلی حرفش بد بود پاتریشیا. تو الان هم سنت کمه هم اینکه شاید فرهنگ مارو شناسی.

-نه. میدونم.

-خیلی دوستش دارم پاتریشیا. از ذهنم پاک نمیشه. اون یه شانس بود توی زندگی... من با گذشته ی کثیفم همه چیرو خراب کردم.. اونو از دست دادم. فقط حسرتش مونده به دلم.

-شاهین دوستت داره.

-میدونم. اما من نمیخوامش. من فکرم پیش همسر مه. (آهسته سر تکان داد و گفت):

-ولی میتونی شاهینو شاد کنی.(به بچگیش خندیدم.آرام و ملیح...):

-تو نمیدونی عزیزم.وقتی عاشق باشی نمیتونی به هیچکس دیگه فکر کنی.من نمیتونم واسه شادی شاهین با اون بمونم.

-من منظورم این نبود.تو میتونی مهربون تر باشی با اون.(و چشمانش برق خاصی زد.آهسته بلند شد و به سمت ماشین رفت)

شاهین با یک اخم به قول خودمان سگی ، بیرون آمد و با لحن بدی گفت:-بی غیرت پاشو .
(و به سمت ماشینش رفت...)

کنارش نشستم.سرش را روی فرمان گذاشته بود.آرام گفت:-پاتی برو آرشو بیار.

(پاتریشیا بدون هیچ حرفی در را باز کرد.و من به روسری کوتاه و عروسکیش فکر کردم.به شدت به او میامد.)

-من متأسفم بهار. (نه که ناز کنم. ناز من برای شاهین نبود. نازکشش هم شاهین نبود.من چندشم میشد دیگر..چندشم میشد از این روابط..مریم مقدس نبودم اما فرهنگ خانواده ام این نبود!! نمیتوانستم آقا جان! نمیشد!!)

-مهم نیست.من از اون خوشم میاد.نمیتونم انکارش کنم اما خب از وقتی باچشم خودم دیدم.دارم فراموشش میکنم.

-به من نگاه... (برگشتم و نگاهش کردم):-من اشتباه کردم بهار...ببخش... (به شیشه زده شد.خرچنگ بود)

-چی؟ (موبایلش را به شاهین داد):-شهرزاده.چی بگم؟

باز شاهین فاز ونول قاطی کرد.گوشی را گرفت و پرحرص گفت:-هان؟

....-

-نخیر

....-

-زرفتی قبرستون مگه؟ برو بابا..(داد کشید):- "نمیخوام پیام" میفهمی؟؟؟ (قطع کرد و گوشی را به خرچنگ برگرداند)

-پاتی کو؟ گفتم آرشو بیاره ،رفت خودشم.(خرچنگ سرش را خم کرد و موذیانه گفت):

-یادت رفته شعورش بالاست؟! با ما میاد. فهمید میخواید تنها باشید پی نخود سیاهه.(یک ضربه ی آرام به در کوبید و گفت):

-بجنبید وقت نیست.

سولماز با توقع و ناراحتی گفت:-وا؟! یعنی که چی؟! ویلا کنار دریا نیست؟ (شاهین با مسخرگی گفت):-نخیر سرورم شرمنده که ویلام جنگلیه.

-شاهین خان میتونی بهترم جواب آدمو بدی!

-آخه یه چیزایی میگیا! اینجا دنجه، دنج. میفهمی؟ (و با خرچنگ زدند زیر خنده. خرچنگ ادامه داد):-میفهمی؟ دنج.

خدا این شادی را از آنها نگیرد! پاتریشیا هم مثل من حوصله نداشت و کسالت از سر و رویش میبارید. ساک کوچکی که همراهش داشت را روی دوشش انداخت و آرام گفت:-من کجا برم شاهین؟

-هر جا دوست داشتی. هر اتاقی که خوشت اومد. (سری به نشانه ی تشکر تکان داد و داخل شد).

پر غصه به ویلای جنگلی و با شکوه نگاه کردم. شاید متنفر شود هر کس بداند در چه فکری بودم. شاید مثل شاهین به من لقب "بی غیرت آویزون" بدهد اما من فقط و فقط دلم هوای شوهرم را داشت! بخدا که نمیخواستم به قدر شاهین پولدار باشد. همان حدی که داشت قشنگ تر بود! حس میکردم زور بازو و زحمت و قدرتش است. هر چه داشت خودش داشت. حتی اگر پایین تر از آن چیزی که بود را داشت؛ باز هم برایم محترم بود. دلم خواست در این جنگل خوش و آب هوا... میان این بوی خوب چوب سوخته، با او در یک کلبه زندگی کنیم... صدای احمق و شیطانی گفت "هوم خوبه! با هووت باهم...!"

نه.. نمیتوانستم تصور کنم امیراحسان دو زن داشته باشد!! آنوقت دائم در فکر برقراری عدالت بود! آه... حالم بهم ریخت.

شاهین با خنده و سرخوشی گفت:-سرابی و فرهادی و بچه ها تو راهن... امشب بساطیه... (همانطور که چمدان من در یک دستش بود؛ با دست دیگرش؛ کمرم را گرفت و به سمت ساختمان هدایت کرد.

خرچنگ:-سرابی خطری شده.. زیاد رو اعصاب بره امشب یه چیزی میشه. گفته باشم.

-بیخیال خرچنگ. به من اعتماد کن.

-تو شوخی و دوستی توقع نرخ پائین نداشته باشه که من رضایت نمیدم به باقی معامله.

-مگه منو قبول نداری؟! امشب جلو کیان خراب نکنیا! (از پله ها بالا رفتیم)

-بهارجان شما هر اتاقی رو خواستی انتخاب کن.

-مهم نیست. (خواستم چمدان را بگیرم که گفت):

- تو بگو کجا. من میارم. (شانه انداختم و گفتم): - باور کن اصلا مهم نیست. (خرچنگ با لودگی گفت): - بابا دیگه با چه زبونی بگه میخواد تو اتاق خودت باشه؟؟ (شاهین اخم کرد و محل ناداد. به سمت دری رفت و من هم دنبالش.... البته در دلم فحشی نبود که به خرچنگ ندهم)

- اینجا باش پس فعلا عزیزم. یکم دراز بکش... کارم داشتی که در خدمتم. (پلک زد و در را بست)

از اینکه امشب مهمان داشتند؛ کمی خوشحال شدم چون میتوانستم بالأخره مفید واقع شوم و هر خبری دستگیرم شد؛ به محمد اطلاع دهم.

پس تکلیف من امشب مشخص شد! نقش فضول و خبرچین دربار شاهین خان. در را قفل کردم و برای محمد نوشتم "امشب مهمونی دارن. خبرای زیادی شاید بشه." آدرس دقیق ویلا را حتی با رنگ در و نرده ها برایش فرستادم!! نمیدانم واقعا ساده بود یا من ساده گرفته بودم! ایا نه شاهین ساده گرفته بود!! من به راحتی آب خوردن اطلاعات را انتقال میدادم... اصلا هم عذاب وجدان خیانت به عشق مزخرف شاهین را نداشتم. آنها یک مشت مجرم و جانی بودند.

نمیشد حجاب داشت. نمیخواستم هم نداشته باشم. پس لباس پوشیده ای پوشیدم و تنها موهایم را ساده بستم. شاهین دائم صدایم میزد.

- بیا دیگه بهار. (خرچنگ با تشر گفت):

- نیاد همیشه نه؟! حالا ببین کی گفتم.

آهسته خارج شدم و برای جمع گرگان و شغالان سر تکان دادم. اما اصلا نگاه دقیقی نکردم. شاهین جایی کنار خودش و سولماز باز کرد.

- بیا اینجا عزیزم. (نشستم و همانطور سر به زیر ماندم. صدای پوز خند سولماز آمد)

شاهین رو به جمع گفت: - بهار خانوم عزیز دل بنده هستن... بهار جان ایشونم کیان عزیز؛ دوست و همکار و یار تازه ی ما. (سر بلند کردم و دیدم پسری با تیپ یک دست مشکی و اتو کشیده؛ آرام نگاهم میکند)

- خوش وقتم خانوم. (مثل خود شاهین بود. انگار که عوضی بودنش را در ظاهر بروز نمیداد). به جای جواب تنها سری به نشانه ی تشکر تکان دادم.

پاتی نقش ساقی را داشت. پذیرایی میکرد و لیوان های خالی شده را پر میکرد من اما لب نزدم. محمد گفته بود لازم شد بخور اما شاهین را نمیشناخت. او اصراری نداشت که چه کار کنم. شاید تعارف میزد اما اصرار هرگز.

قرارشان کاری بود. دیدم که کلی شرط و قرار گذاشتند. مو به مو حفظ میکردم و برای همین نمیتوانستم زیاد صحبت کنم. مثلاً شاهین که با من حرف میزد؛ از ترس آنکه حرف هایشان یادم نرود؛ جوابش را با سر میدادم.

پیامی از محمد دریافت کردم. همان پیام ضروری مکالمه را... هیچ یادم نبود کارم داشته است! تقریباً یک روز نیم از درخواست تماس اولش گذشته بود. میدانستم که عصبی است. با یک عذر خواهی بلند شدم و گفتم: -بخشید من الان برمیگردم.

-محمد!! نمیفهمی نمیتونم حرف بزنم!؟

-حرف نزن بهار فقط گوش بده! امیر حسام بدون مشورت با ما رد شاهینو زده (از فریاد و هیجانش تپش قلب گرفتم) دارن میریزن اونجا. اصلاً نترس، خواستن فرار کنن تو احمق نشو. بمون خب؟ (کوبنده تر گفت) "خب"؟؟ همیشه فکر میکردم لرزیدن چهارستون بدن چیزی جز یک مبالغه ی احمقانه نیست. اما حالا با تک تک سلول هایم لمسش کردم.

-محمد.. من.. بدبخت.. میشم.. بهشون نگفتی من اینجام!؟

-نترس خب؟ من همراهشونم. تو میمونی و من میگم قرارمون بود. (از خشم و ناباوری صدایم جیغ و بلند شده بود):
-دیوونه من از سوء تفاهم متنفرم!! همین الان بگو بهشون! بخدا من نیمونم اینجوری! همین الان فرار میکنم!
من نمیتونم نمیتونم!

(سرم را گرفتم و با زاری گفتم): -توروخدا بگو زود تر بگو... من نمیتونم بمونم حالا تا ثابت بشه بین اینا هیچ کاره ام.

-باشه فقط نترس. همین.. فرار نمیکنی بهار. یکی دو تا نیستن که بهشون بگم شلیک نکنن بهت. فرار کنی ممکنه شلیک کنن. تو رو خدا بمون بهار. من الان عقب تر از احسان و حسامم.. (احسان!! او گفت احسان!!! انگار که نمیفهمیدم چقدر وقت تنگ است. با همان حس و حال گفتم):

-محمد! امیر احسانم هست!؟ محمد!؟ محمد بدبخت شدیم!! منه خر به امید تو اومدم!! میدونی چیکار مون میکنن!؟
وای ...

-نه بهار من پشتم قرصه که این کارو کردم. (بهت زده گفتم): -پشتت؟ به کی!؟ (و آنچنان شوکه ام کرد که یک آن رگ پایم گرفت و نزدیک بود کله پا شوم):

- "به حاج آقا"

دلَم ریخت. گوشی روی گوشم ثابت نمیماند. دستم از لرزش گذشته بود، غیر عادی تکان تکان میخورد. آرامش خاصی وارد جریان خونم شد. آرام زمزمه کردم: -حاج آقا ...؟! (در با شدت باز شد و شاهین با چشمان به خون نشسته نگاهم کرد)

محمد فریاد کشید: -الو؟ شنیدی بهار؟ هیچ نگران نباش.. کار من و تو غیرقانونی نبود. فقط محکم باش. فرار نکن. وقتی دیدیشون تسلیم میشی من میام حله. بابا هم میاد. خب؟؟

شاهین خیز برداشت و گوشی را گرفت. با جیغی فریاد زد: - شاهین!! (خواستم محمد بشنود. نمیدانم قطع کرد یا نه. حتما نکرد که شاهین با عربده به او گفت):

-ببین... بدبخت شدید.. گورتونو کندین!

نمیتوانم توصیف کنم. نمیشود... میدانی؟؟ خدا نصیب نکند این حس و حال را! شاهین مثل یک دیو شد. دیو دو سر... نه نه اژدها بهتر است.

مج دستم را گرفت و وحشیانه کشید. دیدم که کیان و دوستانش با استرس دویدند. خرچنگ و سولماز هم همینطور.

همگی از در پشت ویلای جنگلی پا به فرار گذاشتند. شاهین اما من را با یک هول پرت کرد وسط جنگل پشت ویلا... فاصله ای تا در نداشتیم... دیوانه شده بود. تقریباً کشان کشان من را به دنبالش برد. خرچنگ در حال دویدن برگشت و داد کشید: -گفتم اون کثافت یه چیزیش میشه! ولش کن اونو... بدو... بدو... (جیغ سولماز را شنیدم): -وای پاتی!!

(شاهین اما نفس نفس زنان؛ در چشمانم خیره شد. نا باور بود. عصبی بود. دلخور بود. آرام گفت): -خیلی پستی!

-من چیزی نگفتم

-خفه شو

-امیر حسام پیداتون کرده. من گفتم اما به محمد گفتم. (دستش را بالا برد بزند اما نزد بجایش انگشت اشاره اش را روی هوا تکان تکان داد و گفت): -دیگه تموم شد... میکشمتون.

رهایم کرد و دوید، صدای آژیر پلیس بلند شد. شاهین آنقدر جوانب احتیاط را رعایت کرده بود؛ یک راه در روز پشت ویلا درست کرده بود.

آرامش خاصی به قلبم آمد. از اینکه دوباره برمگشتم؛ هرچند مجرم، خوشحال بودم. میدانی اگر بخواهم احساسم را بگویم؛ گیج میشوی... چیزی بود بین آرامش و غرور، چیزی بود بین از روبردن امیراحسان و سربلندی. نه... نشد!! نتوانستم بگویم... درست بود شرمنده بودم. پیش تمام خاندان... اما، اینکه حاج آقا پشتم درآمده می ارزید به تمام حرف ها و حدیث ها. میدانستم به هر حال مجازات خواهم شد اما دوست داشتنی تر از این آزادی کاذب بود. راحت میشدم... از طرفی؛ اگر جنبه های خشنش را رها کنیم؛ از اینکه در چشمان امیراحسان و زنش نگاه کنم، حس خاصی

داشتم که از شرح آن واقعاً عاجز هستم! تنها راهش این است که خودت را جای من بگذاری. در چشمان مردی نگاه کنم که جدای تمام این ماجراها... جدای سرگذشت بد من؛ نگذاشت سال زنش برسد و برایش عوض آورد. خنده ندارد. تمسخر هم ندارد. من آدم بودم. خصوصاً آنکه زن بودم!! درست است، شرایط بحرانیست. شیر تو شیراست. اما من نمیتوانم از فکر قرمه سبزی دربیایم. من سولماز نبودم. او هزاران پیراهن از من بیشتر پاره کرده بود. حتی همان هم بعید میدانم زنانگی نداشته باشد. اما خب... با درصد کمتر!

انگار که شاهین حس کرد تا چه اندازه خوش به حالم میشود!

نمیدانم چه فکری کرد که از نیمه های راه، مثل یک شیرنر، گرد و خاک کنان به طرفم دوید. خودم را جمع کردم و با آن پای ناقص و شل و پلّم دویدم به سمت ویلا اما بازویم را گرفت و مثل برق با خودش کشید. حس میکردم بخیه های کهنه ی پایم تازه شد. موهایم وحشیانه دورم ریخته بود. تقریباً آویزان بودم. آخ... از درد دیگر گریه نمیکردم. فقط جیغ میکشیدم. در آن جنگل تاریک صدای جیغ من و نفس های شاهین درهم آمیخته بود.

خدا یا... شنیدم... صدای امیراحسان را شنیدم. حنجره نمائد برایت خانه خراب! آن چه عربده هایست؟! در آن تاریکی و سکوت فریاد میکشید:

"ایست" "ایست" ... اما شاهین مجبورم میکرد به دویدن. بقیه غیبتان زده بود. دلم میخواست

بمانم. امیراحسان هم میدوید. صدای دویدنش را میشناختم. من حتی؛ حس میکردم پای او هم درد میکند! من دیوانه نبودم. من فقط عاشق بودم. اگر سالم بود؛ الان هر دو تایمان را در گونی کرده بود. اما میدانستم او هم تازه از بستر و شکستگی خلاص شده است. با گریه گفتم: -شاهین بیا و تسلیم شو... (جوابم را نداد)

مثل جت میدوید. امیراحسان دادکشید: "شلیک میکنم" "ایست" ... صدای ناهنجار تیر زدنش طنین وار در گوشم پیچید

و در یک آن حس کردم پهلویم آتش گرفت.. نه نه ... تأثیر دویدن زیاد نبود... پلاتین که در پای راستم بود... نه در پهلویم !!! (از شدت شوکی که وارد شد؛ زورم زیاد شد و بر شاهین غلبه کردم. ثابت ماندم و با ناباوری چشم در چشم شاهین دوختم)

چشمانم سیاهی میرفت. با بیحالی روی زمین افتادم. شاهین وحشتزده فقط توانست سرم را بگیرد تا زمین نخورد. با وحشت و دادی فرا تر از حد توانش گفت: -"بهار"!

امیراحسان دوید. به مارسید. شاهین با چشمانی از حدقه در آمده نگاهی به من و نگاهی به امیراحسان انداخت. من اما... فقط نگاهم روی شاهین مات مانده بود. اشکی از گوشه ی چشمم چکید. حس کردم روحم در حال خروج است منتها هنوز رودر بایستی میکند.

امیراحسان با صدای نا متعارفی گفت " یا حسین "

شاهین روانی شد. من را رها کرد و با کله به سمت احسان حمله ور شد. نمی‌دیدمشان. فقط شنیدم که صدای پرت شدن اسلحه اش آمد.

شاهین با گریه فریاد کشید " کشتیش کثافتا "

امیراحسان بدتر از او گفت "بهاره؟؟؟" " اون بهاره؟؟؟؟ " صدای درگیری اشان را میشنیدم. حالم خوش نبود. حس کردم لخته ی خون راه تنفسم را بسته. از ته دل آرزو کردم بمیرم. میدانستم مثل گربه هفت جان دارم. از ناراحتی زنده ماندنم به گریه افتادم. من دیگر نمیخواستم زنده باشم. نمیخواستم. دوست داشتم با این تیر بمیرم تا جگر امیراحسان یک عمر بسوزد.. تنها خواسته ام همین بود. که با تیر خودش بمیرم تا همیشه یادش بماند میتوانست فقط کمی... فقط کمی با من بسازد.

گردنم را آرام آرام چرخاندم و درحالی که نفسم بالا نمیامد نگاهشان کردم. امیراحسان روی شاهین افتاده بود. هیچکدام دوستم نداشتند و گرنه یکیشان به دادم میرسید. نه که ناراضی باشم، اتفاقاً خوشحال بودم که حواسشان نیست... راحت جان میدادم و تمام میشد.

فحش ها و فریادهایشان بماند. امیراحسان مشتکی در صورت شاهین خواباند.. بلند شد و تلو تلو خوران به سمتم آمد. پلک بستم.

نمیخواستم ببینمش. حالم خوش نبود خدا... صدای ترمز ماشین آمد. با بیحالی چشم گشودم. کیان پشت امیراحسان بود. خواستم بفهمانم اما دیر شد.

به سرش کوبید و امیراحسان زانو زده مقابلم افتاد. نمیدانم با نگاهش چه میگفت. فقط چشمانش بالا رفت و با مخ کنارم افتاد. صدای دویدن پلیس ها میامد. تیر هوایی میزدند انگار... دیگر نفهمیدم چه شد...

خودم حس میکردم تب ولرز دارم. از درون میسوختم از بیرون یخ میزدم و میلرزیدم. ناله میکردم. بازهم گنگ نبودم مثل فیلم ها. خوب هم یادم بود که چه شد. امیراحسان به من شلیک کرده بود!! خانه ات آباد بهار!! چه ها که تجربه نکردی! آمدم حرف بزوم اما گلویم سوخت. نشد... به زور با صدای جیغ اما آرامی گفتم: -امیر... (صدای پوزخند آمد اما توجه نکردم)... احسان... (به زور چشمانم را نیمه باز کردم و چرخاندم). شاهین را دیدم که چهارچشمی به من زول زده بود.

با زاری گفتم: -آب... (صدای خرچنگ آمد): -آب نه.. بگو زهر.

-امیر... (شاهین مراعات نکرد. دیگر کوتاه نیامد): -امیر؟؟ هه هه! به لطف خدا مرد. فهمیدی؟؟ مرد. ناز شستت کیان. (صدای کیان هم آمد اما هیچکدام جز شاهین در دیدم نبودند).

کیان:- خواهش میکنم شاهین جان.(امیراحسان زن داشت.زندگی داشت.متعلق به کسی دیگر بود اما از اینکه مرده باشد؛بی تاب شدم.تمام جانم را جمع کردم و جیغ کشیدم):- "نه"....خدا...(پهلویم آتش گرفت.تکان میخوردم؛میمردم.آنقدر جیغ کشیدم که خرچنگ گفت):-شاهین الان میمیره ! (شاهین با عصبانیت روی صورتم خیمه زد و گفت):-نه... دلم نیومد به دفعه بکشمش و خلاصش کنم.توی اتاق بغلی مٹ سگ مرده افتاده. فهمیدی؟ میخوام زجرش بدم.(مور مور شدم.شاید فکر کردن به سوء تفاهم در این شرایط یک نوع جوک محسوب میشد اما من با دلی پر غصه با آن حال وخیم؛به این فکر کردم که اگر او هم همراه ماست پس هنوز نمیداند من بی گناه هستم!!) این دیگر ته بدبختی بود! تصویر ذهنی امیراحسان در حال حاضر این بود: بهار نامرد و خائن است!! از تصور همچنین تصویری؛با جیغ و بی تابی گفتم :-خدا منو بکش خدا!... حالا در مورد چه فکری میکنه؟! (و های های زار زدم).خرچنگ با خنده گفت:

-شهرزاد گفت هذیون گفتنش شروع شد تعجب نکنیما! الان شروع شده.(با نفرت رویم خیمه زد و گفت):- کاری با شما دو تا زن و شوهر بکنیم که تو تاریخ که هیچی... (شاهین غریبید):-بشین خرچنگ.(گند بززند به آن ریاستش که شاهین به او فرمان میداد!)
خرچنگ نشست و گفت:-شاهین واسم عزیزه.حیف....

کیان که به شدت از او حس تنفر داشتم گفت:-شاهین داشتم میزدمش تو اتاق دیوونه شده بود مرتیکه! هر یه مشت و لگدی که میخورد میگفت "بهار"!

شاهین روانی تر شد.با فریاد فحش زشتی داد و من از خجالت آب شدم.هار شده بود.غریبید:-کیان اینو بگیر دهن این زنیگرو ببند تا صداش نیاد اون اتاق.فقط بذارید بشنوه.وحشت زده تخت را چنگ زدم. کیان اما....خونسرد و آرام نزدیک شد..روسری بود چه بود؛نمیدانم.محکم به دهانم بست و دستش را روی بینیش گذاشت و گفت:- "هیش"....

میدانستم توان باز کردن گره به آن سفتی را ندارم.پس با وجود دستهای آزاد تنها با چشمانی اشک آلود گوش سپردم.

هوو داشتم؟ عیبی نداشت آن لحظه یادم نبود.برای من زانتیای درب و داغان گل زد اما برای زن جدیدش شاسی بلند خرید؟ آن لحظه آن هم مهم نبود.

درست شب پیدا شدنم؛دست رویم بلند کرد؟؟ آن هم عیبی نداشت...میدانی چه یادم بود؟ اینکه من روزی از او یک گل نرگس داشتم.اینکه وقت هایی داشتیم که عاشق بودیم. عاشق و شاد...پس؛وقتی که اولین داد را کشید؛جگرم خون شد.کتکش میزد شاهین ذلیل شده.ضعیف گیرش آورده بودند.

احسان قوی را مثل یک کودک میزدند. لحظه ای که تیر خوردم به یاد دارم که امیراحسان بر شاهین غالب بود. رزمی کار بود مثلاً... اما حالا عربده هایش جگرم را خون میکرد. شاهین با فریاد گفت: -زنتو کشتی! خاک تو سرت... البته یکی دیگه داری این نشد اون، اون نشد یکی دیگه. خوب بلدی که تو!

(با التماس به کیان نگاه کردم اما بی رحم؛ با یک لبخند نگاهم میکرد)

-بگو غلط کردم. (امیراحسان فریاد زد):

-نمیگم

-بگو

-نمیگم پست فطرت. (نمیدانم چه کارش کرد که از فریادش عرش به لرزه درآمد):

- "یا حسین"

با غصه چشم بستم و فقط اشک ریختم. در اتاق باز شد و شاهین وحشی با قهقهه ی شیطانی گفت: -نسل آقا سید منقرض شد.

(شانه هایم میلرزید و آرام گریه میکردم). هر سه زدند زیر خنده اما شاهین خنده را کوتاه کرد و رو به خرچنگ گفت: -پاتی مریضه خرچنگ... حالا بیاو ثابت کن اون بدبخت دستی نداشته. (رو به من بالحن بدی گفت): -هوش شنیدی؟! اون طفل معصوم خونه جا موند الاغ. بخاطر توی جاسوس.. (مثل یک بچه بغض کرد): -آرشم جا موند... واسه انتقام آرشم که شده اون مرتیکرو نابود میکنم.

دیگر یک حیوان کامل شده بود. هیچ ایده ای برای ادامه ی زندگیمان نداشتیم. این هم از عشق آتشین شاهین.

یک آن از حماقت محمد و خودم و حاج آقا خنده ام گرفت. چه فکری میکردیم در مورد این روانی ها؟!

-کیان، خرچنگ لطفاً بیرون. (دو گنده بک بی وجدان خارج شدند. شاهین گفت): -خرچنگ؟

-ها؟

-شهرزاد گفت کی میاد؟

-تو راهه

-بگو بجنه خون ریزی داره این. (و من را نشان داد)

-باشه.

به محض خروج کامل خرچنگ؛ شاهین آرام گفت: -شنیدی؟ (فقط چشم بستم تا نبینمش). دستمال دور

دهانم را باز کرد و رویم خیمه زد:--آخ که بد کردید...تاحالا باهاتون کار نداشتم. الان دیگه کارو زندگیمو ول میکنم تا کامل ترتیبتونو بدم.

(با نفرت چشم باز کردم و آب دهانم را رویش انداختم.) فقط خیره نگاهم کرد.(حتی آن چندش را از روی گونه اش پاک نکرد)

همانطور که بهم خیره بودیم؛ نگاهم آرام آرام از چشمانش به سمت بینیش افتاد. رد باریکی از خون؛ لغزان و رقصان از آن جاری شد!

متوجه شد و پشت دستش را رویش کشید. مالیده شد به دک و دهانش. یک لحظه فراموش کردم چه ها که نشد... میدانی؟ یکجوری شدم... صدای پاتریشیا در ذهنم پیچید "تو فقط میتونی باهات مهربون تر باشی!"... و برق آخر چشمانش... نه! یک لحظه حس کردم دردی ندارم. بهت زده بودم. شاهین دست پاچه شد. به سرعت خارج شد و من با یک دنیا فکر و سؤال تنها ماندم. اصرار ها و گریه های شهرزاد برای بردن شاهین به امریکا... توجه ها و دلسوزی های شاهین برای پاتریشیا... اصلا!!!! خود وجود پاتریشیا!!! با آن بیماری خاص! چطور از یتیم خانه. پایش به اینجا باز شده بود؟!... هه... روانی نبودم اما برای شاهین گریه کردم!!! این گریه؛ فقط و فقط برای او بود. حتی یک ذره اش هم برای خودم و یا بهتر است بگویم خودمان نبود.

نمیخواستم اینجوری بشود. شاید اگر یک گلوله در مخش میرفت انقدر دلم نمیسوخت اما... سرطان خون... جوان بود... یک جوان مجرم.

با سوز برایش اشک ریختم. میدانی؟! حس من غلط نمیگفت.. تمام خاطرات هشت سال پیشمان مثل یک فیلم از نظرم گذشت...

خونسردی هایش محل ندادن هایش... کار در آزمایشگاه... پدر بازی هایش برای آرش... گردن بند دوستی... و در آخر رد خون جاری شده از بینیش...

تقاص داد؟ پس خرچنگ... حوری... فرحناز... بقیه؟؟ فقط من و او؟؟!!! خوش دل ترین ها بین گروه نفرین شده امان تقاص دادند؟!!

نمیدانم. تلخ بود قصه ی هر دو تایمان.. تازه فهمیدم چرا آنطور در جمع قول گرفت برایش بمانم. چرا نگران بودم بروم. چرا مادرش را دعوا کرد من نفهمم.

بلند بلند گریه کردم. درد پهلو یادم رفت. اصلا نمیدانم تیر را چه کسی در آورد فقط گریه کردم برای سرنوشت تلخ شاهین. هنوز مطمئن بودم عاشق او نیستم یادم نرفته بود او یک مجرم بود فقط از روی یک دلسوزی... یک حس خاص... حتی شاید حسی خواهرانه... برای برادر جوان نخبه ام اشک ریختم.

صدای نا باور امیراحسان آمد... از پشت دیوار ها:

- "بهار"؟؟

قلبم میکوبید. ساکت شدم. دوباره گفت "بهار؟! ...چه باید میگفتم.. سرچرخاندم. صدایش از پریش میامد انگار.. با حسی خاص گفتم: - چیه؟

- تو... (حتی حوصله ی دفاع نداشتم. حوصله ی رفع سوء تفاهم).

- بهار... بیا اینجا. (خنده دار بود. فکر میکرد جزو باند هستم. نمیدانست اسیری هستم تیر خورده به دست خودش.)

- نمیتونم. درد داره. منم مثل خودت اسیرم (ساکت شده بود. نمیدانست چه بگوید. نمیدانستم چه بگویم! اصولا این مکالمه بعد از آن همه دوری مکالمه ی عادی ای نبود! اما هر دو نمیفهمیدیم. از چیزهای مسخره حرف میزدیم جای آنکه از دلتنگی بگوئیم)

...-

- مبارک باشه شاه داماد.

- چی؟

- همسری.

- چی؟؟

- هیچی... بد زدی امیراحسان. پهلوم داره آتیش میگیره. (امکان نداشت. امکان نداشت. امکان نداشت):

- الهی بمیرم.

(گیج و منگ به سقف نگاه کردم. ابراز علاقه بود؟! پر بغض ادامه داد): - فکر میکردم پشیمونی. روزی که اعتراف کردی تصمیم داشتیم کمکت کنم. باورم شد پشیمونی. اما با اینکه میبینم باهاشونی بازم... بازم... (گریه میکرد؟! نمیدانم شاید)... بازم دوستت دارم. (آری گریه بود چراکه واضح بینیش را بالا کشیدی): - چرا این کارو با من کردی بهار؟ بخدا روزی نشده بود نرم سر اون قبر. پنجشنبه جمعه نداشت. از همون وقت که تونستم با عصا راه برم؛ همش پیشت بودم.

- من کاری نکردم امیراحسان.

- بسه دیگه... من عاشق نشدم، همه میگفتن مریضم که هنوز عاشق نشدم. اما وقتی شدم؛ دیگه شدم... من دوستت داشتم بی انصاف... بیا ببین چیکارم کردن... (چرا خب! مگر میشود خوشم نیاید از شنیدن این حرف های محال؟! اما دلم صاف نبود. فکر میکرد من همدستانان هستم. زن داشتم... پس انطور که باید؛ لذت نمیبردم)

- کسی که کسی رو دوست داره فعلا واسش جایگزین نیاره.

-بهار فقط بگو چرا این فیلمارو بازی کردی؟! عزت و اقتدار و دین منو به لجن کشیدی... (وای خدا! دیوانه ام کرد): -من نمیتونم الان چیزی بگم باور نمیکنی...چه فایده؟! انقدر منو دروغگو دیدی گفتنش فایده نداره....میخوای باور کن میخوای نکن...من و محمد و پدرت (در باز شد و شهرزاد داخل) پشت بندش شاهین هم رنگ و رو پریده آمد.شهرزاد کنارم نشست و لباسم را بالا داد.

-اوه اوه خیلی عمیقه!!

-حالا هرچی! الان نظر نخواستیم.بگو چیکار کنم؟

-خودت در آوردی تیرو؟

-آره با کمک کیان.

-دیوونه ها..بافتشو داغون کردین.

-میگی چیکار میکرديم؟! وا میستادیم بمیره یا میرسوندیمش بیمارستان که بگیرنمون؟ (متوجه شدم زخمم را شست و شو میدهد با درد چشم بسته بودم)

-گفتی شوهرش زده؟ مگه دوستت شوهر داره؟! (وحشیانه غریدم): -ما دوست نیستیم.

شاهین مهربان شده بود باز:-باشه قربونت برم...فدات بشم. (امیراحسان فریاد زد):-ببند دهن کثیف تو.

(شهرزاد متعجب به پریش نگاه کرد):-چی به چیه؟!

شاهین عصبانی گفت:-هیچی تو کارت رو بکن.

امیراحسان ادامه داد:-بخدا قسم خوردم تو یکیو خودم تیکه پاره کنم. (شاهین از همینجا فریاد زد):-خفه شو. فعلا بذار با زنت... (احسان اصلا نماند باقیش را گوش دهد.مشت بود سر بود نمیدانم. به دیوار کوبید و گفت):-مردی بیا اینور.(مثل پسر بچه ها دعوا میکردند.جیغ کشیدم):-"بسه"...از خودم حالم بهم میخوره...سره منه؟! آخ که الهی من بمیرم...

شهرزاد:-آروم...نگاه جیغ میکشی هر یه زورت خون ریزی داره.(امیراحسان با حال خرابی گفت):-خوبی بهار جان؟

شاهین:-آه آه چندش! مرتیکه...تو بشین اونور دعای کمیل (بعد آرام به مادرش گفت "درسته"؟ شهرزاد سر تکان داد) بخون.

-پس چی که میخونم.عوضی...تو تموم شدی فهمیدی؟ تو دیگه هیچی نیستی.شاهین شاهین خر هم نبود.

(قاطی کرد بلند شد برود آن اتاق که داد کشیدم):-تو رو خدا ولش کن شاهین...(اهمیت نداد و خارج شد)

صدای کتک کاری بلند شد. میدانستم این بار امکان دارد از اسلحه استفاده کند:

-شهرزاد خانوم تو رو خدا برید نذارید.

-من نمیتونم شاهین دعوام میکنه.(نا باور گفتم):-شما مادرشی ازش میترسی!؟

(صدای آه شاهین آمد..شهرزاد دلواپس دوید و صدای جیغش آمد:-نکن نامرد! نکن اون بچه مریضه میفهمی؟؟)

(جگرم خون شد.فهمیدم احسان پدر شاهین را درآورده...حرف شهرزاد با آن گریه ی سوزناکش دلم را ترکاند)

شاهین فریاد زد:-برو گم شو شهرزاد به تو ربطی نداره.(از صدای زور زدنش فهمیدم حدسم درست بوده)

شهرزاد:-آقا تورو خدا...جون خانومت نزنش بخدا پسر مریضه..نکن..(از صدای قدم های محکم خودم را سفت کردم و البته پهلویم داغان شد)

امیراحسان با بدترین وضع ممکن در چهارچوب در ظاهر شد....

عملا چیزی به عنوان لباس تنش نبود.پاره پاره و چاک چاک.موهایش در هم و گره خورده.صورتش خونین و کبود.تلو تلو خورد و به سمتم آمد. با گریه گفتم: -الان میاد اینجا تو رو خدا حواست باشه.(شهرزاد جیغ زد:-هیع! شاهین!)

امیراحسان برگشت و با یک حرکت چرخشی، پا درصورت شاهین اسلحه به دست خواباندا!

این یعنی فاتحه.یعنی که شاهین به سیم آخر زده است. اگر احسان نمیجنبید کشته میشد!!! شوخی نیست!! بچه بازی نیست!! امیر احسان اسلحه را برداشت و به سمت شاهین گرفت.

شاهین با گیجی نشست و قهقهه زد:-میخوای بکشی!؟ بکش! خرچنگ و کیان و کلی رفیق دیگه دارم که خون به جیگرتون کنن!! مگه فقط منم؟؟

-دهنت رو ببند.خصومت من با تو شخصی تر از این حرفاست.

(شهرزاد خودش را جلوی اسلحه انداخت و گفت):-آقا تو رو خدا اذیتش نکن.پسر من مریضه.سرطان داره.جون هر کسی که دوستش داری ولش کن.

(امیراحسان داد کشید):-برو اونور.قانونه.. خالی بازیه مگه ؟ گند بزنم به اون تربیتی که تو به این بچه دادی.

شاهین:-چرتو پرت نگو احسان...حق نداری به مادرم توهین کنی.

-تو به مادرت احترام نمیذاری میخوای دیگران بذارن!؟ گرچه من توهینی نکردم.(رو به شهرزاد گفت):-میدونی پسر تو چه غلطها که کرده!؟

شهرزاد با ضجه و زاری گفت:-چرا ندونم؟؟ میدونم! خدا هم گذاشت تو کاشش.شما دیگه ولش کنید.

-خانوم محترم همین الان برید با پلیس تماس بگیرید و آدرس اینجارو بدید. خواهش میکنم خانوم. نذارید جرم پسر تون بیشتر بشه. (شاهین دلش را چسبید و قهقهه زد):- فکر کردی تموم شد و رفت؟

امیراحسان فریاد کشید:- برو زنگ بزن خانوم. برو (و خودش با یک لگد تخت سینه ی شاهین زد و رویش نشست) موهای شاهین را که بلند شده بود به مشت گرفت و اسلحه را روی پیشانیاش گذاشت.

-خانوم برو زنگ بزن. برو... وگرنه قبل از اینکه دادگاهی بشه خودم اعدامش میکنم. (من هم جیغ کشیدم):- شهرزاد برو... (شاهین فریاد زد):-

-شهرزاد از جات تکون بخوری شاهین بمیره. (با احساسات مادرش بازی میکرد)

احسان:- برو خانوم... به حسین قسم میکشمش.. برو... (شهرزاد حمله کرد و با مشت و لگد به جان امیراحسان افتاد):-

ولش کن عوضی... ولش کن... پسرمو کشتید... خدا... (با جیغ گفتم):- شهرزاد برو! بدبخت مثل من خودتو درگیر نکن.. برو نذار پای خودتم وسط باشه.

(با بی تابگی برگشت و زار زد):- نمیتونم... بهتر که برم زندان... بدون شاهین.. (های های گریه کرد)

شاهین بیحال بود. دیگر دفاع نکرد. فقط پلک هایش را با درد بست و گفت:- من نمیذارم به این راحتی همه چی تموم بشه!

شهرزاد نمیدانم چه فکری کرد که دوید و با بیسیم برگشت:- ال..الو.. پلیس؟؟

چندبار پلک زد. سپیدی آشنای بیمارستان؛ این بار لبخند بر لبم آورد. هر بار که پلک زد؛ تصویر نسیم واضح تر دیده میشد. نمیدانم شاید هم من بد دیدم اما حس کردم او نسیم بیست و هفت ساله نیست. پیر شده بود انگار! با اخم و چهره ای رنگ پریده سرش را روی دستم که کنار تخت بود گذاشت.

آرام گفتم:- نسیم؟

فوری بلند شد و با چشم های گشاد شده نگاهم کرد:- هان؟! (اخم داشت. با غصه گفت):

-بهار... آجی!! (با گریه بغلم کرد و رویم نشد بگویم پهلویم تیر میکشد... بگذر بکشد... می ارزد به عطر تن خواهرم.....

-نسیم... (از آغوشم جدا شد و گفت):- از حرف زیاد حرف ندارم... الهی فداش بشم... (حس کردم لابد در جریان نیست که من را پذیرفته!)

-تو میدونی... (آهسته پلک زد و گفت):-میدونم آجی... (با شرمندگی پلک بستم. از خجالت میخواستم آب شوم. رسوا شده بودم.)

-دیگه کی میدونه؟ (اخمی کرد و سر تکان داد):-کل مردم ایران.

(هوم.. خوب بود.. آبرو و حیثیتم رفته بود. و امیدوار بودم آخرین تقاصی که دادم باشد)

-بابا.. (بازهم متأسف سر تکان داد):-ولش کن.

-نه.. دلم تنگشه! (نا امید رو گرداند):-ببخشید رک میگم؛ بجز من هیچکس اون بیرون منتظرت نیست. (کمی جابه جا شدم و از درد پهلو آه کشیدم):

-اما من خواستم جبران کنم! من کم زجر نکشیدم! نسیم...

-من نمیدونم. من هر کار کردم دیدم دلتنگتم. اما مامان بابا... حتی نداشتن مستی رو بیارم. منم چون اجازم دست خودمه تونستم پیام.

(نمیدانم دنبال چه میگشت. با حال زاری گفتم):-بشین.. (نشست و دوباره پر غصه نگاهم کرد):-حاج آقا و محمد نگفتن من جونمو گذاشتم تا بتونم جبران کنم!؟

-چرا بهار همه چیرو میدونیم اما بابا و مامان نبخشیدنت. تو باعث مرگ یه دختر شدی! هنوزم باور نمیکنم! نمیخوام با این حالت چیزی بگم فقط اینو بدون اگه هر حال دیگه ای به غیر از الانت بود؛ منم رفتار خوبی باهات نداشتم.

از تنهاییم بغض داشتم. حالا بیشتر درک میکردم احسان را ندارم. انگار تا به حال در این دنیا نبودم. حالا که برگشتم و روال زندگی را عادی دیدم باور کردم که تنها مانده ام.

-امیراحسان... اونا کجان!؟

-من نمیدونم. بهار بخدا نمیخوام بشم عذاب روحت اما.. من یواشکی اومدم.. آبروم جلوی فرید و خانوادش رفته. (با ناراحتی سرش را پایین انداخت)

شاید بگویی نه کم است برای بهار.. باید تکه تکه ات کنند بابت گذشته ات که آن هم از روی نادانی بود اما.. بخدا قسم که عذاب روحی بدتر بود از عذاب جسمی و فیزیکی. اینکه سر افتاده ی خواهرم را ببینم. اینکه باعث بی آبرویی خانواده ام شدم. ته عذاب بود.

-فریدو که میشناسی.. پسر با محبتیه.. اما حس میکنم که اونم شرمنده خانواده و آشناهاشه.. واسه همینم بهونه کرد بیاد اینجا.. منم الکی گفتم میرم خونه ی آرزو.

(بس است نسیم. ظرفیت تکمیل! با رفتنت خوشحالم کن):-برو آجی... برو ممنون اومدی...

-حوری و فرحناز و گرفتن... (گوشه‌هایم تکان خورد): -خب؟؟

-هیچی اوناهم اعتراف کردن... کریم اونجایی رو که زینب رو دفن کردن نشون داده... (چشم بستم)... آبرو مندانه دفن کردنش.. همون دو پاره استخون رو (بغض کردم)

-خب؟

-همین.

-برو نسیم جان. (خم شد و پیشانی‌م را بوسید). همینکه در را باز کرد؛ صدای سلام و احوالپرسی سردش با امیراحسان آمد. حتما آنها هم از ازدواج احسان به بعد سرد شده بودند. امیراحسان داخل شد و من با خجالت و یک حس خاص که هرگز درک نخواهی کرد جمع شدم. ملحفه را روی چهره ام کشیدم تا سیاهیش را نبیند... گرچه هنوز تجدید فرازش را فراموش نکرده بودم و دلخور بودم. اما اول و آخرش که طلاق بود... چه فرقی به حال داشت؟ پدرم ترکم کرد. خانواده ام طردم کردند آنوقت امیراحسان و خانواده اش، برایم میماندند!!؟؟
کنارم نشست و گفت: -سلام.

-سلام.

-درد نداری؟

-دارم.

-منو ببین. (نمیتوانستم. ملحفه را بیشتر چنگ زدم)

-خواهش میکنم تنهام بذار... خودم حال خوب بشه؛ هم برای طلاق میام هم برای دادگاه و چه میدونم مجازات....
-گفتم منو نگاه. (نگاه نکرده، پر بغض ادامه دادم): -شنیدی حتما که حداقل تو این قضایا بی گناه بودم؟ یا محمد باز آلازایمر گرفت؟

.....

-برو آقا امیراحسان. خانومتون بدشون نیاد یه وقت؟! (پر احساس و پرازغم گفت): -بهار...!

-بهار دیگه خزونه فهمیدی؟ برو... همه رفتن... دیگه بابام نمیخوادم. (بلاخره شکست. بغض را میگویم)

-با محمد و حاج آقا حرف زدم... اجازه ی قضایی از دوست پدرم داشتن... این خیلی خوبه! تو خیلی جلویی.. تو ثابت کردی نقشی نداشتی بهار...

-دیگه برام فرقی نداره. تو بگو دوسال زندان... بعدش کجا برم؟!

-خونت!

-آره...راست میگی...کدوم خونه؟ کی به من خونه میده؟ به من تنهای سابقه دار؟!

-من میدم!

-برو امیراحسان..همون خشونت بیشتر بهت میاد.دلت واسم نسوزه...من آبروی تو روهم بردم.سرت رو میتونی بلند کنی جلوی اطرفیانت؟

(ملحفه را از روی سرم کشید و من سرم را برگرداندم تا قیافه ی زشتم را نبیند)

-آره..من دوستت دارم.پشتت میمونم.بیخودی چرت و پرت نگو.اونقدر دوستت دارم که خودمم باورم نمیشه.حرفای تأتری نزن.حرفای غمگین!

تو خونه داری زندگی داری شوهر داری (میان حرفش آمدم و گفتم):-هوو دارم...

(با وجود غم و غصه ی موجود در فضا؛ زد زیر خنده! دیوانه وار....ترکید...سر برگرداندم و بلاخره دیدمش)

صورتش درب و داغان بود.اما سرو وضعش مرتب بود.دست چپش را بالا آورد و حلقه اش را نشان داد:-آره هووت انقدر آروم و زن بسازیه! بهش گفتم عاشق زن اولمم عیب نداره حلقه ی اونو بندازم؟ گفت نه بنداز عزیزم! پس خیالت راحت بهار باهم سازشتون میشه.

اصلا خوشم نیامد.با غصه چشم بستم که دستش روی موهایم نشست:-زن کدومه بهار؟!

-همون چادریه...همونکه من نداشتم شاهین بدبختش کنه.(ونگاهش کردم)

-من زن ندارم بهار! چرا دارم اما یدونه! اونم تویی!

-محمد همه چیرو گفته امیراحسان...تو دروغگو نبودی...

-محمد دروغ گفته تا تو از گذشتت دل بکنی بدون تعهد بری بین اون آشغالا (با بهت گفتم):-اما خودم دیدمش! شاهین آوردش خونه خواستن آزارش بدن! من نداشتم!

-نقش بوده! پاتریشیا گفت شاهین تحقیق کرده دیده خبری نیست و تو هم بیخبری خواسته دل تو رو از من زده کنه! (در ذهنم نمیگنجید...نیم خیز شدم که پهلویم آتش گرفت):-امیراحسان..آی...داری دروغ میگی چون نمیتونی تو چشمام نگاه کنی با این نامردیت!

(رویم نیم خیز شد و گفتم):-بخواب بهار...حرف های خوب و احساسات زیادی دارم اما الان خودمو کنترل میکنم چون هنوز تکلیفمون مشخص نیست دلم چرکینه...ببخشید مهربون تر نیستم.فکر نکن زنده بودنت مهم نبود...بخدا کلی چاکر خدا هستم! از هیچی نترس.تا ته تهش دنبال کاراتم...ناموسی مثلا! (نشنیدم چه ها میگفت پشت هم...ندیدم من را بوسید... پهلویم را بوسید..حرف زد...من فقط به این فکر میکردم "زن ندارد" !!!)

جای گلوله به شدت درد میکرد. میگفتند میتوانم ترخیص شوم. اما من از درد های نصفه شب میترسیدم. اینجا که بودم به دادم میرسیدند. با این حال کجا میرفتم؟! جز امیراحسان که بود که مراقبم باشد؟ احسان، دربه در بیمارستان را میدوید و دنبال ترخیص بود. گاهی میدیدمش که رد میشد و دادو بیداد میکرد. متوجه شدم که اجازه ی ترخیص نمیدادند تا حکم دادگاه بیاید. امیراحسان داد و بیداد میکرد که من خودم میدانم چه خبر است. با عصبانیت پشت سر دکتر داخل شد و گفت: -آقای دکتر اینا چی میگن؟ مگه پدرم نسپرده مشکلی نیست؟ (دکتر با خونسردی معاینه ام کرد و گفت): -من کاره ای نیستم. از دست خانواده ی شما؛ تمام پرسنل اذیت شدن. (امیراحسان تعصبی غرید): -خانوادم؟! چیکارتون داریم ما؟! (دکتر در حال خروج گفت): -پدرتون میگن مشکلی نیست، برادرتون دو دقیقه بعد زنگ میزنن میگن این کار غیر قانونیه! (امیراحسان خنده ی حرصی ای کرد و گفت): -برادرم؟! هر دو بهم نگاه کردیم. امیرحسام کوتاه نمیامد! امیراحسان با حاج آقا تماس گرفت و خواست که بیاید. با شنیدن این خبر؛ سوراخ موش را به هر قیمتی که بود میخریدم. درست بود با همکاری خودش و نظارت دوردورش سراز اینجا در آورده بودم اما میدانی؟! چشم در چشم شدن با او بعد از آن همه سیاهی.... وقتی گفت "یا الله"... از خجالت همان کار تکراری ملحفه روی سر را تکرار کردم. داخل شد و با امیراحسان روبوسی کرد. همیشه عادتشان بود. -سلام بابا.... -جواب سلام واجب. -سلام. (دلم سیر و سرکه بود. ملحفه را کنار زد و گفت): -دلمون تنگ شده واسه قیافت نمیداری ببینمت؟ (با خجالت گفتم): -حاج آقا بخدا شرمنده ام.. (به گریه افتادم).. شرمنده شما شرمنده ی حاج خانوم.. همه همه... خود امیراحسان... (باز بی تاب شدم. ملحفه را، باز روی سرم کشیدم. دلم میخواست بمیرم...)- گریه نکن بابا جون. خدایی بودن واقعی اونه که به آدما فرصت برگشت بدیم!! بی ایراد خداست! -بابا... (باز هم ملحفه را کنار زد و پیشانیم را بوسید!!) -مهرت به دلم افتاده از همون اول. نمیدونم... دروغ چرا؟! شاید چون همسر امیراحسانی بیشتر روت حساب میکردم. احسان واسه من پسر نیست. پدره!! اون خیلی برام عزیزه.. وقتی خانومش تویی؛ حس خاصی دارم. تو نزدیک ترین کسی به عزیزترین کسم! (دیگر گریه نمیکردم. بلکه با غصه و کمی امیدوار نگاهش میکردم)

-نمیگم تبرعه ی کاملی. دست من نیست. واقعا از من خارجه... اما حبس میکشی... خیلی خیلی کمتر از بقیه ی اونا که دستی تو کار داشتن. (با شرمندگی گفتم):

-شما بگو یک ماه حبس... وقتی آبروی همتونو میبرم... همین دوروبریا میگن امیراحسان خاصشون زنش زندانه! مجرمه (صدای امیراحسان از آنور تخت آمد):

-بذار بگن... میبینی حاجی به چه چیزایی فکر میکنه؟! همون موقع هم دوستاش پیشنهاد میدادن قبول میکرد؛ همین فکرارو میکرد.. که اگه قبول نکنم مردم میگن بچه ام!

-الان این دلداری بود یا دلخون کردن، بابا جون؟! (احسان آهسته گفت):

-منظوری نداشتم فقط دلم نمیخواه نگران حرف مردم باشه.

نمیخواهم بگویم حسام بد بود یا نسرین بدتر بود. نه... هرگز... زاویه ی دید من با یک شخص سوم دیگر فرق داشت. من حس میکردم بین این خانواده ی فوق العاده؛ اگر کمی خرده شیشه میخواستی؛ در این زن و شوهر پیدا میکردی... این دید من بود! دید خود نسرین و حسام این بود که من دیگر پاک نخواهم شد و یک جاسوس باقی میمانم. و دید شخص سوم دو چیز بود. یا هم زاویه با من میدید و آنها را دوست نداشت یا مثل آنها میدید و من را یک متوقع میپنداشت و آن دو را، دو شخصیت پاک و پایبند به قانون. هر چه که بود؛ من دیدم عوض نمیشد. همین که پام را به خانه ی حاج آقا گذاشتم؛ نسرین و امیرحسام کمی من و من کردند و انگار که دلشان نمیخواست من بچه هایشان را ببوسم. فائزه نمیدانم واقعا دوستم داشت یا تأثیر دفاعیه های محمد بود؟! هر چه که بود با گریه من را به آغوش کشید و دائم دلتنگی میکرد حاج خانم هم مثل او منتها ملایم تر! اما من از خجالت سرخ شده بودم. گوشه‌هایم میسوخت. نسرین با جدیت گفت:

-سلام. (سرم را زیر انداختم و گفتم):

-سلام. (حسام که تنها سری تکان داد و من از ترسم به بچه هایشان محل ندادم)

امیرحسام: -بشین.

(فکر کرده بود آگاهی هستیم!) .نمیدانم!! شاید هم من رویم را زیاد کرده بودم. پهلویم را گرفتم و آهسته نشستم. امیراحسان با مهربانی کنارم نشست و پلک زد. میدانست ناراحت شده ام.....

سخت بود. اینکه مجوز ورودت به جایی کسی دیگر باشد. نمیخواستم با شرح این ماجرا بگویم پس خانواده ی من؛ من را دوست ندارند این ها من را بیشتر از خانواده ام میخواهند نه.... درست بود که مهربان بودند اما مشخص بود به قول همان حاج آقا؛ به واسطه ی احسان است که پذیرفته میشوم.

محمد همان پشت ما رسید. با هیجان به سمتم آمد و بسیار بی ریا گفت: -سلام بهار جان! (آمدم به پایش بلند شوم اما پهلویم یاری نکرد. نتوانستم ساکت بمانم و برخلاف خواسته ام آهسته جیغی کشیدم. نسرین بوضوح عوضی تر از آن چیزی که فکر میکردم شده بود!) با لحنی شبیه به تحقیر گفت:

-احسان داداش فردا پس چطوری میخواد بیاد اداره؟!

امیراحسان در حالی که برای قوت قلبم دستم را محکم پنجه کرده بود گفت:

-نمیاد نسرین خانوم. شما نگران نباش. (ندیده بودم پسوند "خانوم" به نسرین بدهد)

-وا؟ باید بیاد مگه نه آقا جون؟!

-نه بابا فعلا حالش خوش نیست. صحبت کردم خودم. (امیرحسین با احترام برایم جای گرفت)

والاه انقدر من را له کرده بودند که ترسیدم تشکر کنم. چای را برداشتم و فقط آهسته برایش پلک زدم.

محمد با خوشحالی طاهارا به بغلم داد و گفت:

-بیا بابا جون دوباره دایه ات برگشت.

خیلی تلاش میکردند جو را به حالت سابق... مثل همان اوایل برگردانند اما نشد که نشد. اشتباهی در گذشته ام باعث شد بود حتی اگر خیلی شانس بیاورم؛ دیگر نتوانم آن جو صمیمی گذشته را تجربه کنم. امیراحسان به شدت ناراحت بود و این از بغضی که در فک محکم شده اش جمع شده بود پیدا بود. فائزه و محمد نمیتوانستند پاسخگوی این همه بی احترامی نسرين و حسام باشند. چه کنم که باید خفه خون [خفقان] میگرفتم. از اینکه باعث کوچک شدن ابهت امیراحسان شده بودم خودم هم ناراحت بودم. فائزه درحالی که تپل تر و شاداب تر شده بود با خوشرویی گفت:

-عشقم جات رو تو اتاق درست کردیم با مامان؛ بیا دراز بکش فدات شم... محمدم داره جیگر میزنه .. خون سازه.. (بیشتر و بیشتر و بیشتر خجالت کشیدم.) امیراحسان زیر بازویم را گرفت.

چشمانش از ناراحتی ریز شده بود! یکطوری بود. دیگر باز و براق نبود. آرام آرام من را به اتاق برد و نسرين نتوانست ساکت بماند. زهرش را ریخت و دل من را ترکاند:

-خدا شانس بده. (فقط من و امیراحسان شنیدیم. امیر آرام گفت "ولش کن قربونت برم")

اما خودش بغض کرده بود. کوچک شده بود خب! گند زده بودم به ابهت زباندش خب!

روی تخت دراز کشیدم و پر غصه گفتم: -احسان جان من خیلی حرفا دارم.. حالا میگم بهت... (خم شد و پیشانیم را بوسید): -ولش کن.

-نه واسه نسرين نمیگم. کلا باید حرف بزنی.

-باشه عزیزم. الان استراحت کن. (اما چشمانش شعله نشانش خبر از یک آشوب میداد)

بلند شد که دستش را گرفتم

-مرگ بهار خبریه؟

-نه! خدا نکنه! دیگه خدارو قسم دادم قبل از من تو رو نبره، کم نکشیدم از زبونم لال فوت کردنات! (خنده ام گرفت اما لبم یاری نکرد):

-امیرجان من شعار نمیدم اما بخدا حس میکنم بزرگ شدم. اولاً خودمم حوصله ی دعوا داشتم الان میبینم ارزش نداره. چیزی نگو باشه؟

- خانوم شما فکرش رونکن .خودم میدونم.یه چیزاییبرو همیشه سکوت کرد باشه.خود خدا هم دوست نداره.خودش گفته حق مظلوم رو بگیرید

گفته از بالا کسی رو نگاه نکنید.فاصله ی جابه جایی سرنوشت تو و نسرین از مو باریک تره.حقی نداره تا وقتی شوهرت کاریت نداره دهنشو باز کنه، فهمیدی حالا؟ به اون ربطی نداره تا وقتی پدر و مادرم تو رو راه دادن اون چشم و ابرو بیاد.خودت میدونی من خاله زنک نیستم اما کور که نیستم!! (و استارت جر و بحث را خود نسرین زد) زمانی که امیراحسان نشسته بود کنارم و با حرف هایش آرامم میکرد؛علیرضا که تا حالا خبری از او نبود؛در را باز کرد و از لایش سرک کشید.

نسرین فریاد زد

-:علیرضا؟! بیا ببینم! (فائزه متعجب گفت):

-چرا داد میزنی سر بچه؟!

-آخه رفته تو اتاق

-خب بره!

-همیشه که بیهو جلوش کاری میکنن بچم تازه دوره درمان روانش تموم شده.

(امیراحسان چشم هایش درشت شد.من هم با چشمان از حدقه درآمده به او نگاه کردم)

-هییس! نسرین جون! یعنی چی؟! اونم نه و امیراحسان!

-هاها والاه آدمارو همیشه شناخت! رنگ عوض میکنن.(متعجب از سکوت حسام تنها با دلی شکسته گوش میدادم):

همهمه شد.حاج آقا ذکر گفت.حاج خانم استغفار میکرد.فائزه هم؛ندید میدانستم رنگش پریده است.

امیراحسان دو دستی سرش را گرفت و گفت:-خدایا کمکم کن.

(دستم را روی رانش گذاشتم و گفتم):-آروم باش.

اگر نسرین تمامش میکرد تمام شده بود:

-واقعا که...از همتون دلگیرم.علیرضا افسرده شد بخاطر "پائیز" خانوم! (روانی شده و صدایش بلند شده بود):-

حالا راهشم میدین آقا جون؟ منه احمق فکر کردم تموم شده رفته که زیاد اولش دلخور نبودم ازش.معلم مهد علی باید به من بگه بچت رو ببر روانشناس و مشاوره! اگه زود تر میفهمیدم که همون موقع تو بیمارستان نگهش میداشتم و کت بسته تحویل کلانتری میدادمش! نمیداشتم تصادف دروغی بکنن و داستان بشه.

(نفهمیدم چه شد فقط دیدم امیراحسان با قدم های وحشی و بلند به پذیرایی رفت)

نیمخیز شدم و گفتم: -امیراحسان بیا یه دقیقه. (اما اهمیت نداد و با صدای بلندی گفت): -نسرین ما چه کاری میکنیم که واسه علی بده؟

امیرحسام: -احسان بهتره تو چیزی نگي بين خانوماست.

-نه داداش من خانومی این وسط نمیبینم! کسی که شرم میکنه و دم نمیزنه و صدایش رو بالا نمیره خانومه. یعنی بهار متوجهید همه؟؟ (با بیحالی سرم را روی بالش گذاشتم و گوش سپردم). نسرین آتش گرفت:

-هاها جالب شد! خدارو شکر معنی خانوم بودن روشن شد. (همه مداخله میکردند اما صداهایشان درست به گوشم نمیرسید)

-پس چی که بهار خانومه. اون پشیمونه. مجازاتشم میکشه. به شمام ربطی نداره چیکار کرده. منم همون امیراحسانم. رنگ عوض نکردم جلوی بچه که سهله جلوی گنده ترش زمو حتی نمیبوسم. نترس هول نکن "افسر محمدپور".

امیرحسام: -منم نمیخواستم صدامو در بیارم اما دیگه خیلی روت زیاد شده! (حاج آقا برای اولین بار فریاد زد):
-بسه دیگه حسام!

حسام توجهی نکرد و درحالی که مشخص بود میخواهند خانه را ترک کنند گفت:

-حالا که اینجوریه؛ فردا اول وقت خودتون میاید کلانتری. وگرنه جوری برخورد میشه که اصلا در حد و شأن این خونه نیست. (نسرین که گریه اش گرفته بود گفت):

-دوست پسر خانوم دست بچه ی منو کباب کرده و تهشم تهدیدش کرده. (جیغ کشید):

-احسان تو که بودی من سر این بچه چی کشیدم؟! احسان زنت مرده بود تو که بودی دیدی علیرضا دیوونه شده بود. بچم دوهفته اس آروم شده.

(امیراحسان فریاد زد): -دهنتو ببند نسرین.

-نمیبندم. زنت پسر باز بوده. این یه واقعیته. (دیوار را گرفتم و آهسته آهسته به در گاهی رسیدم. نگاهشان میکردم). پوستم کلفت شده بود. آنطور که باید ناراحت نشدم. آخر وقتی پدرم گفته بود گور پدرت: چه توقعی از غریبه داشتم؟! همین توجه های عاریه ای هم از سرم زیاد بود!

فائزه جیغ کشید: -نسرین!!! (امیراحسان خرد شده بود. او که کلی دبدبه و کبکبه داشت حالا زنش به بی حیایی نامیده شد. آن هم در جمع)

همه ساکت شدند و نسرین دست دو پسرش را گرفت و به سمت در رفت. بازهم خیالش راحت نشد.

-دختره ی هر جایی رو راه دادن تو خونه. پسر بچه دارم من. جای اونا اینجا نیست که بدآموزی داره. (امیر احسان ساکت نماند. برای اولین بار در جمع خانواده اش جلوی همه به نسرین بی ادبی کرد): -امیر حسام زنتو خفه کن. (حتی من هم "هین" کشیدم)

امیر حسام یقه ی امیر احسان را چسبید و گفت: -تکرار کن.

(محمد با اصرار فائزه مداخله کرد): -از حاجی خجالت بکشید!

اما نمیشنیدند. حاجی هم عجیب سکوت کرده بود.

-تکرار کن احسان.

-گفتم زنتو خفه کن. (حسام یقه ی او را رها کرد وسیلی جانانه ای نثار احسان کرد)

اما این بار به محض آنکه سیلی را زد؛ یکی محکم ترش را احسان زد!!!

حسام بهت زده گفت: -چه غلطی... کردی!؟

-بازم بزنی؛ بازم میخورید. ببخشید. (محمد احسان را تا اواسط پذیرایی هول داد و حاجی حسام را دور کرد)

-خیلی... (نفس نفس میزد حسام)

-همینه داداش. تا حالا فکر میکردم محترمی؛ اما نبود. این حرفا حرفای خوبی نبود به من و زن و زندگیم زدین. هیچکس خودش انتخاب نمیکنه عاقبتش چی جوری بشه. چرا... عقل داریم... اما یه چیزایی دست خودمون نیست. فکر میکردم با سنی نزدیک به چهل سال اینو بفهمی.

-دیگه نمیای اداره.

-معلومه که نمیام! ما دیگه نمیتونیم حتی برادر باشیم چه برسه به همکار! چیزی که زیاده کار.

(هر دو دست پسرهایشان را گرفتند و رفتند)

به شخصه برای خودم ناراحت نبودم. طبیعی و نرمالش همین بود. حتی حاج خانم و فائزه و بقیه هم جا داشتند برای چیز گفتن. اما بزرگواری کردند.

...مادرم را بگو... دلم برایت تنگ است بی انصاف!

همگی به من نگاه کردند و من خجل تر عقب نشینی کردم. نسرین حسابی من را شست، چلانده، پهن کرد و اتو کشید. چه کار میکردم. فقط باید سکوت میکردم. به اتاق برگشتم و حس کردم دیگر نه پهلویم در دمیکند؛ نه پایم. قلبم درد میکرد. قلبم. صدای محمد آمد: -ول کنید بابا بیاید جیگر. (مصنوعی خندید)

چند ضربه به در زد: -اجازه آجی؟

-بیا محمد جان.

با فائزه داخل شدند.محمد از همین اتاق بلند گفت:

-بیاید حاج آقا، حاج خانوم،امیراحسان.(فائزه سفره را جلوی پایم پهن کرد):

-فائزه جان اینجا زشته من روم همیشه میومدم بیرون.

-نخیر.زشت محمده.(محمد قهقهه زد و نمیدانم زیر گوش فائزه چه گفت که ترکید و با آخرین قدرت در کمر محمد کوبید)

امیراحسان طاهارا در آغوش داشت.آمد و پائین کنار تخت نشست.از این زاویه سرش را میدیدم.با غصه طاهارا میوسید مشخص بود کلی حسرت دارد.

به سبک محبتش عادت کرده بودم.مردانه محبت میکرد.مواظبت بود.دیگر میشناختمش،نباید از او توقع رفتار محمد وار میداشتی.خودش بود.یک آدم جدا..یک شخصیت جدا..پایش که میرسید مثل کوه پشتت بود.لقمه ای متوسط را بالا آورد و بدون نگاه به طرفم گرفت.(حاج آقا دوغ به دست و حاج خانم ریحان به دست وارد شدند). شاید این آخرین سفره و دور همی باشد.نمیدانستم کی باید زندانی شوم..آه...(لقمه را گرفتم و با خجالت گفتم):-
"دستت درد نکنه"

چیزی نگفت.نگاه محمد خندان بود.با لبخند گفتم:- که احسان زن داره دیگه؟؟ (رنگش سرخ شد و نگاه درمانده اش به حاجی افتاد)

-تقصیر حاجیه!

-راست میگه بابا.من گفتم که کلا دل بکنی.(امیراحسان اما...حالش خوب نبود.میدانستم گیر آن سیلی ای است که به بزرگتر زده!! من اگر شناسمش...!)

-میشه از این جریان حرف زنیم؟ (حاج خانم دستش را دراز کرد و روی موهای امیرش کشید):

-الهی فدات بشم.باشه قربونت برم.(من حتی شرمنده ی روی این مادر بودم.روزی که در آرایشگاه من را پسندید چه فکرها که نکرده بود!میخواست پسر عزیزش را با دختری محجوب خوشبخت کند...)

امیراحسان آرام گفت:-خدا نکنه.(لقمه ی دیگری آماده کرد و این بار به سمتم برگشت).صورتش برف بود! نه...ماه بود چون میدرخشید.یک جوش در صورتش نبود.یک خال حتی.پلک های محجوبش غمگین برایم زده شد.مثل همیشه شوخی و شادی در آن نبود.نان را گرفتم و آهسته گفتم:-عیبی نداره.عصبی بودی.(کمی ابروهایش پرید.چشمانش رنگ تعجب داشت.از اینکه علت ناراحتی این لحظه اش را فهمیدم؛متعجب بود)

بقیه هم زوم رابطه ی ما بودند! امیراحسان با غصه گفت:

-داداشمه.بزرگ تره..(برگشت و سرش را گرفت)

حاج آقا با لذت نگاهش میکرد:- تو بزرگ تری باباجون. تو از منم بزرگ تری!

او لنگه نداشت...چشمانم را بستم و خدا را هرچند با آبروی ریخته شده شکر کردم و خواستم با گذشت زمان آبرویم را بخرد...هنوز گنگ بودم وگرنه شکر اصلی مانده بود.هنوز باور نمیکردم که امیراحسان من را پس زده!

وقتی دیشب از بیمارستان آمدیم؛ آژانس گرفتیم. حالا هم محمد زحمت کشید و ما را صبح به خانه امان گذاشت. حس عجیبی داشتم.

از پا گذاشتن به خانه ای که با آن وضع ترکش کرده بودم. بعد از نرگسم من هم به خانه ام برگشتم. همه چیز مرتب و آرام بود.

امیراحسان همچنان زیر بازویم را میگرفت.

-نگهبانی عوض شده؟

-آره.

-آخ...

-جان ببخشید...

-امیراحسان میخوام یه سرم به خونمون بزنم.(به اتاق رسیدیم)...من حالا تلاشمو میکنم شاید راضی شدن ببینم.

-من حرفی ندارم عزیزم.(آهسته من را روی تخت گذاشت)

-امروز بریم.بعدش منو ببر آگاهی.بذار زود تر راحت بشم.

-چیزی میخوری؟(میخواست ناراحتم نکند! مرد بود..مرد)

-نه قربونت برم با اون کله پاچه زوری حاج خانوم..!(هر دو خندیدیم اما نه از ته دل)

-باید بخوریم که استخونامون جوش بخوره! (تازه یاد هر دویمان افتاد که چه تصادف فجیعی کردیم! پر غصه کنارم نشست و دستم را گرفت)

-بخدا از عذاب وجدان سوختم بهار...تقصیر من بود.(دستم را رها کرد و سرش را چسبید)

-ای بابا حالا که زنده ام! تو که کاری نکردی...من دیوونه شده بودم...راستش از وقتی زینبو اونجوری... ..

-بسه... (بلند شد و در حال خروج گفت):-بخواب واسه خونتون بیدارت میکنم.

خوابم که نبرد به شدت حس بی ارزش بودن میکردم. نه... نه که حرف های نسرین تنها دلیل باشد. در کل خودم، حس عزت نفس نداشتم. داغان بودم. داغان! حتی حس میکردم امیراحسان به واسطه ی نامی در شناسنامه پایبند من شده است.

-چرا نخواییدی؟!

-نمیتونم امیر همیشه لطفا بریم؟

-با این حالت... (او هم نگرانم بود. میدانست شاید حتی از پدرم کتک بخورم)

-من دیگه آب از سرم گذشته احسان.

-یا بگو امیراحسان یا بزنت. (شوخی غصه داشت)

-خیلی خب تو هم! (با یک دستش زیر چانه ام را گرفت و کنارم نشست): -میخوای اول حرف بزنی؟ اون حرفی که تو اتاق حاجی گفتی؟

-نه. (دستش را برداشت و کاملا به من چسبید): -میخوام بدونی تا ته تهش من هستم. از هیچی نترس. چه یک سال بریدن چه ده سال، تو واسه من عزت داری. تو بهترین خاطره ها و اتفاق ها رو واسه من درست کردی! تو وقتی اومدی تو زندگی من پاک بودی. این واسم مهم تر از هر چیزیه. سرت رو بلند کن. بالا بگیر. شده باشه از این شهر بریم که خیال تو راحت بشه از حرف اطرافیان؛ میریم.

(سرم پایین. قلبم کوبنده. دست هایم لرزان): -پس بذار حرفامو بگم.

-بگو عزیزم.

-خواهش قاطی نکن.. (خودش به شوخی میان حرفم آمد و گفت): -تیریب بر ندارم.

(آرام خندیدم): -آره همون... تیریب بر ندار... ببین امیراحسان... میخوام بگم اگه بخاطر اینکه هنوز ناموستمو چه میدونم اسمم تو شناسنامه... حس دین میکنی، لطفا این فکارو نکن. شوخی نیست. زندگیه. من نمیدونم چقدر قراره حبس بکشم نمیدونم قراره چی بشه.. تو نمیتونی زندگی کنی.. تو این شرایط.

مردی که زنش رو طلاق میده خیلی آبرومند تره تا اونی که زنش زندانه. (دست چپش را دو دستی. گرفتم و گفتم): -من ناراحت نمیشم. تو رودربایستی نمون. من حاضرم همین الان بریم توافقی جدا بشیم. (فقط آرام نگاهم میکرد):

-تموم شد؟

-نه... عاقل باش... تو حالا کی بتونی پدربشی... کی بتونی زندگیتو جمع کنی! با این حساب جفتمون زندانی هستیم.

-تو اگه جای من بودی، یعنی این مشکلا واسه من پیش میومد؛ میرفتی؟

-من نمیدونم. در حال حاضر که انقدر خوبی نمیتونم بگم آره.

-این حرفارو بریز دور. بهت گفتم تا تهش هستم یعنی چی؟ واست بهترین و کیلو میگیرم. پارتی بازی در کار نیست! فقط واسه بی گناهیست تمام تلاشم رو میکنم.

(با حسی سرشار نگاهش کردم):

-بخدا... به علی... تو یه فرشته ای! (باز فک و لب و دهان و همه شروع کردند به لرزیدن): -دوستت دارم.
(نمیخواستم فرتی بپریم بغلش. فقط میخواستم نگاهش کنم تا در ذهنم بماند این قاب عکس و عکس زیبای درونش)

-مطمئن باش من هر چقدر که تو دوستم داشته باشی؛ یه پله بالاترم. (نگفت "منم عشقم" -نگفت "من بیشتر نفسم"!) مردانه برایم توضیح داد که او بیشتر دوستم دارد.

آماده شدم و او با مزاح گفت:

-خوش گذشته انگار؟! (پرسشگر و بیحال نگاهش کردم): -هیچی دیگه... چادر دیگه رفت کنار! (خنده ام گرفت حق با او بود)

باز هم دستم را گرفت و آهسته با من همقدم شد. با ناراحتی گفت: -بخدا بابت این تیر خیلی متأسفم. اگه لالم و چیزی نمیگم نه که یادم رفته باشه.

اگه طوریت میشد...

-بیخیال امیراحسان نمیدونستی که منم. (باهم به پارکینگ رفتیم و با دیدن ماشین جدیدش گفتم):

-وای... راستی مبارک! (با کمک خودش نشستم)

-مال خودته دیگه چه فرقی داره؟ (طبق معمول با "بسم الله" استارت زد)

-خیلی بهت میادا!

-دیوونه... اومدنیه مگه!؟

-آره... (با غصه تکیه دادم و بیرون را تماشا کردم): -اومدنیه... (و با انگشت روی بخار شیشه، دو نقطه با یک هلال کشیدم. عکس یک آدمک غمگین!)

-الان ناراحت چی هستی؟ که نمیتونی ماشین سواری کنی؟ (خنده ام گرفت): -نه... ناراحت اینم فرصت نشد تو رو زیاد پشت ماشینت ببینم. آخه خیلی بهت میاد...!!!!

-شیطون... ماشین خودتو فروختم. نبودی که.. گفتم میخوام چیکار.

-اوهوم... فریدینا چی پولتو دادن؟

-چیزی نمونده تموم بشه.

-بابامینا چی؟ باهات دعوا نکردن سر جریان تصادف؟

-نه. (اما حس کردم چیزی پیش آمده)

-بگو دیگه... مشخصه...

-یه خرده نسیم دعوام کرد. (نمیشد نخندید. این بی شرف امروز اجازه ی آفریدن یک روز تراژدی را نمیدادا)

-عزیزم! دعوات کرد؟

-هوم.. میگفت خواهرمو به کشتن دادی. اما خدا و کیلی پدر مادرت کلی باهام همدردی کردن.

-اونا که تو رو بیشتر از من دوست دارن! الان به امید تو دارم میام. تو مجوز منی!

-اتفاقا من نمیخوام بیام. باید بدون رودربایستی قبولت کنن عزیزم.

سر کوچه پارک کرد وبا کمکش پیاده شدم.

به ماشین تکیه زدو آهسته گفت:

-برو عزیزم. قوی باش.

وای که این کوچه.. این در.. این بو...

زنگ را زدم. یک بار، دوبار، سه بار...

قلبم میکوبید. کسی در را باز نمیکرد. امیر احسان بلند گفت: - "امیر حسین"! (برگشتم و دیدم که با لبخند

انگشت شستش را به معنی پیروزی و اینکه "تو میتونی" برایم نشان داد). آرامشش آرامم کرد. دست پاچه

خندیدم و با شنیدن "تیک" در با استرس چرخیدم.

این پدرم بود؟؟ این پیرمرد؟! دهانم باز ماند و نا باور چشمم به پشتش افتاد. این مادرم بود؟؟ این پیرزن؟؟ دهانم

برای گفتن حرفی باز شد اما صدایی نیامد.

-از چی تعجب کردی؟

....

-کی گفت بیای؟

....-

-مستی مدرسه اس، تا برنگشته ببینت گم شو. (چشم هایم گرد شده بود. حس میکردم از حدقه در آمده):

-بابا...

-اها! تو دختر منی؟! (در را با ضرب در صورتم کوبید)

از همان پشت گفتم: -نیستم؟ بابا من پشیمونم. بخدا خواستم جبران کنم بابا. بخدا من مثله بقیشون نبودم.

-برو آبروی نداشتمونو بیشتر از این تو درو همسایه نبر.. شنیدم امیراحسان نگاهت داشته! اشتباه کرده! اونم ازت خسته میشه. مردونگی و بخشندگی حدی داره. (جیک مادرم در نیامد)

-مامان تو هم نمیخواهی ببینیم؟ (با گریه گفت): -نه... دلم میخواد اما یاد مادر اون دختر که میفتم؛ دیگه نمیخوام ببینمت.

-من فقط خواستم حلالم کنید همین.

پدر: -نمیکنیم. من پدر بدی نبودم که بگم زندگی خوبی واست نساختم رفتی دنبال اون کارا پس تقصیر منه. واسه آسایشتون مثل خر کار کردم. که دخترام آبرومند بزرگ بشن تو رفتی صد تا غلط کردی اونوقت با دو تا اشک و التماس حلالیت میخوای؟!

-من بچه بودم بابا... من فقط هیوده [هفده] سالم بود! (مادرم با گریه گفت): -حرف مفت نزن. من پونزده سالگی تو رو داشتم. تو میگی بچه بودی؟!

-باشه... پس... خداحافظ... (چادرم را جمع کردم و دستم را به پهلو میسوزانم گرفتم).

دست کم داشتم.. دو تا دست کم بود. من همه جایم درد میکرد. من هزار تا دست میخواستم... با حال خرابی برگشتم. امیراحسان با قدم های بلند خودش را تندی به من رساند و با دلسوزی گفت: -تو وظیفه ی خودتو انجام دادی، دیگه مهم نیست عزیزم غصه نخور.

غصه نخوردم. وقتی او را داشتم غصه نمیخوردم. حتی گریه هم نکردم.

قاضی عصبی شده بود. با خشم داد کشید: -خانوم بکتاش ساکت! (اما حوریه با دیوانه بازی و کولی بازی خودش را به نادانی زده بود)

دو دستی جایگاه را گرفته بودم تا با این لرزش وجود؛ مقابله کنم. متأسف هستم اما باز هم حس میکردم گاهی خیس میشوم. به تمام حضار نگاه کردم.

امیراحسان بانگرانی نگرانم بود. [انگران دوم از مصدر نگرستن به معنای نگاه کردن]

قاضی دوباره گفت: - خانوم غفاری ادامه بدید.

- من.. یعنی ما... نمیدونستیم میخوان قتل کنن. بخدا قسم میخورم. (وکیل سرشناسم که امیراحسان برایم گرفته بود گفت): - اجازه از محضر محترم.

- بفرمائید.

ایستاد و گفت: - با توجه به اینکه متهمین به سن قانونی نرسیده بودند و... (در باز شد و شاهین را با دو مأمور دیدم)

قاضی: - پس بلخره تشریف آوردن! (آنقدر دیر کرده بودند که دادگاه شروع شده بود)

- داشتم میگفتم... من قبلا با خود آقای پویا صحبت کردم. ایشون هم تأیید کردن که این سه دختر هفده ساله نمیدونستن قتل در کاره.. اما با این حساب که آدم ربایی کردن تنها دفاعیه؛ سن زیر هجده سالشون میتونه باشه اما چیزی که این وسط قابل توجه هست؛ همکاری خانوم غفاری، کمک به پلیس و اعتراف ایشونه.

نگاه امیراحسان امیدوار بود. این دادگاه آخرین جلسه از چهار جلسه ی دادگاه بود. حکم اعلام میشد و من بلاخره سر راحت روی بالش میگذاشتم. من حتی راضی بودم ابد بخورم فقط مطمئن شوم همه چیز تمام شده. دیگر نمیتروم که فلانی نداند... فلانی بداند... سر راحت روی بالش گذاشتن حتی در زندان برایم خوشایند بود.

سکوت شد. صدای قلبم را میشنیدم. نبض شقیقه ام میزد. از طرف من تنها امیراحسان آمده بود. فرحناز با خواهرش و حوریه تنها.

کریم مثل یک سگ شده بود. ناصر از او بدتر. نگاهم روی شاهین چرخید. موهایش تراشیده بود. با حسرت و بدون کینه نگاه میکرد.

چشم دزدیدم. حالم خوش نبود... خدایا...

رأی دادگاه اعلام شد... به ترتیب خواندند: - کریم و ناصر قصاص.

حوریه و فرحناز ده سال حبس و من....

شاهین را نگفتند چون دادگاه او حالا حالاها ادامه داشت!! این دادگاه در مقابل جنایاتش آب خوردن بود.

وقتی حکم من را همراه حوری فرحناز نگفتند؛ دلم روشن شد... هنوز نگفته بودند که زدم زیر گریه... میدانستم خدا هوایم را دارد. میدانستم زینب بخاطر پاداشم که حقش را گرفته ام به من عیدی میدهد!! بلاخره اعلام کردند و یاحسین بلند امیراحسان را شنیدم.....

"سه سال حبس"

"نرگس"

بلاخره تماش کردم.وقتی تمام شد؛دفتر را مثل یک شیء مقدس بوسیدم.با گریه های مادرم گریه کردم،با خنده هایش خندیدم.سه سال حبسش را با نوشتن این دفتر گذرانده بود.خوب تمام شد اما نمیدانم چرا بغض داشتم.سرم را روی میز گذاشتم.نیاز به فکر داشتم.باید روی تک تک حرف هایش فکر میکردم.در اتاق زده شد و من تندی نشستم و دست به چشمهای خیسم کشیدم.

-اجازه هست بابا؟

-بیاید قربونتون بشم! این چه حرفیه.(به احترام این مرد بزرگ ایستادم و با لبخند نگاهش کردم)

با مهربانی نزدیکم شد و به آغوشم کشید:

-گل نرگس بابا چرا گریه کرده؟ (نمیدانم قدم به کدامشان رفته بود که سرم تا زیرسینه اش میرسید!)

-دفتر مامانو خوندم.بابا تو هم خونديش نه؟ (پيشانيم را بوسيد و روی تختم نشست)

-آره عزیزم بیش تر از صدبار... (کنارش نشستم و گفتم):-چرا زود تر بهم نمیدادید بخونم؟! حالا شاید راحت تر بتونم در مورد... (حیا کردم.خودش یادم داده بود حیا کنم...)

-تا حالا خیلی کوچولو بودی باباجون.میخوندی که چی بشه...الان به دردت میخوره..(دست روی گونه ام گذاشت):-که خانوم شدی...

-رفتارای زن عمو ناراحتم میکنه.با اینکه رابطه نداریم اما همون گهگاهی که خونه ی باباجی میدیدمش خیلی اذیتم میکرد.

-غیبت نکن دخترم...امیرحسین حسابش از بقیشون جداست...آره ده سال فاصله سنی خیلی زیاده!! اما من خودم امیرحسینو تأیید میکنم.

-دل مامان نیست...میدونم.

-بهار اینجوری نیست دخترم.اتفاقا امیرحسینو دوست داره! (بادی به غبغب انداخت و گفت):-چون میگه مثل منه!
! (با هیجان گونه اش را محکم و پرا حساس بوسیدم و گفتم):-الهی فدا تون بشم.نخیر هیچکس مثل شما نمیشه...اما خب آره..امیرحسین خیلی شبیه شماست البته ظاهری...باطنی که خوب نشناختمش...
(صدای مادر عزیزم آمد):-بچه ها بیاید.

پدرم دست گرمش را روی دستم گذاشت و گفت :-اگه که میخواستی؛به هیچی فکر نکن.اگه روت نمیشه به من بگی عیبی نداره.

به دلت نگاه کن. ببین قلبت چی میگه؟ کاریت نباشه نسرین خوب نیست یا امیر حسام... دیدی که؟! از اتفاقی که واسه ی منو مادرت افتاد عجیب تره؟! کل دنیا گفتن ولش کن. اما قلبم میگفت مادرت یدونست... (هر دو بلند شدیم و به آشپزخانه رفتیم)

-مامان؟ (با سردرگمی پی پیدا کردن چیزی در کابینت ها بود. با همان حال گفت): -"جانم"؟

برگشت و نگاهمان کرد... سه روز بود که از صبح تا شب سرگذشتش را میخواندم. حالا وقت ابراز احساسات بود. با لبخند نزدیکش شدم و گفتم: -تو یه فرشته ای...

(خجالت کشید!! هنوز هم مثل همان وقت ها خجالتی و سر به زیر بود. آرام گفت): -نه بابا...

(با عشق بغلش کردم و گفتم): -الهی قربونت برم که انقدر بزرگواری... (برگشتم و رو به پدرم گفتم): -بخدا این ماهه بابا میبینی؟!)

از وقتی عقلم رسیده بهش میگم چرا زن عمو سال به سال که مارو میبینه اینجوری باهات تا میکنه و تو جواب نمیدی؟!)

-آخه بگم که چی بشه مامان جان؟! اون به خودش آسیب میزنه... من که شماهارو دارم. زندگیمو دارم... بشینین یخ کرد.

(هر سه پشت میز نشستیم و آرام تر ادامه داد): -تموم کردی همرو؟

-اوهوم

-پدر: -بهار جان امیرعلی نیومد؟

-نه عزیزم تا پنج کلاس (آهسته گفتم):

-آهم... همیشه... (پرسشگر نگاهم کرد)... آگه اذیتتون نمیکنه؛ یه چند تا سؤال بپرسم؟

-پیرس عزیزم.

-حوریه چی شد؟ فرحناز؟ و...

-حوریه و فرحنازم حبس کشیدن دیگه... بعدش خبر ندارم. بابا باهات اومدیم این شهر...

-نه میدونم میگم بچه هاشون... شوهراشون؟؟

-من دیگه خبری ندارم مامان جان فقط شنیدم که بچه ها پیش باباهاشون. فرحناز که همون موقع جدا شده بود، حوریه هم در طول همون حبسش طلاقشو دادن.

-زینب چی؟ واقعاً هیچکسو نداشت؟ (چشم های مادرم پر شده بود. هنوز برای زینب خیرات میداد و گاهی سرخاکش میرفت)

-نه... به مادرداشت که آلزایمر داشت... آسایشگاه بود... دیگه من خبری ندارم. (سرش را پایین انداخت)
پدرم آرام گفت: -قربونت برم الکی خودتو اذیت نکن.

-خدانکنه.

-نرگس جان باقی سؤالات باشه واسه بعد. خب بابا جون؟

-چشم...

وقتی به روابط فامیلیمان نگاه میکردم؛ هیچوقت فکر نمیکردم همچین سرگذشتی داشته باشیم.

وقتی بابا فرامرز و مامان نغمه را میبینم؛ ابدأ ناراحتی ای در چشم هایشان حس نمیکنم. همیشه پدرم میگفت من خوش قدم بودم.

و حالا میفهمم که چرا خوش قدم بوده ام. حتما با دنیا آمدنم، دل خانواده ی مادریم نرم میشود...

امیرحسین را سال تاسال شاید عید به عید، آن هم در حد یک سلام و علیک میدیدم. از زمانی که من را از پدرم خواستگاری کرده بود؛

مادرم دفترش را داد تا با خواندن آن، شاید بتوانم بهتر تصمیم بگیرم. با تمام این شناخت سطحی؛ کمی دلم به سمتش بود چرا که سببی بود با پدرم نصف شده! چه کسی حاضر است یک امیراحسان دیگر را از دست بدهد؟!
پدر گفته بود او حسابش از بقیه اشان جداست... راست میگفت...

علیرضا کم و بیش میدانستم؛ پسر اهلی نیست. نه که بد باشد اما مثل امیرحسین نظامی نبود و میدانستم گاهی نسربین و امیرحسام را دق میدهد...

دلم میخواست از شاهین بدانم اما رویم نشد بپرسم... چشم بستم واز ته دل خدارا برای نجات دادن مادرم وداشتن همچین پدری شکر کردم.

پایان...

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید